



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

طالع دریا 💎❤:

طالع دریا 📧:

به قلم: مرجان فریدی. M2

(MYM)

مقدمه:

طالع را دوخت زدند به دریا...

و کلافش را سیاه و آبی برگزیدند...

اوایلش زیبا بود...

یک ساحل و یک دریا

یک عشق و یک رویا

اما ناگهان، گویی دریا دیوانه شد...

کلبه کوچک آرزوهایم را که در نزدیکی ساحلش ساخته بودم را ویران ساخت...

قصد زندگی در میان خرابه های آرزویم را داشتم

از طالع دریایی ام متنفر شدم...

شکست را پذیرفتم... مرا چه به جنگ با دریا!

فکر می کردم طوفان واقعی اش را دیده و چیزی برای از دست دادن ندارم...

اما او را فرستاد... از میان موج های خروشان...

او را فرستاد تا کار نیمه تمامش را تمام کند...

این بار بسش بود!

برخواستم... مقابل چشم هایش...

مقابل مشت هایش...

مقابل سونامی جدید زندگی ام...

این بار کوتاه نمی آمدم

اگر قرار است در طالع دریایی ام غرق شوم...

قرار نیست برایش آسان باشد...

غرق کردن من... از این پس دیگر آسان نخواهد بود.

حتی اگر مقابلم... دریا باشد!

خلاصه:

دنیز روان پزشک موفق و سخت کوشی که...

زندگی آرام و زیبایی داره

اما با از دست دادن یکی از عزیزانش وارد برهه ای از زندگی میشه که حس می کنه طوفانی ترین لحظات زندگیش رو تجربه می کنه...

اما اشتباه می کنه...

طوفان واقعی زمانی زندگیش رو در معرض غرق شدن قرار می ده که اون میاد...

موجی از سونامی با چشم های آبی...

پسری که بیماری ای داره که راه حل درستی از لحاظ روانشناسی براش اراعه نشده...

و آیا دنیز بیماری پسر رو راهی برای خوب شدن خودش می دونه و یا وظیفه؟

و آیا این احساس همین طور باقی

می مونه یا فراتر میره؟

اصلا سونامی مگه برای نابودی نیومده!؟

پس ژانر این قصه رو چی بزاریم؟

کمیش رو میتونیم لو بدیم... مگه نه؟

ژانر: عاشقانه_اجتماعی_روان شناسی

به نام خالق هستی

گوشی رو به گوشم چسبوندم و در حالی که با خودکار طلایی رنگی که به دست داشتم روی برگه های سفید دفتر قلب های کوچیکی می کشیدم گفتم:

-آبی نه!

صدای ریز خندش باعث شد لبخند حرصی ای روی لبام نقش ببندد

-کوفت نخند

صدای خندش اوج گرفت:

-دریا من آبی دوست دارم

کلافه عصبی چشمام رو بستم و گفتم:

-اتاق کدوم زن و شوهری رو دیدی دکوراسیونش آبی باشه!

با حرص ادامه دادم:

-حتما می خوای عکس بنتن و مرد عنکبوتی ام بزنی به دیوار!

همچنان داشت می خندید!

-اصلا من فردا بلیط میگیرم میام اون جا ببینم چه بلایی سر خونه زندگیمون آوردی

بعد چند لحظه صداش رو شنیدم که همچنان آثاری از خنده داشت:

- عزیزم، آبی قشنگ میشه..تختمون رو سفید انتخاب کردم دیوارا آبی
تابلو و گلدون سفید
گلای آبی...میز سفید...
چشمام هر لحظه گرد تر می شد! قطعا اونو می کشتمش!
- کامران زده به سرت! مگه سیسمونیه؟
دوباره خندید و منم به خنده افتادم
از پشت میز بلند شدم و در حالی که به سمت پنجره قدی می رفتم به کارتون های روی
زمین زل زدم و گفتم:
- من یاسی دوست دارم، ترکیب یاسی و سفید و بنفش کم رنگ..یا سوسنی...
حس می کردم لبخند عمیقی داره:
- من یه فکر بهتری دارم، دو هفته بعد که اومدی کارا تموم شده می گم سریع حلش کنن
با تردید گفتم:
- میلاد گند نرنی به اتاقمونا!
خندید و گفت:
- عزیزم سلیقه ام بد بود که تورو
نمی گرفتم
نگران نباش حلش می کنم
لبخندی زدم و گفتم:
- بار آخرت باشه بگی دریا ها...من دنیزم!

صدای زنگ در رو شنیدم و بعد صداش:

-همکارم اومد...بعدا بهت زنگ

می زنم...در ضمن دنیز یعنی دریا...دریا ام یعنی تو پس فرقی نداره

خواستم جوابش رو بدم که قطع کرد

لبخندی زدم و چشم از کارتون ها گرفتم و از پنجره به بیرون زل زدم

چه نمای آلوده ای!

کلیدای مطب رو برداشتم و شالم رو روی موهای لختم مرتب کردم و از مطب خارج شدم

دکمه آسانسور رو فشردم و منتظر موندم

بلاخره رسید و درش که باز شد وارد شدم و دکمه رو فشردم و نگاهم رو از تصویرم تو آینه گرفتم و به دیواره آسانسور تکیه زدم و به موسیقی آرومش گوش دادم

در آسانسور که باز شد خارج شدم و ریموت ماشین رو تو دستم جابه جا کردم و دکمه اش رو فشردم که چراغای ماشین روشن شد و هم زمان صدای خاص همیشگی تو پارکینگ اکو شد.

سوار شدم و در رو بستم و کمربندم رو بستم و راه افتادم

خیابون اون قدرام شلوغ و پر ترافیک نبود

برای همین سر وقت رسیدم خونه

ماشین رو تو حیاط پارک کردم و سفیدی رنگش رو این که زیادی نو به نظر میرسید معمولاً کرم وجودی بعضیا رو برای خط انداختن قلقلک میداد

از پله ها بالا رفتم و به پاشنه بلندای صورتیم زل زدم...عاشق پاشنه بلند بودم!

در خونه رو با کلید باز کردم این موقع مامان مدرسه بود و بابا نشریه

وارد خونه شدم، خبری از کسی نبود

نفس عمیقی کشیدم و کفشام رو تو جا کفشی گذاشتم و از پذیرایی گذشتم و از پله های مارپیچ بالا رفتم و انتهای راهرو در سمت راست رو باز کردم و وارد اتاقم شدم

دستی به پشت گردنم کشیدم و شالم رو دراوردم

این روزا برای انجام کارای عروسی و چیدن خونه زیادی خسته میشدم..اون به کنار اجاره دادن و تخلیه مطبم کارای زمان بر خودش رو داشت

هرچند لذت بخشم بود!

آماده شدن برای تا ابد بودن در کنار کامران و زندگی تو استانبول و بوی دریا و ساحل قشنگش

صد در صد میتونست کاری کنه ۴۸ ساعت نخوابم و مدام به کارا برسم به امید رسیدن به اون روزی که رو تاب روبه دریای خونمون سرم رو دوش کامرانه و داریم راجب انتخاب اسم بچه هامون حرف میزنیم!

در کمد رو باز کردم و تی شرت خاکستریم رو که تا زیر رونم میرسید رو با دراوردن مانتوی کوتاه و سفیدم تنم کردم و شلوارم رو یه گوشه تو کمدم تا کردم و گذاشتم...نظم جز چیزایی بود که هیچ وقت ازم جدا نمیشد

رفتم روی تخت و پتو رو روی خودم کشیدم و چشمام رو بستم

نیاز داشتم چند ساعتی استراحت کنم تا دوباره شروع کنم...

با شصت تیغه بینیش رو لمس کرد و هم زمان در رو با کلید باز کرد و وارد خونه شد
زبونش رو، رو دندونای نیشش کشید و با دست خالیش پشت گردنش رو لمس کرد و
عینک دودیش رو برداشت

چشم گردوند و با نگاه تیزش خونه رو با چشماش اسکن کرد و به سمت کاناپه رفت که
در اتاق باز شد و مهیار درحالی که سرش تو گوشی بود از اتاق خارج شد و سرش رو که
بلند کرد با دیدن فرد روبه روش جیغ دخترونه ای کشید و دستش رو گذاشت روی
صورتش و گفت:

-اومای گاد...میلادا!

میلاد ابرو بالا انداخت و گوشیش رو انداخت رو کاناپه و به سمت آشپزخونه رفت و هم
زمان در یخچال رو باز کرد و نگاه ریز شده اش رو به درون یخچال دوخت
مهیار ترسیده دستی پشت گردنش کشید و گفت:

-چه زود اومدی...م...مامانت گفت تیمارستان بستری ای حالا حالا ها

در یخچال رو بست و مهیار آب دهنش رو قورت داد

دو سه ماه پیش چند نفر رو آورده و خونه رو مرتب کرده و مثل قبل شده بود...اما اگر
میلاد میفهمید کسی تو خونش بوده...بیچاره میشد

دست به جیب از آشپزخونه خارج شد و سرش رو کج کرد و نگاه خالی و ترسناکش رو به
مهیار دوخت

-اومدی گلا رو آب بدی؟

مهیار هول شده گفت:

-آ...آره دیگه داداش

میلاد لبخندی زد و خیلی آروم گفت:

-پس تشکر کنم؟

مهیار نفس راحتی کشید و نیشش رو شل کرد

-نه داداش وظیفه اس

کت سیاهش رو، رو کاناپه انداخت و لپش رو کمی باد کرد و با چشمای ریز شده گفت:

-مهیار!

مهیار با لبخند گفت:

-جان

در حالی که دست تو جیب کتش می کرد و بسته سیگارش رو در می آورد گفت:

-چرا نقاشی من سوراخ شده؟

مهیار بهت زده به میلاد زل زد و چشم گردوند و به دیوار پر از نقاشی زل زد

هیچ چیز نمیدید

میلاد نیشخندی زد و با خنده گفت:

-احمق...

مهیار چشماش گرد شد و میلاد سیگارش رو با فندک شکل بمبش روشن کرد و هم زمان

که کام می گرفت با نوک کفشای چرمش به گلدون روی میز اشاره کرد و دود رو از

دهانش خارج کرد و گفت:

-با توجه به زاویه اون گلدون...یه نفر اون گلدون رو پرت کرده...

انگشت اشارش رو به سمت پارکت برد و گفت:

-اون جا که خیلی کوچیک نسبت به جاهای دیگه انگار رنگ چوب پریده

مهیاری بهت زده به پارکت زل زد اما نمیفهمید... چیزی نمیدید

تکیه اش و به پشتی کانایه داد و لم داده گفت:

-و تیکه شیشه پریده خورده به نقاشیم... نقاشیمم سوراخ شده

سیگارش رو تو جاسیگاری کنارش خالی کرد و هم زمان بشکنی با دو انگشت سبابه و شصتش زد و با لبخند گفت:

-و حدس بزن چیشده! نقاشی ای که سه ماه طول کشید تمومش کنم... پاره شده

مهیاری آب دهانش رو قورت داد!

لبخند عمیقی زد و گفت:

-ایرادی نداره... پیش میاد...

یهو چشماش رو گرد کرد و متعجب گفت:

-آه داشت یادم میرفت... مهیاری... اون گلدون که شکسته و جاش یه چیز شبیهش گذاشتی!

اون گلدون فیکه... ولی اونی که شکست رو من از مزایده تو روم خریده بودم

مهیاری دیگه نفسش بالا نمی اومد

میلاد چشماش رو به حالت طبیعی برگردوند و گفت:

-حالا بگو وقتی قرار بود گلای خونم رو آب بدی... چه طور کارت به شکستن گلدونم کشید؟

مهیاری ترسیده با چشمان گرد مدام به همه لعنت میفرستاد

-چ... چیزه... ف... فریاد... داداشم... یعنی پسر عموت، اون عاشق یه دختری شده بود... فرهاد

و فرهان... داداشای دیگم و پسرعموهات... یه مشکلی با اون دختره داشتن... فکر می

کردن بابای دختره باعث مرگ باباشون شده...ولی بعد فهمیدن اشتباه شده... ما ام
مجبور شدیم

ا...ا...این جا دختره رو قایمش کنیم

این دختره ام تو عصبانیت با فریاد دعوا کرده زده گلدونت رو شکسته

میلاد بلند خندید و گردنش رو به لبه پشتهی کاناپه تکیه داد و سرش از کاناپه آویزون
شده و بلند میخندید

مهیاری لبخند ترسیده ای زد و زیر لب گفت:

-چ...چرا میخندی؟

خنده اش تو کسری از ثانیه قطع شد و سرش رو جدا کرد و آرام و ترسناک گفت:

-چون قانع نشدم

هم زمان بلند شد و مهیاری جیغی زد و گفت:

-گ...وه خوردم

میلاد درحالی که به سمتش قدم برمیداشت گفت:

-صادق بودنت با خودت رو دوست دارم

-سر میز شام با غدام ور می رفتم که صدای بابا باعث شد سرم رو بلند کنم

-دنیز؟

سرم رو بلند کردم و بابا جدی نگاهم می کرد

از موقعی که یادم میاد همین طوری بود

جدی و آروم...و بد تر از اون مامانم!

معلم زبان بود و شغلش ارزش یه زن خشک و جدی و زیادی منظم بار آورده بود

-بله؟

نگاهم کرد و گفت:

-کامران استانبوله هنوز؟

برای خودم آب ریختم و هم زمان به سارینا که جلوم نشسته بود چشمک زدم

-بله

مامان چنگالش رو تو بشقابش گذاشت و عینکش رو جابه جا کرد و گفت:

-نامزدیتون زیاد طولانی شده عزیزم، زود تر بگو کارای خونه رو حل کنه و بیاد ایران

دنبال کارای عروسیتون باشیم

سرفه ای کردم و تو جام جابه جا شدم:

-میدونم، تا هفته دیگه برمیگرده بعد دنبال تالار میگردیم

بابا سر تکون داد و مامان آرنجش رو به میز تکیه زد و گفت:

-مشکلی با استانبول رفتن نداری؟ زندگی تو اونجا باید بدون خانواده سخت باشه!

پوزخندی زدم و با خنده تمسخر آمیزی گفتم:

-نه اصلا سخت نیست...عادت دارم

هر دو اخم کرده نگاهم کردن و مامان خیلی آروم گفت:

-سارینا عزیزم میری تو اتاقت؟

سارینا قاشقش رو تو ظرفش گذاشت و دستی به دسته های ویلچرش کشید و به سمت اتاقش رفت

چشم از ویلچر سیاهش گرفتم و گفتم:

-خب؟

بابا با اخم گفت:

-مواظب حرف زدنت باش!

با شصت گوشه لبم رو خاروندم و گفتم:

-چرا! حرف بدی زدم؟

مامان با آرامش و جدی گفت:

-ما واست کم نداشتیم

دستم رو زیر چونه زدم و با لذت نگاهش کردم و گفتم:

-البته! من همیشه ممنونتونم...اما خب اگر یه روز مادر بشم جز این که بفرستمش از صبح تا شب کلاهای مختلف زبان و نقاشی و مهد و پرستار براش بگیرم و با پرستار بفرستمش براش لباس انتخاب کنه و بخره و...جز اینا یکم

احساس و جو شاد خانواده رو هم نشونش میدم.

با خنده گفتم:

-اوه این حرفا براتون تکراری شده...

بابا جدی گفت:

-ما دوست داریم

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

-منم دوستون دارم و براتون احترام قائلم...اما فقط همین...دقیقا اندازه ای که شما برام از بچگی مایه گذاشتین منم همون قدر براتون مایه گذاشتم...اما از یه جایی به بعد ازم انتظار احساس و محبت داشتین...که خب شرمنده ام!

من براتون نمره های عالی گرفتم...تو بهترین دانشگاه قبول شدم...هر کلاسی که گفتین رفتم

گفتین بیرون نرو...نرفتم

گفتین این دختر شایسته تو نیست باهاش دوست نشو...نشدم

گفتی ژیللا خوبه باباش با بابات دوسته با اون رفت و آمد کن...کردم! گفتین پاشنه بلند بیوش کتونی چیه! خانوم باش...شدم!

با نیشخند گفتم:

-تنها انتخابی که برام کردین و ازش راضی بودم میلاد بود...

بابا اخم کرده بلند شد و گفت:

-ما صلاح رو میخواستیم

با لبخند گفتم:

-ممنونم...صلاحتون شده همین! پس از چیش ناراضی این؟

مامان با اخم داد زد:

-از این روحیه جنگ طلبیت! قبل این که با میلاد آشنا بشی داشتی میرفتی خونه مجردی بگیری و دیر به دیر میومدی خونه و حتی تو مطبت میخواستیدی!

دست به کمر نگاهش کردم و آرام و برنده گفتم:

-تحميل جو سنگين و سكوت مسخره اين خونه رو كه انگار حكومت نظاميه رو نداشتم و ندارم.

مامان عصبی گفت:

-خوبه پس زود تر ازدواج كن و از دست ما راحت شو.

در سكوت با نيشخند به سمت اتاقم رفتم و بابا سعی داشت مامان رو آرام كنه.

در اتاق رو پشت سرم بستم و چشمام رو چند لحظه بستم...كنار كامران آرامميشم...
همش ميگذره...

شمارش رو گرفتم و هميشه زود جواب ميداد

-سلام دریا

با لبخند گفتم:

-سلام خوبی؟

حس كردم دراز كشيده رو تخت صداش زيادی آرام و رها بود

-خوبی؟

با خستگي گفت:

-تازه رسيدم خونه...خيلىم خستم يكم عصبيم

-چرا!

آرام جواب داد:

-يكم اوضاع به هم ريخته...اما حلتش ميكنم

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-کارای خونه حل شد؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره عزیزم داره حل میشه کم مونده تا هفته آینده پیشتم

با لبخند عمیقی گفتم:

-خوبه

صداش کمی جدی شد:

-دنیز حالت خوبه؟

روی تخت نشستم و دستی به زیر چونم کشیدم

-نه عزیزم، طبق معمول با مامان بابا یکم بحث داشتم

ریز خندید و گفت:

-میام میبرمت دیگه نمیزارم ببینیشونا!

خندیدم و رو تخت دراز کشیدم و گفتم:

-اوسکل

بلند خندید و گفت:

-عزیزم روانشناس مملکت دکترا داری بعد این حرفای نادرست چیه؟

با خنده گفتم:

-همینه که هست

صدای خندونش رو شنیدم:

-همینتم دوست دارم

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-راستی کامران

-جان؟

لپم رو باد کردم و با تردید گفتم:

-تو که دیگه مشروب نمیخوری؟

صداش جدی شد و گفت:

-نه...اون زمان بعد مرگ برادرم بدون مشروب نمی تونستم زندگی و تحمل کنم یا باید خودم رو میکشتم یا همش با مشروب حالم رو خوب میکردم

بعد چند لحظه اروم گفت:

-تا زمانی که تورو دیدم...خانوم دکتر کوچولویی که آرومم کرد..

با لبخند عمیقی گفتم:

-پس خیالم راحت باشه که دوباره اون میلاد همیشه مست افسرده نیستی؟

بلند خندید و گفت:

-به من میخوره؟

با خنده گفتم:

-اصلا!

-عزیزم اگه خانواده فشار آوردن بگو که دو روز دیگه سالگرد فوت مرتضی هست بعد از اون میام ایران برای کارای جشن

با لبخند گفتم:

-باشه عزیزم

اون جا مراسم رو میگیری؟

بعد چند لحظه گفت:

-آره خودمونیم فقط

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-باشه...من برم دیگه تو ام خسته ای بخواب

-باشه قشنگم شبت بخیر

-فعلا

تماس رو قطع کردم و با لبخند پتوم رو رو خودم کشیدم و برق رو خاموش کردم و
چشمام رو بستم

-لطفا مراقب باشین!

مردا با اخم نگاهم کردن و شونم رو بالا انداختم و مرد کلافه گفت:

-چشم خانوم مهندس،چشم!

اخم کرده گفتم:

-مهندس نیستیم! بگید خانوم آسایش

دو تا کارگرا ریز خندیدن و میز رو از مطب بردن بیرون و مرد درحالی که خم میشد تابلو
هارو از رو زمین برداره گفت:

-خانوم آقای مهندس که هستین!

لبخندی زدم و از لبخندم خندش گرفت و با لبخند گفتم:

-عجب!

تابلو هارو برداشت و خواستم دهن باز کنم که خودش زود تر گفت:

-چشم حواسم هست

لبخند دندون نمایی زدم و برگشتم

اتاقم کاملا خالی شده بود

دستی به کمرم زدم و چرخیدم

چه قدر خاطره داشتم!

بیست و دو سالم بود که اومدم تو این اتاق

با کلی آرزو و نپختگی...

بعد سه سال هنوزم همون حس رو دار. اما دیگه استرس ندارم

لبخندم عمق گرفت و شماره ی کامران رو درحالی که کیفم رو از رو زمین برمیداشتم گرفتم.

برنداشت!

متعجب گوشی رو تو جیب مانتوی بهاره نارنجی رنگم انداختم

انگشتم رو گوشه لبم گذاشتم و متفکر به ساعت مچیم زل زدم

الان که باید مراسم سالگرد داداشش تموم شده باشه!

نفس عمیقی کشیدم و گوشه انگشتی که به لبم تکیه داده بودم نارنجی کم‌رنگ شده بود، رد رژ لبم رو از روش پاک کردم و از اتاق خارج شدم و نگاه آخر رو به اتاق انداختم و در رو بستم و کلید رو تو قفل چرخوندم و کلید رو گذاشتم تو کیفم تا بعد به صاحب جدید این اتاق تحویلش بدم.

به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش رو زدم.

از ساختمون که خارج شدم دیدم که دارن کاناپه ها و میز و صندلیم رو تو وانت میزارن بوقی زدم و از کنارشون گذشتم

وسيله ها رو انتقال میدادن به انباری خونه مامان بزرگم...تو استانبول دفتر جدید داشتی نیازی به اینا نبود.

اما یادگاری بودن

امروز هوا انگار سنگین بود...به خاطر ترافیک سنگین...گرمای هوا...بوی تند دود و مسمومیت هوا کلافه ام کرده بود

جوری که حس می کردم رژ لبم رو لبم سنگین شده...انگار ماسیده بود

با آینه رژم رو چک کردم...چیز خاصی نبود

اما عصبی با دستمال کاغذی پاکش کردم و کلافه موهام رو پشت گوش زدم

آهنگ رو عوض کردم

نزدیک دو ساعتی بود که تو ترافیک گیر کرده و حسابی عصبی شده بودم

کولر رو روشن بود اما گرم بود

کمی تو جام جابه جا شدم، مدام آهنگ رو عوض می کردم و انگار آهنگام دوست نداشتم!

کلافه پیشونیم رو خاروندم و بلاخره یه آهنگ قشنگ پخش شد

-عشق یه زندون سرده...تکرار یه درده

انتظارش نامرده...دورم از آغوش خالیت

از آشفته حالیت...از قرار خیالیت

دستام رو وا کن...باید برگردم

به گوشه ی اتاقم...رویام رو بردارم

دستام رو وا کن...من باید برگردم

رو بالشم سر بزارم اشکام رو بشمارم

عشق یه تصویر تاره...پایانی نداره

ابریه که میباره..عاشق یه زخم کبوده

یه درد حسوده...بی کسیش بغض الوده

کسی نیست پشت سرم...بدونم باید برم

این جا موندن عذابه...حال و روزم خرابه

رو دیوار خط می کشم قراره راحت بشم

یه غم نامست قبل رفتن...نامه ی آخر من

با لرزش گوشیم

صدای آهنگ رو کم کردم و تماس از خونه بود

هیچ صدای نیومد...متعجب گفتم:

-سارینا!؟

-د..دنیز

خیره به دویست و هفت نوک مدادی جلوم گفتم:

-مامان! صدات چرا این طوریه؟

زد زیر گریه و با همه وجود هق هق میکرد

وحشت زده عینک دودیم رو از روی چشمام برداشتم و به ساعت زل زدم

پنج بعد از ظهر!

-مامان چیشده!؟

نمیتونست حرف بزنه...سر و صداهایی از کنارش میومد انگار کسی سعی داشت گوشی رو ازش بگیره یا آرومش کنه

بدنم یخ بسته و از نگرانی کلافه شدم:

-مامان با من حرف بزن..آروم باش

گوشی رو ازش گرفتن و صدای خش خشی اومد و بعد چند دقیقه بین شلوغی و سرو صداهایی که از خونه میومد صدای آتوسا رو تشخیص دادم.

دختر خالم اون جا چی کار می کرد!

-آتوسا!

سعی داشتم درسایی که یک عمر به مریضام دادم و پاس کرده بودم رو

رو خودم پیاده کنم.

نفس عمیق...یک دو سه...یک دوسه...

ما بالغ هستیم...ما باید آمادگی با مشکلات و دردای ناگهانی رو داشته باشیم...نباید خم بشیم

لرزش دستام رو کنترل کردم:

-آتوسا اون جا چه خبره؟ چرا گریه

می کنی؟

آتوسا با حق حق گفت:

-ب..بیا خونه دنیز

نفسم گرفت و ترسیده گفتم:

-بابام خوبه؟ سارینا خوبه!؟

حس کردم مکت کرده...انگار دستش رو جلوی دهنش گرفته بود تا حق هقش خفه شه

-ن...نه سارینا پیش سهیلاست گفتم ..س..سرگرمش کنه

سهیلا ام اونجا بود!

با فکر این که بابا دوباره حالش بد شده باشه با بغض گفتم:

-بابام چی شده!؟

آتوسا زد زیر گریه و دوباره خش خش و عصبی شدم...میخواستم داد بزنم...مگه تو زندگی شخصیمم دکترم!

-چرا جواب من رو نمیدین!

تماس قطع شد و وحشت زده به موهام چنگ زد و دستم رو، رو بوق فشردم و با حرص گفتم:

-چرا راه نمیفتین...اه

دستم رو از رو بوق برداشتم و خواستم شماره بگیرم که گوشی زنگ خورد...عذاب وجدان حرفایی که به بابا گفته بودم باعث شده بود چشمام پر اشک شه...باورم نمیشه...

-دنیز.

نفسم تو سینه حبس شد...صدای بابا بود.

آروم تر از بقیه بود...هرچند صدای خش دار و خسته اش باعث شده بود

لرزانی به جون تنم بیفته

نگاه خشک شدم به جلوم بود...

من تنها یک خاله داشتم...اگر خاله چیزیش میشد دخترش زنگ نمیزد به من خبر بده!

مامان که باهام حرف زد...سارینا ام که داره با سهیلا بازی میکنه...آتوسا ام که پشت خط بود...بابا هم که الان زنگ زده...

کی میمونه که اینا دسته جمعی دارن براش زار میزنن! کی؟

گیج و سردرگم با چونه لرزون گفتم:

-چیشده؟

-بیا خونه میگم...رانندگی میکنی؟

هول شده گفتم:

-ن...نه تو دفترمم...د...همکارمم پیشمه...چیشده؟

صداش رو بعد چند لحظه شنیدم:

-تنها نیستی؟

آروم و خشک شده گفتم:

-نه..!

بابا نفس عمیقی کشید و با بغض گفتم:

-بگو...

چشمام رو بستم...خدایا اسمش رو نیاره...

خدایا تورو خدا!

اون نه...با من این کارو نکن...نکن

-ک...کامران...ت..تصادف کرده..گفتن وقتی داشتن میبردنش اتاق عمل ت..تموم کرده

گوشی از بین دستای لرزونم افتاد جایی بین پدال گاز و کفشام

نفس عمیقی کشیدم

سینه ام با هر نفس عمیق بالا پایین میشد

دستام رو ، رو فرمون گذاشتم و خشک شده به جلوم زل زدم

آهنگ همچنان پخش میشد...

-دستام رو وا کن...باید برگردم

به گوشه ی اتاقم...رویام رو بردارم...

نفس عمیق...زود باش دنیز...نمیر دنیز...

زود باش دنیز...قوی باش دنیز...

نفسم همچنان بین راه مونده و نگاه خیره ام تار شده و قطره درشت اشکم رو گونم فرود
اومد

صدای بوق ماشینایی که پشتم متوقف شده بودن سرم رو میخوردن....مثل موریانه مغزم
رو میجویدن

خشک شده تنها به رو به رو زل زده بودم

دستای لرزونم رو به سمت ضبط بردم و صدای آهنگ رو زیاد کردم

-عشق یه تصویر تاره...پایانی نداره

ابری که میباره...عاشق یه زخم کبوده..

یه درد حسوده...بی کسیش بغض الوده

دستام رو رو گوشام گرفتم و صدای بوقا تو سرم زنگ می خورد

آروم لب زدم:

-خفه شین...

صداها قطع نمیشد...

داد زدم:

-خفه شین

مشتام رو به فرمون کوبیدم و جیغ زدم:

-خفه شین...خفه شین...خفه شین

ضربه هایی که به شیشه میخورد و هم میشنیدم هم نه

گوشام رو گرفته و پیوسته جیغ میزد

-کامرانم...کامرانم...کامران!

نفسم برید و به یقم چنگ زدم و مردی که با توپ پر تا چند لحظه پیش به شیشه می زد حالا با وحشت از بقیه کمک میخواست تا در رو باز کنن و نجاتم بدن

به گلوم چنگ زدم و بین خفگی ای که کل وجودم رو چنگ زده بود نالیدم:

-ن...نامرد...ن...نامرد...

چشمام بسته شد و کاش ابدی بود...

کاش اون سیاهی ابدی بود!

خیره به جمعیتی زل زدم که بیشترشون کت و شلواری و زن های همراهشون شال توری سیاهی رو روی سرشون انداخته عینک دودی زده

شیک و موقر ایستاده و مرد آیه هارو بلند می خوند و همه آمین می گفتن

دستام می لرزید و لبای خشکیده ام نیمه باز مونده بود و چشمای ناباورم به جایی که تا چند لحظه پیش خالی اما الان با تن کامران قشنگ شده بود خیره مونده بود...چه خونه قشنگی...

نه کامران؟

هی گفتی عکس نمیدم ازخونمون سوپرایزت میکنم...چه قدر سوپرایزم کردی!

نه آبی...نه هیچ رنگی و برای رنگ خونمون انخاب نکردی...حالا فقط تل خاکی که رو خونمون ریخته رو بهم نشون میدی!

تازه خونه ای که یه خوابه است...جا واسه من نیست...کامران...خونه ات یکم سرد نیست!

نفسم رو آه مانند از سینه خارج کردم

مردم درحالی که عکس کامران رو

رو لباساشون سنجاق کرده بودن جلو میومدن و یه شاخه گل روی قبرش می زاشتن...

نفسم گرفت...کامران ببین واست

یه عالمه گل آوردن!

چند بار پلک زدم و مامان کامران مثل من نبود

مثل من که بعد مرگش خفه خون گرفته و تنها نگاه می کردم نبود...مدام ناله می کرد

خودش رو میزد...خودش رو روی قبر کامران پهن کرده و گریه می کرد

بابای کامران کنار زنش نشسته و شونه هاش میلرزید

کامران حتما خانوادت خونه جدیدت رو دوست ندارن

کامران منم دوست ندارم...این خونه رو دوست ندارم...

میشه بلند شی؟ این خونه رو خراب کنیم؟

قطره درشت اشکم از چشمم بارید و مامان با دستمال کاغذی مدام اشکام رو پاک می

کرد و محکم شونه هام رو گرفته بود تا پخش زمین نشم

می دونی...باور یه اتفاقای سخته!

تو اوج خوشبختی...تو اوج خوشحالی...

وقتی داری برای فرداهات نقشه میکشی و برنامه میچینی...یهو...

جوری بالات رو با قیچی میبرن...و میدان دستت
که خندت میگیره!

خدایا تو با من مشکلی داری؟ راستش رو بگو!
اگه داری بیا رو در رو حلش کنیم...

این نامردی نیست کم‌کم جونم رو میگیری؟!
من که کاریت نداشتم...

من که زندگیم رو میکردم...من که کفر نگفتم
من که ناحقی نکردم...من که...

اصلا هرچی...ارزش گرفتن کامرانم رو داشت!
نیشخند زدم و به عکس کامران که تو آغوش خواهرش بود زل زدم
تو عکس با چشماش میخندید

از همون عکسا بود...از اون عکسا که وقتی میگیری خبر نداری قراره بزارنش سر خاکت!
همون عکسی که من پشت عکاس لپام رو پر باد کرده بود و چشمام رو کج و اونی که تا
قبلش جدی به دوربین زل زده بود خندش گرفت
و ...چیک! عکاس عکس رو شکار کرد

چه شکار قشنگی ام بود...مناسب برای خونه ابدیش!
بابا بلندم کرد و پاهام رو زمین کشیده میشد

دستام مشت شده و خاکی که از خونه کامران بین دستام جا مونده بود رو بین دستام
نگه داشتم

تقریباً همه رفته بودن

پشتمون دریا بود و قبر های کنار قبر کامران پر از گلای قشنگ...درخت

خونه کامران جای قشنگی بود...

بابا در حالی که من رو گرفته بود

گرفته رو به عموی کامران گفت:

-ما استانبول رو نمیشناسیم،عجله ای با اولین هواپیما اومدیم...

عموی کامران فوری بازوی بابارو گرفت و مغموم گفت:

-ماشین من خالیه،بفرمایید ما میریم خونه داداشم

مامان سر تکون داد و بابا تشکر کرد و من رو کشون کشون به سمت ماشین عموی

کامران بردن

سوار شدم و دستم همچنان مشت بود نگاه خشک شده و ناباورم از شیشه ماشین به

قبرش خیره موند

نفسم بند اومد...تموم شد کامران.

تموم شدم کامران...تموم شدم

خونشون چندان شلوغ نبود

تو استانبول خیلی کسی رو نمیشناختن...فامیلای نزدیکم از تهران خودشون رو رسونده

بودن

حالا کنار قاب عکس داداش کامران...عکس کامران قرار گرفته بود میگفتن تصادف کرده

درست بعد مراسم سالگرد فوت داداشش تصادف کرده.

پچ پچاشون میگفت که مست بوده...

کامران مست کرده و تو رانندگی کنترل نداشته

یه تیکه گوشت بی جون بودم

یه جنازه که گوشه ای روی مبل نشسته و گردنش کج شده و تنها به عکس کامران زل زده

دستام رو به دسته های مبل بند کردم و به زور بلند شدم سکوت مطلق شد و همه بهم

زل زدن

با ترحم...با غم!

آتوسا به سمتم اومد و شونم رو گرفت و با صدای گرفته و تو دماغی گفت:

-کجا قربونت برم؟

با بی حالی دستای یخ و لرزونم رو به سمت پله ها نشونه گرفتم

آتوسا با بغض گفت:

-می خوای بری اتاق کامران؟

سرتکون دادم و آروم آروم درحالی که حواسش بود نیفتم من رو به سمت پله ها برد

دستم رو به نرده ها بند کردم و دست اتوسا دور کمرم پیچید

-عه نکن کامران!

با لبخند دستش رو ، رو دور کمرم جابه جا کرد و در حالی که هم قدم از پله های مارپیچ

بالا میرفتیم گفت:

-نامزدمی ها!

با لبخند به نیم رخش زل زدم و گفتم:

-کجا میریم!

چشمکی زد و گفت:

-اتاقم رو بهت نشون میدم بانو

-دنیز!

سرم رو چرخوندم و اتوسا نگران نگاهم می کرد

ناباور به دستش که دور کمرم پیچیده بود زل زدم

نفسم گرفت...خاطرات...حالا که نبود خاطراتش کم کم هجوم آورده بودن به دنیای تلخ
واقعیت

در اتاق رو باز کرد و هم زمان وارد شدیم

اتاقش ساده و مرتب بود رنگ سفید کرمی دیوار...میز کامپیوتر و یه عکس بزرگ از
خودش رو دیوار،تخت نامرتبش که قبل من مامانش رو اون بیهوش شده بود

دستم رو از دست اتوسا بیرون کشیدم و آتوسا با گریه گفت:

-میخواهی بمونم؟

بی حرف به سمت تختش آروم آروم قدم برداشتم

نرسیده به تختش افتادم زمین و با دستم به پتوش چنگ زدم

اتوسا با گریه به سمتم اومد که با دستم علامت دادم نیاد..

بغض رو نمیشد قورت بدم...گیر کرده بود

پتوش رو بردم زیر بینیم و چشمام رو بستم

نفس کشیدم...نفس کشیدم...

هیچی...هیچی از عطرش نداشت...

ارومم نکرد...هیچ اتفاقی نیفتاد...

پس چرا تو فیلما پتو و لباسشون رو که بو میکنن اروم میشن؟

با گریه آروم رفتم روی تخت و بالشتش رو بغل کردم و پتو رو روی خودم انداختم اتوسا کنارم نشست و با گریه نگاهم می کرد

چشمام رو بستم و با گریه گفتم:

-همش خوابه...همش خوابه

بیدار میشم

چشمام اروم اروم بسته شد و فقط با بغض زمزمه می کردم:

-تو زنده ای...تو این جایی...

*

در چمدونم رو باز کردم نگاه خشک شدم رو قاب عکسش بود که با خودم آورده بودمش

خاکش که تو شیشه بلوری کوچیکی ریخته بودمش...سه تا از لباساش...گردنبندش...

ادکلن محبوبش...توپ کوچیک و آبی رنگی که همیشه همراهش بود و میگفت براش شانس میاره...پس چرا روز تصادف براش شانس نیاورد؟

همه لباسام رو آروم و منظم مثل همیشه تو کمد چیدم

لباسای کامرانم آروم یه گوشه کمد گذاشتم

گردنبندش رو گردنم انداختم یه نخ چرمی بلند که

دستی بهش کشیدم و شیشه خاکش رو رو پاتختیم گذاشتم

تا چهل‌مش استانبول بودم... و امروز

چهل و یکمین روزی بود که نداشتمش و برگشتم به ایران

بدون تختش... بدون رفتن به مزارش... بدون آرامش اتاقش چه طور سر کنم؟ نمی دونم

نفس عمیقی کشیدم اون قدر منزوی و گوشه گیر شده بودم که حتم داشتم با یه افسردگی شدید روبه رو شدم... میدونستم قراره مشکلم بزرگ تر بشه تمام دلایل علمی و راهکارهای درست شدنشم بلد بودم اما نمیخواستم خوب شم.

کامران مرده بود... باورم شد

وقتی از خواب بلند شدم... به گوشیش زنگ زدم و گوشی شکسته و خاموشش رو کمی اون طرف تر روی پاتختی دیدم... وقتی صداش زدم و جواب نداد

وقتی رفتم سر کارش و نبود... وقتی مثل احمقا سراغش رو از خانواده داغدار و مبهوتش گرفتم...

وقتی رفتم سر خاکش و اسمش رو خوندم...

عکسش رو دیدم... گلدونای کنار قبرش رو دیدم...

اونجا باورم شد که نیست...

و اون زمان تصمیم گرفتم که کنار بکشم... که مطمئن شدم کامران بعد مراسم داداشش دوباره حالش بد شده و از اعصابانیت و حال بدش مست کرده و این باعث تصادفش شده

و این یعنی من با وجود روان شناس بودنم...

با وجود دکتر بودنم... با وجود این که تمام مریضام

بعد مراجعه بهم به زندگی برگشتن و حالشون رو خوب کردم... نتونستم عشق خودم رو درمان کنم

نتونستم روحش رو بخیه بزنم... فقط روش چسب زدم و با مراسم داداشش اون چسب کنده شد و زخمش دهن باز کرد

این یعنی من باعثش بودم... کامران با درست نکردن ترمز موتور صدرا و فراموش کردن غیر عمدی باعث تصادف و مرگ داداشش شد و من به خاطر خوب نکردن حال بیمارم که از قضا بعدش عاشقش شدم و نامزدم شد باعث مرگش شدم

اگه تونسته بودم حالش رو خوب کنم...

اون مست نمی کرد... تصادف نمی کرد

روی تختم دراز کشیدم

به دلم موند... که برم خونه ای که کامران قرار بود درکوراسیونش رو انجام بده و بعدش سوپرایزم کنه رو ببینم...

نخواستم برم ببینمش.. چون میدونستم قطعاً همون جا خودکشی میکنم... چه طور میتونستم دووم بیارم؟

روزایی که میگذشتن یه چیزی مثل اغما بود

از لحاظ روانی کاملاً به هم ریخته بودم

تو ذهنم درسام رو پاس می کردم... که الان باید پاشم... لباسای کامران رو از کمد دور کنم

خاکش رو بریزم بیرون

دوش بگیرم

سر میز حاضر بشم...حرف بزنم

چیزایی که دارم تو دلم میریزم رو به کسی بگم

برم سراغ گوشیم و آنلاین شم...

بیرون برم...باید رنگای سیاه رو از خودم دور کنم

چیزایی که منو یاد کامران میندازه رو از خودم دور کنم...

خیلی چیزا یاد داشتم این که باید دردام رو بنویسم

یا خودم رو درگیر کار کنم

یا باید با دردام روبه رو بشم...

اما همش تو ذهنم بود

مثل آدمی شدم که میدونه باید چه طور بلند بشه و درسش رو بخونه و کاراش رو انجام بده اما فقط میدونه! و در آخر تو همون حالت دراز کشیده رو تخت میمونه و هیچ کاری نمیکنه!

من تو خودم گم شده بودم.

اگر ماه های اول چند کلمه ای حرف میزد

بعد چند ماه کامل سکوت کردم

کم کم ترحماشون به اخم و عصبانیت تبدیل شده بود

بابا گاهی سرم داد میزد که باید به خودم پیام

برام روانشناس میاورد

و حرفای روان شناس رو حتی کلماتی که میخواست برای شروع استفاده کنه رو حفظ بودم

جالب بود که به خودم دلیل بیماری خودم رو میگفتن!

انگار نمی دونم...مثل پیرمرد چاق و ریش پروفوسوری که در حالی که

نا امید به سمت در اتاقم میرفت گفت:

-دنیز تو خودت رو مقصر میدونی...تو شوکه شدی باورات راجب خودت زیر سوال رفته...

خودت داری خودت رو تنبیه میکنی

خودت نمیخواهی

به زندگیت ادامه بدی

وگرنه با نبود کامران کنار اومدی...تو قوی هستی یه دختر قوی که فقط خودش رو مقصر میدونه

پوزخندم رو ندید...و رفت

درست میگفت...یه دختر قوی احمقم!

تو تراس ایستاده و از بالا به سارینا زل زدم

رو ویلچرش کنار حوض نشسته و با چوبی که دوستش بود برگای افتاده تو حوض زو جابه جا می کرد

بی حس تنها نگاه می کردم...

اونم مثل من سرنوشت سیاهی داشت

مجبور بود به خاطر یه حادثه کوچیک تا آخر عمرش ویلچر نشین باشه...یه بچه هفت ساله

ریز جته...و بیچاره

پوزخند زدم و خیره نگاهش کردم

سرش رو برگردوند و با دیدنم با ذوق گفت:

-آبلا

بچه تر که بود یه روز داشتیم با کامران فیلم ترکی میدیدیم

اونم بغلمون نشسته و کامران داشت زبان ترکی رو یاد میداد و مدام برام فیلمای زبان اصلیشون رو میداشت

در حالی که از تو ظرف چیپس برمیداشت گفت:

-دنیز خوش مزه اس

خندیدم و کامران وانمود کرد اخم کرده و با چشمایی که میخندید نوک بینی سارینارو گرفت و گفت:

-مگه خواهرت بزرگ تر از تو نیست!

باید بهش بگی آبجی

گیج در حالی که داشتم فیلم رو تماشا میکردم گفتم:

-راستی به ترکی آبجی چی میشه؟

کامران خیره به تصویر تی وی گفت:

-آبلا

سارینا با خنده بغلم کرد و گفت:

-آبلا

-آبلا

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و خشک شده به سارینا زل زدم...با جیغ صدام زده بود

رو ویلچرش نبود...ویلچرش وسط حوض بود

خشک شده یک قدم به عقب برداشتم

داشت تو حوض دست و پا میزد...چرا شنا نمیکنه! عمقش زیاد نیست!

چون فلجه دنیز...سارینا فلجه!

ترسیده تنها به جیغاش بین دست و پا زدناش گوش میدادم...تصویرش تار شده بود

دست و پا میزد و صداش با

خفه گی بود

نمیتونست درست صدام برنه:

-آب...لا

چند بار پلک زدم...شیش ماه!

شیش ماه نه صداشونو شنیدم نه واکنشی بهشون نشون دادم...حالا خواهرم داشت غرق میشد و من همچنان نگاه می کردم.

کم کم صداش محو شد...دیگه صدای دست و پا زدناش نمیومد...آب راکت شد...

رفت زیر آب...موهایش از زیر آب مثل موج تیره ای از دریا بودن که حالا آرام شدن

نفسم گرفت

-س..سارینا...

دو قدم به عقب برداشتم نفهمیدم چیشد

فقط با سرعتی که از خودم انتظار نداشتم

برگشتم اتاق و از اتاق خارج شدم

از پله ها پایین دوییدم و مامان که تازه از حموم خارج شده بود متعجب نگاهم کرد و
دهنش نیمه باز مونده بود.. با سرعت نور خودم رو تو حیاط خلوت پرت کردم و با زانو
جلوی حوض خوردم زمین... نفس نفس زنون نالیدم:

-ن..نمیر..نمیر

دستام یخ زده بود از حوض کشیدمش بیرون

سفید شده بود... تنم منجمد شد

صدای جیغ مامان هم زمان شد با نفسی که به ریه هاش انتقال دادم... با دستای لرزون
بینیش رو گرفتم و تند تند نفس میدادم

با گریه جدا شدم و دستام رو، رو سینه کوچیکش قفل کردم... یک... دو... سه

-س... سارینا

صدام میلرزید... صدام یواش بود قدرت حرف زدنم و بعد از شیش ماه از دست داده بودم

-پ..پاشو

مامان با گریه کنارمون نشست و به بازوی سارینا رو شونه من چنگ زده بود

تکون نمیخورد... مرده بود

با بهت دستام که رو صورتم گذاشتم

صدای بوق ماشینا تو سرم چرخ خورد...

دویست و هفت نوک مدادی جلوم بود و گوشى بین پام افتاده و صدای بابا که میگفت
کامران مرده تو سرم زنگ

می خورد...بلند جیغ زدم...

به جای اسم سارینا بلند جیغ زدم:

-کامران...کامران

نفس قفل شدم بعد شیش ماه خارج شد و نعره زدم

-کامران!

نگاه گریونم چرخ خورد و به جای فضای ماشین تو حیاط بودم و سارینا بین دستام

وحشت زده جیغ زدم:

-سارینام...سارینام...سارینا

قطعا دیوونه شده بودم

با مشتای لرزونم به سینه سارینا کوبیدم:

-پاشو...پاشووو

در صدم ثانیه جهنم روبه روم خاموش شد

لبای کوچیکش باز شدن و حجم کمی از آب رو بالا آورد...نیم خیز شد و سرفه میکرد و

مامان با گریه من رو پس زد و محکم بغلش کرد

خودم رو عقب کشیدم و ترسیده دستام رو ،رو دهنم گذاشتم و نفس کشیدم

خدایا شکرت...نمرد...نمرد

مامان سارینای خوابیده رو حوله پیچ بغل زد و به سمت اتاقش برد و من خشک شده به دیوار تکیه زده و به جای خالیشون نگاه می کردم

تن خسته و بیجونم رو با کمک پاهای بی حسم به سمت اتاقم کشوندم

در اتاق باز مونده بود در رو بستم و روی تختم نشستم.

نگاهم به خودم افتاد...توی آینه خودم رو نمی دیدم

یه خود دیگه بود که خود واقعیم رو دزدیده بود

این یکی دنیز فرق داشت...لمس بود!

سرد بود موهای روشنم حالا از ریشه به رنگ اصلی موهام دراومده و شکل زشتی رو به خودشون گرفته بودن زیر چشمام کمی تیره تر و رنگ پوستم از همیشه سفیدیش بیشتر تو ذوق میزد

لبای خشک و ترک خورده رو از همه بدتر شیشه کشیده شده رو چشمام

داد زدنم...جار زدن بغضم...خالی شدن سینه ای که شیش ماه صندوقچه بغض و دردم بود کمی حالم رو بهتر کرده بود...همین که متوجه داغونی صورت و حالم شده بودم یعنی یه شوک جدید باعث شده از شوک قبلی کمی خارج بشم.

بدون کنار گذاشتن لباس وارد حموم شدم و با لباس زیر شیر آب ایستادم

آب سرد رو باز کردم و نفس تو سینه ام حبس شد

سینم تند تند بالا پایین میشد و بدنم منقبض شد

نفس نفس زنون به گردنم چنگ زد

کم کم بین آبی که صورتم رو میشست هق زدم و با گریه جیغ زدم:

-خیلی نامردی کامران

با زانو خوردم زمین و خودم رو بغل زدم و جیغ زدم:

-ببین دستام میلرزه...بیا دستم رو بگیر...بیا بغلم کن بیا بگو نمردی...

با گریه صورتم رو پوشوندم و جیغ زدم:

-صدام کن...بگو تقصیر من نیست که مردی

بگو...

دستای بزرگی دور کمرم پیچید و ترسیده سرم رو خم کردم..دستای بابا نبود

بهت زده نالیدم:

-کامران

وحشت زده برگشتم و با دیدنش بهت زده خشکم زد و با چشمای درشت و ارومش نگاهم می کرد لبخندی زد و بلندم کرد و بدون توجه به خیزی لباسام بغلم کرد بغض کرده گفتم:

-م...مرده...دیگه نمیاد

محکم تر از قبل من رو به سینه اش فشرد و آرام گفت:

-مرده دنیز...ولی تو زنده ای

آب بینیم رو بالا کشیدم و ازم جدا شد و به چشمام زل زد و گفتم:

-این جا چیکار میکنی!

هم زمان زدم زیر گریه و صورتم رو پوشوندم و گفتم:

-میبینی چی سرم اومده...م..میبینی آب شدم؟

شونه هام خم شد و با دست شونه هام رو گرفت و از حموم کشیدم بیرون و درحالی که درکمد رو باز میکرد و دنبال حوله میگشت گفت:

-هنوزم خوشگلی!

با گریه روی تخت میشینم که حوله بزرگم رو دورم میپیچه و جلوم رو زانوهاش میشینه
با گریه میگم:

-چرا اومدی؟

با همون صدای آروم و خاصش با لبخند آروم ترش می گه:

-زندگی کردن رو یادت رفته...اومدم یادت بدم

با بغض نگاهش کردم و به بولیز کامران که روی تختم بود چنگ زدم و جلوش رو گرفتم و گفتم:

-من با اینا زندگی میکنم...زندگیم رو نمی خوام.

اخم کرد...برای اولین بار بود اخمش رو میدیدم

لباس رو چنگ زد و انداخت تو سطل آشغال کنار تختم جیغ خفیفی کشیدم و با گریه به سمت سطل آشغال خیز برداشتم که دستاش دور کمرم پیچید و جلوم رو گرفت

-عوضی...لباسش رو انداختی...چرا دخالت میکنی...ولم کن

هم زمان که نگهم می داشت با حرص گفت:

-بسه دنیز...باید برگردی...با نگه داشتن لباساش به هیچ جا نمیرسی

هم زمان من لرزون رو رها کرد و بلند شد و شیشه کوچیک خاک میلاد رو که رو پاتختیم بود رو چنگ زد و آروم گفت:

-این فقط خاکه دنیز...یه خاک درست مثل خاک جلوی دم خونتونه...کامران خیلی دور تر از این خاکه...کامران نیست...کامران نیست!

با گریه دستام رو، رو گوشام گذاشتم که شیشه رو کوبید رو میز و به سمتم اومد و صورتم رو قاب گرفت و با بغض نگاهش کردم

-دنیز من بیشتر از چهار سال رفیقت بودم

به خاطر کامران رفتم...رفتم چون با حسادت به من بینتون به هم میریخت رفتم و نه بهت زنگ زدم نه سراغت رو گرفتم تا منو یادت بره...درس و کار رو بهونه رفتن کردم...حالا فکر کردی با این وضعیت ولت میکنم

با بغض گفتم:

-چون روانشناسی دلیل نمیشه بتونی.خ..خوبم کنی ابرو بالا انداخت و با لبخند گفت:

-میتونم

بلند شد و به سمت در اتاق رفت و گفت:

-لباسات رو عوض کن بعدا میام حرف میزنیم

خیره نگاهش کردم و در رو باز کرد و آروم گفتم:

-عارف

برگشت و نگاهم کرد

-خوبم کن

لبخندی زد و از اتاق خارج شد

لباسام رو عوض کردم و با موهای خیس روی تخت نشستم در اتاق باز شد و سارینا هم زمان که ویلچرش رو به سمتم میآورد با لبخند گفت:

-آبلا؟

عارف پشت سرش بود و دست خودم نبود لبخند پر بغضی زدم و به سمتش دوییدم و رو زانو نشستم و محکم بغلش کردم اونم دستای کوچیکش رو دورم حلقه کرد و با بغض گفت:

-چرا صدات میزدم نمیومدی...نجاتم بدی؟

با بغض و صدایی که انگار خفه شده بود نالیدم:

-ببخشید...ببخشید که این طوری شدم

موهایش رو بوییدم و سرش رو بوسیدم.

-ببخشید که شیش ماه باهات حرف نزد...م...

عارف کنارمون نشست و دستش رو روی شونه ی هردومون گذاشت و سارینا اشکاش رو پاک کرد و با بغض نگاهش کردم:

-اما آبلات بهت قول میدی زود خوب شه و جبران کنه...مگه نه دنیز؟

هم زمان خیره با چشمای تیزش نگاهم کرد

چشم از تیرگی بی نهایت چشماش گرفتم و آروم با لبخند کج و کوله ای رو به سارینا گفتم:

-اره ببین...خوب شدم...خوب میشم!

چشماش برق زد

انگار یه میز خاک گرفته رو دستمال بکشی و بعدش برق بیفته و از تمیزیش لذت ببری...لایه بزرگی از کدری و غبار غم از چشماش پاک شد و چشماش برق زد...به خاطر من؟ به خاطر من

بی لیاقت!

گونش رو ناز کردم بی نهایت شبیهم بود

اون قدر شبیه که گاهی شک میکردم که شاید بچه خودمه!انگار مامان

بچگی من رو کپی کرده رو سارینا...همون قدر سفید و ظریف با صورت گرد

ریزه پیزه و موهای خرمایی و چشمای مورب قهوه ای

لبخندم عمق گرفت

واقعی شد...

مامان وارد اتاق شد و چشماش هنوز سرخ و بینیش پف کرده بود کمی با اخم به عارف زل زد

زیاد از عارف خوششون نمیومد...با این که یه روانشناس موفق بود و هم دانشگاهی خودم...

اما چون پدرش معتاد و مادرش اصالتا روستایی بود و یه زن ساده خانه دار اون رو درحد دختر خودشون که من بی لیاقت باشم نمیدونستن!

خب بابا خانواده اصیل تهرانی ای داشت ارث و میراث زیادی براش باقی مونده بود.

یه خونه خیلی بزرگ و اصیل که از پدر و مادرش براش تو کرج باقی مونده بود و مامانم کل خانوادش شغل های دولتی داشتن و درس خونده بودن...همین نگاه از بالا به پایینشون به همه

نکته سنجیشون...به هرچیزی من رو آسی کرده بود

- شما حرف بزنید... من سارینا رو ببرم

کلافه سر تکنون دادم مامان سارینارو برد و عارف روبه روم نشست

هر دو چهار رانو نشستیم و به هم زل زدیم

- می خوای خوب بشی؟

خیره و با غم گفتم:

- آره

چشماش رو ریز کرد:

- چرا؟ مگه این حالت رو دوست نداشتی؟

با پوزخند به شیشه خاک کامران که رو پاتختی بود زل زدم:

- هیچ معتادی تا وقتی نعشه است نمیگه اعتیاد بده... من با غرق شدن سارینا از هیپروت در اومدم

همین که نطقم باز شده و بعد شیش ماه میتونم با یکی حرف بزنم یعنی قدم اول رو برداشتم

سرش رو کج کرد عارف از اون پسرای بود که یه جوری نگاه

می کردن از اون مدلا که انگار همه چیز رو دارن از چشمات میخونن

عمیق و با دقت نگاه می کرد

- فکر میکنی مرگ کامران تقصیر توعه؟

با غم در حالی که با ریشه های سیاه بولیز کوتاهم بازی میکردم گفتم:

- بی تقصیرم نبودم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هرکار بگم میکنی؟

سرم رو بلند کردم و مصمم و سرد گفتم:

-اره

با لبخند پیروزی گفت:

-با من میای...

بی روح گفتم:

-کجا؟

حالا نگاهشم میخندید:

-ترکیه

مامان با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه غرید:

-امکان نداره!

بابا عصبی از روی مبل بلند شد و روبه روی عارف ایستاد

-پسر تو می فهمی چی میگي؟

عارف خونسرد و آروم گفت:

-بله کاملاً میفهمم

مامان دستش رو، رو گردنش گذاشت و در حالی که دور خودش تاب میخورد لب زد:

-نمی زارم

بابا عصبی به عارف زل زد:

-بعد شیش ماه فهمیدی دنیز به روانشناس و خوب شدن نیاز داره که اومدی؟

عارف با کلافگی گفت:

-اطلاع نداشتم، از دنیز خبری نداشتم تا فهمیدم اومدم ایران

بابا با حرص پوزخند زد و مامان عصبی گفت:

-دو تا دختر پسر مجرد پاشید برید اون سر دنیا که چی بشه؟ مردم چی میگن؟ چه ضرورتی داره؟

عارف با لبخند گفت:

-من میدونم چه طور خوبش کنم...و نمی تونم زیاد ایران بمونم

بابا با اعصابانیت گفت:

-مگه تو فرانسه نبودی حالا چرا میخوای بیریش ترکیه؟

عارف ابرو بالا انداخت و گفت:

-چند ماهه ترکیه ام اون جا کارای دیگه ای دارم...اینا مهم نیستن...مهم دنیزه که باید درمان بشه و هرچه قدر از این جا دور تر باشه حالش بهتره

بابا با حرص گفت:

-حالش اون قدر ام بد نیست، خودم بهترین دکتر رو میارم شما ام لطف کن از هرجایی اومدی برگرد

تمام مدت مثل کسی که تو رویا به سر مییره نشسته روی مبل تنها بهشون خیره شده بودم

با نگاهی بی رنگ تنها نگاهشون

و تنها گوش میدادم...

انگار یه عینک دودی رو چشمم گذاشته بودم

که همه چیز رو یه رنگ و یه حالت میدیدم

حالا با همه توانم چنگ زده بودم به دسته های عینک تا برش دارم...قدم اول رو برداشته بودم

دستم رو بلند کرده بودم...اما...سخت بود

خیلی سخت! باقی این راه سخت بود و من ترجیه میدادم عارف پیروز بشه و کمکم کنه دستم رو، رو دسته های عینک بزارم

عارف خواست چیزی بگه که بابا با حرص گفت:

-دنیز کم کم با مرگ کامران کنار میاد...اگر با چند تا ادم جدید رفت و امد کنه دوباره میتونه ریکاوری بشه...کامران رو فراموش کنه...من و مامانش با هم،هم نظیریم پسر یکی از دوستان ایده آله و به دنیز بی میل نیست...با دنیز کمی ارتباط برقرار کنه...

دستم خشک شد...خیره تنها به بابا زل زدم

الان دیگه نه برداشتن عینک مهم بود

نه بدبختی هام...

فکر می کردن من ربات هستم؟ که هر وقت بخوان به تنظیمات کارخونه برم گردونن؟

یا شایدم فکر می کردن خیلی سادست!

کانران نشد یکی دیگه! دو روزم با پسر ایده ال دوستش برم بیرون و شام مهمونم کنه و مثل کامران واسم صندلی رو عقب بکشه تا بشینم و در ماشین رو زود تر باز کنه و ... و عاشقش میشم!

بازم یه انتخاب دیگه...مثل همه ی انتخابایی که قبل از من برام کردن و من مثل احمقا باهاش خو گرفتم و حتی به انتخاباشون جوری عادت کردم که علاقه مند شدم!

به جای من عارف عصبی شد...به جای من اون دستاش رو مشت کرد و آروم و بریده گفت:

-خاله بازی نیست اقای سوفی!

سارینا امروز داشت غرق میشد...و دنیز ایستاده بوده و غرق شدن خواهرش رو میدیده...میفهمید یعنی چی؟

مامان و بابا مبهوت به عارف زل زدن و عارف کمی نزدیک تر شد و جدی گفت:

-میدونید یه نفر شیش ماه بیشتر از سه خط حرف نزنه یعنی چی؟ میدونید قدم بعدیش میتونه

خودکشی باشه؟ حاضرید به خاطر این که دخترتون چند ماه کنار منی که ۴ سال دوست و هم دانشگاهیش بودم و هزار بار باهاش تنها بودم اگر میخواستم غلطی بکنم همون جا میکردم نباشه، ریسک کنید و دخترتون رو فدا کنید؟

بابا بهت زده عارف رو نگاه کرد و عارف گفت:

-اگر لحظه آخر از شوک چند ماهه خارج نمیشد و سارینا رو نجات نمیداد چی؟

مامان رو مبل سقوط کرد و دستش رو ناباور رو دهنش گذاشت

بابا مغموم به عارف زل زد و با سری افتاده به زمین زل زده بود

اروم تر و کلافه گفت:

-بعدشم دنیز پیش من تنها نیست

پیش دوست دخترمه

بابا سر بلند کرد و با تردید و غم به عارف و بعد نگاه خالی من زل زد

-مواظبش باش

و هم زمان با شونه های خمیده به سمت اتاقش رفت...

و تمام...دستای عارف دراز شد و عینک دودی و زشت غبار گرفته رو برداشت

از ترس دیدن دنیا چشمام رو بستم و به خودم قول دادم به کمک عارف اروم اروم
چشمام رو باز کنم

و رنگارو ببینم...حتی بدون کامران

#۱۷

چمدونم رو با خودم می کشیدم و اون یکی چمدون دست عارف بود

همچنان شیشه خاک کامران تو چمدونم...و سرتاپا سیاه پوش!

از هواپیما که خارج شدیم

تنها کاری که کردم سُر دادن شال سیاهم دور گردنم بود...کت سیاه و شلوار ستش به
خاطر چند کیلو لاغر شدنم کمی تو تنم زار میزد

با پوزخند به صدای پاشنه های کفشم گوش دادم

دنبال عارف راه می رفتم و این آب و هوا حالم رو بهتر می کرد...نفس کشیدم رو راحت تر می کرد...تو این کشور و تو این شهر کم تر با کامران خاطره داشتم...شاید در صدش یک به هزار بود!

-کنجکاو؟

خیره نگاهش کردم و از افکارم به طرز عجیبی فاصله گرفته بودم.

سکوتم رو که دید خودش ادامه داد:

-این که دوست دختر دارم؟

خیره نگاهش کردم و حقیقتش اصلا کنجکاو نبودم

این من...من سابق نبود...اون من رو کشتم

چون زندگی لیاقتش رو نداشت

با لبخند خیلی خونسرد بدون توجه به بی توجهیم ادامه داد:

-دوست دخترم نیست یه خانوم مهربونه که ناخواسته میتونه کمکت کنه خوب بشی

یعنی تو با کمک دو تامون خوب میشی

پوزخند زدم و دنبالش کشیده میشدم

گاهی بهم تنه میزدن و گاهی من به دیگران

از فرودگاه خارج شدیم و یه تاکسی گرفت و عینک دودیم رو، رو چشمم گذاشتم

-نزدیک پنج شیش سال از اون روزی که تو دانشگاه ازم خواستی کمکت کنم ماشینت رو

پارک دوبل کنی گذشته و از اون موقع که یه دختر نوزده بیست ساله بودی تا الان که

بیست و پنج سالته هنوز تیپت رسمی و خانومی با کفش تق تقی ای

هم زمان با لفظ تق تقی لبخند زد و منم دلم لبخند خواست...

به خاطر همیشه پاشنه بلند پوشیدنم تو دانشگاه بهم میگفتن خانوم تق تقی

چه قدر اون موقع ها عارف سعی

می کرد این کفشارو که از دوازده سالگی جز ای از تنم شده بود رو دربیاره! اما کامران عاشقشون بود...

واسه همینم منم از حس اجباری که به پاشنه بلند داشتم به عادت و بعد به خاطر کامران به علاقه تبدیل شد

سوار تاکسی شدیم و خیلی زبان ترکیش خوب نبود و یا بیشتر انگلیسی حرف میزد یا ترکی به زور کلمات رو ادا میکرد.

راننده که از شانسش زبانش خوب نبود گیج عارف رو نگاه می کرد و عارف سعی داشت ادرس بده

کلافه گفتم:

-بای ادرسی وریوروم

دقیق نمی دونم درست گفتم اما منظورم رو رسوندم

عارف گیج گفت:

-بلدی؟

-آدرست رو بگو

با لبخند آدرس رو گفت و رو به راننده با بی حالی آدرس رو گفتم و آرنجم رو به شیشه تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم

به خیابونا زل زدم...به مردم

الان باید من و کامران دست در دست هم تو اسکله را میرفتیم و به پرنده ها غذا میدادیم

قطره اشکی از چشمای پر حسرتم فرو ریخت

برای دیگران یه قطره اشک ساده بود

برای همه این طوره...اشک رو یه قطره مایعی شور ساده مینن که طرف از غمی که داره باعث به وجود اومدنش شده...

ولی...اشک هرچیزی هست جز اسمی که واسش گذاشتن...غمه...درده..رنجه...خاطره است...آرزوه...

نیشخند زدم...اصلا اشک دقیقا معنی اسمشه

آشک...یه کلمه بی ربط تو فارسیه...

ولی به ترکی با گذاشتن آ با کلاه میشه

آشک...یعنی عشق! پس اشک بیشتر از عشقه

بیشتر از درد عشقه...از درد دوست داشتن

دوست نداشته شدن...درد نرسیدن...

درد رسیدن و از دست دادن...

با بغض چشم از دریا گرفتم

تا کسی جلوی یه خونه آپارتمانی کوچیک و شیک نگه داشت و هردو پیاده شدیم و عارف حساب کرد

مرد میان سال چمدونامون رو از تو صندوق عقب بیرون کشید و لبخندی زد و دست تگون داد و رفت سمت ماشینش

در خونه رو با کلید باز کرد و سوار آسانسور شدیم و طبقه ۴ رو فشرد در سکوت با لبخند نگاهم می کرد در آسانسور که باز شد چشم از اورکت سرمه ایش گرفتم و با دیدن در نیمه باز خونه روبه رومون و صدای بلند آهنگ کلافه و نگران گفت:

-دوباره نه!

هم زمان بیخیال چمدونا به سمت خونه دوید و منم پشت سرش وارد شدم.

خونه به هم ریخته و یه دختر در حالی که شیشه مشروب تو دستش بود و با آهنگ بدون تعادل تکون تکون میخورد با آهنگ هم خونی می کرد و جیغ میزد:

-تو...دختر...دخت..دختر بد منی...

عارف با بهت گفت:

-نیاز!

دختر بی تعادل به سمتمون برگشت و با خنده گفت:

-های!

و سکسک ای کرد و کم مونده بود بیفته که عارف بهش رسید و زیر بغلش رو گرفت و روی دختر به من بود و درحالی که عارف میکشیدش سمت کاناپه با خنده گفت:

-دو...دوست دختر داشتی دکی!

نگاه خیره و بی حسم رو بهش دوختم و عارف گذاشتش رو کاناپه و شیشه مشروب رو از دستش گرفت و گذاشتش رو میز و کلافه گفت:

-این رو از کجا آوردی! مگه من نگفتم تو نبودم مست نکن... نگفتم آهنگاش رو گوش نده؟
دختر اخم کرد و چشماش رو چند ثانیه بست و کشیده گفت:

-د..دلم...

سکسکه ای کرد و ادامه داد:

-تنگ..شده بود

عارف اخم کرد و نفس عمیقی کشید و برگشتم و چمدونامون رو اوردم داخل و در خونه رو بستم..

-نیاز پاشو ببرمت حموم این مستی از سرت بپره

اسم این مو طلایی نیاز بود؟!

اهمیتی نداشت... فقط تنها چیزی که به نظرم

تو کل اعضای بدنش جلب توجه میکرد بیبی فیس بودنش بود... موهای طلایی و صورت کوچیک... چشمای آبی و بینی ای که حدس می زدم عمل کرده باشه... نگاهم رو بیخیال ازش گرفتم... مامان میگفت این جور دخترا جلفن

دخترایی که هم خونه با یه پسر مجردن... مست می کنن

اهنگ میزارن و میرقصن و میخندن...

دخترایی که دامن کوتاه میپوشن یا مثل همین موطلایی شرتک لی! اینا از نظرش بی فرهنگ و ساده بودن!

روی مبل نشستم و عارف خم شد و دست انداخت دور کمرش و دختر بلند هزیون میگفت:

-دکی میبی ت...تو چه حالیم! م..میبینی دو..دوست عوضیت چی...کارم کرد!

عارف برگشت و رو به من درحالی که نیاز رو به سمت راه رو میبرد گفت:

-ببخشید

نگاهم رو ازش گرفتم و به اطراف زل زدم

یه واحد حدودا نود متری...دکوراسیون ساده و اسپرتی داشت

استیلای سرمه ای یه طرف خونه و دو تا کاناپه سفید آبی یه سمت دیگه چیده شده بودن بیخیال چشمام رو بستم

صدای آب میومد و جیغ جیغ های دختر

عارف این طلایه جیغ جیغ رو خانوم مهربونی که شاید به خوب شدن من کمک کنه معرفی کرده بود؟ واقعا! خودم رو تصور کردم که با لباس خواب ساده و رسمی صورتیم کنار اون که تاب شرتک خرسی پوشیده رویه تخت خوابیدیم و من کتاب میخونم و اون موزیک گوش میده!

و من میخوام زود بخوابم و اون تا دیر وقت بیداره و مدام باهم دعوامون میشه

از تصوراتم کمی خندم گرفت

اما خنده های من این روزا مجازی شده بود

تو وجودم اتفاق میافتاد اما واقعی نمیشد.

با صدای عارف سرم رو بلند کردم و چشم از پاشنه بلندای مشکیم گرفتم

-بخشید تنها موندی

در سکوت خیره نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید و کمی لباساش خیس شده بود

کتش رو در آورد و رو دسته مبل انداخت و تی وی رو خاموش کرد

-این هم خونه اته..البته یه مدت پیش همین

یا اون زود تر تکلیفش معلوم میشه یا تو زود تر خوب میشی

به سمت آشپزخونه رفت و چایی ساز رو روشن کرد و هم زمان گفت:

-نیاز خوابید انتهای راهرو اتاقه برو لباسات رو بزار تو کمد یه طبقه رو برات خالی کردم

ابرو بالا انداختم و دستاش رو به کانتر تکیه زد و گفت:

-راجب نیاز کنجکاو شدی؟

راستش اصلا کنجکاو نبودم...هیچ چیز نمیتونست من رو تهت تاثیر قرار بده و ذره ای از

لاک خودم خارجم کنه

-در همین حد بدون که همسر دوستمه...که خب دوست خودمم هست دختر بدیه...ولی

خوبم هست نه از اون بدا که تو فکرته و مامان و بابات یه عمر برات تعریف کردن...

درحالی که به سمت بخچال می رفت گفت:

-با شوهرش یعنی دوستم به مشکل خورده

از اونجایی که شوهرش یکم قاطیه اومده این جا تا پیداش نکنه و بعد دادخواست طلاق

بده

داشت موفق میشد که احساس کنجکاویم رو قلقلک بده...

اگه میخواست جدا بشه...چرا حالش خوب نبود!

حتی بین مستی با غمی که بین خنده هاش پنهون شده بود میگفت دلم تنگه!

یعنی دلش نمیخواست جدا بشه!؟

یه جور ناهماهنگی شناختیه

فرد میدونه که جدایی و طلاق بده...میدونه طرفش ک دوست داره...اما یا باید با فهمیدن این که طرف رو دوست داره و بدون اون نمیتونه جدا نشه و یا خودش رو قانع کنه...که مثلاً...اون این کارو با من کرده...اون دیگه لیاقتم رو نداره...ما دیگه با هم نمیتونیم

چشمام گرد شد...داشتم درسای روانشناسی تو سرم پیاده میکردم...

داشتم فکر میکردم...به چیزی جز گذشته!

عارف درحالی که داشت چایی میریخت تو لیوان گفت:

-پاشو دیگه

برای فرار از بهتم فوری بلند شدم و دسته چمدونم رو گرفتم و به سمت راه رو رفتم.

انتهای راه رو در سفید رنگ رو باز کردم و نیاز

روی تخت خوابیده بود

نفس عمیقی کشیدم و چمدون رو گوشه ای گذاشتم و زپیش رو باز کردم

لباسام رو تو کمد چیدم و چمدون بعدی رو باز نکردم

حوصله نداشتم

لباسام رو در سکوت با یه بولیز شلوار خانومی عوض کردم و گوشه ای اروم روی تخت نشستم

دیوارا خاکستری رنگ و رو تختی مشکی بود

تخت و کمد و میز و آینه سفید مشکی

نفس عمیقی کشیدم و آروم با تردید تو همون حالت دراز کشیدم

به پهلوی خوابیدم و موهای نیاز ریخته بود کنارش و خالکوبی سیاه رنگش روی گردنش
تضاد جالبی با رنگ سفید پوستش داشت و به چشم میخورد

به انگلیسی کج و قشنگ نوشته شده بود

(فریاد)

-هی...هی!

غلطی زدم و پلکای سنگینم رو به زور باز کردم و نور چشمام رو اذیت کرد و دوباره
بستمشون

-با تو ام!

نمیشد بیشتر از این صدای جیغش رو تحمل کرد

به سختی چشمام رو باز کردم و نیم خیز شدم

روبه روم با اخم سر پا ایستاده و دست به کمر نگاهم می کرد

-تو کی ای دیگه!

ابروهام به هم گره خورد و خیره نگاهش کردم.

بهت زده گفت:

-لالی!

چشم از نگاه براق و آبیش گرفتم

مستی حالا از سرش پریده بود و متوجه حضور من شده بود

-چی شده!

هر دو سرمون چرخید و نیاز با سرعت بولیزش رو از روی شکمش پایین فرستاد و عصبی گفت:

-این کیه! چرا خبر نمیدی...صبح پاشدم دیدمش گرخیدم!

سرم چرخید و با دیدن خودم تو آینه بهش حق دادم

موهای مواجم در هم گره خورده بود و رنگ موهام رفته و موهام جنسش خشک و وز شده بود...

صورت بی رنگ و سفید و لبای سفید ترم بهم دهن کجی می کرد

عارف کلافه حوله رو از رو شونش برداشت و نگاهش رو ازم گرفت و رو به نیاز آروم گفت:

-بیا بریم برات توضیح میدم

نیاز آروم شده حالا نگاه متعجبش زو از چشمای بی حالت گرفته و از اتاق خارج شد و قبل این که عارف در رو ببندد صدای پیچ پیچ دختره رو شنیدم:

-این چرا مثل مرده هاست!

پوزخندی زدم و عارف در اتاق رو بست و کلافه از روی تخت بلند شدم و انگار بدنم کش میومد

با هر جابه جایی یه قسمت بدنم تق تق صدا میداد

رو تختی رو با کسلی کشیدم و کوسن هارو روش انداختم و در کمد رو باز کردم و بولیز شلوار سفید رنگم رو با لباس خوابام عوض کردم.

موهام رو با بی حوصلگی شونه کردم و بی حوصله تر با کش سیاهم بستمشون

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم که در اتاق باز شد

نیاز کمی خیره نگاهم کرد و نگاهش خیلی دوستانه و صمیمی نبود... خیلی ام غریبه نبود
یه جوری خاصی بود... با وجود تیپ و لباسای اسپرت و به قول مامان سبکش ولی نگاه
جدی و چهره مغروری داشت

-من نیازم

خیره نگاهش کردم... کمی بدون پلک زدن به هم زل زدیم و با تردید دستش رو جلوم
گرفت و آروم تر جوری که انگار سعی میکرد مهربون باشه گفت:

-فعلا دوتامون مهمون عارفیم... پس آشنا بشیم!

سرد اول به چشماش بعد به دستش زل زدم

اون قدر دستش رو هوا موند که منم خسته شدم

دستش رو مشت کرد و پایین انداختش

نیشخندی زد و گفت:

-هرجور راحتی

پشتش رو کرد و به سمت کمد رفت

فکر کنم موفق شدم کاری کنم ازم بدش بیاد!

این بهتر بود... تو شرایطی نبودم که بخوام با کسی ارتباط برقرار کنم!

از طرفی میخوام خوب بشم

از طرفی رفتارم ضد چیزی بود که میخوام!

کاش میشد منو با خودم تنها بزارن...

من و خودم تا ابد کنار هم آروم بودیم...

نه از مرگ و رفتن میترسیدیم...

نه از ترس خیانت و دروغ میلرزیدیم.

پشت میز صبحونه نشسته و به نون تست زل زده بودم... عارف با لبخند کمی از مربای توت فرهنگی روی تستش زد و رو به نیاز گفت:

-کلاس رقص پیدا کردی؟

نیاز موهایش رو پشت گوش زد و حالا یه تی شرت قرمز و یه شلوار جین سفید پوشیده بود

تیپش رو دوست داشتم... همیشه از این جور تیپ و لباسا خوشم میومد... از زاپ شلوارش...

از آل استارای چهار خونه و تابه تاش...

ولی هیچ وقت نپوشیدم... درسته لباسام خانومانه و شیک بود اما خب... یه چیزایی رو تو خودم دفن کردم...

-آره دیروز صبح پیدا کردم و فعلا ثبت نام کردم تا ببینم چی میشه

بدون کنجاوی راجب حرفاشون لقمه کوچیکم رو قورت دادم و عارف رو به من گفت:

-خوب خوابیدی؟

فقط به میز زل زوم و آرام گفتم:

-هوم

این رو بیشتر گفتم تا بیشتر از این جلوی نیاز شبیه لال ها

ی قابل ترحم به نظر نرسم..

صد در صد عارف یه چیزایی از زندگیم بهش گفته بود که اون نگاه جدی و سرد حالا کمی شمشیر رو از رو بسته بود

عارف سرش رو بلند کرد و دستش رو پشت صندلیم گذاشت و خیره و آروم گفت:

-مربای توت فرهنگی دوست نداری؟

دستام رو، رو میز هائل کردم و خیره به حلقه تک نگین و ظریفم گفتم:

-کامران مربای هویج رو بده

لبخندی زد و مبارو به سمتم گرفت

ظرف رو جلوم گذاشتم و با اشتها شروع کردم به خوردن و کامران با خنده گفت:

-نترکی!

با لپای پر نگاهش کردم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا نخندم و با چشمایی که میخندید

مربای توت فرنگی رو به سمتم گرفت و گفت:

-بیا اینم بخور گرسنه نمونی خدایی نکرده!

با خنده کمی از لقمه رو به زور قورت دادم

-دوس. ندارممم..

بهت زده زد زیر خنده و گفت:

-چی!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به زور لقمه رو قورت دادم و زدم زیر خنده:

-د..دهنم پره خب

با خنده گفت:

-چی میگی زبون بسته؟

با خنده سرخ شده گفتم:

-میگم...از مربای توت فرهنگی بدم میاد

بین خنده سرفه ام گرفت

با خنده لیوان آب رو به سمتم گرفت:

-بیا...

چشمام از شدت سرفه به سوزش افتاده بود و دستای کامران دورم حلقه شد:

-دنیز...دنیز...

بهت زده چشمام رو تو حدقه چرخوندم

با دیدن چشمای نگران عارف بین سرفه بغض کردم

نیاز بهت زده دستش رو ، رو کمرم گذاشته بود

لیوان آب رو به سمت لبم گرفت و با بغض کمی آب خوردم...

نمی فهمیدن چمه...نمی فهمن چون

نمی دونن قورت دادن یه عالمه بغض با چند قلپ آب...

مثل مرگ تدریجیه

لیوان رو با دست پس زدم و بلند زیر گریه

موهام رو از کناره های شقیقه ام کشیدم و نالیدم:

-بسه...

نیاز و عارف بهت زده نگاهم می کردن

با گریه جیغ زدم:

-بسه...

مرد انگشتای سفید و کشیده اش رو روی هم قرار داد و خود کار شیک و طلایی رنگش رو به دست گرفت و در حالی که روی دفترچه ی بزرگ و سیمی اش نکاتی را یاد داشت می کرد رو به پسر گفت:

-چند سالته؟

پسر زبونش رو روی لب هاش کشید و با نیشخند و حالتی تمسخر آمیز گفت:

-هروقت سن خانومت رو گفتی منم میگم!

دکتر چشم های گرد شده اش را به چشمان خالی پسر دوخت

نفس عمیقی کشید چشماش رو ریز کرد و دوباره چیزی رو یاد داشت کرد و بعد با آرامش گفت:

-اواخر سال ۲۰۱۱ ادعا می کردی که انسان نیستی!

کمی جابه جا شد و آرام تر گفت:

-ادعا می کردی که نیازی به غذا خوردن برای زندگی نداری، خدا رو شیطان و هیچ چیز رو قبول نداشتی!

پسر بی توجه به دکتر به تابلو نقاشی بزرگ روبه روش زل زده بود و متفکر سرش را کج کرده بود

دکتر ادامه داد:

-می دونی اسم اون بیماریت چی بوده؟

دکتر دوباره چیزی را یادداشت کرد و رو به پسر گفت:

-میلادا!

پسر چشم از تابلو و رنگ های عجیب و محو و براق سرمه ای صورتی اش گرفت و به چشم های روشن و شفاف پیر مرد روبه روش زل زد و گفت:

-اسم بیماریم رو می دونم!

دکتر چشم هاش رو ریز کرد و با ریز بینی به چشم های براق و ترسناک پسر زل زد و گفت:

-خب اسم اون بیماریت چی بود؟

پسر چشم های گربه ای شکلش رو دوباره به حالت ریز بینی درآورد و در حالی که با بند چرم ساعتش درگیر بود گفت:

-اسم بیماریم کوتارد بود دکتر

دستاش رو روی زانوهایش قرار داد و به جلو متمایل شد و گفت:

-البته اون شخصیتیم که این بیماری رو داشت و شما ها کشتینش

الان دیگه اون بیماری رو ندارم!

دکتر خشک شده به پسر نگاه کرد و به زور چشم هاش رو از اون چشم های براق و مرموز جدا کرد و آب دهانش رو قورت داد و توی دفتر چه اش نوشت

(مشکل...حاد...وضعیت قرمز)

به پسر زل زد و گفت:

-می دونی که نمی تونیم تو آسایشگاه روانی بستریت کنیم؟

پسر با خونسردی تک خنده ای کرد و در حالی که از میز پایه طلایی کنارش از تو ظرف سیبی بر می داشت رو به دکتر گفت:

-اووم ... می دونم!

دکتر دوباره متعجب به پسر زل زد

توی دفتر چه آرام یاد داشت کرد:

(باهوش....خیلی باهوش!)

با تردید به چشم های عجیب پسر زل زد و گفت:

-خب دلیلش چیه؟

نیشخند زنان به موهای سفید و مرتب دکتر زل زد و در حالی که به سیب سرخ در دستش زل زده بود با همون تمسخر تو لحنش گفت:

-چون بابام می کشتتون!

آروم ادامه داد:

-میدونی که الان دیگه نمی تونه ریسک کنه...

نمی تونه با تیمارستانی شدن من همه چی رو خراب کنه!

خشکش زد و لغزش و خیزی و خنکی عرق را در کناره های شقیقه اش حس می کرد

نگاهی به جواب آزمایشات انداخت

و بعد نمرات درسی و دانشگاهی اش

این پسر اگر دیوونه نبود صد در صد نابغه

می شد!

با همون نگاه برنده و سرد خیره به دکتر از روی صندلی بلند شد

سیب به دست به سمت مرد روبه روش رفت و چاقو میوه خوری را از روی ظرف برداشت و در حالی که نوک چاقو رو روی میز شیشه ای می کشید در همون حالت به سمت مرد رفت...

صدای قیژ کشیده شدن نوک تیز چاقو روی شیشه باعث شد دکتر ترسیده به پشتی صندلیش تکیه بده

هول زده دستای لرزونش رو دور برگه ها پیچوند و به پسر دیوانه روبه روش زل زد
پسر کمی روی پیر مرد خم شد و چشم هاش رو گرد کرد و چاقو رو، روی گونه ی مرد کشید و گفت:

-ترسیدی!؟

لبش کش اومد و با هیجان سرش رو کج کرد

-بگو ترسیدم!

دکتر ترسیده خیره به چاقو آروم گفت:

-م...می ترسم

لبش رو به گوش دکتر نزدیک کرد و آروم و ترسناک گفت:

-هیش!مگه من ترسناکم!

پیر مرد در خفا می لرزید و کاش هیچ وقت روانپزشکی رو به عنوان رشته دانشگاهی انتخاب نکرده بود!

ازش فاصله گرفت و چاقو رو تو بدنه سیب فرو کرد و سیب رو به سمت دکتر گرفت و گفت:

-بخور برای قلب خیلی مفیده!

دکتر با ترس به مرد ترسناک و دیوونه روبه روش زل زد

این بار نعره زد:

-گفتم بخور!

دکتر آب دهانش رو به زور قورت داد و دستای لرزونش رو بلند کرد و سیب رو از چاقو بیرون کشید و به سمت دهانش برد

پسر پشتش رو کرد و چاقو رو انداخت رو میز و کتش رو از رو مبل چنگ زد و بلند بلند در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:

-به بابام بگو من خوبم این قدر برای من روانشناس نیاره دفعه ی دیگه که ببینمت می کشمت!

دست گیره در رو گرفت و برگشت سمت دکتر و با لحن عجیب و مهربونی آروم گفت:

-روز خوبی رو براتون آرزو می کنم با اجازه!

از در که خارج شد و در که پشتش بسته شد فوری دفترچه رو باز کرد و با خودکارش نوشت:

(غیر قابل پیش بینی!)

*

سرم رو به پشتهی کانایه تکیه زده بودم

سرم کج شده بود و نیاز رو میدیدم

به قاب پنجره تکیه زده و سیگار

می کشید.

چهار روز بود که با عارف می رفتیم بیرون...

تویه پارک خلوت روی نیم کت میشستیم و ازم میخواست حرف بزنم...

و تمام دو ساعتی که منتظر شکست سکوتم بود

من تنها در سکوت به تاب و سرسره ها زل

می زدم

نمیخواست مجبورم کنه...معتقد بود تا خودم نخوام نمیشه...

راست میگفت...از طرفی میخواستم!

از طرفی عذابی هر لحظه تحملش میکردم چنگ میزد به گردنم و نمیذاشت نفس بکشم.

می گفت من مقصر مرگ کامران...

میگفت من باعث شدم بره...

من خوبش نکردم...

و این باعث میشد بخوام خودم رو شکنجه کنم!

عارف چند ساعتی میشد که به یه کنفرانس رفته بود و من و نیاز تنها مونده بودیم

ژستش دپ اما دوست داشتنی بود

شلوار جین یخیش و کمی از پایین تا زده و جورایای خاکستریش به سویشرتش میومد

یک پاش رو به قاب تکیه داده و یه پاش از طاق پنجره آویزون بود

نگاه غم زدش به پشت شیشه خیره مونده بود و

حدس میزدم بغض کرده

تو این چند روز که مدام آهنگای خارجی میذاشت و می رقصید و با وجود این که علاقه ای نداشتم

اما رقص حرفه ای و خاصش توجهم رو جلب می کرد

اما انگار امروز حالش خوب نبود...

چرا؟ نمی دونستم...

من روان شناس بودم و تو بخیه زدن به روح پاره شده ی خودم عاجز بودم و حالا دنبال شناسایی زخم یکی دیگه بودم!

پوزخندی میزنم و نگاه خیره ام رو به فیلم ترکی ای که در حال پخش بود میدوزم

-میگم...عارف که چیزی نگفت...ولی تو ام عاشقی مگه نه؟

بدون این که نگاهم رو از تی وی بگیرم و ناخنام رو تو کوسنی که بغل زدم فشار میدم

صداش خش دار و انگار از حجم از عظیمی از بغض بیرون میومد:

-عارف گفت دکتری...پ چرا مثل دکترا نیستی؟

دندونام رو، رو هم فشار میدم و نیش اشک رو تو چشمم حس میکنم.

از قاب پنجره فاصله میگیرم و به سمت میز بار گوشه سالن میرم که مچ دستش رو میگیرم.

برمی گرده و زل زده نگاهم می کنه

بغض کرده دست لرزونم رو به سمت سیگار نصفه مونده لای انگشتش میره و سیگار رو از بین انگشتاش بیرون میکشم و گوشه لبم میزارم

مبتدیانه کام عمیقی میگیرم و فوری به سرفه می افتم و زهر خنده میزنه و کنارم رو مبل فرود میاد و لش میکنه و پاش رو روی میز دراز می کنه

-اینا مال بچه ها نیست

بی توجه بهش با بغض و چشمایی که حالا عملاً خیس شده کام عمیق دیگه ای میگیرم و این بار بدون سرفه دود و از دهنم خارج میکنم

خیره به سقف گفت:

-آفرین...استعداد خوبی تو گند زدن به ریه هات داری

-تو ام

پقی میزنه زیرخنده:

-نه بابا حرفم بلدی بزنی!؟

لبخند کم رنگی میزنم و مثل خودش تکیه می کنم و سعی میکنم پام رو مثل اون بندازم رو میز...

اما بیشتر شبیه چوب خشک

بی انعطافی ام که حتی نمیتونه لش کنه!

از تو جیب سوئیشرتش جعبه سیگاراش رو درمیاره و هم زمان که سیگاری ازش بیرون میکشه میگه:

-زیادی خط کشی نشستی یه عمر...خانومی راه رفتی این مدلی بودن بهت نمياد

پوزخند میزنم و سیگارش رو با فندک صورتیش روشن میکنه و من همچنان سیگار بین انگشتمه

-دکترم

سرش رو کج میکنه و نگام می کنه

-خوبه

نفس عمیقی میکشه:

-همیشه این قدر ساکتی؟ افسرده ای چیزی هستی؟

دود رو از دهنم خارج می کنم و میگم:

-نه...آره

می خنده و با صدای کشیده ای میگه:

-شوتیا!

لبخند میزنم...نفس عمیقی میکشم...

باید حرف بزنم...باید حرف بزنم!

-م..مشکلت چیه!؟

خیره نگاهم می کنه و دود رو از بین لبای صورتی رنگش تو صورتم فوت میکنه:

-خیانت کرد

گیج و کنجکاو آروم گفتم:

-کی؟

با لبخند بغض زده ای ریموت تی وی رو برداشت و درحالی که با دکمه هاش ور می رفت گفت:

-اون

هم زمان دود سیگار رو به سمت تی وی فوت کرد و با چشمای اشکی به

تی وی زل زد

گیج سرم رو چرخوندم و با دیدن پسر بور و خوشگلی که انگار خواننده بود و موزیک ویدیوش پخش میشد زل زدم...

صدای تی وی قطع بود و فقط تصویرش بود که روی صندلی چوبی نشسته بود و رو به دوربین لباش تگون میخورد و دورش سیاهی...

-اون؟

با پوزخند گفت:

-شوهرمه

نفس عمیقی کشیدم و صدام رو از اعماق وجودم پیدا کردم:

-چرا...اگه اذیت کرده مدام بهش فکر میکنی؟

نیشخندی زد و به دود سیگار زل زد و گفت:

-من که بهش فکر نمی کنم!

با فکرش زندگی میکنم...

خیره نگاهش کردم...ادامه داد:

-گوش کن آهنگشو...

و هم زمان صدای تی وی رو بلند کرد

حالا تصویر یه دختر دیگه ام کنار شوهرش پخش میشد که با اون آهنگ رو میخوند...اما خارجی!

دختر سیاه پوست با سری خم شده با حس شروع کرد به خوندن

نیاز هرچی اون میخوند رو به فارسی با بغض ترجمه می کرد:

-احساس میکنم ازم سواستفاده شده ولی من هنوز دل تنگ تو هستم و

نمی تونم

ببینم اخر این قصه چی میشه

فقط میخوام بوسه رو روی لبام حس کنم.

و حالا این همه زمان گذشته

ولی هنوزم به نظر نمیاد بتونم بگم چرا!

هربار که میبینمت ازارم میده

می فهمم که چه قدر به تو نیاز دارم

با بغض این جاش رو بلند گفت:

-ازت متنفرم، عاشقتم

متنفر هستم از این که عاشقتم

نمیخوام ولی نمیتونم کسی رو بالاتر از تو بزارم

ازت متنفرم،عاشقتم

متنفرم از این که میخوامت

به این جای آهنگ که رسید سیگارش رو رو جا سیگاری سنگی خاموش کرد و سرش رو بین دستاش گرفت و با بغض و صدای لرزون گفت:

تو اونو میخوای...تو به اون نیاز داری و من هیچ وقت برات مثل اون نمیشم.

کلمه آخر. و که گفت شونه هاش لرزید

دستم رو آروم و با تردید رو کمرش گذاشتم.

داشت درد می کشید!

حالا دختر خواننده سکوت کرده و شوهر نیاز خیره به دوربین آروم لب زد و نیاز با پوزخند ترجمه کرد:

-وقتی نمی تونم بخوابم دلم برات تنگ میشه

یا درست بعد از نوشیدن قهوه یا درست زمانی که نمیتونم چیزی بخورم

جات روی صندلی جلوی ماشین خالیه...

صداش اون قدر به لرزش افتاد که نتونست معنی کنه و فوری ریموت رو ازش گرفتم و تی وی رو خاموش کردم.

-میدونی...یک هفته کامل رو این آهنگ وقت گذاشته بودم و براش نوشته بودم تا بخونه

من اهنگاش رو مینوشتم...اهنگ سازم

بینیش رو بالا کشید و گفت:

-اون موقع نمیدونستم آهنگی که نوشتم به حال و روزم در آینده میخوره

-تو...باید باهاش کنار بیای با خود خوری نمی تونی آروم بشی به این فکر کن که خیلی با ارزشی...خیلی مهمی...اگه برای اونم مهم و با ارزش نباشی برای خودت و دوستان و نزدیکانت هستی

سر بلند کرد و گفت:

-نمیشه...

با مشتش آروم کوبید رو قلبش:

-نمیزاره

دستم رو آروم رو مشتش گذاشتم و مشتش سفت تر شد

-یه بار یکی ولت کرده...رهات کرده...روح و جسمت رو اذیت کرده...

با لبخند آرومی گفتم:

-بس نیست؟ حالا خودتم میخوای دوباره بزنی تو گوش خودت؟ روح رو پاره کنی و جسمت رو داغون؟

به جعبه سیگارش اشاره کردم:

-با اینا نه تنها ثابت نکردی که اون لیاقتت رو نداشته...بلکه نشون دادی حق داشته ولت کنه چون ضعیفی...برای نشون دادن اشتباهش باید

قوی باشی...باید خودت رو جمع و جور کنی

دستش کم کم از انقباض خارج شد

مشتش آروم باز شد و با بغض نگاهم کرد.

-حالا فهمیدم...

خیره و آروم گفتم:

-چی رو؟

با لبخند گفت:

-این که دکتری

حس کردم تنم لرزید

تکون سختی خوردم

ناباور نگاهش کردم

کل این چند ماه این قدر حرف زده بودم

حتی بعد شوک غرق شدن سارینا!

بهت زده نگاهش کردم...نه تنها حرف زده بودم

بیشتر از نیم ساعت بود که خود خوری نکرده و عذاب نکشیده بودم

با حس هم دردی و تلاش برای رفع درد نیاز حالم خوب که نه...ولی از اون سیاهی دور شده بودم.

راهش این بود؟ با خوب کردن دیگران عذاب وجدانم رو از بین ببرم!

و حواسم رو با مشکلات دیگران پرت کنم!

با بهت گفتم:

-بگو...

خیره نگام کرد:

-چی؟

خشک شده گفتم:

-ر...راجب مشکلات...هر چیزی که تو سرته

متعجب گفت:

-که چی بشه!

دستم رو، رو شونش گذاشتم:

-من اگه درگیر مشکلات یکی بشم...میتونم خوب شم...میخوام امتحان کنم ببینم درسته یا نه

ابروهاش رو بالا انداخت و گیج گفت:

-خ...خب الان چی بگم یعنی؟ مشکلاتمو؟

بی روح سر تکون دادم

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب...جونم برات بگه...به مامانم

بی حسم!

نه متنفرم نه عاشقشم...دوست ندارم ببینمش

نمیتونم ببخشمش...زنگ میزنه...سراغم رو میگیره...

گیج گفتم:

-چرا؟

با نیشخند گفت:

-با عموم به بابام خیانت کرد...بابامم جلو چشم من از شوک مرد

تونست من رو کامل از دنیای سیاهم جدا کنه

ناباور و با صدایی که بعد چند ماه ولمش بالا رفته بود گفتم:

-واقعا!

سر تکون داد و گفت:

-بعدشم عموی آشغال که از بچگی یه جوری نگام می کرد و دست میزد بهم شد بابای جدیدم!

ازش متنفر بودم...هیولای بچگیم حالا شده بود قاتل بابام! از مامانم متنفر بودم

از خونه زدم بیرون و خودم رو پای خودم بزرگ شدم

با پا دادن به پسرای پولدار...مخ زنی...خرجم می کردن

کار موزیک و رقص ادامه دادم...

بعدشم معلوم شد عموم جز این که باعث مرگ بابام بوده...یه آدم دیگه رو هم کشته

آخرم همین کارش باعث مرگش شد

ابروهام بالا پرید

با بغض گفت:

-گاهی خوابش رو می بینم...خواب دستاش که لمسم می کنه...نگاش که سانتم می کنه...

با حرص گفت:

-بی ناموس یه جور نگاه می کرد انگار داره سونوگرافیم می کنه

نیشخند میزنم و پاهاش رو تو بغلش گرفت:

-دردام کم بود...حالا فریادم بهش اضاف شده!

با حرص گفت:

-میدونی لمس تنت توسط عمویی که قصد تعرض بهت داره یعنی چی؟ میدونی صدای جیغت لای دست یه مرد خفه شه یعنی چی؟

من سعی کردم تمومش کنم... با خودکشی

فریاد نداشت...

با حرص و کینه گفت:

-نجاتم داد تا بعدش خودش دوباره بکشتم

از شدت درد صداش و غم چشماش دلم مچاله شد

-دقت کردی؟ دختر و بدبخت انگار هم انگار هم خانواده ان... انگار هم قافیه ان...

حالا فک کن.. نیاز باشی... دخترم باشی... بدبختم باشی... چه شود!

لبخندی میزنم و میگم:

-حق داری این طور فکر کنی

با حرص گفت:

-معلومه که حق دارم... اون همه عذاب کشیدم تا فریاد بیخیال بهار بشه... عاشقم شه...

بعد باهام اون کارو کرد...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-عموت که مرده... چرا مامانت رو

نمی بخشی؟

مگه پشیمون نیست؟

با غم گفت:

-چرا...درست همون موقع که زات عموم رو شناخت ازش برید و شکایت کرد...ولی...

با حرص گفت:

-نمی تونم ببخشمش

دستش رو گرفتم و گفتم:

-نیاز...تو عاشق فریادی...میدونم که دوشش داری...خیانت مامانت توجیهی نداری...

اما...عشق چیز بدیه...خیلی بد شاید مامانت

اون طور که باید خوشحال نبوده...

شاید عموت گولش زده...شاید عاشق شده!

آروم گفت:

-اون باعث مرگ بابامه...چه راحت عموم رو انتخاب کرد و گذاشت که برم و تنها زندگی کنم

نفس عمیقی کشیدم:

-شاید...نمی خواسته بیشتر عذابت بده!

شاید فهمیده با این حد از تنفر پیش اونا بودندت حالت رو بدتر میکنه...

ببین نمیخوام اون رو ببخشی به خاطر اون!

تو اونو می ببخشی به خاطر خودت!

اگه ببخشیش دیگه اگه ازت بپرسن از دردت بگو

مامانت از لیست دردت خط خورده!

نیاز خیره بهم زل زد...انگار تو افکارش غرق شده بود.

Oh shet-

متعجب برگشتم و با دیدن عارف که تکیه زده به در با بهت نگاهم می کرد چشمام گرد شد

*

درست یک ماه پیش هم عارف هم من فهمیدیم بهترین راه سریع خوب شدنم کاره! کارمون این شده بود...

نیاز رو مینشوندیم جلومون...و اون بیچاره مثل موش آزمایشگاهی حرف میزد و دردش رو میگفت و ما براش راه کار ارائه میدادیم تنها زمان حرف زدن راجب مشکلات و روان شناسیم بود که حالم بهتر بود درست بعد از کار...

دوباره ساکت میشدم و کم تر حرف میزد.

گاهی با مامان و بابا از طریق ایمو حرف میزدیم

دلم براشون تنگ شده بودع

مخصوصا سارینا...

اما راهی نداشتم...باید درمان میشدم...

کنار سنگ قبرش نشسته و به گلدونای ریز و درشت اطراف قبرش زل زدم

در سکوت...خیره تنها به اسمش روی سنگ زل زدم...

نه حرفی برای گفتن داشتم...نه دیگه اشکی برای گریه

فقط یه بغض بزرگ کل حجم گلومو گرفته و جا خوش کرده بود...

دستم رو آروم روی اسمش کشیدم

لبخند زدم...

عارف کمی اون طرف تر ایستاده و از پشت شیشه دودی عینکش خیره نگاهم می کرد.

بلند شدم و از خونه کامران دور شدم...

کامران خیلی وقت بود که دیگه در خونش رو به روی هیچ کس باز

نمی کرد...

-بریم؟

عینکشرو بالا زد و عمیق نگاهم کرد

-خوبی؟

با لبخند بغض زده ای سر تگون دادم

-نه...ولی خوب میشم

سر تگون داد و دستش رو پشت شونم گذاشت و با هم به سمت ماشینش رفتیم

عارف میگفت برای روحیه ام خوبه که تو فضای های شاد و پر انرژی باشم

برای همین اسمم رو تو کلاس رقصی که نیاز میرفت ثبت نام کرد

اولین تجربه ام بود...بین اون همه پسر و دختر ایستادن

با بولیز و شلوار جین سفیدم

بی روح و بدون آرایش بین اونایی که با انرژی

بالا و پایین میپردن ایستاده و منگ و گیج گاهی مثل چوب خشک دست و پام رو

تگون میدادم و نیاز رو به خنده می انداختم.

تحمل نکردم و با حرص از کلاس خارج شدم و پشت در رو نیم کت نشستم و بغ کرده نگاه کردم رو به روبه روم دوختم

-هی!

بدون توجه بهش به جلوم زل زدم

-دنیز...میدونم سختته...

هم زمان جلوم نشست و اخم کرده موهای طلایش رو پشت گوش زد:

-ولی من بهت کمک کردم که خوب بشی...کل درد و مریضی رو واست یه ماهه میریزم رو دایره تا کم کم بتونی خودت رو جمع و جور کنی...

حقیقه بعد یک ماه حداقل یکم برای خوب شدن تلاش کنی

هم زمان با اخم بلند شد و گفت:

-من با این لباسایی که پوشیدی میرم برای دوره همی با دوستم تو کافی شاپ میشینم...

اینا برای رقص مناسب نیست

هم زمان تکیه داد و با حرص گفت:

-بین عارف از زندگیش افتاده،

خانواده ازت دورن

کامران مرده...باشه! تو زنده ای!

به خاطر کسی که نیست...اونایی که هستن رو از دست نده...یکم قوی باش...

هم زمان اخم کرده در کلاس. و باز کرد و رفت داخل...صدای آهنگ تو سرم ضرب می زد...

و همچنین حرفاش

بغض کرده دستام رو، رو گوشام گذاشتم

به خودت بیا دنیز... به خودت بیا!

#۲۷

عارف صبحا من رو زود بیدار می کرد و مجبورم می کرد برم پیاده روی...

می گفت لاغر شدم و گونه هام زده بیرون!

رژیم غذایی برام گرفته بود... به خاطر میل به سکوت من زیاد با هم حرف نمی زدیم

اما عجیب هوام رو داشت

بیشتر مواقع تو مطبش می خوابید تا من و نیاز راحت تر باشیم

به قول نیاز این پسر زیادی مرد بود!

لباسای مشکیم رو جمع کرده و ازم گرفته بود

هرچیزی که مربوط به کامرات بود رو ازم گرفته بود

مجبورم می کرد کتاب بخونم...

کتابای روان شناسی...رمان

و نیازم معمولا یه فیلم ترسناک یا تخیلی میذاشت و من رو به زور کنار خودش مینشوند

و اخم کرده میگفت: از تنهایی فیلم دیدن بدش میاد

از وقتی کلاس رقص ثبت نام کرده بودم

بیشتر مجبور به حرف زدن و بالا و پایین پریدن و انرژی گرفتن بودم.

حس می کردم حسای بدم از وجودم پر می کشن و میرن...

هرچند که هیچی بلد نباشم اما همین حرکات و انرژی بالای بچه ها منم به وجد میاورد

کتاب غرور و تعصب رو به دستم گرفته و ماگ شیرم رو به سمت لبام می بردم که نیاز با
یه ظرف پلاستیکی و چند تا وسیله اومد سمتم و همه رو گذاشت روی تخت

کتاب رو پایین آوردم و گیج گفتم:

-اینا چین!

با لبخند دستی به کمرش زد و گفت:

-بری جلو آینه میفهمی اینا چین

گیج نگاهش کردم و ماگ رو روی پاتختی گذاشتم و کتاب رو بستم

متوجه رنگ مو و اوکسیدان و چند تا چیز دیگه مثل شمع و این جور چیزا شدم

-اینا رو چرا آوردی!؟

جدی نگاهم کرد:

-ناراحت نشیا ولی تو پشم داشتن با عارف رقابت می کنی

خندم گرفت و لبخندی زدم و دستم رو گرفت و روبه روم ایستاد:

-موهات رنگش تیره هست...رنگ قدیمی که زدی احتمالا قهوه ای روشن یا نسکافه ای

بوده الان همه در هم برهم شده و ریشه موهات رنگ به رنگ شده باید رنگ کنی

موهات رو...

بعدشم یه اصلاح درست و حسابی!

با بهت گفتم:

-لازم نی...

با حرص گفت:

-بین میدونی که زیاد اعصاب درست و حسابی ندارم میگیرم میزنم لهت

می کنما تو قرار نیست کاری بکنی منم از رنگ موی خودم برات اوردم...موهات تقریبا رنگ من میشه

ابروهام بالا پرید و درسکوت نگاهش کردم.

بی راهم نمی گفت...زیادی داغون شده بودم.

لبخندی زد و دست به کار شد

اول موهام رو دکولوره کرد و من

همچنان کتابم رو می خوندم.

بعد از این که موهام رو شستم و کلم رنگ قناری زردا شده بود...یه رنگ کاملا زشت و داغون

بعد چند لحظه که موهام رو با سشوار خشک کرد درحالی که زیر لب آهنگ

می خوند

رنگ موی خودش رو تو ظرف ریخت و هم زد و بعدش شروع کرد به رنگ کردن موهام

دوباره شروع کردم به خوندن و نیازم مشغول بود.

بعد چند نیم ساعت کل موهام و زیر یه کلاه پلاستیکی جمع کرد و سشوار رو روش گرفت

-تموم نشد؟

آدامسش رو باد کرد و ترکوند

-یه ربع دیگه حله

هم زمان سمتم خم شد و گفت:

-تا اون موقع صورتت رو حل کنیم

ابروهام بالا پرید

دستگاه رو به برق زد و شمع هارو با کارد میگرفت و کمی که سرد میشدن رو پوست صورتم میذاشت...و قسمت بعدیش خیلی دردناک بود

من جیغ میزدم و اون می خندید

-دادام!

بهت زده تو آینه به خودم زل زدم...

از چند ماه پیش تا الان خیلی بهتر شده بودم

از اون رنگ پریدگی و زردی...از اون لاغری و بی روحی دور شده بودم...کمی پر تر شده بودم

و حالا با اصلاح و رنگ موی جدید که عجیب بهم میومد احساس تازگی

می کردم.

لبخندی زدم و نیاز با لبخند گفت:

-والا استعدادام حیف شد

لبخندم دندون نما شد

عارف و نیاز حالم رو خوب می کردن!

هرچند که خنده های خودشم چندان واقعی نبود

هرچند که هنوزم شبا هندزفری میذاشت و آهنگای فریاد رو گوش میداد...

هرچند که از لجش با فریاد دوباره سیگار میکشید و تو کلاس رقص مختلط با همه پسرا گرم می گرفت و تا خود شب میرقصید...

هرچند عارف مدام سعی می کرد حرص درونی نیاز رو آروم کنه...اما نمیشد!

زاتا همچین دختری بود،برای اروم تر شدن حرص و کینه اش باید لج

می کرد...باید حرصش رو خالی

می کرد!

عارف می گفت فریاد همه جا دنبال نیازه...

و نیاز هفته پیش درخواست طلاق داده بود

نیاز در کمدش رو باز کرد و با لبخند گفت:

- وقتشه یکم تغیر و تحول تو لباس پوشیدنت ایجاد کنیم...میبینمت یاد خانومای باکلاس سی ساله و اندی میفتم...که پاشنه بلند و تیپ خانومی میزنن همش

با دست به چند دست از کت شلوارام اشاره کرد

-نه ناموسا اینا چین آخه!

خودمم خندم گرفت

برگشت سمتم و گفت:

-بین دنیز تو یه آدم جدید هستی...تو بعد کامران مردی...حالا دوباره داری متولد میشی پس باید بهتر باشی...باید اون جوری باشی که خودت

می خوامی... نه اونی که خواستن باشی!

چه عارف خوب نیاز رو با حرفاش دکتر کرده بود!

لبخندی زدم:

-اهوم

سرتکون داد و گفت:

-میریم برات خرید... اصلا خرید تو خوب کردن دخترا معجزه است... فعلا موقع رقص چند
از دست لباسای من رو بپوش تا حلش کنیم

سر تکون دادم و خواست به سمت در بره که آروم گفتم:

-نیاز؟

برگشت و نگاهم کرد

-ممنون

#۲۸

نیشخندی زد و گفت:

-زیاد رنگ موهای من نشد... همچین تیره تره

ولی بازم خواهش

لبخندی زدم و از اتاق خارج شد.

بی خوابی به سرم زده بود و زود تر از نیاز و زود تر از همیشه راهی کلاس رقص شدم.
دستام تو جیب سوئیشرتی بود که چند روز پیش تو مرکز خرید نیاز گفته بود بخرم
و نگاهم معطوف شلوار جین جذب و کوتاه زغالیم

شده بود اینم انتخاب اون بود

به من بود شلوار پارچه ای خوش دوخت سفید رنگ رو میخریدم
در کلاس رو باز کردم و از پله ها بالا رفتم

بچه هایی که مثل من زود اومده بودن تو سالن داشتن خودشون رو گرم
می کردن

-سلام چرا نمیرید داخل!؟

مراد سرش رو بلند کرد و به موهای فر فریش دست کشید:

-تایم کلاس باله است...بعدش ماییم

ابروهام رو بالا انداختم و به کولم کمی چنگ زدم و به سمت درنیمه باز کلاس رفتم

آهنگ ملایمی پخش میشد و پسر خوشتیپی با لباسای سرتا پا سفید وسط سالن
ایستاده و دختر و پسر با لباس مخصوص و کفشای بامزه ای به شکل زیبایی پاهاشون
رو صد و هشتاد درجه رو هوا باز می کردن...و دور خودشون میچرخیدن
رو نوک پا می رقصیدن!

انگشتاشون چه طور وزنشون رو تحمل میکنه!

جمعیت پسر کم تر و دخترا خیلی بیشتر بودن

-پات رو مثل چوب خشک اون بالا نگه ندار گلفام

دختر هول شده پاش رو پایین آورد و پسر دستی به موهاش کشید و کلافه گفت:

-بسه تایم تموم شده...چند دقیقه استراحت کنید تعویض کنید لباساتون رو

ابروهام بالا پرید و یهو برگشت سمت در که هول شده یه قدم عقب رفتم که بند کولم به دستگیره در گیر کرد و چون یهو کولم رو کشیدم پرت شدم رو زمین

بچه ها زدن زیر خنده و اخم کرده گفتم:

-خاک تو سرت دنیز

دست کسی دور شونم حلقه شد تا بلندم کنه که اخم کرده پیش زدم و خودم بلند شدم

همون استاد باله بود جدی نگاهم کرد

-کمک کردنم رم کردن داره؟

با بهت نگاهش کردم

نیشخندی زد و رفت سمت کمد رختکن

با حرص کولم رو از دستگیره در جدا کردم و منتظر موندیم اونا برن به دیوار تکیه زده بودم که یکی از دخترای بالرین درحالی که موهاش رو از حالت گوجه ای در می آورد و رو هوا با پنجه هاش تکون تکونشون میداد گفت:

-تو باله کاری؟

گیج گفتم:

-نه

متعجب گفت:

-فکر کردم کار کردی

ابروهام بالا پرید و نگاهم رو از استادشون که ساکش رو بین مشتش گرفته و با سری که تو گوشیش بود از کلاس خارج میشد گرفتم

-چرا این فکر رو کردی؟

هنوز بعضی از کلمات ترکی رو میلنگیدم

گیج نگاهم کرد که اروم تر جلم رو گفتم

-آها...چون قد بلند و پاهای کشیده ای داری

قیافتم بهشون میخوره

نیشخندی زدم:

-عجب!

کلاس که از حضور اونا خلوت شد ما وارد کلاس شدیم.

بعد یه ربع نیازم رسید و طبق معمول با انرژی کنار من ایستاد و لبخندی بهش زدم و استادمون شروع کرد و نیاز دقیقا کنارش می ایستاد

همون روزای اول از رقص حرفه ایش مشخص بود نباید قاطی ما برقصه

-یک...دو سه...پای راست..

-یک دو چهار...چرخش...

-یک دو...بشین

نفس نفس زنون با بقیه حرکاتی که استاد فریاد میزد و انجام می دادیم و کم کم داشتیم هماهنگ میشدیم که یکی از دخترا بلند با خستگی گفت:

-کلاس تموم شده ها استاد!

اقای هالکان سرش رو برگردوند و به ساعت زل زد

-باشه...خسته نباشید...نفس عمیق بکشید

فردا میبینمتون

نفس راحتی کشیدم و رو زمین نشستم

نیاز بعد چند دقیقه حوله به دست به سمتم اومد:

-امروز حوصله ندارم...بیا بریم خریدی...جایی

نمیخوام تو خونه باشم.

تا چند لحظه پیش حالش خوب بود...

اما الان چهره اش برافروخته و نگاهش کلافه بود

بی حرف سرتکون دادم.

لبخند زورکی ای زد و به سمت رختکن رفت.

اول رفتیم خونه و و هر دو به نوبت دوش گرفتیم

و وقتی از حموم اومدم نیاز جلو آینه داشت آرایش می کرد

به سمت کمد رفتم که خیلی جدی گفت:

-اونایی ک گذاشتم رو تخت رو بپوش...امروزم خرید کنیم، برای بیرون چیزی نداری

گیج گفتم:

-خودم لباس دارم

رژ لبش رو از لبش دور کرد و برگشت سمتم و با حرص گفت:

-عزیزم تو از ایران اومدی یا لباسات پوشیده ان خیلی...یا خیلی مجلسی!

حق با اون بود!

لبام رو غنچه کردم و نفسم رو کلافه به بیرون پرتاب کردم به سمت تخت رفتم و تن پوشم رو هم زمان در اوردم

لباسای خودش رو گذاشته بود

-خب دخترم من قدم از تو بلند تره این شلوار جینت واسه من قد هشتاد میشه

بی خیال گفت:

-عیب نداره می پوشن از اینا الان

لبخندی از پرویش زدم و شلوار جینش رو پوشیدم

اون قدرهم کوتاه نبود...بین هشتاد و نود!

یه تاپ مشکی گذاشته بود با کت زرشکی چرم

از کتش خوشم اومد

با لبخند پوشیدمش و نیاز از تو آینه نگاهم کرد

-ببین مثل آدم شدی تازه

ریز خندیدم و گفت:

-موهات رو چرا خشک نکردی!؟

ابروهام ررو بالا انداختم:

-خیس شونه کنم لخت میشه

ابروهاش رو بالا انداخت و ریمش رو به سمت مژه هاش برد:

-عجب

موهام رو شونه کردم کت رو روی تاپ پوشیدم

برگشت سمتم و یه رژ لب رنگ کت انداخت بغلم:

-بزن

به سمت آینه رفتم و رژ لب رو، رو لبام کشیدم

بعدش خودم خط چشم رو از روی میز برداشتم

و با قلبی که بعد چندین ماه تند میزد و حالش خوب نبود خط چشم کشیدم

کامران خط چشمم رو دوست داشت!

-اون تیشرت گلبهی رو بخر!

با تعجب گفتم:

-مامانم ببینه همچین چیزی پوشیدم نصفم میکنه...پاره پوره و عکس اسکلت روش!

خندید و گفت:

-خودت دوستش داری یا نه!

گیج به تیشرت زل زدم...از اونایی بود که همیشه دوست داشتم داشته باشم.

-اهوم

بشکن زد:

-پس حله دیگه

وارد مغازه شدیم و نیاز بلد نبود ترکی صحبت کنه و یا انگلیسی حرف میزد یا من جملاتش رو تکمیل می کردم.

تیشرت رو از فروشنده اخمو و خیلی جدی که باعث تعجب من و نیاز شده بود خریدیم.

از یه فروشنده میان سال همچین اخم و تخمی بعید بود

-می خوای کارتم رو خالی کنی!؟

به سمت انتهای مرکز خرید می رفتیم

-کارت عارفه

با تعجب گفتم:

-تو کارت عارف پولای منه

با لبخند گفت:

-دارم به حرفت میگیرم کم لال بمیری

از لحنش خندم گرفت که یهو دستش محکم پیچید دور مچم و با بهت گفت:

-ف...ف...

گیج گفتم:

-چته نیاز...دستم رو شکستی

خشک شده و خیره به روبه روش گفت:

ف...فریاد!

کمی فکر کردم...فریاد کی بود!؟

نگاهش رو دنبال کردم و به پسر قد بلند و سیاه پوشی که انتهای راه رو ایستاده و موهای استخوانی رنگشو به بالا هدایت کرده بود زل زدم

با کمی دقت یادم اومد و با بهت گفتم:

-هولی شت

بهت زده ادامه دادم:

-شوهرت...

نیاز نفس نفس زنون گفتم:

-این، این جا چیکار میکنه...

فریاد داشت اطراف رو نگاه می کرد و کم مونده بود مارو ببینه فوری نیاز دستم رو کشید سمت پله برقی و هر دو به سمت بالا رفتیم و نیاز فوری عینک دودیش رو زد و با بهت گفت:

-وای قلبم خدایا!

سرم رو کمی خم کردم فریاد داشت تو راه رو راه می رفت

-چرا فرار میکنی! باید باهاش رو به رو بشی!

با حرص خفه ای جیغ زد:

-اولا که اون ادم نیست که الان روبه رو شیم نمیگه عزیزم کجا بودی...میگه عزیزم خداحافظ

بعدم خفم میکنه....دوما نمیخوام حتی صداش رو بشنوم.

خندیدم و گفتم:

-نه دیگه در این حد!

با هم از رو پله برقی رد شدیم و برگشت سمتم و خیلی جدی گفت:

-جدی گفتم!

کنارم درخت تزئینی کریسمس بود و دستم رو به نرده گرفتم تا نخورم بهش و نیاز دستم رو کشید:

-زود باش دنیز!

هم زمان که من رو کشید خوردم به درخت و صدای بدی ایجاد کرد و شیشه بزرگ و رنگی ای که تا گردن میرسید لرزید و نیاز یهو خشک شده به پایین زل زد

خواستم از کنار درخت پیام بیرون که نیاز رنگ پریده دهنش رو مثل ماهی باز کرد

-تو...روح دنیز

هم زمان صدای فریاد گوش خراشی کل مرکز خرید رو گرفت

-نیاز!

بهت زده از لای درخت به پایین زل زدم...فریاد با سرعت سمت پله برقی دوید و نیاز دستش رو، رو دهنش گرفت و فوری به سمت پله ها دوید

منم دنبالش دویدم

اون زود تر از من بالا رفت و خودش رو تو یکی از مغازه ها پرت کرد قبل این که بهش برسم دستی دور بازوم پیچیده شد و داد زد:

-فرار نکن

با بهت تقلا کردم که از پشت کمرم رو گرفت و مردم با بهت ایستاده نگاهمون می کردن

-می کشمت نیاز

-ولم کن...

دستاش در کسری از ثانیه شل شد و بهت زده برم گردوند سمت خودش

اولین چیزی که دیدم چشمای آبیش بود و بعد فوری هولم داد:

-لعنتی...

با بهت به موهایش چنگ زد و به اطراف زل زد.

-خودم...دیدمش! صورتش رو دیدم!

مردم دورمون جمع شده بودن و خودم رو به اون راه زدم و ترسیده گفتم:

-چیکار میکنی آقا! کی رو دیدی!

با بهت و کلافگی گیج گفت:

-خودم دیدمش...فرار کرد

نفس عمیقی کشیدم و همچنان به نقشم ادامه دادم

-این جا جز من کسی نبود

چند لحظه خیره به زمین زل زد...

برای طبیعی جلوه دادن ادامه دادم:

-روانی

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم

به سمت انتهای سالن رفتم درهای شیشه ای رو کشیدم و با سرعت و عصبانیت

ساختگی از مرکز خرید خارج شدم و فوری از پله های سنگی پایین رفتم

نفس عمیقی کشیدم و فوری گوشیم رو دراوردم و شماره نیاز رو گرفتم

جواب نداد!

هم زمان دستم به شدت کشیده شد و با بهت برگشتم و وحشت زده به نگاه ترسناک مرد خشمگین روبه روم زل زدم...از لایه دندوناش غرید:

-اشتباه گرفتمت...درست! ولی...

چشماش رو ریز کرد و گوشه کت چرم و زرشکیم رو به سمت خودش کشید و با حرص و نیشخند گفت:

-لباس نیاز تن تو چیکار میکنه؟

بهت زده گفتم:

-م...من این کت رو تازه خریدم

ابرو بالا انداخت و با حرص گفت:

-حتما کتتم مارک دیلزل نروژه!

با پوزخند گفت:

-حتما هم عطری ک روشه رو خودت زدی...

با حرص تگونم داد و داد زد:

-و درست مثل کت اون دکمه کوچیکه اخرش کنده شده؟

با بهت تنها به چشمای بر افروخته اش زل زده بودم.

در لحظه حق رو به نیاز دادم...این پسر مشکل داشت...یه آدم عادی این طوری دیوونه نمیشد!

با حرص گوشیم رو از دستم چنگ زد:

-باز کن رمز این کوفتی رو

با بهت گفتم:

-م...من نمی دونم راجب چ...

با حرص داد زد:

-میگم بازش کن

سینم از خشم بالا و پایین شد...

تنها کاری که از دستم برمیومد رو انجام دادم:

-غلط کردی خیانت کردی

هم زمان که با بهت سرش رو بلند میکرد با کف دست کوبیدم تو صورتش و تا ازم فاصله

گرفت با نهایت سرعت دویدم

اگر نیاز که عاشق این پسره ازش میترسه

قطعا من باید فرار کنم!

دادی زد و دنبالم شروع کرد به دویدن...

با سرعت از خیابون رد شدم و خیلی ازم فاصله داشت...

نمیدونم چه قدر گذشته بود و چه قدر دویده بودم و مطمئن بودم پشتمه...

فقط به وسط یه خیابون نسبتا خلوت که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و ایستادم

تا برگشتم با دیدن فریاد که فاصله کمی با من از نفس افتاده داشت رسماً قالب تهی

کردم

جیغ خفیفی کشدم و برگشتم تا بدو ام که محکم خوردم به سینه کسی...

ترسیده خواستم رد شم که پسر بازوم رو گرفت و نگاه خونسرد و آرومش رو بهم دوخت
وحشت زده گفتم:

-اقا کمکم کنید...این می خواد من رو بگیره.

فریاد نزدیک شده بود و پسر نفس عمیقی کشید و اون قدر ترسیده بودم که حتی از بین
موهای ریخته شده تو صورتم درست نمیتونستم پسر رو ببینم

-اهوم

فریاد بهمون رسید و با سینه ای که از کمبود اکسیژن با ضرب بالا و پایین میشد پشت
پسر قایم شدم و به بولیزش چنگ زدم

-بزنش...بگیرش...یه کاری کن دیگه

فریاد نفس نفس زنون عصبی به پسر زل زد.

یهو دست پسر محکم دور بازوم حلقه شد و من رو از پشتش کشید جلو و پرت کرد
سمت فریاد و با بهت برگشتم و نگاهش کردم

موهام کنار رفت و حالا کامل میدیدمش...

به چهرش دقت نکرده بودم

نگاه سرد و آبیش رو به فریاد دوخت و گفت:

-میری شبیه این بولیز رو برام میخری...احمق چروکش کرد

فریاد بازوم رو محکم گرفت و با حرص گفت:

-میشه ماشینت رو قرض بدی؟

بهت زده به دو پسر دیوونه کنارم زل زدم

با صدای خش دار و سردی گفت:

-فکرشم نکن

پسر پشتش رو کرد بره که فریاد درحالی که منه خشک شده رو با خودش میکشید گفت:

-میلاد

پسر بدون برگشتن ثابت ایستاد

-تو و من یه قراری داشتیم!

کمکم کن نیاز رو پیدا کنم

میلاد خواست جوابش رو بده که جسمی بینمون پرتاب شد من رو از دست فریاد نجات داد و به سینه فریاد کوبید و داد زد:

-نیاز نیست تو من رو پیدا کنی...نیازم نیست دوستم رو اذیت کنی روان پریش بگو چی میخوای!

هم زمان با فریاد آروم و با بهت گفتیم:

-نیاز

ناخواسته حواسم پرت موجود قد بلند و بی روح کنارم میشد...که از رفتن منصرف شده و حالا درست میتونستم ببینمش...

نفسم رو حبس کردم و سرم رو چرخوندم و فریاد با حرص بازوی نیاز رو گرفت و داد زد:

-قایم باشک دوست داری نه؟ بار دومته نیاز...بار دومته مجبورم میکنی چند ماه مثل روانیا همه جارو دنبالت بگردم

نیاز با حرص و نفرت گفت:

-من قایم باشک دوست ندارم...تو بازی دوست داری آقای آتشزاد!

فریاد با حرص غرید:

-مگه گذاشتی من توضیح بدم؟! مگه گذاشتی من حرف بزنم؟ سرت رو انداختی پایین
گم و گور شدی

گم و گور شدی رو جوری داد زد که هم من هم نیاز یک قدم به عقب برداشتیم
تصور می کردم نیاز از ترس ساکت میشه اما کاملاً اشتباه فکر می کردم چون با مشت
کوبید به سینه فریاد و گفت:

-من اصلاً با تو حرفی ندارم... نمیخواهم چیزی ازت بشنوم... برو گمشو پیش بهارت
فریاد تو یه حرکت یقه کت لی نیاز رو گرفت و با حرص از لابه لای دندونای کلید شدش
گفت:

-من اون شب با بهار...

نیاز یهو با بغض و چشمایی پر اشک فریاد رو هول داد و داد زد:

-حداقل یکم غرورت رو بزار کنار... حداقل مثل آدمای حق به جانب نباش... حداقل یه جور
باش با خودم بگم این آدم که یه شب زیر بارون بهم گفت تو مال منی پشیمونه... حداقل
از این که من رو خورد کرد ناراحته... اما فقط طلب کاری

با گریه اشکاش رو با حرص پاک کرد و خط چشم و ریمش رد سیاهی به خاطر گریه
هاش رو گونه هاش باقی گذاشتن.

-برو گمشو فریاد فهمیدی!؟

فریاد اما حالا انگار دیکه عصبی نبود...

چشمش یه جوری بود... دستش کنارش مشت شده و فقط با چشمایی که پر از
پشیمونی بودن به نیاز زل زده بود

-چه تاثیر گذار!

هر سه نفر برگشتیم و به پسر میلاد نام زل زدیم

با دیدن نگاه هر سه مون شونه هاش رو بالا انداخت:

-صحنه احساسی ای بود خب!

فریاد ابروهاش رو در هم کشید و خواست به نیاز چیزی بگه که نیاز با حرص گفت:

-هیچی نگو

میلاد دست به سینه رو به نیاز گفت:

-تو ام قبول داری زیاد حرف میزنه!

فریاد برگشت و نگاه ترسناکش رو به میلاد دوخت و میلاد یه بار دیگه انگشت اشارش رو به سمت فریاد گرفت و گفت:

-این یکی تاثیر گذار نبود!

منظورش نگاه فریاد بود و فریاد با حرص به سمت نیاز رفت که نیاز با حرص جیغ زد:

-ولم کن...فهمیدی! نیا سمت من...نیا دنبال من...از کجا فهمیدی من این جام ها!؟

فریاد با پوزخند گفت:

-زیادم سخت نبود

میلاد مشتش رو بالا آورد و خیره به انگشتاش بی خیال گفت:

-دروغ میگه

باز هر سه درسکوت نگاهش کردیم که روبه نیاز ادامه داد:

-چند ماهه میدوچه پیدات کنه...اخرم اومد سراغ من!

به نگاه ترسناک فریاد زل زد و گفت:

-نگام نکن، دلم واسه چشمت

میلرزه ها!

فریاد با حرص گفت:

-میلاد میام...

میلاد خونسرد گفت:

-تو فقط بیا

چشمای من و نیاز تو اون شرایط گرد شده بود

میلاد ادامه داد:

-با هم قرار گذاشتیم براش پیدات کنم...اونم یه کمکی بم بکنه...این شد که یه دور کاراگاه بازی دراوردن فهمیدیم کسی که آخرین بار باهاش تماس داشتی عارف بوده...و چند وقت قبلشم دیدیش...بعد اومدیم این جا...منم این جا خونه دارم ادرس رو دراوردیم ادم فریاد گفت امروز اومدین این جا ما اومدیم خدمتون!

فریاد خیره و سرد گفت:

-مرسی از اطلاع رسانیت

میلاد ابروهاش رو بالا انداخت و لبخند مهربونی زد:

-خواهش میکنم

فریاد یهو با غیض گفت:

-حساب اون عارف بی همه چیزم دارم...خبرش رو داشت در به در دنبالتم و به هیچ جاش نبود!

نیاز بهت زده گفت:

-عارف فقط دوست تو نیست...یه

روانشناسه

کمکم کرد از دست تو خودم رو نزنم بکشم

فریاد یهو با چشمای گرد و دهنی نیمه باز خشک شده گفت:

-چ...چی!

نیاز کمی خیره به فریاد زل زد و گفت:

-چیه؟ کرک و پرت ریخت؟ نترس نمیخواستم خودم رو بکشم ولی چون سابقه داشتم
عارف ترسید و خواست کمکم کنه

فریاد یهو نفس عمیقی کشید و دستش رو کلافه و گیج لای موهای رنگیش فرو برد
صدای گوشی ای سکوت رو شکست و میلاد دست تو جیب شلوار جذب ذغالیش فرو کرد
و گوشیش رو درآورد و گفت:

-تایم گرفته بودم...

صدارو قطع کرد و فریاد گیج گفت:

-تایم چرا!!؟

چشماش رو گرد کرد و بعد ریز کرد و گفت:

-سی و سه دقیقه از وقتم رو برات گذاشتم...

الانم تایمت تموم شد

چشمکی زد و گفت:

فریاد گیج گفت:

-چی؟

اخم کرده گفتم:

-میگه فعلا

به سمت ماشینی که کمی دور تر پارک شده بود رفت با کمی دقت متوجه مدل ماشینش شدم

یه فورده سرمه ای

ابروهام بالا رفت و فریاد با حرص گفت:

-میلاد کدوم گوری میری...من این جا کسی رو نمیشناسم...تو هم پات گیره یادت رفته؟

میلاد تو همون حالت ایستاد و فریاد بازوی نیاز رو گرفت و غرید:

-تو به من نیاز داری...منم به تو، الانم می خوام زنم رو بدزدم

نیاز با چشمای گرد شده گفت:

-وات!

با اخم و جدی گفتم:

-این کار جرمه،نیاز قصد داره طلاق بگیره

فریاد با نیشخند گفت:

-جرم؟

متفکر ادامه داد:

- چی هست!

چشمام گرد شد و نیاز جیغ زد:

-به من دست زن!

میلاد خیلی ریلکس و آروم گفت:

-نمی خوام مزاحم آدم رباییت بشم خوشگله...ولی مشکلی داریم!

و هم زمان شصتش رو به سمت اون سمت خیابون گرفت.

نگاهمون چرخید و رو به دختری ثابت موند که دوربین عکاسی به دست ایستاده و داشت ازمون عکس

می گرفت.

-ا..این چرا داره عکس میگیره؟

نیاز با حرص گفت:

-چون من یه رقاص معروفم تو نروژ

فریاد با نیشخند گفت:

-منم خوانندم!

میلاد دوتا دستاش رو برد بالا و انگشتای سبابش رو خم و راست کرد و گفت:

-منم نقاش و پسر یکی از نماینده های مجلسم

ابروهام بالا پرید و فریاد ادامه داد:

- و این زنمه...و این رو اعصابم پسر عموم

میلاد ابروهاش رو بالا انداخت:

-ناتنی عزیزم...ناتنی!

فریاد با حرص گفت:

-زحمت خبرنگاره رو بکش...منم زنم رو ببرم.

نیاز با بهت گفت:

-به من دست زدی نزدیا!

میلاد یک قدم جلو اومد و گفت:

-قرار بود فقط ادرس این طلایی رو دریارم...الان شد همکاری با ادم ربایی...بعدشم شد گرفتن جوجه خبرنگار...

فریاد با لبخند با انگشت من رو نشون داد:

-اینم یه کاریش بکنی ممنون میشم

هم زمان نیاز رو به سمت ماشین میلاد کشید و میلاد چشماش رو چند لحظه بست:

-فریاد ماشینم چیزیش بشه...

فریاد در حال کشوندن نیاز گفت:

-تو ماشین زیاد داری بگو یکی واست یکیشون رو بیاره.

با بهت دوییدم و جلوش ایستادم و گفتم:

-کجا میبریش؟!

هم زمان میلاد از خیابون رد شد و به سمت خبرنگار رفت

فریاد با حرص از کنارم رد شد و نیاز در حال دست و پا زدن جیغ زد:

-ولم کن...با تو ام کله رنگی نفهم...ولم کن

بازوی فریاد رو کشیدم و جیغ زدم:

-میگه ولش کن...نمیفهمی!

بازوش رو با ضرب از دستم بیرون کشید و به سمت ماشین رفت دنبالشون دوییدم و نیاز رو پرت کرد تو ماشین و در رو قفل کرد و خودش فوری نشست

به شیشه کوبیدم:

-تو مشکل روانی داری بیا مطبم حلش می کنیم

ولش کن نیاز رو

داشت ماشین رو روشن می کرد

با بهت دوییدم جلوی ماشین و با حرص نگاهم می کرد و ماشین رو روشن کرد.

نه امکان نداره از روم رد شه!

چراغا روشن شدن

نه بابا رد نمیشه!

گاز رو پر کرد و چشمام گرد شد و با شدت حرکت کرد که جیغی زدم و از جلوی ماشین خودم رو پرت کردم کنار که افتادم تو چمنای تازه خیس شده که گلی بودن.

با بهت جیغ زدم:

-تو مشکل داری!

عصبی چنگی به موهام زدم و از جلوی چشمم کنارشون زدم

دستم رو به زانوم گرفتم و بلند شدم که دوباره لیز خوردم

بهت زده نالیدم:

-خدایا!

دوباره بلند شدم و فوری از روی چمن کنار رفتم و تو خیابون ایستادم

عصبی به شلوار گلی و دستای کثیفم زل زدم

به جای خالی ماشین زل زدم و اخم کرده خواستم گوشیم رو از جیبم دربیارم و با عارف
زنگ بزنم که با یاد آوری این که فریاد گوشیم رو ازم گرفت چشمام گرد شد و نگاهی به
اطرافم انداختم!

نه پول...نه گوشی و

نه هیچ چیز دیگه ای!

خشک شده نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم...

اصلا روانشناسم که روانشناسم...تو زندگی خودم که روانشناس نیستم!

بیخیال حفظ کنترل شدم و با پام محکم سنگ جلوم رو شوت کردم و با حرص گفتم:

-لعنتی!

برگشتم و به اطراف زل زدم

اون پسره کجا رفت؟...میلادا!

عصبی چشمام رو بستم...کامران من کجا!

این دیوونه کجا!

دستم رو به کمرم زدم و دستم رو بلند کردم تا محدود ماشینایی که رد میشدن نگه دارم
و بتونم ادرس خونه رو بدم و اونجا از عارف بخوام حساب کنه

اما هر نیم ساعت یه تاکسی رد میشد و همونم نگه نمی داشت

باید هرچه سریع تر با عارف میرفتم اداره پلیس

این مرد دیوونه بود

بعید نبود اگر بلایی سر نیاز بیاره

دستم رو هوا خشک شده و هر از گاهی ماشینای شخصی نگه میداشتن و من
نمیتونستم تو کشور غریب تو شهری ک غریبه بودم و هیچ شناختی ازش نداشتم سوار
هرماشینی بشم!

به اطراف دوباره زل زدم بلاخره بعد حدودا سی دقیقه یه تاکسی جلوم نگه داشت
فوری در رو باز کردم که دستی در رو گرفت و محکم بستش و بازوم رو گرفت و من رو
به سمت جکوار سقف باز و مشکی رنگی برد
بهت زده گفتم:

-ولم کن!

نگاه سرد و بیخیالش به روبه روش بود

دست و پا زدم و با حرص گفتم:

-کری؟ بهم دست زن

در ماشین راننده باز شد و مرد میان سال اخم کرده گفت:

-چیشد خانوم

با پام، پای پسره رو لگد کردم که مکث کرد و به کتونی های سفیدش زل زد که حالا گلی
شده بود

بازوم رو محکم تر فشرد و چهره ام از درد در هم رفت و با لبخند ارومی گفت:

-بعدا مجبوری با زبونت تمیزش کنی عزیزم!

هم زمان برگشت و رو به مرد چاق و مو گندمی به ترکی گفت:

-نمیاد

مرد اخم کرده گفت:

-مسخره شدیم؟

با حرص کلمات ترکی رو تو ذهنم به هم چسبوند و گفتم:

-نه...اقا...

نذاشت حرف بزنم و سرم رو گرفت و کوبوند تو سینه...انگار بغلم کرده اما در اصل خفم کرد!

با بهت دست و پا میزد اما با دستش محکم سرم رو چسبونده بود سینهش جوری که بینیم درد گرفته و صدام خفه شده بود

-بخشید...این یکم مشکل داره...من متاسفم

با بهت به دست و پا زدنم ادامه دادم که صدای در ماشین رو شنیدم و فوری دستش رو برداشت و ازش جدا شدم قبل این که داد بزنم راننده دنده عقب گرفت و شیشه رو داد پایین تا خواستم جیغ بزنم کمکم کنه با تاسف نگاهم کرد و گفت:

-به امید خدا حالت خوب میشه خواهرم

دهنم نیمه باز مونده بود و پسره لبخندی زد و با تاسف گفت:

-منم امیدوارم

نفسم بند اومد و مرد گاز داد و رفت و فوری با کف دست کوبیدم به بازوش و داد زدم:

-راجب خودت چی فکر کردی ها!

انگشتم رو با تحدید جلوش تکنون دادم:

-الان میرم پیش پلیس... شما فکر کردید هر غلطی دلتون بخواد میتونید بکنید!؟

بی توجه بهم انگشتاش رو یکی یکی به ترتیب آورد بالا:

-سه تا راه داری...یک...مثل دختر خوب برو بشین تو ماشین بعدا راجب این که چه طوری ماشینم رو به خاطر گلی شدن بشوری حرف میزنیم

چشمام گرد شد که انگشت وسطش رو بالا آورد:

-ببین...همین قدر که این انگشت مهمه...

این تصمیمتم خیلی مهمه

از انگشت و لحن منظور دارش حرصم گرفت

که ادامه داد:

-که اگه نیای اون وقت بد میشه!

با چشمای ریز شده گفتم:

-راه سوم؟

چشماش رو ریز کرد:

-یادم رفت!

هم زمان با پوزخند گفتم:

-بد بشه چی میشه؟! میخوای روز روشن چی کار کنی مثلا!؟

با پوزخند تحقیر امیزی نگاهش کردم و گفتم:

-برو کنار باد بیاد

پشتم رو کردم و به سمت عرض خیابون رفتم تا ماشین بگیرم که یهو حس کردم رو هوا
معلق و بعد همه چیز برعکس شد

جیغ خفیفی کشیدم

-چه خبره! خدایا...داری چیکار میکنی روانی!

من رو، رو یه طرف شونش انداخته بود و به سمت ماشینش میبرد

ماشینا هر از گاهی با سرعت از کنارمون رد میشدن و انگار نه انگار

-ولم کن! این یه خطراره...حدت رو بدون...

بی توجه هر لحظه به ماشینش نزدیک تر میشدیم

دست و پا میزدم اما انگار نه انگار...نفس نفس زنون با عصبانیت گفتم:

-من تورو دادگاهیت میکنم...فهمیدی!؟

چون ماشین سقف باز بود از همون بالا پرتم کرد رو صندلی ک جیغی زدم و خودم رو
مچاله کردم.

فوری تا خواستم از جام بلند شم و بیام بیرون پرید تو ماشین و مچ دستم رو گرفت و
هم زمان فوری ماشین رو روشن کرد

-ولم کن...

تقلا کردم که با لبخند گفت:

-اها!

چون حرفش یهویی بود با بهت ساکت شدم که برگشت و با نگاه سردی گفت:

-سومین راه این بود،بعد این که گيرت انداختم خفه شی و سرجات بشینی وگرنه بین راه
شوت میکنم از ماشین بیرون...

هم زمان که وارد خیابون میشد و سرعتش رو بالا میبرد با خنده گفت:
-که راه دردناکیه

دهنم نیمه باز مونده و خشکم زده بود!

-تو داری من رو کجا میبری ها؟! این بچه بازیا چیه؟

سرعتش رو بالا تر برد و به درچنگ زدم که گفت:

-زنگ زدم یکی ماشینم رو واسم بیاره از دور حواسم بهت بود که جایی نری...اگه نبرمت
مستقیم میری پیش اون پسر عارف یا اداره پلیس
با بهت داد زدم:

-معلومه که میرم....اقای محترم پسرعموت تو روز روشن دوستم رو دزدید! خودتم الان
منو!

ابروهاش رو بالا انداخت و برگشت نگاهم کرد و گفت:

-واقعا!

سرش رو چرخوند و متفکر گفت:

-چه آدمایی هستیما!

دهنم دوباره نیمه باز موند

موهام رو زدم پشت گوشم و باد موهام رو، رو هوا میرقصوند و مدام تار به تارش به
صورتتم سیلی میزدن

-ببین به نفع خودته یه جا نگه داری من پیاده شم...فهمیدی؟ تو بد دردسری افتادی!

بیخیال سرعتش رو بالا تر برد و نفسم حبس شد

بدنم منقبض شد و گفت:

-بین خوشگله...کلا دو راه هست

یا پیادت کنم....یا به راهم ادامه بدم

با خوشحالی گفتم:

-پس پیاده کن

لبخندی زد و گفت:

-باشه

هم زمان خم شد و یهو در سمت من رو باز کرد و با بهت جیغ زدم و به شونش
چسبیدم

ماشین باسرعت درحال حرکت بود و در سمت من باز! تازه سقفم نبود!

-روانی! الان میوفتم

قلبم از شدت ترس انگار تو سقف دهنم می کوبید

از ترس پاهام سست شده بود

بازوش رو از دستم رها کرد و بازوم رو گرفت و درحالی که حواسش به خیابون بود به
سمت درباز هولم داد:

-برو پایین دیگه!

و هم زمان بلند خندید!

وحشت زده جیغ زدم:

-الان میوفتم....الان میوفتم

صدام از شدت جیغ گرفته و اغلب ماشینایی که از کنارمون میگذشتن بوق گوش خراشی میزدن و من بیشتر از قبل قالب تهی میکردم

خم شد تا در رو ببنده و قشنگ فرمون رو رها کرد

دستم رو چشمام گذاشتم و لرزون جیغ زدم:

-یا ابلفضل!

بلند خندید و در رو بست و روم خم شده بود وحشت زده دستم رو از رو چشمام برداشتم وقتی داشت برمیگشت سر جاش یه لحظه فاصله صورتمون به دو انگشت رسید و جوری که جز چشماش چیزی نمیدیدم

نگاه تمسخرآمیزی داشت

برگشت سر جاش و جلومون یه ماشین تو فاصله خیلی نزدیک قرار داشت

از ترس جیغ زدم که فرمون رو یهو چرخوند و ماشین جابه جا شد و با پهلوم محکم به در برخورد کردم لایی کشید و از کنار ماشین رد شد و با خنده گفت:

-چیشد پیاده نشدی پرنسس؟

بهت زده و لال با دستای لرزون موهام رو از جلوی چشمام کنار زدم و وحشت زده خیره به روبه روم پام رو تو شکمم جمع کردم و کمربندم رو در حالی که با دستای لرزون و یخ زدم میبستم گفتم:

-ازت...متنفرم

بلند و ترسناک خندید و گفت:

-دلم رو شکوندی

با حرص دندونام رو، رو هم سابیدم و حس میکردم قلبم داره از دهنم درمیاد...

خدایا این پسر دیوونه بود!

هنوز بدنم رو احساس نمی کردم!

مخصوصا پاهامو انگار بی حس شده بودم!

-ب...ببین من تورو دادگاهیت

می کنم...دمار از روزگارت درمیارم...ببین کی گفتم

چند بار با شصتش روی ابروش رو خاروند و گفت:

-کلا نمیخوای ساکت شی نه؟

برگشت نگاهم کرد که بهت زده گفتم:

-چی؟!؟

لبخندی زد و گفت:

-الان ساکت میکنم

هم زمان خیره به من پاش رو تا اخر رو گاز گذاشت

چشمام گرد شد و با دستم به در چسبیدم و نالیدم:

-جلوت رو نگاه!

بی توجه خیره به من مستقیم میروند

به جلوم زل زدم و با بهت جیغ زدم:

-جلوت رو نگاه کن...جلوت...جلوت!

خیره به من با لبخند رو عصابی گفتم:

- چیزی گفتی!؟

با بهت با تمام وجودم جیغ زدم:

-جلوت رو نگاه کن...جلوت!

گیج متفکر گفتم:

-چی!؟

بلند داد زد:

-من نمیشنوم!چی داری میگی؟

با وحشت و دستی که از شدت ترس سر شده و در رو ول کرده بود به جلوم زل زدم و با دیدن اتوبوس جیغ زدم:

-اتوبوس...اتوبوس

سرش رو برگردوند جلوش و دستاش رو از رو فرمون برداشت و صندلیش رو داد عقب و به حالت لمیده گفت:

-صدات نمیاد!

با دیدن اتوبوس که هرلحظه از روبه رو بهمون نزدیک میشد جیغ زدم:

-اتوبوس...اتوبوس

چشم بسته گفتم:

-منو ببوس؟ ببوسمت؟ چی میگی؟

با چشمای گرد شده از وحشت نیم خیز شدم و بازوش رو تگون دادم و جیغ زدم:

-اتوبوس!

چشم‌اش رو باز کرد

کمتر از یک‌متر مونده بود و چشم‌ام رو گرفتم و جیغ زدم و صدای گوش خراش اتوبوس
خیابون رو پر کرد و لحظه آخر فرمون رو چرخوند و به شدت تگون خوردم و جیغ زدم
دستم رو از روی چشم‌ام برداشتم و حالا خیابون خلوت شده بود سرجاش نشست و لال
شده تنها به روبه روم زل زدم

با لبخند گفت:

-آفرین ببین چه ساکت بودن خوبه!

با لبخند گفت:

-ور ور ور همش حرف میزدی

با خنده گفت:

-قلقط دستم اومد...

با خنده بین ماشین‌ها با شدت لایی کشید که از ترس جیغ زدم که بلند با خنده گفت:

-ببین! دستم اومده

با حرص جیغ زدم:

-مثل ادم برون

سرعتش رو کم تر کرد و ضبط رو روشن کرد و گفت:

-باشه پس صدات رو نشنوم

لال شده با ترس به روبه روم زل زدم و به در چسبیدم

حس میکردم تصادف کردم که این قدر بدنم درد میکنه!

از شدت انقباض و ترس و برخورد با در بدنم درد می کرد!

دیگه تا اخر مسیر حتی نفسم نمیکشیدم

مطمئن بودم دفعه بعد برای ترسوندنم مثل سریع و خشن با ماشین میره بین لاستیکای کامیونا

با اخم به روبه رو زل زدم که گوشیش رو از جیبش دراورد و هندزفریش رو به گوشش زد و شماره ای گرفت و گوشی رو پرت کرد جلوی ماشین و هم زمان بعد چند لحظه گفت:

-کدوم گوری ای؟

چشماش لحظه ای گرد شد و غرید:

-فریاد، طلایی رو بردی خونه من؟ میدونی آدمای بابام بفهمن چی میشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من این رو کجا ببرم

اخماف رفت تو ام...انگار با درخته!

-میره پیش پلیس...ببین به نفعته زود تر کار من رو راه بندازی وگرنه همه این کارایی که واست کردم رو از دماغ خوشگلته بیرون میکشم

کنجکاو بودم که از فریاد چی میخواد که حاضر شده این قدر باهاش راه بیاد!

چی باعث شده دو موجود متضاد با هم کنار بیان؟

یه لحظه خشکم زد...

کل روزو ...به کامران و مرگش فکر نکردم!

تمام مدت درگیر نیاز و فریاد و حالا این پسر شده بودم!

لبخند عمیقی زدم...خوبه! درگیر بودن خوبه!

نیشخندی زدم و صداش رو شنیدم:

-من این رو نگو میدارم تا با زنت حرف بزنی زود تر...فقط زود!

تماس رو قطع کرد و سرعتش رو بیشتر کرد و کلافه چشمام رو بستم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت

ماشین رو اروم برد داخل و در رو با ریموت بست و چشمام رو تو حدقه چرخوندم.

پیاده شد و اومد در سمت من رو باز کرد

منتظر نگاهم کرد

اما اخم کرده دست به سینه فقط به روبه رو زل زده بودم

-قصد نداری پیاده بشی؟

جوابش رو ندادم که با کنایه گفت:

-دور دور دوست داری؟ بیرمت دوباره ماشین سواری کنیم؟

با حرص چشمام رو بستم که کلافه پوفی کشید و در رو باز کرد و خم شد سمتم و گره دستام رو با ضرب باز کرد و برای باز کردن کمر بند خیلی نزدیکم شده بود سرم رو کامل چسبوندم به پشتی صندلی و کمر بند رو باز کرد و بدون توجه بهم بازوم رو گرفت و جوری کشیدم بیرون که از ماشین شوت شدم بیرون و جایی وسط حیاط پرت شدم و کم مونده بود بیفتم که خودم رو کنترل کردم و با حرص گفتم:

-خیلی وحشی ای!

در ماشین رو بست و درحالی که به سمت خونه بزرگ و سفید رنگی رفت گفت:

-جدا!!

-نمیدونستم!

هم زمان خرید:

-میای یا پیارمت؟

با حرص پام رو به زمین کوبیدم و دنبالش راه افتادم

از پله های سنگی اروم پشت سرش بالا رفتم و در خونه رو باز کرد منتظر موند برم داخل

پشت سرم وارد خونه شد و در رو قفل کرد

عصبی خریدم:

-این کارایی که میکنید فقط بچه بازیه!

دستش رو برد بالا و شکل دهنش کرد و شصتش رو هم زمان با چهار تا انگشتش باز و بستش کرد و گفت:

۱۹ ۱۹ ۱۹-

بہت زدہ نگاہش کردم کہ سوییچ و گوشیش رو انداخت رو میز و یهو برگشت و با تردید نگاہم کرد و گفت:

۱-۱. گه خواستم بہت آسیب برسونم

با دست به اتاق گوشه پذیرایی اشاره کرد

-بدو داخلش و در رو از داخل قفل کن...و در و باز نکن

وحشت زده نگاهش کردم

-شوخی میکنی؟

خیره و سرد نگاهم کرد و گفت؛

-من با تو شوخی دارم؟

تقریبا خفه شدم که چرخى زد وکلافه گفت:

-ولش کن..تو نمى فهمى

جدا از این که مستقیما گفت نفهمی...گیج حرف قبلیش بودم

یعنی چی اگه خواستم بهت آسیب بزنم!

مگه نمیتونست خودش رو کنترل کنه که جلو تر به من اطلاع میداد؟

اصلا چرا باید آسیب برسونه

آب دهنم رو قورت دادم و ترسیده به اطراف زل زدم

پیانو و گیتار و چند تا آلت و ساز موسیقی تو خونش بود

گیج گفتم:

-این جا...

بیخیال گفت:

-این جا خونه من نیست

چشمام رو ریز کردم

-اما اون عکس توعه رو دیوار...کلیدم داشتی

برگشت سمتم و کلمه کلمه گفت:

-گفتم این جا خونه من نیست!

هم زمان به سمت پله هارفت و تو پیچپله گم شد!



#۳۸

...

گیج به اطراف زل زدم

چند تا گیتار... گیتار ساده و برقی

تار...یه میکروفن سفید که روی پیانو سفید رنگ گوشه سالن کنار پنجره قدی بود

فلوت و تنبک و خیلی سازها که اسمش رو نمی دونستم

به اطراف نگاه دقیق تری انداختم

به سمت عکس بزرگ پسر که رو دیوار نصب شده بود رفتم

اون قدر عکسش بزرگ بود که کل دیوار رو گرفته بود

خود شیفته!

گوشه عکس اسم عکاسی و بالاش به جای اسم خودش نوشته شده بود:

-بوراک

حتما اسم عکاسی چیزیه

به سمت اشپزخونه رفتم و شیر آب رو باز کردم و

گل روی شلوار و کفشم رو با آب سعی کردم تمیز کنم

چند لحظه دستام رو به سینک سنگی تکیه زدم و به جریان آب زل زدم

من این جا چیکار میکنم خدایا!

من الان باید با کامران سر خونه زندگیم میبودم و براش الان شام درست می کردم!

نیشخند زدم...ولی الان کامران من زیر خاکه...

و یه میلاد روانی من رو تو خونش زندونی کرده

البته زیاد به دزدی نمیخورد ماجرا

ولی...به زور این جا بودم!

-اول لباسم رو چروک کردی...بعد گند زدی به ماشینم...الانم به آشپزخونم

با اخم به سمتش برگشتم اما با دیدن بدن بی پوشش چشمم گرد شد و فوری برگشتم

نیشخندی زد و بدون نگاه کردن بهش هول شده گفتم:

-تو که گفتی این جا خونت نیست؟ پس چه طور میگی آشپزخونم؟

برای دیدن عکس العملش مجبوری چرخیدم و سعی کردم نگاهم رو از عضلات پیچ خورده بازو و

بدن خون اشامیش بگیرم

خونسرد نگاهم کرد دستش رو اروم آورد بالا و دوباره حالت دهن رو درست کرد و گفت:

-ور ور ور

چشمم گرد شد که دستمالی رو از روی میز سفید ناهار خوری برداشت و به سمتم پرت کرد و گفت:

-آبایی که ریخته زمین رو تمیز کن

هم زمان خم شد و کتونی های سفیدش رو درآورد و بنداشون رو گرفت و انداختشون تو سینک و با لبخند گفت:

-اینا رو هم تمیز کن...

با اخم سعی کردم نگاهم رو از شکم چند تیکه اش بگیرم

غول پیکر نبود... لاغرم نبود!

استیل درستی داشت و بدنش ساخته شده بود

من قدم یک و هفتاد و دو بود...

با توجه به فاصله قدیمون حدودا نزدیک یک و نود میشد

اخم کردم و به کفشاش اشاره کردم:

-واقعا فکر کردی میشورم؟

پشتش رو کرد و بلند گفت:

-من راجب هیچ چیز فکر نمی کنم

با حرص دستام رو مشت کردم و داد زدم:

-من نمیشورم!

برگشت و دستش رو به دیوار تکیه زد و سرتام رو اروم و با مکث نگاه کرد و گفت:

-اون وقت من میشورمشون

با نیشخند گفتم:

-خوبه

با لبخند ارومی گفت:

-تو رو با کفشام می‌شورم

چشم‌ام گرد شد که انگشتاش رو بالا برد و گفت:

-لازمه راه‌های پیش روتو ذکر کنم؟ یا گرفتی؟

نفس عمیقی کشیدم

من دیگه کم نمی‌آوردم!

-برو راه‌هاتو با کفشاتو و خودتو بنداز دور چون من عمرا کاری که گفتم رو انجام بدم

برخلاف تصورم لب‌خندش عمیق شد جوری که با دیدن دندونای سفیدش از استرس آب دهنم رو قورت دادم

-همیشه راه‌های سخت رو دوست داری؟

و هم زمان به سمتم اومد



خودم رو به میز رسوندم و عقب رفتم و جلو اومد و با انگشت اشاره بهش اشاره کردم:

-اولا...برو لباس‌ت رو بپوش...دوما به من نزدیک نشو

ابروهایش رو بالا انداخت:

-راجبش فکر میکنم

هم زمان چند قدم دیگه به سمتم برداشت

-من سر حرفم هستم آقای محترم فاصله‌ات رو حفظ کن

یهو زد زیر خنده و با تمسخر گفت:

-اقای محترم؟

ابروه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

-به کجای من میخوره اقای محترمی باشم؟

با اخم خیلی جدی گفتم:

-تو مشخصه مشکل داری...از حرص دادن دیگران خوشت میاد

دوست داری که رو اعصاب باشی...دوست داری نقطه ضعف بگیری

بقیه رو مسخره کنی...مشخصه یه کمبودی داشتی که این طوری شدی...

با حرص ادامه دادم:

-اما دلیلی نداره این طوری برخورد کنی!

بهم کامل نزدیک شد و یک دستش رو به میز تکیه زد و کمی روم خم شد و سعی کردم

دستام رو مشت کنم تا لرزشش رو نبینه

تا همین الانشم اون روی دنیز روانشناسم رو، رو کرده بودم وگرنه الان پس میفتادم

نفس عمیقی کشید و متفکر گفت:

-واقعا ازت ممنونم!

متعجب نگاهش کردم

لبخند دوستانه ای زد و سرش رو کمی تکون داد و گفت:

-اینایی که گفتمی رو نمی دونستم!

هم زمان زد زیر خنده و با تمسخر بین خنده گفت:

-واقعا جالبی!

با حرص نگاهش کردم و نفس عمیقی کشیدم

ادامه دادم:

-مشکلت چی بوده؟ هوم؟ طلاق پدر و مادر؟

کودکی سخت؟ از دست دادن یکی؟

خانواده سخت گیر؟ مشکل روحی؟ جسمی؟

حالا دیگه نه میخندید نه حتی عصبانی بود

مثل یه تیکه یخ فقط به چشمام زل زده بود

نگاهش میخ شده بهم مونده بود

متعجب نگاهش کردم

بعد چند ثانیه چشماش رو محکم بست و خیلی اروم با لبخند حرص دراری که دوباره به صورتش برگشته بود گفت:

-خیلی حرف زدن دوست داری نه؟

هم زمان انگشت اشاره رو به سمتم گرفت و گفت:

-حیف که حوصله ندارم

هم زمان عقب عقب رفت و ازم دور شد

نفسم رو به سختی از سینه خارج کردم

پس مشکلش این بود!

واسه همین عقب نشینی کرد!

از آشپزخونه سوت زنان خارج شد

چشمام ریز شد...مشکلش چی بود؟

چرا از حرص دادن دیگران لذت میبرد!



نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخونه خارج شدم که صدای زنگ در باعث شد چشمام گرد
شه

کنجکاو و خوشحال بودم...نکنه پیدام کردن!

میلاد به سمت در رفت و در رو باز کرد که نیاز تو خونه شلیک شد و با چشمای گرد شده
گفتم:

-نیاز!

نیاز با عصبانیت رو به میلاد گفت:

-واسه چی دزدیدیش!

میلاد خونسرد روی دسته کاناپه نشست و گفت:

-دزدیدمش!؟

متعجب گفت:

-واقعا!

متفکر و اروم گفت:

-چه کار بدی!

فریاد پشت سر نیاز وارد شد و با حرص غرید:

-بیا...دیدی سالمه!

هم زمان چرخید و گفت:

-میلاد کاریش ند...

اما با دیدن میلاد که بدون لباس روی دسته مبل لم داده و من که کاملاً مشخص بود سر و وضعم آشفته اس رو به میلاد خشک شده گفت:

-کو لباسه؟!

نیاز به سمتم اومد و دستم رو گرفت که میلاد با لبخند گفت:

-روتخت...تختم تو اتاقه...اتاقم طبقه بالاست

نیاز رو به فریاد جیغ زد:

-دیدی! کو لباسش؟

دوست من رو سپردی دست این؟

میلاد سرفه ای کرد و آروم گفت:

-طلایی لازمه اسمم رو واست هجی کنم؟

فریاد از لابه لای دندوناش رو به میلاد گفت:

-میمردی...اون لامصب رو درنمیاوردی؟

رو به نیاز گفتم:

-حالت خوبه؟

با نگرانی نگام کرد و عصبی گفت:

-من از پس خودم برميام

اينو بايد از تو بپرسم!

اخم کرده سعی کردم مثل اون محکم حرف بزنم:

-منم از پس خودم برميام

فرياد با حرص گفت:

-نذاشتی مثل ادم حرف بزنم يه ريز جيغ زدی

بيا دوستت سالمه...بزار حالا توضيح بدم

نياز با حرص جيغ زد:

-من نميخوام راجب هيچي با تو حرف بزنم

مچ دستم رو گرفت و کشيد و گفت:

-من و دوستمم الان ميريم

فرياد با حرص داد زد:

-نميزارم!

نياز بلند تر از فرياد جيغ زد:

-اون وقت منم تو اولين فرصتي که گيرم بيداد ميزنم يه بلایي سر خودم ميارم...فهميدي؟

فرياد خشک شده به نياز زل زد و نياز دستم رو کشيد و به سمت در راه افتاد و از کنار

فرياد خشک شده رد شدیم که ميلاد بلند گفت:

-عه...خوشگله اسمت چی بود؟

با حرص دندونام رو، رو هم سابيدم که باخنده داد زد:

نیاز در رو محکم بست و در حالی که با سرعت از حیاط خارج میشدیم گفت:

-وای باورم نمیشه گذاشت بریم

متفکر گفتم:

-نقطه ضعفش رو گرفتی دستت

عصبی در حالی که در بزرگ حیاط رو باز می کرد گفت:

-چی؟

لبم رو با زبونم تر کردم و اروم و متفکر گفتم:

-امروز تو خیابونم تا اسم خودکشی رو اوردی اروم شد و خشکش زد...الانم همین طور...

نیاز با حرص در رو به هم کوبید و گفت:

-کله رنگی هیچ نقطه ضعفی نداره

دستش رو کشیدم که ایستاد و جدی نگاهش کردم:

-نقطه ضعفش تویی!



چشماش رو ریز کرد و لباس رو

رو هم فشرد

مطمئن بودم داره غرورش رو حفظ میکنه اما از درون داغونه...حق داره! منم گیج بودم!

اگه فریاد به نیاز خیانت کرده

و نیاز با چشم خودش دیده...پس چرا فریاد این قدر شبیه عاشقاست!

کاملاً مشخص بود. با وجود این که اولین بار بود میدیدمش اما نگاهش رفتارش داد میزد!

نخواستم بیشتر از این گیجش کنم و با احساساتش سردرگمش کنم

لبخندی زدم و گفتم:

-بیخیال نیاز، تموم شد بیا بریم

سر تکون داد و با صدای آروم اما محکمی که سعی میکرد بغض و لرزش صداش رو کنترل کنه گفت:

-بخشید پاکت لباس افتاد تو خیابون...

-مهم نیست

سر تکون داد و گفت:

-بریم تاکسی بگیریم زود تر برگردیم

-گوشی من دست فریاد موند!

سرش رو چرخوند و به خونه میلاد زدم

-گوشی منم دستشه ولی نباید برگردیم بهتره تا پشیمون نشده بریم

سر تکون دادم و تا سر خیابون رفتیم و بعد چند دقیقه تاکسی گرفتیم و ادرس خونه عارف رو دادیم.

عارف دو ماگ قهوه رو به سمت من و نیاز گرفت و نیاز با چشمای قرمز به پاپوش های صورتیش زل زده بود

و من خسته و داغون با موهای خیس و میرفتم

-بعد چیشد؟

نیاز کمی از قهوه اش رو خورد و من همچنان از گرمای منتقل شده از قهوه داغ به ماگ داشتم لذت میبرد.

-می خواستی چی بشه؟ همش

می گفت من تو حالت طبیعی نبودم...مست بودم باورم کن

بزار توضیح بدم...من عاشقتم...تو مال منی!

عارف ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

-میشه دوباره اون شب رو برام توضیح بدی

نیاز با حرص و غمی که انگار از تو چشماش فریاد میکشید گفت:

-نه...نمی خوام راجبش حرف بزنم

به تیرگی رنگ قهوه تو ماگ زرشکی رنگ زل زدم

-بخور دیگه سرد شد!

با خنده سرم رو از رو شونش برداشتم و گفتم:

-من دوست دارم نوشیدنی های داغ سرد بشن بعد بخورم

ریموت تی وی رو روی میز انداخت و برگشت سمتم و دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-چرا؟ سرد دوست داری؟

با لبخند به چشماش زل زدم...توش میشد غرق شد

-نه دوست دارم داغیش رو با دستم لمس کنم از طریق ماگ و لیوان و فنجان...تا زمانی که سرد بشه

بین خنده مردونه اش گفت:

-عجیب غریب من

خندیدم...

-به چی میخندی؟

با بهت چشمم رو تو حدقه چرخوندم و نیاز گیج نگاهم می کرد

-چ...چی؟

ناباور به چهره متفکر عارف و گیج نیاز و بعد ماگ قهوه زل زدم

بغض کرده و اروم گفتم:

-هیچی

انگار هردو فهمیدن دوباره یاد کامران افتادم

اروم و کلافه گفتم:

-نیاز بگو..حرف بزن...اون شب چی شد؟

جوری اینارو با غم گفتم که هردو فهمیدن باید دوباره منو درگیر یه ماجرا کنن...

تا حال خوب شه...خوب که نه...فقط دور بشم

فقط دور بشم...اون قدر دور که حس کنم زنده

مثل امروز...طی این چند ماه حتی یک پنجم زمانی که پیش اون پسر

خل و چل بودم دور نشده بودم! اون قدر درگیر رفتارای عجیب و حرص درارش شدم که کامل دور شدم.

نیاز اروم و کلافه گفتم:

-همه چی به خاطر مسابقه رقص شروع شد



موهایش رو زد پشت گوشش و ماگ رو روی میز جلوش گذاشت و ادامه داد:

-مسابقه رقص گذاشته بودن

تمرین میکردیم با گروه...یه قسمت رقص با پارتنر بود

مثل تانگو و ترکیبی بود

فریاد اول مخالفت نکرد...ولی وقتی یه شب اومد رقص رو موقع تمرین ببینه و از اون ورم با هم بریم شام بیرون دقیقاً وقتی رسید که من با پارتنرم

می رقصیدم و به هم نزدیک بودیم و کمرم رو گرفته و من رو میچرخوند

عارف اومد و کنار من روبه روی نیاز نشست و گفت:

-خب؟

نیاز نفس عمیقی کشید و گفت:

-بعدش همه چیز رو به هم ریخت یهو با همکارم اومد دعوا کرد...بیچاره رو کم مونده بود بزنه!

با اخم و حرص گفت:

-جالب این جاست داداش فریاد

فرهان از اونم بدتر اومده بود کمک فریاد تا طرف رو بزنه!

ابروهام بالا پیرید

-فریاد داداش داره؟

نیاز عصبی گفت:

-آتشزادا یکی دوتا نیستن که! با این که ناتنی ان اما همشون یه فامیلی رو گذاشتن

فرید داداش بزرگه است

منطقی و مهربونه چند باری دیدمش خیلی هوام رو داره...خیلی داداشش رو کنترل
میکنه اصلا انگار از اینا نیست!

فرهان و فرهاد دوقلو ان یکی دکتر یکی تو کار رالی و موتوره...بعدش فریاد،بعدش مهیار
که دو جنسس

ابروهام رو خاروندم و گفتم:

-چه زیادن!

سر تگون داد و گفت:

-سفید برفی و هفت کوتوله

عارف خندید و گفت:

-پنج کوتولوله

نیاز عصبی گفت:

-اون فریاد خودش سه نفره

بشکن زدم و گفتم:

-از ماجرا دور نشیم، بعدش چی شد؟

نفس عمیقی کشید و کلافه چند لحظه به میز زل زد و بعد اروم گفت:

-دعوا کردیم...اون میگفت حق ندارم واسه مسابقه ای که خیلی وقته براش تمرین میکنم شرکت کنم و من میگفتم حق نداری تو این مسائل دخالت کنی...

سرش رو بین دستش گرفت و گفت:

-گفتم به تو ربطی نداره، گفتم تو

چی کاره ای؟

ابروهام بالا پرید:

-به شوهرت گفتم تو چی کاره ای!

نیاز کلافه گفت:

-تازه ازدواج کرده بودیم...من به این دستورا عادت ندارم مخصوصا که ابرومو با دعوا کردن برد

عارف با خنده گفت:

-تند رفتی! اونم تند رفته ولی تو ام باید بهش حق میدادی

نیاز عصبی گفت:

-اون لحظه خیلی عصبی بودم...و حرفم کار خودش رو کرد...سرد شد بد شد...شد همون فریاد اتشزاد بی روح و سنگدل که بود

به من کاری نداشت از صبح تا شب استادیو بود کنسرت بود...شبا دیر میومد یا اصلا نمیومد

طی چند هفته حتی یک کلمه ام با هم حرف نزدیم...

کوسن رو تو بغلش فشرد و گفت:

-دلم گرفته بود...دلم براش تنگ شده بود

کم کم عصبانیتم رفت و بهش حق دادم...گفتم

اگه منم میدیدم فریاد یه دختره بغلش گرفته

باهاش میرقصه عصبی میشدم

فهمیدم تو یه هتل بعد کنسرتش تا استراحت کنه تو یکی از شهرای اطراف....

منم رفتم...تا از دلش دربیارم کنسرتش که تموم شد رفتم هتل منتظر موندم تا ببینمش

تو لابی نشسته بودم میدونستم استراحتش تموم شه میاد که برگرده خونه

رو به من با بغض گفت:

-فریاد قبل اشنایی با من عاشق یه دختر به اسم بهار بود...بعد من و ازدواج بهار فکر

میکردم فریاد بهار رو فراموش کرده...ولی وقتی دیدم دو ساعت گذشت و فریاد نیومد از

اون جایی که پرسنل نمیدونستن زن فریادم کارت اتاق رو دادن و منم گفتم میخوام

سوپرایزش کنم و رفتم تو اتاقش

با گریه خندید و گفت:

-دقیقا مثل فیلمای درام و عشقی مسخره

با چیزی که نباید روبه رو شدم

دستاش رو، رو چشماش گذاشت و با گریه گفت:

-فریاد با پیراهنی که دکمه هاش تا اخر باز بود

مست...ولی نه اون قدر که بگم من رو جای بهار اشتباه گرفته و خودم رو گول بزنم!

با گریه خندید و گفت:

-بهار رو مبل لم داده و فریاد روش خیمه زده بود

به سمتش رفتم و کنارش نشستم و شونش رو گرفتم

با بغض نالید:

-میدونی؟

دستش رو ، رو قلبش گذاشت و گفت:

-تا حالا صدای شکستن قلبت رو شنیدی؟

بغض کل وجودم رو گرفت

-صدا نداره...درد داره

با گریه سر تگون داد و گفت:

-اره اونم صداش رو نشنید من حسش کردم.

سرش رو به کاناپه تکیه زد و گفت:

-مستقیم بعدش رفتم پیش عارف...

فریاد بهم نرسید...

منم فقط فرار کردم..فقط رفتم تا بیشتر از این درد نکشم.



دستاش رو در هم قلاب کرد و عارف خیلی آروم گفت:

-چرا نمیزاری واست توضیح بده؟ فریاد الان ادرس منم میدونه...منم الان

دیگه دشمن خونیش محسوب میشم

فریاد رو که میشناسی!

اخم کرده گفتم:

-فریاد مشکل داره؟ عدم کنترل خشم؟

عارف سر تگون داد و گفت:

-اره...البته تا حدودی درمان شده

مشکل حادی در اون حد نبود

بعد از این که عاشق بهار شد به امید اون مشاوره هاش رو انجام داد و داروهاش رو درست مصرف کرد

متعجب گفتم:

-مشخص بود!

سر تگون داد و گفت:

-یه جور مشکل ژنتیکیه تو خانوادشون هست کلا...مادرشون مشکل روانی داشته و از طرفی نخبه محسوب میشه...اینا رو به بچه هاش منتقل کرده...ضریب هوشیشون به نوبت پایین تر شده

یعنی به مادرشون نمیرسه ولی خب بازم خیلی بالاست

لپش رو باد کرد و گفت:

-فرید خیلی ضریب هوشیش بالا تره...و خدارو شکر مشکل روانی نداشت فقط چند تا فوبیا شدید داره...یکی از مشکلاتشم اینه سعی میکنه زیادی مراقب همه باشه! نگرانی همیشگی داره

و این زندگی شخصیش رو مختل میکنه.

نیاز اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-واسه همین این قدر هوام رو داشت و نگرانم بود؟

عارف سرتکون داد و گفت:

-یادته اسکی میکردیم که گم شدی تو برفا؟

من راجب تو با فرید حرف زده بودم

گفتم داری اذیت میشی و ترکشای فریاد و اخر انتقام داداشاش به تو میخوره...خودش رو رسوند اونجا که با فریاد حرف بزنه

اون نگران و عصبانی بود که بعد این که پیدات کردیم تو برفا حسابی حساب فریاد رو رسید

چشمای نیاز گرد شد و گفت:

-عه وقتی بیهوش بودم و یکی بالای سرم حرف میزد اون صدای فرید بود!؟

عارف سرتکون داد و ادامه داد:

-بعدش دو قلو ها...دوتاشون نسبتا اوکی ان

فقط یکیشون مشکل خودبزرگ

بینی داره.

و فرهاد مشکل بی خوابی...کلا شاید سه الی چهار ساعت به زور قرص بتونه بخوابه

ابروهای نیاز بالا پرید همچنین من

عارف کلافه گفت:

-فریادم که مشخصه...مهیاری که دو جنس گراست...مشکلش مشخصه

سرتکون دادم و گفتم:

-چه جالب...پسرعموشون چی؟ مگه

نا تنی نیست؟ اونمشکلش به خاطر هوشه! ژنتیکیه؟ ولی پدرش ربطی به مادر این پسرا نداره که!

عارف ماگ قهوه اش رو برداشت و کمی از قهوه اش خورد و گفت:

-مشکل میلاد متفاوته...اولا که میلاد پسرعموی فرید و فرهان و فرهاد...از اون جایی که فریاد و مهیار ناتنی ان پسرعموی ناتنی میلادن البته اصلا پسر عمو محسوب نمیشن ولی میلاد بیشتر بچگیش پیش اینا بوده واسه همینم بزرگ که شد چند سال پیش فامیلش رو اتشزاد کرد....

-پس هوششون ربطی به هم نداره؟

به معنای نه سرتکون داد و گفت:

-میلاد هوشش خوبه...نرمال رو به بالا مشکلش خیلی متفاوت تره

یه بچه سالم و باهوش بود

که به خاطر دلایلی که هنوز مبهمه دچار یه بیماری شده که...

نیاز با نیشخند گفت:

-چند شخصیتی!

چشمام گرد شد و با بهت گفتم:

-وات!



گیج گفتم:

-یعنی چی؟

عارف دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-میلاد...مثل سونامیه...این طور که شما گفتید شما با خود اصلیش روبه رو شدید نه
شخصیتای دیگش

گیج گفتم:

-مشکل چند شخصیتیش این قدر حاده؟ کاملاً از کالبد روحی خودش جدا میشه؟ یه
آدم دیگه میشه؟

عارف سر تگون داد و گفت:

-آره...من تا حالا با شخصیتای دیگش روبه رو نشدم... فقط از رو کنجاوی با یکی از
دکتراش حرف زدم...میلاد به اندازه حروف اسمش شخصیت داره

نیاز متعجب گفت:

-پنج تا شخصیت!

عارف سر تگون داد چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-جالبه

نیاز متعجب گفت:

-نمیدونم کدوم شخصیتشه که همه مثل چی ازش میترسن!

متفکر گفتم:

-چه طور؟

نیاز به چشمام زل زد و گفت:

-فریاد مجبور شد یه بار منو ببره

خونه ی میلاد

میلاد اون موقع انگار تیمارستان بستری بود

مهیار بیچاره این قدر ترسیده بود که مارو برده خونه میلاد که نگو! خود فریادم مشخص

بود استرس داره

متعجب گفتم:

-جالب شد!

نیاز عصبی گفت:

-اصلا چرا داریم راجب اینا حرف میزنیم؟

کلافه بلند شد و بینیش رو بالا کشید و گفت:

-پاشو بخواب باید فردا بریم کلاس

کلافه گفتم:

-نمیام

متعجب برگشت و نگاهم کرد

-چیه؟ خوشم نمیاد دیگه ازش... شما همه حرفه ای هستین من مبتدیم خوشم نمیاد اون وسط... مثل احمقا

نیاز با بهت گفت:

-تو که پیشرفت کردی!

لبام رو جمع کردم و بعد چند ثانیه گفتم:

-باله که قشنگ تره

چشماش گرد شد و گفت:

-باله دوست داری؟! خیلی

سخت تره ها!

با اخم گفتم:

-خب باشه... آرامش میدم

ابروهایش رو بالا پروند و گفت:

-به نرمی بدنت و تمرین و سابقه ام بستگی داره ها آسون نیست

خب ایرادی نداره فردا میریم ببینیم شرایط ثبت نامش چه جوریه

لبخند کج و کله ای رو لبم نشوندم

برای دست به سر کردن نیاز چه کافی دادم!

من رو چه به باله!

هرچند از بچگی دوشش داشتم ولی خب نیاز به مهارت و تمرین و چند سال کار داشت.

نه با این سن! یه دختر بیست و چهار، بیست و پنج ساله که میخواد باله یاد بگیره!

مسخره است!

بعد رفتن نیاز بلند شدم و عارف با گوشیش مشغول بود

-عارف؟

سرش رو بلند کرد و با نگاه عمیقش بهم زل زد و گفت:

-جان؟

لبخند آرومی زدم:

-به خاطر همه چیز ممنون

لبخندی زد و گفت:

-به عنوان یه روانشناس که از قضا صمیمی ترین دوستت بوده کار خاصی نکردم.

لبخندم عمق گرفت، نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم

لباساش رو عوض کرده و دراز کشیده و به سقف زل زده بود

-به فریاد فکر میکنی؟

اخم کرده گفت:

-نه بابا...همینم مونده!

هندزفریش رو به گوشش زد و پلیرش رو کنارش روی پاتختی گذاشت و با همون اخم

چشماش رو بست

منم لباسم رو عوض کردم و کنارش خوابیدم و پتو رو

رو خودم کشیدم.

هر چه میگذشت بیشتر تو افکارم غرق میشدم و دوباره یاد کامران و حس نبودنش...

بغضم رو قورت دادم و دستام رو مشت کردم.

چند ساعت گذشته و نه خوابم میبرد...

نه افکارم دست از سرم برمیداشتن

چرخی زدم و نیاز خوابیده بود و هندزفری از گوشش دراومده بود

اروم گوشی دیگه هندزفری رو هم دراوردم و یه گوش هندزفری رو تو گوشم گذاشتم.

*یه دختر بد می ارزه به صد تا خوب

اونه که میمونه همیشه هرچی بود...

میزنه تند قلبم وقتی میزنی دست به من

با تو حاضرم حتی تو دریا غرق بشم

مال خود منی مال منی حق من

به کسی نمی دمت...سهم من!*

هندزفری رو از گوشم جدا کردم و خم شدم و اهنک رو قطع کردم

به پلک های بسته اش زل زدم

-بهش فکر نمیکنی؟ ولی آهنگاش رو گوش میدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-عجب!

دوباره سرجام دراز کشیدم و کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد



رو نیم کت نشسته بودم و نیاز دست به سینه رو به روم ایستاده بود

-با مدیر آموزشگاه حرف زدم...گفتم تجربه نداری و اینا به سختی قبول کرد

از اونجایی که این همه ماه رقص هیپ هاپ و زومبات نمیخواهم حروم بشه از این به بعد دو روز در هفته میای پیش من کلاس رقص سه روز دو ساعت قبل من میای باله

با بهت گفتم:

-نیاز!

اخم کرده گفت:

-کوفت،میخوای بشینی تو خونه دوباره افسرده بشی؟ همین الانشم زیادی کم حرف و آرومی

لپم رو باد کردم و گفتم:

-تا هشت سالگی با خانوادم کانادا زندگی میکردم

چشماس ریز شد که ادامه دادم:

-زیاد چیزی یادم نیست؛فقط چون رقص باله از نظر خانوادم یه رقص شیک و مدرن بود و لباسای خانومی پرنسسی داشت و شایسته خانوادمون

من رو از چهار سالگی فرستادن کلاس باله

تا هشت سالگی کلاس میرفتم بعد که اومدیم ایران چون کلاس باله نداشت یا حداقل نمیدونستیم کجاست بیخیال شدم فکر نمیکنم تجربه محسوب بشه چون چیزی ارزش یادم نیست

چشماس رو تو حدقه چرخوند و گفت:

-خیلی خری

چشم‌ام گرد شد که گفت:

-احمق تجربه محسوب میشه دیگه! بدنت نرم تر و آماده تر از یه ادم

بی تجربه است زود تر یاد میگیری

چشم‌اش رو ریز کرد و کنارم نشست و اروم گفت:

-واسم تو و رفتار خانوادت جالبه

شونه هام رو بالا انداختم

-من حتی زیاد یادم نیست چه جوری بوده

بچه بودم بابا...اصلا یادم نیست هیچی

ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

-چه کلاسایی رفتی؟

متفکر گفتم:

-هرچیزی که ابروی خانوادگی رو خدشه دار نکنه و خانوم بودنم رو حفظ کنه...کلاس
آشپزی

پیانو...نقاشی،شطرنج، یوگا

بشکنی زد و گفت:

-یوگا؟

با لبخند ادامه داد:

-خب خیلی خوب شد زود تر باله رو فول میشی

حوله نم دارش رو از رو گردن خیسش برداشت و گفت:

-جالب اینه خودت رو با چیزایی که دوششون نداشتی وقف دادی و یاد گرفتی واسه این که اذیت نکن دوششون داشته باشی!

با نیشخند گفتم:

-آره! من از پاشنه بلند خوشم نمیومد...

حالا دوشش دارم...جز لاینفک زندگیم شده

البته تا قبل این که پیام این جا و بزارم کتونی پام کنی

خندید و با خنده ادامه دادم:

-از باله چیز زیادی یادم نیست

ولی از شطرنج متنفر بودم...ولی حالا دوشش دارم

حوصله اشپزی نداشتم ولی حالا دوشش دارم

و...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-کامران چی؟

خیره به روبه روم گفتم:

-کامران بیمارم بود...پسر دوست بابام

ازش تو نگاه اول خوشم اومد...بعد این که حالش خوب شد به هم نزدیک تر شدیم و خانوادش اومدن خواستگاری...منم قبول کردم هم ازش خوشم میومد هم انتخاب خانوادم بود...

نیاز پوزخند گفتم:

-پس کامرانم انتخاب شخص خودت نبوده...

یاد گرفتی دوشش داشته باشی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-واقعا دوشش داشتم...خیلی زیاد

نیاز اروم گفتم:

-عاشق شدی؟

هم زمان در ساکش رو باز کرد و از بطریش اب خورد

-فرقی نداره که دوست داشتن همون عاشقیه

نیشخندی زد و بلند شد و حوله اش رو پرت کرد رو سینم و گفتم:

-پاشو کلاس تموم شده الان در رو میبندن

بلند شدم و گفتم:

-نگفتی؟

سرش رو چرخوند و خیره نگاهم کرد:

-عاشق که بشی...رو هوا زندگی میکنی...

رو هوایی که اون نفس میکشه...و اگه یه روز نفس نکشه یا بره...انگار حباب ارزو هات

میترکه...دیگه هوایی نیست میوفتی پایین

سقوط میکنی!

سرش رو کج کرد و گفتم:

-دوست داشتن عادته...دل تنگت میکنه...حس خوبیه قشنگه...پر احساس...ولی فقط

عادته

یه مدت که نباشه...کسی میتونه جایگزین بشه

یا فراموشش کنی...یا حسش سرد بشه

با بهت نگاهش کردم

لبخندی زد و گفت:

-تو اگه عاشق بودی الان دنبال این نبودی که حالت خوب بشه و کامران رو فراموش کنی

راست میگفت؟

گیج شده بودم...نمیتونستم حرفاش رو هضم کنم

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم

و دنبالش راه افتادم



نیاز برام کفش باله خریده بود!

و لباس راحت و کشی...برای راحت بودنم موقع رقص

دستی به شلوار جذب سیاهم کشیدم و جلوی آینه دامن بنفش و کوتاهم رو جابه جا کردم.

تی شرت مشکیم کمی کوتاه و وقتی دستم رو بالا میبردم نافم مشخص میشد

به سختی کفشارو پوشیدم و هنوز کسی نیومده بود

استرس داشتم مخصوصا الان که نیازم پیشم نبود

نشستم رو استپ و چهار زانو زدم و شروع کردم به یوگا کار کردن

تا هم بدنم نرم تر بشه هم استرسم کم تر بشه

دستم رو، رو زمین گذاشتم و صد و هشتاد باز کردم و بدنم رو روبه جلو کشیدم و
چشمم رو بستم و عمیق نفس کشیدم.

چند نفر وارد کلاس شدن

متعجب نگاهم کردن و یکیشون نگاهم کرد و متعجب گفت:

-جدیدی؟

سر تکون دادم و بلند شدم و استپ رو سرجاش گذاشتم
-اره.

از دوازده سال بودن تا حدودا سی و شیش سال

رنج سنی متفاوتی تو یه کلاس بودیم

لباساشون رو عوض کردن و گوشه ای ایستادن و همون دختری که چند وقت پیش ازم
پرسیده بود بالرینم یا نه کنارم ایستاد و با لبخند گفت:

-دیدي حدسم زيادم اشتباه بود؟

متعجب نگاهش کردم..وات!

با کمی فکر فهمیدم من اشتباه ترجمه کردم

گفتش: دیدي حدسم زيادم اشتباه نبود؟

لبخندی زدم و شمرده شمرده به ترکی گفتم:

-اره،ثبت نام کردم

سر تگون داد و همون طور که اونا خودشون رو گرم می کردن منم دستم رو به میله ها
تکیه دادم و پاهام رو

رو به پشت و به بغل بالا میاوردم و خودم رو نرم می کردم.

خدارو شکر چند سال یوگا بدنم رو نرم کرده بود

هرچه قدر تو کلاس نیاز مثل چوب خشک تگون تگون میخوردم با این حرکات کششی
نرم و راحت بودم

-صبح بخیر

بچه ها جوابش رو دادن

سرم رو چرخوندم و با دیدن پسری که وارد شد چشمام گرد شد پاک یادم رفته بود این
استاد باله است...

با اون آبرو ریزی افتادتم و بعدم پس زدن دستش کل حس و حالم پرید و لبام اویزون
شد

ساکش رو گوشه ای گذاشت و به سمتمون اومد و ضبط رو که روشن کرد گفت:

-خیلی خب...بیاید شروع کنیم

سرش رو چرخوند که با دیدن من ابروهاش بالا پرید

به سرتا پام زل زد و نگاه خونسرد و جدی ای داشت

-جدیدی؟

اروم گفتم:

-evet(بله)

ابروهاش رو خاروند و سرتگون داد و گفت:

-گرم کردین؟

دختری که باهاش آشنا شده بودم گفت:

-بله استاد

سر تکون داد و گفت:

-اسمت چیه؟

جدی و آروم گفتم:

-دنیز

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-ترکی؟

اروم گفتم:

-نه ایرانیم

سر تکون داد و گفت:

-تجربه داری؟

لبام رو با زبونم خیس کردم و کم کم به خاطر این که اون روز رو به روم نیاورده بود حس بدم داشت کم رنگ میشد

-از ۴ تا هشت سالگی کار کردم چیزی یادم نیست

سر تکون داد و جدی چند بار دست زد و گفت:

-دنیز، بوسه، ابرو، یامور برید سمت چپ سالن

نگاهی به اونایی که اسمشون رو با من صدا زده بود انداختم.

اکثرن کم سن و سال بودن مشخص بود تا حدودی مبتدین که من رو با اونا صدا زد

بقیه که حرفه ای تر بودن سمت راست سالن موندن

به اونا حرکت جدیدی رو آموزش داد که خیلی سخت به نظر میرسید و مدام دعواشون می کرد و غر می زد

بعدش به سمت ما اومد و گفت:

-خب...گرم کردین؟

دختر ۱۶ ۱۷ ساله ریزه پیزه ای که اسمش بوسه بود اروم گفت:

-بله

سر تکون داد و گفت:

-باید رو پنجه رقصیدن رو تمرین کنید

الان تمریناش رو انجام میدیم میخوام تو خونه ام کار کنید

سر تکون دادیم و شروع کرد

هرچی که میگفت برام هم دور هم آشنا بود

زودتر از بقیه میفهمیدم و راحت تر انجامش میدادم جوری که ذوق زده شده بودم.

و مطمئن بودم چشمام برق میزنه

تمرینایی که گفته بود کمی سخت و دردناک بودن

پاهام درد گرفته و انگار کش اومده بودن

خسته رو زمین نشستم و بقیه که اون سمت با موزیک میرقصیدن کارشون اسون تر به

نظر میرسید

طالع دریا
-بلند شو

خسته موهام رو زدم پشت گوشم و بافتم رو از رو شونم به عقب هول دادم وگفتم:

-خسته شدم

یهو بازوم رو گرفت و بلندم کرد و بدون نگاه کردن بهم گفت:

-ادامه بده، ببینم نشستنی دوباره تمرین میدم.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و از پشت بهش زل زدم و زبونم رو دراوردم که صدای جدیش باعث شد چشمم گرد بشه:

-دارم از تو آینه میبینمت

زبونم رو فوری جمع کردم و هول زده پشتم رو کردم و چشمم رو محکم بستم

خاک تو سرم!

چه گافی دادم!



طی سه ماه گذشته مدام بین کلاس هیپ هاپ و باله درگیر بودم

خبری از فریاد نبود و نیاز جوری وانمود میکرد که انگار خوشحاله اما میدونستم چشمم اشک
هر از گاهی تو خیابون دنبال کله رنگیش میگرده!

کارای طلاقش رو انجام داده و امضای فریاد مونده بود...

تو باله پیشرفت چشمگیری داشتی...و از اون مهم تر حالا تو کلاس نیازم هیپ هاپ و
زومبا رو خیلی بهتر انجام میدادم.

کم کم علاقه پیدا کرده بودم تو باله آرامش میگرفتم و تو هیپ هاپ انرژی رو تخلیه می کردم

خودم رو درگیر مشکلات بیمارام میکردم...پرونده هاشون رو میخوندم و تلفنی و اینترنتی باهاشون در تماس بودم

سعی می کردم سبک لباس پوشیدنم رو تغییر بدم

سعی می کردم محکم تر باشم

سعی میکردم چیزی باشم که یه عمر دوست داشتم باشم!

و مامان بابا هم کم کم صداشون در اومده و می خواستن که برگردم میگفتن حالم خوبه باید برگردم

کفشای باله ام رو تو ساکم گذاشتم و زیپش رو بستم...

عمره رو به بچه ها گفتم:

-می خوام جلسه بعد حرکت جدیدی آموزش بدم

حرکتای امروز رو تمرین کنید،نبینم جلسه بعد مثل ملخ میپیرین

همه خندیدن و سری تگون داد و ساکش رو برداشت و غنچه رفت سمتش و گفت:

-استاد من یه سوال داشتم

کولم رو، رو دوشم انداختم و از کلاس خارج شدم

نفس عمیقی کشیدم و به سمت خونه راه افتادم

در خونه رو باز کردم

کسی خونه نبود عارف که معمولاً نیست

نیازم شاید رفته خریدا!

کمی قهوه تو قهوه ساز ریختم و آب ریختم داخلش و محکم سرش رو بستم و گذاشتمش روی گاز میزی و زیرش رو روشن کردم

وارد پذیرایی شدم و ساکم رو بردم تو اتاق گذاشتم

کلافه به سمت تلفن رفتم

تو این چند ماه با لب تاپ کارام رو انجام داده و نتونسته بودم گوشی بخرم نیاز یه گوشی ساده تر خریده بود اما میگفت خیلی از شماره هاش رو سیم کارتش رو خیلی چیزاش نیست و داره اذیت میشه...هر دو منتظر بودیم فریاد گوشی هامون رو بیاره اما انگار نه انگار

صدای زنگ یک سره شده در باعث شد سرم رو برگردونم سمت در

به سمت در رفتم و با سرعت از چشمی به بیرون زل زدم با دیدن نیاز فوری در رو باز کردم که مثل گلوله تو خونه شلیک شد



عصبی غرید:

-پیراهن طلاییه من رو از تو کمد بیار تا من حاضر میشم

گیج گفتم:

-چیشده؟

در حالی که بسته های خرید رو میداشت تو آشپزخونه عصبی گفت:

-من میدونم این رو چیکارش کنم

با بهت گفتم:

-آروم باش بگو ببینم چیشده!

کش موهاش رو باز کرد و موهاش و با دست از حالت شکسته خارج کرد و در حالی که به سمت اتاق می رفت غرید:

-میخوام مچش رو این بار یه جوری بگیرم

دیگه نتونه بییچونتم.

وارد اشپزخونه شدم و فوری زیر قهوه رو خاموش کردم و دوییدم به سمت اتاق و در کمد رو باز کرده و دنبال چیزی می گشت

-میشه قشنگ توضیح بدی چی شده؟

بلاخره پیراهن مورد نظرش رو پیدا کرد

انداختش رو تخت و در کمد رو محکم بست که چشمام رو بستم عصبی گفت:

-امشب حالت رو میگیرم

با حرص بازوش رو گرفتم و اروم اما جدی گفتم:

-چیشده؟

کمی خیره نگاهم کرد و اروم گفت:

-قبل این که با فریاد ازدواج کنم یه بار یه عکس دیدم ازش که یه دختر مو طلایی کنارش ایستاده و اینم خیلی صمیمی کنارش به هم چسبیده بودن...

بعد این که ازدواج کردیم پرسیدم کیه پیچوند گفت یکی از طرفدارام بوده

یهو با حرص دست زد و گفت:

-با یه پیچ فیک دنبالش میکنم تو اینستا گرام

دیدم لایو گذاشته، نگاه کردم دیدم داره با طرفداراش حرف میزنه و کت شلوار تنشه و عروسی این دختر خواننده ایرانیه چیه اسمش؟

لادن رو تبریک گفت و گفت امشب عروسیه اون دعوته و اینا...

با حرص جیغ زد:

-اما حدس بزن چیشد؟ لحظه آخر تو لایوش همون دختر بلونده که گفته بود طرف دارشه اومد بازوش رو گرفت و گفت:

-فریاد بریم دیر شد

با بهت گفتم:

-واقعا!

عصبی غرید:

-من میدونم چیکارش کنم...بار دومش شد!

من رو میپیچونه؟ به من دروغ میگه؟

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

-باورم نمیشه!

ابروهام رو بالا انداختم و ادامه دادم:

-الان داری کجا میری؟

سرش رو چرخوند و گفت:

-فکر کرده من دعوت نیستم؟ درسته خبر طلاقمون همه جا پیچید و عکس دعوامون لو رفت

ولی باز من یکی از اهنگ سازای به نام ایرانیم

یه رقصنده ام که کلی مسابقه برده

با پوزخند گفت:

-فقط لازم بود به لادن دایرکت بدم و عروسیش رو تبریک بگم...خواننده مهربونم
فوری امشب دعوتم کرد

خشک شده گفتم:

-الان میخوای بری عروسی لادن تا مچ فریاد و اون دختره رو با هم بگیری؟ مگه نمی
خوای طلاق بگیری؟ دیگه چه فایده ای داره؟

با حرص نشست رو صندلی جلو آینه و گفت:

-باید بدون خرم نیستم...باید حرصم رو یه جوری خالی کنم بعدشم شک نمیکنه...چون
میدونه منم ممکنه دعوت بشم

دست به سینه گفتم:

-حالا میخوای این طلایه رو بیوشی؟

سرش رو چرخوند و متفکر گفت:

-آره

بلند شد و در کمد رو باز کرد و پیراهن کوتاه و بنفشی رو که بیشتر به بادمجونی نزدیک
بود رو از کمد بیرون کشید

-اگه طلایه رو میخوای چرا این رو درآوردی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-این واسه توعه!

با بهت نگاهش کردم:

شونه هاش رو بالا انداخت:

-تو هم میای!



-هنوزم میگم فکر افتضاحیه!

انتهای پیراهنش رو به دست گرفت و گفت:

-می خواستی تنها بیام؟ اون جا غاز بچروشم؟

با اخم گفتم:

-از لحاظ روانشناسی تو باخودت درگیری

میخواهی بره ولی از طرفی تمام کاراش واست مهمه...اهنگاش رو گوش دادن و با پیچ

فیک دنبالش کردن دیگه چه جور صیغه تنفره؟

با حرص گفتم:

-منم که گیر دو تا روانشناس افتادم این قدر مخ من رو خوردین دوست دارم سرم رو

بکوبم به دیوار نگاهمو از چشمای آیش که با خط چشم حالا بین خماری و درشتی گیر

کرده بود گرفتم و سرم رو چرخوندم و به در بزرگ و سفید رنگ زل زدم

با اخم گفتم:

-اگه ازت چیزی پرسیدن نگو روانشناسی

بگو همکارمی

سر تکون دادم و کلافه گفتم:

-حسم می‌گه امشب به خیر و خوشی تموم نمیشه

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-تازه فهمیدی!

وارد باغ شدیم و اطراف پر از ماشینای مدل بالا و گرون قیمت بودن و تو باغ خبرنگارا ایستاده و از مهمونای معروف عکس و مصاحبه می‌گرفتن

به کیفم چنگ زدم

مثلا یه درصد مامان من رو تو اخبارِ هنرمندان خارجی میدید!

بعد بیا و جمعش کن! اونم با این پیراهن کوتاه و دکلمته...

به بوتای مشکیم زل زدم و دستی بین موهای لخت شدم کشیدم

دیروز موهام رو قهوه ای کرده بودم

جدیدا هر چند ماه موهام رو رنگ

می‌کردم.

از تنوع مثل نیاز خوشم می‌ومد هرچند اون همیشه معمولا طلایی بود

چند تا از خبرنگارا نیاز رو شناختن و یا به ترکی یا به ایرانی سعی به مصاحبه داشتن

-خانوم آرام، واقعا با آقای آتشزاد از هم جدا شدید یا تنها شایعه است؟

-دلیل جدا اومدنتون به مهمونی جدایی تون از هم دیگه است؟ واقعیت داره؟

-ایشون همون خانومیه که توی عکس منتشر شدتون کنارتون بودن؟

نیاز اخم کرده سعی می‌کرد از بینشون رد بشه

محافظای کت شلواری به سمتمون اومدن و مارو از بین خبرنگارا رد کردن و نیاز عصبی نفس عمیقی کشید و رو به ترکی به مرد قد بلند و مشکی پوش روبه روم گفت:

-ما کارت دعوت نداریم،لادن خانوم شخصا دعوتمون کردن

نیاز گوشیش رو بالا آورد و دایرکت لادن رو بهش نشون داد و مرد سری تگون داد و از جلوی درب ورودی کنار رفت و چشم از درختای سر سبز و نور افکن های رنگی گرفتم و با نیاز وارد شدیم.

موجی از گرما و رایحه ای از عطر رو هم زمان حس کردم.

مثل بقیه آروم از پله ها بالا رفتیم و هرچه بالا تر میرفتیم صدای موزیک لایت و آروم بیشتر میشد

وارد سالن اصلی که شدیم

به اطراف نگاهی انداختم و خدمتکاری که کنار در ایستاده بود وسایل اضافمون رو با لبخند ازمون گرفت و هردو وارد شدیم و نور سالن نسبتا کم بود

جمعیت نه زیاد بودن نه کم

ولی مشخص بود قشر هنرمندن

اکثرن

خیلیارو با یه نگاه شناختم خواننده های به نام ایرانی که دیگه ایران زندگی نمی کردن و خیلی از ترکا

سری چرخوندم و با نیاز آروم به سمت گوشه ای از سالن گرد مانند رفتیم و پشت یکی از میزای سفید که گلای لاله ی آبی رنگی همراه با فانوس طلایی رنگی کنارش قرار داشت ایستادیم

دکور کل سالن به همین شکل بود.



فانوسای نورانی و زیبای روی میزا و گلای لاله آبی
و سالن سفید و لوسترهای بلند و زیبایی که فاصله زیادی با سقف داشتن
-پس کو فریاد؟

نیاز با چشم جمعیت رو انگار اسکن

می کرد تا به فریاد برسه

-اون کله رنگی هرجایی باشه مشخصه از صد متری...اگه نمیبینمش یعنی بین جمعیت
نیست

سر تگون دادم و لپم رو باد کردم

نیاز با نیشخند گفت:

-چه ضایع!

گیج نگاهش کردم که گفت:

-اکثرن اینایی که ترکن یا مال این جان برند لباسشون یکیه

به لباسای رنگا رنگ زنا زل زدم و گفتم:

-از کجا فهمیدی؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

-زیاد دنبال مدم

سر تگون دادم و گفتم:

-حتما برند معروفیه دیگه!

نیشخندی زد و گفت:

loin king-

برگشتم و نگاهش کردم که گفت:

-معروف ترین برند لباس ترکیه است!

ابروهام رو بالا انداختم:

-عجب!

نگاهی به اطراف انداختم و ازمون پذیرایی کردن و حواسم بود

نوشیدنی ای نخورم که آخر شب مثل دائم الخمر از این مهمونی در نهایت آبروریزی
خارج بشم...

اما نیاز خیلی راحت یه پیک خورد

-مست نشی!

اخم کرده گفت:

-تو این یه مورد حرفه ایم نگران نباش

سر تکون دادم و گفتم:

-بابا خفن

لبخندی زد اما یهو لبخند رو لبش ماسید

مچ دستم رو محکم گرفت و درحالی که با حرص جام رو تو دستش میفشرد گفت:

-اون دختره است

سرم رو چرخوندم و دنباله نگاهش رو دنبال کردم

-کو؟

با اخم گفت:

-لباس صورتیه،دختره خز

با کمی دقت یه دختر ظریف با پیراهن بلند صورتی جیغ تشخیص دادم

زیادی لاغر بود و موهایش رو ساده دورش ریخته بود و آرایش محوی داشت

نیاز با حرص گفت:

-فکر کنم فریاد بعد بهار رو مو طلایی ها کراش زده

این رو جوری با حرص گفت که حس کردم با هر بار فشرده شدن دندوناش رو هم مو به

تنم سیخ میشه

عروس و داماد با موزیک مخصوص ورود عروس و داماد وارد شدن

لادن رو نمیشناختم ولی برام

چهره اش آشنا بود و انگار یکی از خواننده های ایرانی مقیم ترکیه بود

شوهرش قد بلند و کچل بود

خودشم سنش کم نبود سی به بالا میخورد

و داماد چهره آروم و پخته ای داشت



با سر به همه خوش امد گفتن و تو جایگاهشون نشستن

لحظه ای فریاد رو بین جمعیت دیدم که رفت و بازوی دختر مو بلوند و صورتی پوش رو گرفت و پشتش به ما بود و چهره اش رو نمیدیدیم داشت با دختره حرف می زد:

-نیاز فریاد اونجاست

سرش چرخید و نگاه عصبیش به قسمتی که با سر اشاره کرده بودم خیره موند

جام رو با حرص رو میز کوبید

-بازوشم گرفته

نفساش یکی در میون شده بود

با لذت به حرص خوردنش زل زدم

کاملاً مشخص بود چه قدر فریاد رو دوست داره!

از طرفی متعجب بودم...یعنی اشتباه متوجه شده بودم؟ فریاد نیاز رو دوست نداشت؟
اگه داشت الان داره چه غلطی میکنه!

نیاز نفس عمیقی کشید و چشماش حالا دیگه عصبانی نبودن

بارونی بودن

یه قدم عقب رفت که با یکی از پرسنل برخورد کرد و سینی از دست دختر افتاد و صدای
بدی ایجاد کرد

نیاز با چشمای اشکی لرزون اما محکم گفت:

-ببخشید!

همه ساکت شدن و نیاز یه لحظه برگشت و منم هم زمان که بازوی نیاز رو میگرفتم
برگشتم

فریاد دستش رو بازوی دختر صورتی پوش خشک شده و گردنش کج شده و با بهت به نیاز زل زده بود دستش رو فوری برداشت و نیاز با سرعت انتهای پیراهنش رو به چنگ گرفت و گفت:

-میرم سرویس

-صبر کن پیام

عصبی اما آرام گفت:

-می خوام تنها باشم

هم زمان با قدمی سریع به سمت انتهای سالن رفت و از میزمون فاصله گرفتم تا اون جارو تمیز کنن

نگاه کلافم چرخید...چه قدر حالش بد بود!

سخت بود...اول بهار حالا ام این دختره!

فریاد داشت چی کار می کرد؟

میشد قضاوت نکرد؟ حداقل برای من که بیرون گود بودم میشد...من نباید قضاوت میکردم تا مطمئن نشدم نباید به دیده ها و شنیده هام اعتماد می کردم.

نفس عمیقی کشیدم

فریاد با چشم دنبال نیاز میگشت کاملاً مشخص بود.

عروس و داماد با آهنگ اسپانیایی قشنگی شروع کردن به رقصیدن

ده دقیقه ای میشد که نیاز رفته بود

نگران دستی به موهام کشیدم و به سمت انتهای سالن رفتم همه دور استیج جمع شده و رقص اونارو میدیدن و خیلی سریع از سالن خارج شدم

نگاهی به اطراف انداختم و با راهنمایی یکی از دخترای کادر پرسنل از پله ها بالا رفتم و درب طلایی رنگ رو باز کردم.

-نیاز؟

کامل سرویس رو از نظر گذروندم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم

کسی نبود ، از سرویس خارج شدم و به اطراف زل زدم

این کجا رفت!

شاید رفته بیرون هوا بخوره

از پله ها پایین رفتم و در رو باز کردم

به خاطر خنکی هوا لحظه ای لرزم گرفت و بازوم رو بغل زدم

چند تا از مهمونا کنار استخر یا روی صندلی های چوبی شکل توی باغ نشسته بودن

به اطراف نگاهی انداختم

ساختمون رو دور زدم تا به پشت باغ نگاهی بندازم

هوف! دستم رو به کمرم زدم و به اطراف زل زدم

-کجا رفتی!

لحظه ای برگشتم...اما برگشتمم مصادف شد با جیغ زدنم

با بهت به چشمای آبیش زل زدم

دهم نیمه باز مونده بود

-م...میلاد!

اسمش رو با حرص صدا زدم

سرش رو کج کرد و کمی خیره نگاهم کرد

ظاهرش فرق کرده بود، پیراهن مشکی و کت بلند مشکی... شلوار جذب هم جنس کتش و کفشای ورنی

موهایش رو روبه بالا حالت داده و چشماش رو ریز کرد و با صدای بم و جدی ای گفت:

-بیخشید؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-ترسوندیم...نیاز رو ندیدی؟

کمی خیره نگاهم کرد و سرش رو دوباره کج کرد و خیره به سرتاپام زل زد و آرام گفت:

-مستی!؟

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

-میلاد!

ابروهایش بالا پرید و گفت:

-اشتباه گرفتی!

دستش رو برد بالا و تازه متوجه سیگار بین انگشتاش شدم سیگار رو بین لباش گذاشت و کام عمیقی از سیگار گرفت و دود سیگار رو تو صورتم رها کرد و خیلی سرد گفت:

-خیلی دوست داشتم کتم رو بندازم رو شونت...سردت نشه

هم زمان به دستام که از سرما دورم حلقه کرده بودم اشاره کرد

ابروهاش رو کمی بالا انداخت و رو صورتم خم شد و گفت:

-ولی...خودم مهم ترم!

با بهت نگاهش کردم که نیشخندی زد و چرخى زد و گفت:

-در ضمن...

خیره نگاهش کردم با پوزخند گفت:

-اگه خواستی نشون بدی من رو اشتباه گرفتی تا اسمم رو بهت بگم...

چشمکی زد و گفت:

-من بوراکم



شونه هاش رو بالا انداخت و سیگارش رو بین لباش گذاشت و دست به جیب آروم آروم
ازم دور شد و ساختمون رو دور زد

بهت زده فقط به جای خالیش زل زده بودم

میلاد چند شخصیتی بود!

پس اون خونه ای که میگفت مال من نیست...در حقیقت مال این شخصیتشه! برای
همین رو عکس نوشته بود بوراک!

بهت زده گفتم:

-شت!

فوری با فاصله پشت سرش راه افتادم

به ورودی اصلی که رسیدیم با دیدن نیاز که فریاد بازوش رو گرفته و روی پله ها با عصبانیت به چشمای هم زل زده بودن خشکم زد

با بهت گفتم:

-نیاز!

نیاز برگشت و بازوش رو با شدت از دست فریاد بیرون کشید

به سمتم اومد و با حرص گفت:

-بریم

گیج گفتم:

-ولی مهمونی!

با حرص گفت:

-گفتم بریم

سر تگون دادم و گفتم:

-صبر کن برم وسایلمون رو بیارم از داخل

سر تگون داد و عصبی دست به سینه ایستاد

از پله ها آرام بالا رفتم و از کنار فریاد گذشتم که قسمتی از پیراهنم رو گرفت و نگهم داشت

با نگاه ترسناکی به چشمام زل زد و آرام گفت:

-من به نیاز خیانت نکردم...هرکی هستی...

نگاهش یهو خالی شد...خالی از حرص و عصبانیت...سیک گلوش بالا و پایین شد و خیلی آرام گفت:

-نزار ازم متنفر بشه تا براش توضیح بدم...

به چشماش زل زدم...موشکافانه نگاهش کردم

هرچی که چشماش داد میزد رو تجزیه و تحلیل کردم

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش گفتم:

-اگر دوستش داشته باشی و دوست داشته باشه

همه چیز حل میشه...فقط باید آروم باشی!

نگاهش رنگ تعجب گرفت...

سری تکون دادم و از کنارش رد شدم و با سرعت وارد سالن اصلی شدم

لادن داشت برای داماد اهنگ میخوند

با سرعت یکی از پرسنل رو صدا زدم و کیفامون رو از روی میز برداشتم

-بله؟

لبخندی به دختر کت دامن پوش با موهای خرمایی دم اسبی زدم و گفتم:

-میشه پالتو هایی که گرفتید رو بدید باید بریم

لبخندی زد و گفت:

-بله حتما

دنبالش راه افتادم و از سالن خارج شدیم و از پله ها بالا رفتیم و در طلایی رنگی رو باز کرد و اتاق بزرگی بود که رگالای زیادی داشت و لباسا رو چوب جالباسی ها اویزون بودن

از کنار رگالا گذشتم و کت چرم و کوتاه سفید نیاز و با پالتو کوتاه مشکی خودم رو برداشتم.

پالتوم رو تنم کردم و با سرعت از اتاق خارج شدم

اروم اروم از پله ها پایین اومدم

از ساختمون خارج شدم و نیاز کمی دور تر ایستاده بود بهش رسیدم و فریاد جلوی درب خروجی دست به جیب و با اخم ایستاده و نگاهمون

می کرد.

-بیا

کتش رو با کیف دستیش رو ازم گرفت و با اخم به سمت در راه افتاد

کنارش قدم برداشتم تا از باغ خارج شدیم گوشیش رو درآورد و به همون آژانسی زنگ زد که باهاش هماهنگ کرده بودیم بیاد دنبالمون

-نیاز؟

برگشت و نگاهم کرد

-چیشد؟

دستش رو، رو پیشونیش گذاشت به نظر میرسید سر درد داره

-احمق اومده میگه مدام داری قضاوت می کنی

بهش میگم از این پلنگ صورتی مشخصه چه قدر دارم قضاوت می کنم!

به لقبی که به ریش دختر صورتی پوش بسته بود

خندیدم و با اخم گفتم:

-زهرمار...گفتم باید اون کاغذارو واسه طلاق امضا کنه...

ابروهام رو بالا انداختم و با لبخند گفتم:

-اون چی گفت؟

کمی خشک شده به کفشاش زل زد و بعد چند ثانیه با بهت و خشم گفت:

-گفت تو خواب ببینی!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده

با حرص بازوم و گرفت و گفت:

-میگیرم میزنم لهت میکنم

ماشین رسید و رانندش رو شناختیم

جلومون نگه داشت و نیاز درحالی که سوار میشد گفت:

-نگاش کن مثل زامبیا از دور چه طور نگاه میکنه

سرم رو نامحسوس چرخوندم و با دیدن فریاد که با چشمای ریز شده با همون ژست
نگاهمون می کرد

لبخندی زدم و تو ماشین نشستم

-تو دختر بدی هستی!

با خنده ادامه دادم:

-تکلیفتم با خودتم مشخص نیست!

در ماشین و بستم و راننده که یه پسر جوون و بامزه بود سری تکون داد و راه افتاد

با بهت و حرص گفت:

-من دختر بدیم؟ باشه قبول!

سمتم خم شد و با انگشت اشاره به شیشه ماشین اشاره کرد و گفت:

-ولی اون بد تره!



-ولی بابا...

صداش بلند تر از حد معمول شد:

-گفتی میخوای از ایران دور باشی؟

باشه برو فرانسه دکترات رو تموم کن و مدرکت رو کامل کن..ولی ترکیه پیش اون پسره
نمون

با اخم به صورتم اشاره کرد و گفت:

-از سر و وضعت کاملاً مشخصه حالت خیلی بهتره

به رنگ مسی موهام اشاره کرد

ابروهام بالا پرید و نفس عمیقی کشیدم

مامان تو کادر تصویر وارد شد و کنار بابا نشست و عصبی گفت:

-دخترم، ما نگرانیم! معلوم نیست اون جا چه خبره با کی میری با کی میای...برو فرانسه
پیش

دوست بابات... تازه استادتم هست حواسش بهته

ابروهام رو بالاتر انداختم:

-من جایی نمیرم مامان!

بابا عصبی غرید:

-کارت اعتباریات به من وصله...بدون من اون جا می خوای چی کار کنی؟

از خشم دستام رو مشت کردم

دندونام رو، رو هم ساییدم...عصبی نفس عمیقی کشیدم

طبق معمول نتونستم جلوشون محکم باشم

من بهشون وابسته بودم بدون مطب چندان نمیتونستم پول دربیارم نه حداقل برای زندگی تو ترکیه!

و نمیخواستم بیشتر از این عارف رو تو زحمت بندازم راهی نداشتم!

-باشه،هماهنگ کنید میرم فرانسه

مامان لبخندی زد و گفت:

-افرین دخترم...عمو سیروست طبقه بالای خورش یه سویییت واست حاضر میکنه دانشگاهتم ما ردیف می کنیم چند ماه بیشتر که نمونده

پایان نامتم تحویل بدی تموم میشه و حالتم خوب میشه برمیگردی پیشمون

با اخم سر تگون دادم و بابا لبخندی زد و گفت:

-تو دختر بابایی میدونم از پشش برمیای...

فرانسه حالت رو کامل خوب میکنه

سر تگون دادم و بی توجه به باقی حرفاشون به این فکر کردم چه طور از نیاز و عارف دل بکنم!

بهشون عادت کرده بودم به خشکی و بی اعصابی نیاز و گاهی خل بازیاش...

به عارف و خوبیش...

لب تایم رو خاموش کردم و سرم رو بین دستام گرفتم

در اتاق باز شد و نیاز هدفون به گوش وارد اتاق شد و رفت جلوی آینه نشست

خیره نگاهش کردم

امیدوار بودم تو مدتی که بودم تکلیف اون و فریاد مشخص بشه

تصمیم گرفتم فعلا راجب رفتنم چیزی بهشون نگم

-با من میای امشب بریم کنسرت؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

-کنسرت کی؟

هدفون رو از روی گوشش برداشت :

-کامران و هومن

دستام مشت شد و نگاه خیره ام رو چشماش ثابت موند نگاهش رنگ تعجب گرفت

-چیه رفتی تو لک!

اروم خیره به چشماش گفتم:

-هیچی یاد کامران افتادم

ابروهاش بالا پرید:

-نامزدت؟ اخ ببخشید یادم رفت

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :میدونم عیبی نداره ناراحت نکن خودتو

با لبخند گفت:

- همه اینا میگذره باور کن همه اینارو یادت میره

سر تکون دادم کمی خیره نگاهم کرد و چرخید سمت آینه و گفت:

-چیشد میای؟

-کنسرت کس دیگه ای نیست؟! کامران و هومن زیاد به سلیقه ام نزدیک نیست.

کمی فکر کرد و گفت:

-چرا...یکی دو تا دیگه ام هستن

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

-باشه بریم

لبخندی زد و گفت:

-چی بپوشیم؟

با حرص گفتم:

-پووف...شروع شد

و خودم رو به پشت روی تخت انداختم



دست نیاز رو تو جمعیت محکم گرفته بودم تا یه وقت گمش نکنم

-چه قدر شلوغه!

نیاز با خنده داد زد تا صداش رو واضح بشنوم:

-چون کنسرته!

خندیدم و برگشتم و به اطراف زل زدم

کنسرت خیابونی تا حالا نبودم

ولی جالب بود

با دیدن خواننده مورد علاقم که از فاصله دور وارد صحنه شد و جیغ گوش خراش همه و بالا و پایین پریدنشون ناخداگاه منم به وجد اومدم

شروع کرد به خوندن و آهنگ شادش باعث شده بود همه با جیغ جیغ بالا و پایین بپرن و نیازم با پریدن باعث شده بود منم تکون تکون بخورم

با هیجان بالا و پایین میپریدم و خوشحال بودم که قبول کردم و اومدم

احساس خیلی خوبی داشتم

جمعیت خیلی زیاد بود و نود درصد ایرانی بودن

چقدر ایرانی این جاست!

۴ تا آهنگ رو اجرا کرد و همه هیجان زده و نفس نفس زنون دست از بالا و پایین برداشتیم و تا چند دقیقه فقط تشویق می کردیم

دستم رو به زانوم بند کردم و با خنده گفتم:

-خیلی خوب بود

نیاز با هیجان گفت:

-آره

چند دقیقه بعد از این که خواننده رفت نیاز دستم رو کشید و گفت:

-آرایشم به هم ریخته!

بهش زل زدم و چشم از خط چشمش گرفتم:

-نه خوبه

سر تکون داد و گفت:

-این رنگ بهت میاد

به کت بلند و چرم سفیدم اشاره کرد که زیرش نیم تنه مشکی پوشیده بودم

لبخندی زدم و همه شروع کردن به تشویق و برگشتم تا خواننده بعدی رو ببینم که با دیدن فریاد خشکم زد

-شت!

با بهت برگشتم تا به نیاز بگم اما

دیدم تنها خیره به فریاد زل زده

-تو می دونستی!؟

همچنان فقط به فریاد زل زده بود

-نیاز!

بهم توجه نمی کرد...سرد، تنها به فریاد که رو صحنه ایستاده و در فاصله ی دوری از ما قرار داشت زل زده بود

-خود درگیری داری؟ چرا خودت رو عذاب میدی!

برگشت و نگاهم کرد و شونه هاش رو بالا انداخت و به سختی تونستم بفهمم چی میگه:

-درخواست طلاقم رو امضا کرده...فردا میریم دادگاه

با بهت نگاهش کردم...باورم نمیشد!

بهم نزدیک تر شد و گفت:

-آخرین باره که میخوام صداش رو بشنوم...

می خوام برگردم ایران

با بهت نگاهش کردم...

-چی!

سرش رو تکون داد و گفت:

-حق با تو و عارف بود...ممانم پشیمونه...عموم دیگه نیست،اگه من به خاطر رقصم و
لج بازی باهاش فریاد رو از دست دادم دیگه نمیخوام برقصم...

با بهت تنها بدون پلک زدن نگاهش

می کردم.

لبخند عمیقی زد و گفت:

-بیخیال...

هم زمان برگشت و به فریاد زل زد

نگاه بهت زدم رو با تاخیر از نیم رخش گرفتم و به فریاد زل زدم

کلاه مشکی رنگش رو برعکس سرش گذاشته و تی شرت سفید و شلوار جین مشکی...

میکروفون به دست داشت با اکیپی که پشتش قرار داشتن هماهنگ می کرد

بازوش رو یهو کشیدم و با حرص گفتم:

-فریاد قصد نداشت طلاق بده

چی کار کردی راضی شد؟

چشماس برق زد...از حرص!

با حرص غرید:

-گفتم عاشق عارف شدم!

دهنم نیمه باز موند و خشک شده به چشمای پر حرصش زل زدم

-چرا دروغ گفتی!

با نیشخند گفت:

-تلافی کردم...نبودی ببینی چه طوری خشکش زد...دیروز دیدمش...جوری خشکش زد که
حس کردم تازه فهمید من چی کشیدم!

با بهت گفتم:

-گند زدی!

با حرص گفت:

-به درک

فریاد آهنگ اولش رو شروع کرد و همه جیغ زدن و اول دختر بد رو خوند

همون آهنگی که نیاز مدام بهش گوش میداد

بعد آهنگ اولش که نیاز انگار تمام مدت تو آسمونا سیر می کرد و انگار دنیا و زمان و
مکانی که توش بود جدا شده بود رفت سراغ آهنگ بعدی



میکروفون رو تو دستش جابه جا کرد و خیلی آروم روی لبه سکو نشست و همه جیغ
زدن

کلاش رو دراورد...نمی دونم درست میدیدم یا نه

ولی حس می کردم یه جوریه...انگار حالش خوب نیست

موسیقی که همه جا پیچید همه ساکت شدن و فریاد خیلی آروم شروع کرد

-نگو که دیگه مال من نیستی

نگو که دیگه عاشقم نیستی...نگو نه

نگو دل کندی از من

نگو ول کردی از قبل

نگو نه...

روزا رو با خودم حرف میزنم

با این برفا اخر یخ میزنم

سرگرم و خوب بود بدون خط همه فصلا خوب بود

ابرا زود دود نمیشد توی اسمون من

عصابم خورده یه زره عقب...

برگشتم و به نیاز زل زدم با چشمای اشکی به فریاد زل زده بود

فریاد به سینش کوبید و خوند:

-تو خوبی و منم پسر بدم...

یه پسر بد که می خواد روزاشو بگذرونه فقط

یه جوری به جمعیت نگاه می کرد که انگار مارو میدید و منظورش با نیازی بود که با گریه

به فریاد زل زده بود

از جاش بلند شد و با سرعت و کمی عصبی خوند

- تویی که نریختی حتی واسم یه قطره اشک

گفتی فقط نمی خوریم ما به درد هم

سرش رو به عقب مایل کرد و با حس خوند:

-هیچ وقت گوش ندادی به حرف من!

باقی اهنگ رو نشنیدم چون نیاز فقط با گریه به فریاد زل زده بود

بازوش رو گرفتم و با حرص گفتم:

-ببین مشخصه واسه تو داره میخونه

میگه گوش نداری به حرف من..چرا نمیزاری حرف بزنه!؟

زندگی زناشویی من و تو نداره...ما! میفهمی

بعد ازدواج تبدیل میشیدی به... ما... باید با هم تصمیم بگیرید

با بغض فقط به فریاد زل زده بود

برگشت و با تردید نگاهم کرد...انگار حرفام روش تاثیر گذاشته بود

اهنگ که تموم شد همه جیغ و دست زدن و فریاد انگشت اشاره رو به سمت جمعیت گرفت و گفت:

-این اهنگی که الان میخونم...مخاطب داره

همه جیغ زدن و نیاز با سرعت برگشت و به فریاد زل زد

ابروهام بالا پرید...لبخند زدم...آفرین فریادا!

فریاد خیلی سرد به جمعیت زل زد و موسیقی پخش شد و آروم شروع کرد..



-به من بگو راستش رو دروغ نه با اتیش دلم عکسات رو سوزوندم...

چند بار گفتم داد نزن تو رو من

با حرفاش اون قلبم رو تو گور کرد

رفت و بهم پشتم کرد

به منو کارام بده فحش کم تر

هم زمان دست مشت شدش رو بالا آورد و یه چیز کوچیکی رو

رو هوا گرفت و خوند:

-هنوز حلقه رو تو دستم مشت کردم

برگشتم و به نیاز زل زدم...به جای خالی حلقه دستش زل زده بود

-هرچی بین ما بوده نه دیگه تمومه

بییم

رفتی تازه فهمیدی که نبوده مٹ من

هرچی بین ما بوده نه دیگ تمومه عشقم

می خواهی برگردی؟ نه دیگه تمومه عشقم!

لبخند رو لبام خشک شد و بهت زده با چشمای گرد اول به فریاد و بعد نگاه خشک شده
نیاز زل زدم

چرا داره میگه تمومه بییم!؟

گنگ به فریاد که داشت می خوند و نیاز که هرلحظه بیشتر خشکش میزد زل زدم

چرا اینا این طوری می کنن!

حتما به خاطر حرفی که نیاز بهش زده اینارو خونده...وگرنه دوشش داره!

ولوم صدای فریاد پایین اومد و دست ازادش رو

رو قلبش گذاشت و خوند:

-از این جا برو...جوری که عوض کردی منو...

دیگه نمیشناسم...خودمو...

نیاز خشک شده یه قدم عقب رفت و خورد به پسر پشت سرش

با بهت گفتم:

-نیاز!

دستش رو به حالت استاپ جلوم گرفت و غرید:

-هردومون دیدیم برا مخاطبش چه اهنگی خوند

با پوزخند گفت:

-میگه تمومه...بییم!

صدای جیغ تماشاچیا بلند شد و پشت سر نیاز راه افتادم و فریاد آهنگ بعدیش رو

داشت شروع می کرد

با سرعت از بین جمعیت سعی می کرد رد بشه

هر دو هم تنه می زدیم هم می خوردیم

-صبر کن نیاز!

آرنج یه نفر کوبیده شد تو شکمم که از درد خم شدم و آهنگ بعدی فریاد شروع شده و چون دوباره همه جیغ زدن و بالا و پایین پریدن جابه جا شدن و گیج بلند شدم و دستم رو به شکمم گرفتم و با اخمای در هم به اطراف زل زدم.

-نیاز!

به کسایی که جلوم بودن تنه زدم و نمی دونم چه قدر طول کشید اما بالاخره از بین جمعیت خارج شدم و نفس عمیق و راحتی کشیدم و به اطراف زل زدم.

نمی دیدمش!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم...کجا رفت!

سر گردون دور خودم چرخیدم...لعنت!

گوشی ام نداشتم...من چرا واقعا گوشی نخریدم؟

درسته ارتباطم رو با گذشته و اطرافیانم قطع کرده بودم ولی بازم لازم میشد!

عصبی چشمام رو بستم و بعد چند ثانیه باز کردم

که با دیدن فردی که تا تو دهنم روم خم شده و بهم زل زده بود جیغی کشیدم و یک قدم به عقب برداشتم

ولی به خاطر صدای بالای موزیک و تجمع زیاد کسی به صدام توجه نکرد

بهت زده پسر لاغر اندام جلوم رو به عقب هول دادم

مست به نظر میرسید

حتی متوجه نشد هولش دادم

خورد زمین

با سرعت از کنارش رد شدم و از تجمع دور شدم و با نگرانی به اطراف زل زدم.

-نیاز!

عصبی چنگی به موهام زدم و بین ماشینای پارک شده با دیدن ماشین میلاد ابرو هام بالا پرید

شاید شباهته!

اما اگه خودش باشه چی؟ مگه چند تا جکوار سقف باز و این مدل و این رنگ ممکنه تو محل کنسرت فریاد پارک شده باشه!

من که گوشی نداشتم... که خودش باشه شاید بتونه کمکم کنه نیاز رو پیدا کنم...

به اطراف زل زدم تاریک بود و چند تا پسر مست کمی دور تر به دیوار تکیه زده و با صدای کم موسیقی که از کنسرت تا این جا شنیده میشد تکتون تکتون می خوردن

نگران به اطراف زل زدم

شبه... گوشی همرام نیست... ماشین ندارم

نیازم نیست... ممکنه بلایی سر خودش بیاره

این جا هم ممکنه بلایی سر من بیاد!

چه وضعیت داغونی!

تصمیمم رو گرفتم و به سمت ماشین میلاد رفتم و دست گیره در رو بالا و پایین کردم که صدای بوق دزدگیر هم زمان با روشن و خاموش شدن چراغاش باعث شد لبخند بزنم

اما فوری بوقش قطع شد!

معلومه دزدگیر ماشین به گوشیش ارور داده

اینم قطع کرده

با نیشخند دوباره دستگیره رو بالا و پایین کردم

دوباره دزدگیر صداش بلند شد

هنوز لبخندم عمیق نشده بود که دوباره قطع شد

با حرص ابرو هام رو بالا انداختم و با لگد به درش کوبیدم که به خاطر بوتای پاشنه
بلندم دردم اومد و ضعف کردم

-آیی

دزدگیر دوباره صداش بلند شده بود لنگ لنگون به لبه در ماشینش تکیه زدم و پام رو
بردم بالا و با درد گفتم:

-آی پام

-کنار ماشین من چی کار می کنی؟

با شنیدن صدای میلاد درست کنار گوشم از شوک و ترس آنی جیغی زدم و چون یه پام
رو بالا نگه داشته بودم تعادلم رو از دست دادم و به پشت تو ماشین بی سقفش پرت
شدم



پهلوم خورد به فرمون پاهام از روی در به بیرون آویزون شده و خودم رو صندلی ولو
شده بودم

با بهت گفتم:

اومد سمت در و ساق دوتا دستاش رو به حالت دست به سینه رو در ماشین درست کنار
پام گذاشت و سرش رو کمی خم کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

-انگار از دور دور اون روز خوشت اومده!

با لبخند دندون نمایی گفت:

-یا هم خوابت میاد! برم برات پتو بیارم؟

با بهت پاهام رو به هم چسبوندم تا به خاطر دامن کوتاهم آبروم نره

به سختی نیم خیز شدم و دستم رو به در گرفتم و یهو بلند شدم که رخ به رخ میلاد
شدم

جوری که فقط چشماش رو می دیدم

با لذت خاص و رو مخی نگام می کرد

سرفه ای کردم و با نیشخند فاصله گرفت و صاف ایستاد فوری از رو در ماشین پریدم
پایین و پاشنه کفشم یهو کج شد و رو به سمت میلاد پرت شدم

قطعا صحنه جذابی میشد اگر منو رو هوا می گرفت و با هم پرت میشدیم زمین و من
میوفتادم روی اون

اما لحظه آخر دست به جیب با ابروهای بالا رفته از جلوم جا خالی داد که پخش
زمین شدم

با درد چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم

آخ مامان..له شدم...آی...آی

همه ناله هام رو لای دندونای چفت شدم خفه کردم

-تو ماشین که راحت تر بود! رو زمین می خوابی؟

با حرص چشمم رو باز کردم و

بی توجه به درد وحشتناک کف دستام و زانو ها و آرنج دست راستم با وجود پاشنه شکسته کفشم بلند شدم و

بی تعادل به صندوق عقب ماشینش چنگ زدم تا نیوفتم

به سختی به ماشینش تکیه زدم و نفس نفس زنون گفتم:

-روانی!

با لذت نیشخند زد و یه پاش رو به ماشینش تکیه زد و دست به سینه سرش رو بالا پایین کرد

-تعجب کردی؟

گیج نگاهش کردم که به سمت اومد و روبه روم ایستاد و به چشمم زل زد و آروم گفت:

-بوراک رو دیدی!

با بهت بهش زل زدم

می دونست شخصیت عوض می کنه؟ میدونست اسم شخصیت دیگش بوراکه! یادش بود!

-ت...تو یادته!

با نیشخند گفت:

-این طوری بگم که وقتی شخصیتم عوض میشه

انگار پشت فرمون ماشینی ام که همه چیز رو میبینم اما نمی تونم کاری کنم

اون ماشین خود کار میره

گیج با دستم سنگ ریزه های چسبیده به کف دستم رو جدا کردم و با چهره در هم رفته از سوزش دستم گفتم:

-یعنی همه چیز رو بعد از این که شخصیت عوض میشه یادته! ولی اون لحظه یه آدم متفاوتی؟ با زندگی و پیش زمینه متفاوت!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-اهوم...من دیدمت با اون پیراهن بادمجونی...

سرش رو کج کرد و دستش رو بالا آورد و تره ای موهای لختم رو که شلخته وارونه دورم ریخته بود رو گرفت و با استرس نگاهش کردم و دستام رو مشت کردم که کف دستم به سوزش افتاد

با بهت نگاهش می کردم

به موهام زل زد و گفت:

-اون حرفارو بوراک زد بهت نه من

ابروهام بالا پرید که ادامه داد:

-با ماشین من چی کار داشتی؟

هم زمان موهام رو پرت کرد رو شونم و برگشت سمت ماشینش

نفس عمیقی کشیدم و خشک شده گفتم:

-ن...نیاز این جا بود

ابروهاش بالا رفت

-خب؟

به پاشنه شکسته کفشم زل زدم:

-فریاد یه آهنگ خوند و نیاز حالش بد شد و یهو رفت

این جا هم محیطش بده...حدس زدم میتونی کمکم کنی

سرش رو کج کرد و گفت:

-همین رو کم داشتم

فکر کردم با منه ولی نگاهش خیره به پشتم مونده بود

برگشتم که با دیدن یه پسر قد بلند و هیکلی با موهای مشکی که فک پهن و چهره
سختی داشت اخمام در هم رفت

نگاهش رو ازم گرفت و از کنارم رد شد و رو به میلاد گفت:

-میلادی دیگه؟

میلاد ابروهاش رو بالا انداخت

فکر کنم منظور پسر این بود که شخصیت میلاد تغییر کرده یا خودش

با نیشخند گفت:

-خودمم...

پسر قد بلند با اخم غرید:

-دختره کجاست!؟

میلاد بیخیال گفت:

-کدوم؟

پسر عصبی غرید:

-میلاد!

میلاد چشاش رو گرد کرد و با خونسردی گفت:

-فرهان!

پسر که اسمش فرهان بود عصبی با شصتش گوشه لبش رو لمس کرد و گفت:

-میگم دختره کو؟

لپاش رو باد کرد و بیخیال ارنجش رو به قسمت شیشه ماشینش تکیه زد و گفت:

-بزار فک کنم...

بعد چند ثانیه که وانمود به فکر کردن کرد گفت:

-به نتیجه ای نرسیدم!

فرهان کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

-همون دختری که مو طلایی بود همراه فریاد بود...لباسشم صورتی بود تو مراسم

عروسی اون دختره

پلنگ صورتی رو می گفت؟! همون که فریاد تو مهمونی بازوش رو گرفت و نیاز عصبی

شد؟

میلاد بشکنی زد و گفت:

-اهااا یادم اومد

فرهان با هیجان گفت:

-خب؟

میلاد یهو متعجب دستش رو به چوونش بند کرد

-شت...یادم رفت!

فرهان خشک شده به میلاد زل زد و منم خشک شده نگاهش می کردم...

چه کرمی داشت اخه!



فرهان عصبی به سمت میلاد خیز گرفت که جلوش ایستادم و گفتم:

-چه خبرتونه!

با چشمای ریز شده نگاهم کرد و غرید:

-تو کی هستی!

خواستم جوابش رو بدم که صدای دختری باعث شد هر سه به سمتش بچرخیم

-فرهان!

اسم فرهان رو با لهجه خیلی غلیظی گفت

پس پلنگ صورتی ایرانی نیست!

به سرتا پای دختر مو طلایی رو به روم زل زدم

فرهان عصبی بهش نگاه می کرد

اگه این دختر دوست دختر فریاده...پس چرا اینا همه میشناسنش؟

فرهان با غیض به زبانی ک نمیشناختم به دختر چیزی گفت و گیج نگاهشون می کردم

میلاد دست به سینه کنارم ایستاد انگار داشت فیلم میدید!

دختر دستی به لباس کوتاه زرشکی رنگش کشید و با بغض چیزی گفت که نفهمیدم

عصبی گفتم:

-چی دارن میگن؟

میلاد خیره به اون دوتا گفت:

-فرهان گفت واسه چی اومدی پیش فریاد و به من چیزی نگفتی

با نیشخند ادامه داد:

-لاغر مردنیه هم گفت تو من و بچمون رو نخواستی و گفتی بچمون رو بکشم یا هم به دنیا بیارمش بزارمش یتیم خونه

با دهن باز اول به میلاد و بعد فرهان و دختره زل زدم

فرهان عصبی بازوش رو گرفت و چیزی رو با داد گفت و میلاد بیخیال گفت:

-میگه زر اضافی نزن

چشمام گرد شد...صبر کن ببینم!

فرهان...داداش فریاد بود؟ آره اسمش رو نیاز گفته بود...دو قلو ها..فرهاد و فرهان

پس این فرهانه!

و حالا معلوم شده مو طلایی پلنگ صورتی که ما فکر می کردیم معشوقه فریاده دوست دختر داداشش یعنی فرهان بوده...حتی بچه هم داره!

فرهان با غیض داد زد و میلاد حرفاش رو بیخیال ترجمه می کرد:

-فکر کردی من ازت می گذرم؟

می خوای برا پولدار شدن از بچه ات استفاده کنی؟ حالا هم اومدی داداشم رو تور کنی و زندگیش رو خراب کنی؟

ابروهام بالا رفت و دختر مو های فر شده طلاییش رو پشت گوشش زد و با گریه بازوی فرهان رو گرفت و انگار داشت با زجه التماس می کرد

میلاد برگشت سمت آینه بغل ماشینش رو درحالی که موهاش رو با دست حالت میداد ترجمه کرد:

-میگه من عاشقت بودم با من این کارو نکن...اگه شاینی رو ببینی عاشقتش میشی...

من از تو دیگه هیچی نمیخوام

وسط ترجمه صاف ایستاد و با تاسف بهشون نگاه کرد:

-چه تاثیر گذار

عصبی گفتم:

-میلاد!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-میگه من دوست دارم...داداشت فریاد وقتی فهمید تنهایی بچه ام رو دارم به دنیا میارم و پولی ندارم کمکم کرد...من هیچ قصدی ندارم.

فرهان نیشخندی زد و بازوی دختر رو گرفت و کشون کشون بردش سمت یه ماشین مدل بالا که کمی دور تر پارک شده بود

بهت زده گفتم:

-دختره رو کجا برد...نکشتش!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-مرگ حقه

چشمام گرد شد و با حرص گفتم:

-تو چی می زنی؟

هم زمان با اون پاشنه شکسته که باعث میشد مثل عقب مونده ها راه برم پشت سر
فرهان و دختر گریونی که با خودش میکشیدش رفتم ولی میلاد بازوم رو گرفت و گفت:

-تو همه چی دخالت می کنی نه؟

با اخم گفتم:

-ولم کن...پسره از دختره سو استفاده کرده

دختره بیچاره حامله که شده پسره ولش کرده

حالا ام طلب کاره...این چه وضعیه!

متفکر و متعجب گفتم:

-راست میگی...چه آدمیه آخه!

خیره نگاهش می کردم که یهو پوکر و سرد گفت:

-خب...بسه حالا برو بشین تو ماشین

با حیرت گفتم:

-میگم دخت...

دستش رو گذاشت رو دهنم و من رو کشید سمت ماشین و هم زمان گفت:

-ور ور ور همش حرف می زنی

قبل این که بتونم کاری کنم یهو بلندم کرد و پرتم کرد تو ماشین

با درد مچاله شدم و فوری خودشم پرید و نشست و با حرص گفتم:

-نمیتونی در رو باز کنی کلا نه؟

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-سقف باز گرفتم که راحت باشم

با حرص جیغ زدم:

-الان داری کجا میری!

دنده عقب گرفت و دور زد و هم زمان گفت:

-دنبال طلایی می گردیم

گیج گفتم:

-نیاز؟

سر تکون داد و عصبی موهام رو پشت گوش زدم

خدایا خودت کمکم کن از دستش خودکشی نکنم.



راه افتاد و سرم رو مدام میچرخوندم تا نیاز رو پیدا کنم

-کنسرت فریاد کی تموم میشه؟

سرش رو چرخوند و خیره به آینه بغل گفت:

-سه دقیقه پیش احتمالا تموم شده.

سر تکون دادم و کلافه گفتم:

-آروم تر برو اطراف رو ببینم

چشماش رو تو حدقه چرخوند و سرعتش رو با اکراه کم کرد با دقت به اطراف زل زدم و تو شلوغی اطراف محل کنسرت بین دختر و پسر دنبال رنگ طلایی موها و رنگ لباسش

می گشتم تا سریع تر پیداش کنم.

-نیست!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-شاید برگشته؟

سر تگون دادم و گفتم:

-میشه من رو تا خونه برسونی؟

سرش رو کج کرد و خیره نگاهم کرد و با یه دست فرمون رو گرفته بود

-به من می خوره راننده شخصیت باشم؟

کلافه نگاهش کردم:

-باشه...پیادم کن یه تاکسی میگیرم!

سرش رو به حالت اول برگردوند و خیره به روبه روش ابروهاش رو بالا پروند

-می خوای با این سر و وضع و پاشنه شکسته سوار تاکسی بشی؟

گیج نگاهش کردم

-آره!

با لبخند مرموزانه ای گفت:

-این طوری به جای خونه عارف

میبرنت خونه خودشون

با بهت نگاهش کردم که برگشت نگاهم کرد و شونه هاش رو بالا انداخت

-چی؟!؟

با اخم گفتم:

-میشه بگی پس چی کار کنم؟

لبخند مهربونی زد و نگاهم کرد:

-ازم خواهش کن

با بهت نگاهش کردم و چشمای گرد شدم رو به چشمای خندونش دوختم

-من از تو خواهش نمی کنم

با حرص نگاهش کردم که لبخندی زد و پاش رو، رو پدال گاز فشرد و با صدای گرفته و کشیده گفت:

-منم سرعتم رو بیشتر می کنم

با وحشت به دسته در چسبیدم و گفتم:

-پیاده میشم

بلند و ترسناک خندید و گفت:

-منم پیادت کردم!

هم زمان جوری فرمون رو چرخوند که چون کمر بند نداشتم رو بازوش فرود اومدم و با سر رفتم رو شکمش

چشمام گرد شد و هول زده ازش جدا شدم که با خنده و لحن تمسخر آمیزی گفت:

-چی کار می کنی با خودت؟

از عمد به فرودم رو شکمش و پاهاش تیکه انداخت

عصبی غریدم:

-خب مثل آدم برون!

ابروهاش رو بالا انداخت

-ازم در خواست کن

عصبی جیغ زدم:

-تو مشکل داری!

شونه هاش رو بالا انداخت:

-می دونم

نفس عمیقی کشیدم و چنگ زده به در با استرس گفتم:

-باشه خواهش می کنم من رو برسون خونه

سرعتش رو بیشتر کرد که از ترس تو خودم جمع شدم داد زد:

-چی؟

با وحشت به ماشینایی که از روبه رو به سمتمون میومدن زل زدم

-خواهش می کنم منو ببر خونه..آروم برو...

صدام از شدت جیغ گرفته و خش دار شده بود با خنده داد زد:

-چی میگی؟

با وحشت خیره به موتوری که با سرعت به سمتمون میومد و میلادم انگار نه انگار

لاینش رو عوض نمی کرد قالب تهی کردم

-میلاد... میلاد...میلاد...میلاد

با خنده داد زد:

-هیچ کس تو دو ثانیه این همه اسمم رو صدا نزده بود

با وحشت جیغ زدم:

-موتور...موتور!

ادام رو در آورد و گفت:

-موتور موتور

بعد با خنده فرمون رو چرخوند که با سرعت از کنار موتور مشکی رنگ رد شدیم و سرعتش رو کم کرد و حس می کردم حالت تهوع دارم

به گلوم چنگ زدم و با صدایی که میلرزید در حالی که دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا بالا نیارم گفتم:

-م...من پشت دستم رو داغ میکنم...اگه یه بار دیگه سوار ماشینت بشم.

با خونسردی به آینه بغل زل زد و گفت:

-عزیزم هر دوباری که سوار شدی به خواست و میل خودت نبوده...

برگشت و مرموزانه نگاهم کرد...خیره..عجیب!

-و از این به بعدم به خواست خودت نیست



عصبی سر تکون دادم

آدرس خونه عارف رو بلد بود چون مستقیماً به سمت خونس رفت و خیلی سریع ماشین رو جلوی خونه عارف نگه داشت

دستم رو به سمت دستگیره در بردم که یهو دستم کشیده شد و به سمتش پرتاب شدم
چند سانت مونده به شوت شدن رو صورتش نگهم داشت و از شوک چشمام گرد شده بود

به چشمام زل زد و با نیشخند گفت:

-اسم؟

با بهت نگاهش کردم

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-د...دنیز

از استرس و شوک اون همه نزدیکی و خیرگی چشمای مرموزش به لکنت افتاده بودم

لبخندی زد و دستم رو ول کرد و

بی توجه بهم به روبه روش زل زد

نفس عمیق و راحتی کشیدم و از ماشین خودم رو پرت کردم پایین و با اون پاشنه شکسته لنگون لنگون به سمت خونه عارف رفتم

توقع داشتم مثل جنتل‌مانا تا لحظه ورودم به خونه منتظر بمونه اما با صدای جیغ لاستیکاش و حرکت سریع ماشین فهمیدم هرکسی کامران خودم نیست...

دستم رو ب سمت کیفم بردم و کلید رو برداشتم و در رو باز کردم

سوار اسانسور که شدم خسته خودم رو به دیواره اسانسور تکیه زدم و چشمام رو بستم

امیدوارم نیاز خونه باشه

آسانسور که ایستاد به سمت در خونه رفتم و در و باز کردم

با دیدن عارف و نیاز که روبه روم تو پذیرایی نشسته بودن چشمم گرد شد و هم زمان نفس راحتی کشیدم

نیاز برگشت و با دیدنم با بهت گفت:

-این چه وضعیه!

با اخم نگاهش کردم و عارف به سمتم اومد

کفشام رو از پام کندم و گفتم:

-اگه منم آدم حساب کنی و اگه داری میری منم ببری بد نمیشه!

نیاز بلند شد و مثل عارف بازوم رو گرفت و به سمت کاناپه کشوندنم و تا نشستم دستم رو ، رو آرنج سابیده شده و زخمیم بردم

-چیشده دنیز؟

این رو عارف با اخم گفت

نیاز کلافه گفت:

-من عصبی شدم یهو رفتم اما میدونستم هم پول همراهه هم کارت هم ادرس رو بلدی!

نفس عمیقی کشیدم

-آره، این اتفاقی شد...پام لیز خورد مهم نیست

عارف با اخم گفت:

-وقتی بی خبر از من جایی میرید همین میشه

با اخم رو به نیاز گفت:

-تو که رفتی واسه من دشمن تراشی کردی به فریاد گفتمی من رو دوست داری...الانم از وقتی اومدی جیغ جیغ می کنی که فردا بعد از دادگاه میری ایران

با بهت گفتم:

-نیاز!

نیاز در حالی که با جعبه کمک های اولیه از اسپزشونه برمیگشت بیخیال گفت:

-فریاد به ایران ممنوع وروده...نمیتونه بعدش اذیتم کنه واسه همین دارم برمیگردم ایران

عارف با اخم گفت:

-این همه باهات حرف زدیم اینه راه حلت؟

نیاز دستی به خط چشم سیاهش که تا اواسط گونش ریخته بود کشید و در جعبه رو کنارم باز کرد و گفت:

-به حرفتون گوش کردم که نفرتم رو گذاشتم کنار و دارم برمیگردم پیش مامانم به علاوه دلم برای دوستانم تنگ شده.

عارف کلافه چشماش رو بست و نیاز اول زخم رو ضد عفونی و تمیز کرد و با اخم همون طور که بانداژ رو دور آرنجم می پیچید گفت:

-فردا همه چیز تموم میشه

به نظرم جاش بود که منم بهشون

می گفتم...

-منم دارم میرم

هر دو سرشون رو بالا آوردن و خیره نگاهم کردن

-دارم میرم فرانسه تا دکترام رو تموم کنم،حالمم بهتره دیگه مثل قبل نیستم خیلی خوبم.
نیاز سکوت کرد و عارف گفت:

-اما هنوز...

بین حرفش پریدم:

-من خیلی خوبم عارف...به کمک شما عالیم

نیاز دستمال خونی رو تو جعبه پرت کرد و کلافه گفت:

-و قصه ما به سر رسید...

و هم زمان بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت...



چمدونش رو عقب ماشین عارف گذاشت و عینک دودیش رو بالا زد و دست به سینه گفت:

-اینم از این

کلافه نگاهش کردم

-نیاز!

بی توجه بهم در صندوق عقب رو بست و گفت:

-تا کم تر از یک ساعت دیگه از فریاد جدا میشم و بعدشم ...

مدارکش رو از تو کیفش دراورد و رو هوا تکونشون داد و گفت:

-خداحافظ استانبول...سلام تهران!

ابروهام رو بالا انداختم و کلافه گفتم:

- فکر می کردم اگه بفهمی پلنگ صورتی در اصل دوست دخترِ برادرِ فریادِ دست از طلاق گرفتن برمیداری!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-درسته اون دختره رو قضاوت کردم ولی همیشه از حقیقت فرار کرد

فریاد با بهار رابطه داشت

اخم کرده نگاهش کردم و عارف در خونه رو بست و به سمت ماشینش اومد و گفت:

-بریم

نیاز در جلو رو باز کرد که عارف بازوش رو گرفت و جدی نگاهش کرد...از اون نگاهها که دارن ذهنت رو میخونن

نیاز هول شده اخم کرد و عارف جدی گفت:

-دارید بچه بازی می کنید

متوجهی؟ من تورو از فریاد دور کردم تا با ذهن باز تصمیم بگیری و وقتی آروم شدی بهش اجازه بدی حرف بزنه

ولی تو...؟

نیاز پوزخندی زد و گفت:

-من واسه اون تموم شدم،خودش تو کنسرتش گفت...تازه قبل تر هاش وقتی واسه بهار جونش دلبری می کرد تموم شده بودم...اونم واسه من تموم شد...

ابروهام بالا پرید...کنجکاو بدونم اگه براش تموم شده چرا صداش می لرزه و دستش رو پشت کیفش مشت کرده؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-ولش کن عارف...بزار به لج بازیش ادامه بده

عارف کلافه بازوی نیاز رو رها کرد و هر سه سوار شدیم و عارف بعد چند لحظه خیره و کلافه از آینه بهم زل زدن راه افتاد...با نگاهش می گفت نیاز داره اشتباه می کنه...و منم با نگاهم و چرخش سرم نشون دادم کاری از ما ساخته نیست



نمی دونم چه قدر گذشته بود که به خیابونا و دریای بیکران استانبول زل زده بودم.

سکوت ماشین زیادی رو اعصابم خط می کشید

ماشین رو که روبه روی دادگاه نگه داشت

نفس عمیقی کشیدم و عارف پیاده شد و منم پشت سرش

نیاز چند ثانیه بی حرکت فقط به ساختمون روبه روش زل زده بود...اما با چند ضربه ای که عارف با انگشترش به شیشه سمتش زد به خودش اومد و فوری پیاده شد

با تاسف نگاهش کردم...باورم نمیشد پایان یه عشق قشنگ این طوری باشه!

وارد ساختمون شدیم و از پله ها بالا رفتیم

سر و صدای زیادی تو راه روها بود و شلوغ تر از حد تصورم بود

به طبقه دوم که رسیدیم با شنیدن صدای مردی با لباس مخصوص که دفتر به دست جلوی درب چوبی بزرگی ایستاده و بلند صدا می زد:

-نیاز آرام؟

نیاز گیج گفت:

-به ترکی منو صدا می زنن؟ یا اشتباه می کنم

برگشتم و گفتم:

-نوبت توعه

حس می کردم رنگش پریده

منتظر نگاهش کردیم که با قدمای سست و آرام به سمت در چوبی رفت و مرد نگاهی بهش انداخت و وارد شد...

لحظه باز و بسته شدن در فریاد رو تو اتاق دیدم

تو جایگاهش ایستاده و عینک رنگی داشت و نمیشد چشمش رو دید

در بسته شد و مضطرب برگشتم و به عارف زل زدم

با تاسف سر تکون داد و گفت:

-دیگه نمیشه کاریش کرد!

اخم کرده دستی به کت کوتاه یاسی رنگم کشیدم

نشستم رو صندلی روبه روی اتاق و به شلوار کتون سفید رنگم زل زدم...دستم رو ، رو دسته های صندلی گذاشتم و هم زمان به ساعت زل زدم

عقربه ها خیلی کند می گذشتن...

نه من نه عارفی که روبه روم کنار در به دیوار تکیه زده و متفکر به کفشاش زل زده بود حرفی برای گفتن و کاری برای انجام دادن نداشتیم

و در باز شد...

فریاد مثل توپ به بیرون شلیک شد

رگای گردنش برجسته و عینک دودیش رو چنگ زد و تازه متوجه سرخی بیش از حد زیر چشمش و گود رفتگیش شدم احتمالا بیشتر از ۴۸ ساعت بود که نخوابیده

برگشت و نگاه میخ شدش رو به عارف دوخت

عارف اما خونسرد و آرام فقط به فریاد زل زد

فریاد با حرص انگشت سبابه اش رو به سمت عارف تحدیدوارانه تگون داد و با سرعت از کنارمون رد شد و ازپله ها سرازیر شد

بعد از فریاد نیاز بود که با رنگ و روی پریده اومد بیرون و به کیفش چنگ زده بود

-چیشد؟

چونش لرزید...اما محکم گفت:

-تموم شد



با بهت نگاهش کردم

عارف بازوش رو گرفت و گفت:

-توافقی؟

نیاز به معنای آره سرتگون داد

یک قدم عقب رفتم و گفتم:

-شت

حس می کردم گریه اش گرفته واسه همین سریع تر از ما راه افتاد و با سرعت به سمت پله ها قدم برداشت

پشت سرش راه افتادیم و از دادگاه خارج شدیم

عارف در ماشینش رو باز کرد که با دیدن فریاد اون سمت خیابون که کنار داداشش فرهان ایستاده بود و با اون حرف می زد دستم رو دستگیره های در خشک شد

اون دو نفرم برگشتن و دیدنمون

از همون فاصله خشم فریاد رو میتونستم تشخیص بدم

فریاد عمرا بیخیال نیاز نمیشد...تا زمانی که فکر کرد نیاز عاشق عارف شده و بهش تو این چند ماه خیانت کرده...

قضاوت و دروغ پشت هم...

این دوتا زندگیشون رو بازی تصور

می کردن؟

نیاز دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر گریه

پشتش رو به فریاد و فرهان کرد تا نبیننش

با حرص اشکاش رو پاک می کرد اما...دوباره اشکای جدید جایگزین قبلی ها میشدن

عارف کلافه گفت:

-نمیزارم این طوری تموم بشه

با قدم های بلند از خیابون رد شد و سمت فریاد و فرهان رفت نیاز با بغض گفت:

-عارف...نه...عارف!

عارف به فریاد رسید و رو به روش ایستاد

اما درکسری از ثانیه مشتش فریاد تو صورتش فرود اومد و جیغ زدم و نیاز با بهت برگشت

فریاد افتاده بود رو عارف و میزدش و عارف سعی می کرد فریاد رو کنترل کنه...اما این حد از جنون واقعا

حیرت اور بود

با وحشت از خیابون رد شدم و به سمتشون دویدم

-عارف!

جالب فرهان بود که بیخیال منتظر بود فریاد عارف رو تیکه پاره کنه

بهشون رسیدم و فوری به هودی فریاد چنگ زدم و داد زدم:

-ولش کن...فریاد...ولش کن کشتیش

پسم زد که باعث شد بیوفتم زمین

-آشغال...با زن من...؟ اره؟

نفس نفس زنون جیغ زدم:

-ولش کن

مامورای دم ورودی دادگاه تازه متوجه ما شدن

با وحشت به صورت خونی عارف زل زدم

خودش از خودش دفاع نمی کرد!

-نیاز بهت دروغ گفت

مشتش بین هوا و صورت عارف خشک شد

نفس نفس زنون سرخ شده خشک شده به عارف زل زد و غرید:

-چی؟

با حرص داد زدم:

-تورو با اون دختر بلونده که دوست دختر داداشته دید...فکر کرد علاوه بر بهار با اونم هستی

میخواست کاری کنه ازش جدا بشی بهت دروغ گفت...عارف براش مثل داداششه
مامورا بهمون رسیدن و فریاد خودش زود تر از روی عارف بلند شد و عارف دستش رو
روی بینی خون زده اش گرفت و نیم خیز شد
بلند شدم و با حرص گفتم:

-عارف به نیاز کمک کرد...کلی باهاش حرف زد بهت شانس بده
نخواست نیاز جای غریبه باشه

گفت پیش خودش باشه حداقل جاش امنه و مواظب امانتی تو ام هست...
فریاد ناباور به زمین زل زده و به موهاش چنگ زد
فرهان با اخم گفت:

-اوه!

مامورا خواستن فریاد رو بگیرن که عارف بلند شد و درحالی که از جیش دستمال در
میاورد و کنار لبش میگرفت به ترکی جواب سوالاشون رو میداد و گفت سوتفاهم شده و
شکایت نداره

فریاد گیج گفت:

-نیاز!.

سرش رو چرخوند و سرم رو چرخوندم...

اون طرف خیابون...نه خبری از ماشین عارف بود



بهت زده گفتم:

-نیاز کو؟

عارف خون توی دهنش رو خم شد و توی جوب بالا آورد و بین سرفه هاش گفت:

-رفته فرودگاه

با حیرت نگاهش کردم و فرهان با مامورا داشت صحبت میکرد که فریاد رو نبرن

فریاد مثل برق گرفته ها گیج گفت:

-یعنی چی فرودگاه؟

با بهت به ساعت مچیم زل زدم:

-یک ساعت دیگه پرواز داره!

فریاد بهت زده دستش رو روی دهنش گرفت و گفت:

-بازم فرودگاه! بازم فرودگاه...

با حرص یهو داد زد:

-باز داره میره؟

مامورا با اخم به سمتش اومدن که فرهان جلوشون رو گرفت و به انگلیسی کلافه گفت:

Hey come on-

به فریاد اشاره کرد و گفت:

My brother has a problem-

هم زمان که میگفت برادرم یکم مشکل داره با دست به سرش اشاره کرد و بازوی نگهبان رو گرفت و فریاد با سرعت به سمت ماشینش رفت و گفت:

-کدوم فرودگاه؟ بیا بشین ادرس رو بگو

گیج نگاهش کردم که بازوم رو گرفت و در عقب ماشین رو باز کرد و مجبورم کرد بشینم در رو با شدت بست و فرهان رو به مامورا گفت:

Hey bye bye-

و هم زمان در بغل راننده رو باز کرد و نشست

مامورا گیج نگاهمون می کردن و عارف با دستمال داشت خونای دور بینیش رو پاک می کرد

فریاد راه افتاد...اما کمی بعد دنده عقب گرفت و کنار عارف ماشین رو نگه داشت شیشه رو داد پایین و گفت:

-بشین

عارف خیره به فریاد زل زد

کمی خم شدم تا چهره اش رو واضح ببینم

فریاد با حرص گفت:

-میام دوباره میزنم لهت میکنم میگم بشین!

عارف لبخندی زد و دور زد و در سمت منو باز کرد و کنارم نشست

با نگرانی به خون خشک شده کنار لب پاره و سر وضع به هم ریختش زل زدم.

بیخیال گفت:

-دفعه دیگه بزنی میخوری

فریاد پاش رو، رو پدال گاز فشرد و غرید:

-دفعه دیگه چیزی رو ازم پنهون

نمی کنی.

فرهان برگشت و با پوزخند گفت:

-چه پایان قشنگی

با اخم نگاهش کردم شباهت زیادی با گوریل داشت!



نمی دونم چه قدر گذشته بود و عارف ادرس داد و فریاد تقریباً داشت به کشتنمون می داد

رو به فریاد گفتم:

-گوشی من و نیاز رو میشه بدید!

فریاد با دست به داشبرد ماشین اشاره کرد و فرهان در داشبرد رو باز کرد و گوشیم رو با گوشی نیاز به سمتم گرفت ازش گرفتم و عارف شماره نیاز رو میگرفت اما خاموش بود گوشیم رو روشن کردم

ولی جز چند تا پی ام از دختر خالم و خالم و همون چند تا پی امی ک مامان بابا قبلاً فرستاده بودن چیز دیگه ای نبود

حدود ۴۵ دقیقه بعد ماشین رو با ترمز میخی که باعث شد به جلو پرتاب بشم نگه داشت

فوری از ماشین پیاده شد و ما هم پشت سرش

عارف کند تر میدویید...میدونستم درد داره

فرهان کلافه گفت:

-این زنت مشکلی چیزی داره! فرار کردن چیه دیگه باز!

با اخم گفتم:

-کارای رفتنش رو کرده بود

طلاقش رو گرفت که برگرده ایران...فراری درکار نیست.

بدون نگاه کردنم با اخم گفت:

-شاهد روباه دمشه دیگه

-ماشینم!

برگشتیم و دست عارف رو دنبال کردیم ماشین عارف نزدیک فرودگاه پارک شده بود به سمت ماشینش رفت و خم شد و گلگیرش رو چک کرد و چند لحظه بعد کلید ماشینش رو ، رو هوا تگون داد و گفت:

-داخله

با سرعت برگشتم و فریاد خیلی وقت بود رفته بود داخل

هر سه وارد شدیم

چه قدر شلوغ و بزرگه! چه طور پیداش کنیم

به تایم پروازا زل زدم.

پنج دقیقه دیگه پروازه!

فرهان به سمت یکی از دخترایی که پرواز رو اعلام می کردن رفت و از پشت شیشه خم شد و به انگلیسی شروع کرد به صحبت ازش میخواست اسم نیاز رو پیچ کنه اما دختره قبول نکرد و فرهان اخم کرده برگشت و گفت:

-نتونستم مخش رو بزnm

-بهتره سه تامون از هم جداشیم تا زود تر پیدا شه

عارف سرتکون داد و فرهان با اخم گفت:

-صبر کن ببینم کی گفته این رئیسه؟

بی توجه به حرفاش دوییدم و با استرس به افراد زل زده و دنبال نیاز می گشتم

کجایی...نیاز...کجایی!

صدای فریاد رو جایی بین وسط سالن شنیدم

داد میزد!

-نیاز...

بهت زده گفتم:

-شت...چه ابرو ریزی ای شدا!

حالا همه خوابیده بود

صدای فریاد بیشتر میپیچید:

-نیاز!

لبم رو جوییدم...هرچه بادا باد

منم داد زدم:

الان احتمالا فک میکردن بچه گم کردیم

دو تا نگهبان به سمت من اومدن و از بین جمعیت فریاد رو دیدم که یه نگهبان باهاش حرف میزد

با شنیدن صدای دختری که داشت پرواز ایران_تهران رو اعلام می کرد و از مسافرا می خواست هرچه سریع تر سوار هواپیما بشن چشمام گرد شد

فریاد ترکی بلد نبود داد زدم:

-فریاد

برگشت و نگاهم کرد

-هواپیما داره بلند میشه

خشک شده نگاهم کرد و به نگهبانا تنه زد و به سمت شیشه دوید

نگهبان با اخم پرسید:

-مشکل چیه خانوم

گیج نگاهش کردم

فریاد عربده میزد و به شیشه

می کوبید و مردم فیلم میگرفتن...قطعا ایرانی بودن

و قطعا فریاد رو شناخته بودن

نگهبانا فریاد رو گرفتن و فریاد داد زد:

-دوباره رفت...دوباره رفت!

نه اون لحظه اونا حرف مارو میفهمیدن نه ما حرف اونارو که همیشه هواپیما رو دیگه نگه داشت

و دیر شد!

هواپیما بلند شد و فریاد سرخورد و رو زمین نشست

فرهان نفس نفس زنون کنار فریاد نشست و عارف کنارم ایستاد

با غم به فریاد زل زدم و بغض کردم

سرش رو بین دستش گرفت و فرهان دستش رو، رو شونه فریاد گذاشت

آروم به سمتشون رفتیم و دستم رو

رو دهنم فشردم تا نزنم زیر گریه و شرایط رو بد تر کنم

-هی...کله رنگی!

با بهت جوری سرم رو چرخوندم که گردنم رگ به رگ شد فریاد فوری سرش رو بلند کرد و خشک شده بلند شد و نیاز دسته چمدونش رو رها کرد و با لبخند گفت:

-هیچ وقت انتایم نبود!



قدرت پلک زدن نداشتم

نرفته بود!

فریاد خشک شده به سمتش قدم برداشت

-نرفتی!

این جمله رو فریاد با بهت گفت و نیاز به پشتش اشاره کرد و گفت:

-نه به لطف اون

به پشت سرش نگاه کردم...اما کسی نبود

گیج برگشت و پشتش رو نگاه کرد و گفت:

-کجا رفت!

سرگردون داشت به اطراف زل می زد که فریاد یهو بازوش رو گرفت و محکم برگردوندش سمت خودش و محکم بغلش کرد.

نیاز بعد چند ثانیه دستاش رو که اطرافش خشک شده افتاده بودن رو بالا برد و دور گردن فریاد حلقه کرد

با هیجان لبخند زدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم

باورم نمیشد!

از هم که جدا شدن فریاد فقط با چشمای بسته پیشونیش رو، رو سر نیاز گذاشته و نفس می کشید

-کی باعث شد نری نیاز؟

این رو عارفی گفت که دقیقا پشت سر من ایستاده بود

فریاد سرش رو بلند کرد و دست راستش رو دور شونه نیاز حلقه کرد و خیره و سوالی به نیاز زل زد

نیاز دوباره گیج به اطراف زل زد و گفت:

-همین جا بود؟ کجا رفت!

فرهان اخم کرده گفت:

نیاز متفکر گفت:

-حتما نخواسته باهاتون روبه رو بشه

بعد چند لحظه سرش رو چرخوند و نگاهمون کرد و در اخر به چشمای فریاد زل زد و برای دیدنش باید سرش رو بالا نگه می داشت.

-بهار!



گیج بهش زل زدم

بهار کی بود؟ با کمی فکر یادم اومد

همون دختری که فریاد قبلا دوشش داشته...

همونی که نیاز اون رو با فریاد تو هتل دیده

ابروهام تا جایی که امکان داشت بالا پرید و نیاز خیره به چشمای میخ شده فریاد رو خودش گفت:

-بهم گفت که اون عاشق شوهرشه...

گفت بعد این که وحید ورشکست شده و افتاده به خاطر بدهی زندان کسی رو جز تو نداشته تا ازش کمک بخواد...برای همین اومده پیش تو تا بهش کمک کنی...گفت که وقتی اومده بهش گفتم بعد کنسرت بیاد بهت بگه حرف حسابش چیه...

وقتیم اومده اتاقت دیده داری دکمه های پیراهنت رو باز می کنی تا لباس عوض کنی و کمی مست بودی...

عصبی موهاش رو پشت گوش زد و خیره ب زمین لب زد:

-بهم گفت که وقتی جریان رو بهت گفته خندیدی و روش خم شدی و چونش رو گرفتی و گفتی من عاشق چیه تو شده بودم؟ گفت که بهش زل زد و گفتی بهم نگاه کن ببینم هنوزم دوست دارم؟ بعد روش خم شدی و گفتی من کلا عاشق دخترای اشتباهی میشم...اول تو بعد نیاز تو منو دوست نداشتی نیازم که می‌گه مسائل مربوط ب اون به من ربطی نداره...کلا بد شانسم

نیاز این جا با بغض عصبی گفت:

-بعدش روش خیمه زد و سرش رو بالا گرفت و به فریاد زل زد و گفت:

به موهاش چنگ زد و سرش رو بالا گرفت و به فریاد زل زد و گفت:

-بعدشم من اومدم و وقتی دوییدم و رفتم بهار گفت لحظه ای که داشتی از اتاق میدویدی بیرون یه لحظه برگشتی و بهش نگاه کردی و گفتی...نگات کردم...دیدم دیگه دوست ندارم...گمشو پیش شوهرت...بعدشم دویدی دنبال من ولی نرسیدی با مشت کوبید به سینه فریاد و غرید:

-من اگه واسه رقصم گفتم به تو ربطی نداره از رو عصبانیت و آبرو ریزی ای بود که راه انداختی...تو...تو حق نداشتی سرد بشی

فریاد مچ دست نیاز رو گرفت و نیاز غرید:

-بعد از این که بهار ناامید برگشته ایران دیده یه نفر بدهی وحید رو صاف کرده و از زندان درش آورده...بهار فهمیده تویی...ولی بهت دسترسی نداشته ازت تشکر کنه...فور میکرده برام توضیح داد و برگشتم...تا این ک خبر طلاقمون رو تو اینستا خونده و فوری خودش رو رسونده اینجا تا گندی که به قول خودش ناخواسته مسببش بوده رو درست کنه...لحظه آخر شمارم رو پیدا کرد و زنگ زد و گفت صبر کنم مهمه...

منم برای این که تف کنم تو صورتش گفتم کجام

ولی وقتی همه چیز رو گفت...

با حرص غرید:

-نرفتم...ولی فکر نکنی بخشیدمت...همین که روش خم شده بودی و هی گفתי نکات
کنه هم...

فریاد نداشت نیاز حرف بزنه و سرش رو گرفت و کوبوند به سینش و رو به ما با نیشخند
گفت:

-بعضی اوقات خیلی حرف میزنه

خندیدم و عارف دسته چمدون نیاز رو گرفت و گفت:

-فک کنم باید برش گردونم تو ماشین

فریاد سر تکون داد و نیاز دست از تقلا برداشت و بلاخره اروم گرفت

با علامت فرهان ازشون دور شدیم تا تنها باشن

دوباره رفت و امد ها شروع شده و تو اون شلوغی جز چند نفری که داشتن فیلم
میگرفتن از نیاز و فریاد کسی به اونا حواسش نبود

از فرودگاه خارج شدیم و با لبخند گفتم:

-اینم از این...با خوبی و خوشی تموم شد.

عارف برگشت و به لبای پاره و کبودی زیر چشمش اشاره کرد و گفت:

-مطمئنی؟

خندیدم و گفتم:

-نه زیاد



همه چیز خیلی سریع تر از حد معمول گذشت.

اخرم نفهمیدم میلاد چیش گیره فریاد بود که به فریاد برای پیدا کردن نیاز کمک کرد...

نیاز و فریاد دوباره هم رو بخشیده و برگشته بودن به همچون قبلا عروسی گرفته بودن با
یه عقد کوچیک و یه لباس کوتاه و دامن پفی سفید تو تن نیاز و گلی که کنار موهاش
زده بود و فریادی که با یه کت لی و شلوار جین و تی شرت سفید حکم داماد رو داشت
تو محضر حاضر شدن

یه عقد و تمام...

خبری از میلاد نبود... خبری از پلنگ صورتی نبود

اما فرهان برادر فریاد حضور داشت و از نیاز شنیدم بعد این که بچش رو دیده خشک
شده فقط به چشمای آبی دخترش زل زده بوده...

یه کوچولوی دوست داشتنی که شاید زندگی به قول نیاز کثافت بار فرهان رو تعطیل
کنه...

و انگار تاثیر گذار بود... چون فرهان از خیر گذشتن از دخترش گذشت... و نیاز میگه واسه
دخترش و مادر دخترش یه اپارتمان گرفته تا زندگی کنن و هر از گاهی کنار دخترش باشه

-بعد چی شد؟

سرم رو بالا اوردم و شونه هام رو بالا انداختم:

-فرودگاه... نیاز و فریاد و فرهان و دخترک پلنگ صورتی و کوچولوی تو بغلش... که به طرز
عجیبی فرهان سعی داشت نگاهش نکنه و مدام چشماش رو میدزدید... ازمون
خداحافظی کردن به مقصد نروژ

-سختت بود؟

به ناخنام زل زدم و گفتم:

-به نیاز عادت کرده بودم...گاهی کج خلق و عصبی بود...گاهی زیادی رو عصاب و جدی...
و زورگو...ولی دوست خوبی بود و کمکم کرد پيله تنیده دورم و کنار بزنم و زندگی رو ببینم
خودکار رو تو دستش جابه جا کرد و گفت:

-رفتن؟

سر تگون دادم و گفتم:

-درسته...رفتن و قرار شد با نیاز مدام در ارتباط باشیم و هم رو فراموش نکنیم
به صندلیش تکیه زد و دست به سینه گفت:

-خب؟

بعدش...به فاصله سه روز این بار من بودم که داشتم می رفتم...می رفتم فرانسه...پیش
استاد و دوست بابام... می رفتم برای گرفتن دکترا و این بار بدون کمک کسی روی پای
خودم ایستادن!

ابروهاش بالا پرید و گفت:

-خب عارف چی؟

عارف در اصل مطبش تو فرانسه بود و چند ماه فقط ترکیه بود به خاطر انجام یه کار و
کمک به یکی از دوستاش...به فاصله چند ماه بعد من اونم اومد فرانسه هرچند هم رو
کم تر می دیدیم

چشماش رو ریز کرد و ضبط صوت رو جابه جا کرد:

-تو فرانسه اتفاق خاصی ام افتاد؟

سرم رو کج کردم و خیره نگاهش کردم

-نه انچنان...یه خونه کوچیک و نقلی با کانپه های فسفری...گلدونای هدیه استاد که به پرده های آبییم میومدن...دانشگاه و مدام درس و کار

و زمانی که کاری نداشتم تو کلاس باله ثبت نام کرده و اونجا تمرین می کردم و می رقصیدم

ارنجش رو روی میز گذاشت و کمی به سمتم متمایل شد و گفت:

-فراموشش کردی؟

دستم رو به سمت گردنم بردم و مثلث گردنبندش رو لمس کردم

-نه اون جزئی از زندگی گذشتمه...و باعث زندگی الانم...

لبخندی زد و گفت:

-خب اگه تو فرانسه اتفاق خاصی نیوفتاده بیا بریم سر اصل مطلب...

لبخند مرموزی زد و گفت:

-از کجا شروع شد؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-پایان نامه



سرم رو چرخوندم و به پنجره زل زدم

-چند ماهی میشد که فرانسه بودم

تا این که یه روز استاد ازم خواست بعد کلاس بمونم

*

لب تایم رو بستم و موهام رو پشت گوش زدم و بلند شدم و به سمت در رفتم که استاد در حالی که عینکش رو از رو چشماش بر می داشت گفت:

-بمون دنیز

سرم رو بلند کردم و متعجب نگاهش کردم

چشم از جو گندمی های بلندش که با کش پشت سرش بسته بود گرفتم و نگاهم چرخید و به ریش بلند و مرتبش زل زدم...نگاهم رو بالا تر کشوندم و حالا چشماش رو که مرموزانه نگاهم می کردن رو می دیدم

-بله؟

اشاره کرد به سمتش برم

با لبخند به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم

کلاس تقریباً خالی شده بود

-برای پایان نامه ات چه نظری داری؟

ابروهام رو بالا پروندم و کلافه گفتم:

-خیلی راجبش فکر کردم...

نمی دونم...دنبال یه مبحث خاص

می کردم

لبخندی زد و همیشه لبخنداش رو دوست داشتم

چین های ظریف کنار چشم هاش جمع تر و صورتش رو بامزه تر و مهربون تر نشون می داد

-تو بهترین شاگرد منی...و از اون جایی که عارف میگه سعی می کنی با غرق کردن خودت تو مشکلات دیگران و کار و درس از زندگی خودت دور بشی...با پیشنهاد عارف به یه موضوع خوب واسه پایان نامه ات رسیدیم

گیج گفتم:

-چی!

دستش رو تو جیبش فرو کرد و چند سانت ازم بلند تر بود

-میلاد

با بهت نگاهش کردم...

چشمام حالا به حالت گرد شدگی دراومده بود

گیج گفتم:

-میلاد چه ربطی به پایان نامه روان شناسی داره اخه!

استاد لبخندی زد و از من بهت زده کمی دور شد و دست به جیب کمی به سمت میز قدم برداشت و و تکیه اش رو به لبه میزش داد و با لبخندی که همچنان رو صورتش دوخته شده بود گفت:

-میتونه خیلی ارتباط داشته باشه

گیج و مبهوت نگاهش می کردم که عینکش رو دوباره به چشم زد و با لبخندی که حالا عجیب مرموز شده بود گفت:

-میلاد میتونه همه چیز باشه

دهنم از شدت تعجب باز مونده بود

با خنده گفت:

-دوباره بگم؟ م..ی...ل...ا...د

استاد درست گفت...

اسمش رو هجی کرد..

یه اسم پنج حرفی...که سونامی زندگیم شد



کل مسیر تا خونه حرفای استاد تو سرم چرخ می خورد...

معتقد بود تنها راه نجات میلاد منم

می گفت میلاد به یه روان شناس که برای پول داره کمکش می کنه احتیاج نداره...به یکی مثل من که زندگی تحصیلیش به اون نیاز داره احتیاج داره...به یکی مثل من که اون رو شناختم...

از نزدیک دیدمش... به یکی مثل من نیاز داره خودش رو با خوب کردن اون خوب کنه از طرفی از دست عارف عصبی بودم چرا ماجرای میلاد رو برای استاد تعریف کرده بود که حالا من باید جورش رو بکشم!
میلاد یه مسئله چند جوابه بود...

یه مسئله با کلی علامت سوال و تناقض...

میلاد نمونه یه پارادوکس بود

درگیر میلاد شدن مثل باز کردن پیچ زنگ زدست

مثل شنا کردن تو باتلاقه...

هرچی هست خوب نیست...

در خونه رو با پام بستم و نفس عمیقی کشیدم

حوصله مطب رو نداشتم و خونه رو ترجیه دادم

خودم رو ، رو کاناپه انداختم و خیره به پنجره بزرگ روبه روم زل زدم

باید فکر می کردم...همه چیز داشت تازه درست میشد...

تاره داشتم بهتر میشدم! چند وقت دیگه سالگرد فوت کامرانه ،حالا چه طور خودم رو درگیر میلاد کنم

دندونام رو ، رو هم ساییدم...

نمیشه نمی تونم میلاد یه آدم عادی نیست!

بلند شدم و به کیفم چنگ زدم و با سرعت از خونه خارج شدم

از پله ها با سرعت پایین رفتم و دستی به موهای تازه فندقی شدم کشیدم

از خونه خارج شدم و به سمت انتهای خیابون رفتم

بعد چند دقیقه با دیدن تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم فرانسوی خوب نمی

تونستم حرف بزnm بیشتر انگلیسی حرف می زدم

در رو بستم و برای نفس کشیدن شیشه رو دادم پایین پسری که پشت فرمون بود جوری خودش رو تو عطر خفه کرده بود که برام جای تعجب داشت چه طور خفه نشده!

به انگلیسی ادرس مطب عارف رو دادم و پسر سر تکون داد و عینک گردش رو از رو چشمای قهوه ایش برداشت و زیادی بور بود.

-بخشید خانوم

انگلیسیش کمی میلنگید ولی میتونست حرف بزنه

-بله؟

دنده عقب گرفت و هم زمان که دور می زد گفت:

-مارک عطرتون چیه!؟

خندم گرفت...چه طور بین اون همه بو از عطر خودش عطر من رو تشخیص داد!

-زنانه است...فکر نمی کنم به دردتون بخوره!

خندید و سرعتش رو زیاد کرد و گفت:

-عطرتون محشره بانو

ابروهام بالا پرید و با خنده به فرانسوی تشکر کردم

عطری که کامران برام خریده بود...

میگفت عاشق این بوعه...

و منم عاشق این بو شدم چون اون عاشقش بود!



از تاکسی که پیاده شدم پسر سری تکون داد و دور زد و رفت

لبخندی زدم و با برگشتنم و روبه رو شدنم با ساختمون سنگ نمای مشکی اخمام در هم رفت

من باید حساب عارف رو می رسیدم!

وارد ساختمون شدم و مستقیم به سمت اسانسور رفتم.

وارد شدم و طبقه هفت رو فشردم و دست به سینه به سقف زل زدم که لحظه آخر دستی بین درای اسانسور قرار گرفت که باعث شد جا بخورم

درای اسانسور باز شدن و پسر قد بلند و لاغر اما چهار شونه ای وارد اسانسور شد و لحظه ای نگاهم خیره چشمای سرد و زیر چشمای گود و موهای سیاهی که کمی فر و کوتاه بودن خیره موند نگاهم رو گرفتم و کنارم ایستاد و درای اسانسور بسته شد

تو سکوت اسانسور صدای نفسای عمیقش و بوی عطر من تنها چیزی بود که حس میشد

درای اسانسور که تو طبقه هفت باز شد هم زمان با من خارج شد و بیخیال به سمت در سفید رنگ اتاق عارف رفتم و اسمش سر در در نوشته شده بود

هم به فارسی هم به فرانسوی

پسر هم انگار از مراجعین عارف بود که در سکوت کنارم ایستاد و زنگ رو که زدم بعد چند دقیقه منشی خوش پوش و خوش چهره عارف در رو باز کرد

دختر لبخندی زد و من رو شناخت...چندین بار به مطب عارف اومده بودم و عارف من رو به عنوان دوست و همکارش به منشیش معرفی کرده بود

دختر مو نارنجی و ریزه پیزه لبخندی زد و بهمون خوشامد گفت...کلمات کوتاه و ساده رو میتونستم به فرانسوی بیان کنم

به پسر هم سلام کرد و پسر لبخندی زد و سلام کرد

-عارف کجاست؟

دختر هم زمان که مارو به سمت مبلاي چرم مشکی هدایت می کرد گفت:

- مریض دارن

سر تکون دادم و نشستم و کیفم رو

رو کنارم گذاشتم و پسر روبه روم رو مبل تکی نشست

دختر به فرانسوی چیزی گفت که متوجه نشدم و پسر جوابش رو داد اما من خیره نگاهش می کردم

به انگلیسی گفتم:

-متوجه نشدم

لبخندی زد و به انگلیسی گفت:

-چی میل دارید؟

پام رو، رو پام انداختم و خیره به فضای مشکی لیمویی مطب عارف گفتم:

-آب لطفا

سر تکون داد و پسر با ریز بینی نگاهم می کرد و با وجود نگاه سردش چشماش شیطننت خاصی داشت

خودم رو سرگرم گوشیم کردم و آب رو که واسم آورد بعد تشکر من پشت میزش نشست و لبخندی بهمون زد و انگار لبخند رو به لبای کوچیک و صورتی رنگش دوخته بودن!

صدای زنگ گوشی پسر سکوت مطب رو شکست و خودم رو همچنان مشغول اینستاگرام کرده بودم

و جواب پی ام بابا رو می دادم

-بله؟

ابروهام بالا پرید...پسره فارسی حرف می زد!

خب جای تعجبم نداشت

عارف هم فارسی حرف میزد هم فرانسوی و مشتری هاشم باید دو بعده میشدن!

-اومدم مطب روانشناسم

در جواب پی ام بابا اموجی فرستادم و هم زمان صدای آروم پسر رو میشنیدم:

-داداش شب راجبش حرف می زنیم...

لپم رو باد کردم و در اتاق باز شد و دختر قد بلندی درحالی که با دستمال کاغذی اشکاش رو پاک می کرد

بی توجه به ما از کنارمون گذشت و درو باز کرد و فوری رفت بیرون

پسر خیره به رفتن دختره رو به گوشیش گفت:

-میگم به خدا اومدم مطب...ای بابا

عارف از اتاق خارج شد و با دیدن من با تعجب نگاهم کرد و بلند شدم و گفتم:

-دنیز!

پسر تماسش رو قطع کرد و گوشیش رو گذاشت تو جیبش و بلند شد و عارف باهاش دست داد و به فارسی گفت:

-خوش اومدی...برو تو اتاقم الان میام

پسر سر تگون داد و به سمت اتاق رفت که عارف سرش رو چرخوند و گفت:

-شهاب

پسر که اسمش انگار شهاب بود چرخید و خیره به عارف زل زد و عارف با لبخند گفت:

-خوش حالم ک اومدی



شهاب لبخندی زد و سر تگون داد و رفت تو اتاق و سرم رو چرخوندم و رو به عارف که خیره نگاهم می کرد عصبی گفتم:

-چرا به استاد راجب میلاد گفتی!

بعد اتمام جلم لبخندی زد و خیره به چشمم گفت:

-حالا چرا حرص میخوری!

با بهت گفتم:

-عارف من نمیخوام درگیر میلاد بشم میدونی که استاد چه قدر گیره!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-میلاد به کمک یکی مثل تو احتیاج داره! بعدشم تو که داری برای سالگرد فوت کامران میری استانبول خب میتونی میلادم ببینی

با حرص چنگی به موهام زدم و گفتم:

-میلاد عادی نیست!

دست به جیب کمی به سمتم خم شد و گفت:

-خب اگه نرمال بود که نمی گفتم بیا برو درمانش کن!

کلافه گفتم:

-من نیستم

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-مطمئنی؟

خیره نگاهش کردم که بازوم رو گرفت و به سمت در سفید رنگ گوشه مطب برد و در رو باز کرد و لحظه آخر برگشتم و نگاه خیره و غم زده منشی عارف رو، رو دستای حلقه شده عارف دور بازوم دیدم

ابروهام بالا پرید و عارف در اتاق رو بست و انگار اتاق استراحتی چیزی بود

جز یه کاناپه و یه میز وسط اتاق چیزی دیگه ای نبود

لب تاپشو از روی میز برداشت و روشنش کرد

-چیکار می کنی عارف!

کلافه گفت:

-من خودم خیلی دوست داشتم سعی کنم بیماری میلاد رو کشف کنم و از نزدیک جزئیاتش رو بررسی کنم...اما یک منو میشناسه میدونه روانشناسم و نمیزاره نزدیکش بشم

دو این که الان درگیر این پسری شدم که الان دیدیش

-مگه مشکل این چیه؟

در حالی که با عجله با لب تاپ کار

می کرد گفت:

-تو بچه گی دشمنای باباش دزدیدنش و بهش دست درازی کردن

با چشمای گرد شده گفتم:

-به یه پسر بچه!

سر تکون داد و ادامه داد:

-تا الان نتونسته هیچ رابطه ای با جنس مخالف داشته باشه نه عاطفی نه هیچ چیز دیگه ای

مریضه... خودکشیم داشته حتی!

با بهت گفتم:

-اوه

سر تکون داد و گفت:

-یه بار اومد مطب به زور همه چیز رو گفت ولی بعدش عصبی شد و نداشت حرف بزnm و رفت

الان دوباره بعد یه ماه برگشته

می خوام روش کار کنم...در اصل بار اولم داداش و زن داداشش به زور آوردنش اینجا

سر تکون دادم و بلند شد و گفت:

-فیلمای این پوشه رو دونه دونه ببین پشت سر هم چیده شده

فیلمای جلسات میلاده...

از چند سال پیش تا این اواخر

با اخم گفتم:

-نمی خوام ببینم

شونه هاش رو بالا انداخت و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-میل خودته...ولی ب نظرم از دستش نده

لبخند مرموزی زد و از اتاق خارج شد و در رو بست

کلافه با حرص پوست گوشه لبم رو جوییدم

میدونه کنجکاو چیزی بشم بیخیال نمیشم...

از عمد میخواد فیلماشو ببینم

عصبی به لب تاپ زل زدم...

نه...نرو دنیز...ببینی گیر می کنی

سری تکنون دادم و دستگیره در رو گرفتم و در رو باز کردم

اما پام میخ شد به زمین...حالا یه بار ببینم که چیزی نمیشه! من که تصمیمم رو گرفتم و وارد این ماجرا نمیشم! دیدنش که ضرری نداره...

دستگیره رو رها کردم و به سمت لب تاپ رفتم و رو کاناپه نشستم

خیلی اروم دستم رو به سمت کیبرد بردم...

و اولین ویدیو رو پلی کردم.



تصویر رو بزرگ کردم و با بهت به میلاد هیفده هیجده ساله روبه روم زل زدم...چه کوچولوعه!

خیلی لاغر...زیر چشمای گود

موهای بلند تر و بیبی فیس

با اضطراب به دوربین ک نه به قسمتی بالا تر از دوربین زل زده بود

دکتر پشت دوربین نشسته و خیلی راحت میشد میلاد رو دید

-جلسه سوم هـمین سال ۲۰۰۹

این صدای مردونه دکتر بود که رو به دوربین تاریخ رو اعلام کرد
رو به میلاد گفت:

-خب...دوباره میخوام برام توضیح بدی...دقیقا چه اتفاقی برات افتاده؟
میلاد ترسیده و مضطرب گفت:

-به بابام نمی گی؟ ع...عصبی میشه
دکتر خیلی اروم جواب داد:

-با من راحت باش،من چیزی به بابات نمی گم.
میلاد تمام حرکتش پر از اضطراب و ترس بود

دستاش رو مدام تو هم حلقه

می کرد...با انگشتاش بازی

می کرد...تند تند نفس می کشید...

-چند روز پیش داشتم تو اتاقم نقاشی می کشیدم...ولی نمی دونم...یهو نقاشیم رو
انداختم یه گوشه...نمی خواستم این کارو بکنم اما حرکاتم دست خودم نبود از خونه
خارج شدم

ولی من نمیخواستم از خونه برم بیرون...انگار تسخیر شدم

یکی داشت کنترلم می کرد!

چیز زیادی یادم نیست! فقط رفتم پایین شهر

یه منطقه بود...بدون این که بلد باشم یا تا حالا انجامش داده باشم شروع کردم از دیوارا
پریدن

پارکور انجام می دادم...مثل خواب بود!

چند تا پسر به سمتم اومدن...باهاشون صمیمی بودم ، میخندیدم...باهاشون
میدویدم...و تمرین می کردم

دکتر خیلی اروم از سکوت میلاد استفاده کرد و گفت:

-نمی تونستی خودت رو کنترل کنی؟ این حالت رو به چی تشبیه می کنی؟

میلاد وحشت زده گفت:

-انگار...پشت فرمونم...اما ماشین خودش حرکت می کنه و به هرجا که دلش میخواد
میره و من فقط میبینم...و اون لحظه یه ادم دیگم!

به سمت دکتر خم شد و نالید:

-اونا صدام می زدن: آتیش...انگار اسمم بود

من اسم تک تک اون پسرا رو میدونستم

بعد که به خودم اومدم دیدم اخرِ شبه و تو خونه ام

دوباره خودم شده بودم فکر کردم خواب دیدم

ولی...کف دستم زخم بود و لباسام خاکی

صدای دکتر رو شنیدم:

-میلاد ازت می خوام بیشتر برام...

میلاد عصبی دستاش رو لای موهایش فرو کرد و ترسیده گفت:

-دارم دیوونه میشم مگه نه؟ این بار اولم نیست...این اتفاقا چندین ساله که تکرار
میشن...من دیوونم...من دیوونم!

دکتر سعی می کرد میلاد رو اروم کنه اما میلاد دچار تشنج شده بود

فیلم قطع شد و بهت زده دستم رو، رو دهنم گذاشتم!

-لعنتی!



با کنجکاوی وحشتناکی که کل وجودم رو گرفته بود ویدیو بعدی رو پلی کردم

میلاد بود...زیر چشماش کبود شده و صورتی رنگ بود سفیدی بیش از حد و چشمای
آبیش دورش رو رگه های سرخ فرا گرفته بودن

لباش سفید و روپوش برعکس تنش بود و رو تخت تیمارستان بود...مثل یه مرده به
دوربین زل زده بود

صدای یه زن رو شنیدم

-نمی خوای حرف بزنی میلاد؟

میلاد گیج سرش رو بلند کرد و گفت:

-میلاد دیگه کیه؟من چرا اینجاها؟

به تاریخ ویدیو نگاه کردم

سه سال بعد از ویدیو قبلی!

دکتر خیلی آرام گفت:

-اینجایی چون مبتلا به بیماری ای به اسم کوتارد هستی...خدا و شیطان و هیچ چیز رو
قبول نداری و غذا و و هیچ چیزی نمیخوری چون باور داری به اونا نیازی نداری! برای
همین پدرت مجبور شد بیارتت اینجا با سرم دو روزه بهت غذا میدیم.

میلاد با دهن نیمه باز به دکتر زل زد

دکتر ادامه داد:

-دیروز نداشتی باهات حرف بزنم...و حتی نداشتی ازت فیلم بگیرم...میخوام باهام حرف بزنی تا بتونیم مشکلات رو حل کنیم.

میلاد یهو زد زیر خنده و دکتر کمی به میلاد نزدیک شد و با ریز بینی حالتای میلاد رو بررسی میکرد میلاد با خنده گفت:

-تو چیزی مصرف میکنی دکتر؟ من بار اولمه میبینمت...آخرین چیزی که یادمه اینه که داشتم رو تنظیم یه اهنگ کار میکردم...و چشم که باز کردم قیافه تو جلوم بود و دستای بسته و اینجا!

با نیشخند به دکتر زل زد و گفت:

-دوربین مخفیه؟ میلاد کیه؟ من اسمم بوراکه

با بهت دستم رو جلوی دهنم گرفتم و میلاد ادامه داد:

-من یه روزم بدون غذا نمیتونم ادامه بدم...بعد غذا نخورم؟ خدا و شیطان و...

ادامه حرفش رو کامل نکرد و با پوزخند گفت:

-بهتره بازم کنید و بزارید برم و منم قول میدم راجب این کار مسخرتون به کسی چیزی نگم

با بهت زمزم

مه کردم:

-شخصیت دوم...! اولی آتیش دومی بوراک!

یکی ام این بین بوده که مبتلا به بیماری کوتارد بوده که انگار الان نیست....



دکتر که حالا جلو تر اومده و نیم رخش رو می دیدم خیلی محتاط پرسید:
-درسته...ما اشتباه کردیم بوراک...آه بهتر نیست با هم آشنا بشیم؟ انگار اشتباه گرفتیمت
میتونی خودت رو کامل بهم معرفی کنی؟
چشمم ریز شد دکتر باهوشی بود میخواست این طوری با شخصیت دیگه میلاد یعنی
بوراک آشنا بشه
میلاد خیره به عینک گرد زن سرد و کلافه گفت:
-من یه اهنگ سازم...و نوازنده ویالون و بیشتر آلات موسیقی، خونم یه جورایی محل
کارمه
البته گاهی وقتی درحال کارم چشمم یه لحظه بسته میشه...مثل خواب وقتی به خودم
میام یه جای دیگم...پیش ادمایی که نمیشناسمشون
و تنها کاری که میکنم دور شدمه
نمیدونم...من نرمال نیستم
ولی دیوونه ام نیستم!
متوجهی؟ من کسی رو ندارم که مراقبم باشه
پدرم تاجر فرش بود و تو یکی از سفراش با کشتی غرق شد...مادرمم خارجه بیشتر درگیر
زندگی لوکس و کارای خودشه
همین...منو اشتباه گرفتین
با پوزخند ادامه داد:
-وگرنه بد میشه!

مبهوت به صفحه لب تاپ زل زده بودم

واقعا گیج شده بودم

میلاد چند تا شخصیت داشت؟ فعلا راجب آتیش و بوراک فهمیده بودم

یعنی بازم هست؟ باید تو ویدیو های بعدی بفهمم

ویدیو تموم شد به ساعت زل زدم

دیر شده بود!

ویدیو هارو برای خودم ایمیل کردم تا ببینمشون و لب تاپ رو خاموش کردم

از اتاق خارج شدم و پسری که اسمش شهاب بود و بیمار عارف بود داشت از مطب خارج میشد

عارف در اتاقش رو بست و به سمت اومد و دوباره سنگینی نگاه منشیش رو روخودمون حس کردم

لبخند ریزی روی لبام نقش بست

منشی کوچولو موچولومون دلش گیر عارف بود

عارف لبخندی زد و گفت:

-میبینم که نتونستی بیخیال ویدیو ها بشی!

لپام رو بار کردم و گفتم:

-یه جورایی

خندید و گفت:

-میرسونمت

سر تکنون دادم و درحالی که کیفم رو تو دستم جابه جا می کردم لب زدم:

-تا تو ماشین رو بیاری منم میام

سر تکنون داد و رو به منشیش گفت:

-راشل درو قفل کن و...

باقی حرفاش رو نفهمیدم ولی فک کنم راجب کارای فرداش چیزی گفت

راشل نگاه سنگینش رو از روم برداشت و لبخند آرومی زد و سر تکنون داد

با وجود ریزه پیزه بودن به عارف میومد

چون هم خوشگلی بامزه ای داشت هم شیک بود

عارف کیف و لب تاپ و گوشی و سوئیچش رو برداشت و از مطب خارج شد و راشل داشت وسایلش رو جمع می کرد که به انگلیسی گفتم:

-میتونی انگلیسی حرف بزنی؟

گیج سر تکنون داد که لبخندی زدم و گفتم:

-عارف یه جورایی داداشمه

با بهت نگاهم کرد و گفت:

-ب...به من مربوط..نیست خانوم...

با لبخند به لبای صورتیش زل زدم و گفتم:

-اره ارواح عمت

گیج بهم زل زد و به فارسی ادامه دادم:

-خر خودتی

-چی؟ با خنده به انگیزی جواب دادم:

-هیچی... فقط به نظرم به هم میاین

با بهت نگاهم کرد و از هول زیاد عقب عقب رفت و خورد به میز و با خنده از مطب خارج شدم

امیدوارم بتونه مخ عارف رو بزنه

عارف زندگی سختی داشته... با چنگ و دندون رسیده به چیزی که هست

لیاقت یه عاشق سالم و قشنگ رو داره.

فقط دینشون مشکل بود... که خب باید حلش می کردن

از ساختمون خارج شدم و ماشین عارف رو دیدم و برام بوق زد و از خیابون رد شدم و در رو باز کردم و کنارش نشستم

-برو دیگه!

برگشتم و نگاه خیرش رو دنبال کردم

شهاب اون سمت خیابون ایستاده بود و یه ویرون مدل بالای سیاه کنارش نگه داشت و یه پسر قد بلند و مو مشکی از ماشین پیاده شد و روبه روی شهاب ایستاد و باهاش دست داد

هر دو سوار ماشین شدن و عارفم ماشین رو روشن کرد و گفت:

-فکر کنم داداشش بود... پولدارن، ولی همون قدر مشکلات داشتن... روانشناس بودن خیلی سخته

فکرت مدام پیش زندگی و مشکلات بیمارات جا میمونه...

سر تکون دادم و گفتم:

-شغل ساده ای نیست

سر تکون داد و لبم رو جوییدم و خیلی آروم گفتم:

-چیزه، میگم منشیت دختر بامزه و خوشگلیه ها

خیره به خیابون گفت:

-جدی؟ دقت نکردم

بادم خوابید و با حرص نگاهش کردم

-به نظرم دختر خاص و دوست داشتنی ایه

عارف بیخیال شونه هاش رو بالا انداخت

-مهم کارشه

با حرص نگاهش کردم...بخار کلا تو وجودش نیست...



بیخیال این موضوع شدم و تو آروم خیره به برج ایفل که از دور میشد دیدش گفتم:

-میگم به نظرت...وارد زندگی میلاد شدن خطرناک نیست

بلاخره این پیشنهاد رو خودت دادی

ریلکش خیره به خیابون گفت:

-دنیز من فقط بهت پیشنهاد دادم...قبول کردن این موضوع با خودته تو یه دختر عاقل و

بالغی...

درسته نسبت از سنت کم سن و سال تر میخوره بهت ولی بچه نیستی...

من راجب میلاد با استاد حرف زده بودم.

بعد هردومون با توجه به دیدار تو با به میلاد به این نتیجه رسیدیم هم میلاد برای تو باعث پیشرفت و دوری از افسردگیه هم تو برای میلاد میتونی مفید باشی...البته به شرطی که فاصلت رو حفظ کنی و نری تو دهن شیر

لبم رو با زبونم تر کردم و چشم از برج ایفل گرفتم و چشمام رو چند ثانیه بستم
من بعد از ترکیه یه چشمم رو اونجا جا گذاشتم.

چشمی که همش دنبال میلاد بود

دنبال کشف شخصیتاش...زندگی مبهمش...

دلیل بیماریش و اختلال شخصیتیش...

چشمی که خشک شد و چیزی از اون فاصله پیدا نکرد...همه جا مثل یک روح بود

پدرش یک سیاست مدار بزرگ تو مجلس بود و همه سوابق میلاد و هرچیزی که میشد
ازش پیدا کرد رو پاک کرده بود

تنها چیزی که فهمیدم این بود که یه خبر ازش منتشر شد که میلاد هم زمان هم نقاشه
هم تو خیلی جاها با یه اسم دیگه به عنوان نوازنده و اهنک ساز دیده شده و خبر خیلی
سریع پاک شد و منم دوباره تو ابهاماتم غرق شدم

بابای میلاد برای حفظ موقعیتش یا رسانه ای نشدن به هیچ عنوان نمیداشت از میلاد
چیزی منتشر بشه

و این بیشتر باعث کنجکاویم میشد

-مگه سالگرد فوت کامران نزدیک نیست؟

سر تکنون دادم و هم زمان با افسوس مثلث گردنبندش رو با انگشتم لمس کردم
-اره

سر تکنون داد و گفت:

-خب...میتونی به این بهانه بری ترکیه

هر چند هنوزم اسرار میکنم نری سالگردش

هرچی رشته بودی پنبه میشه

میتروسم دوباره افسرده بشی!

اخم کرده گردنبند رو تو مشتم فشردم

-میخوام برم عارف

یه سال...از نبودش میگذره

دلم براش تنگ شده باید برم سر خاکش...

باید حسش کنم...باید سالگرد فوتش کنارش باشم.

سر تکنون داد و کلافه نفس عمیقی کشید

ماشین رو که جلوی خونه نگه داشت با لبخند برگشتم سمتش و گفتم:

-یه قهوه مهمون من باش

لبخندی زد و گفت:

-باشه برای یه روز دیگه خستم

سر تکنون دادم و دستم رو، رو دستگیره گذاشتم:

-باشه اسرار نمیکنم

در رو باز کردم که بند کیفم رو کشید که مکت کردم و برگشتم سمتش

-پرونده میلاد رو قبول میکنی؟

خیره نگاهش کردم...

قبول می کردم؟



**

-قبول کردم

قهقه ای زد و گفت:

-حدس میزدم...خب بعدش چی شد؟

ابرو هام رو بالا انداختم و نگاهم رو به دکمه های لیمویی رنگ رو ضبط صوت دوختم...یکی از دکمه ها پایین تر از بقیه بود

-بهتره بگیم قبلش چی شد...

بعد رفتن عارف و جواب ندادن به سوالش کل شب رو فکر کردم...حتی وقتی با مامان بابا و سارینا تصویری حرف میزدم حواسم پی میلاد بود

بابا و مامان و سارینا حدودا یک هفته اومدن پیشم فرانسه

دل تنگشون بودم تا وقتی کنارم بودن قدر بودنشونو نمیدونستم...

هممون تغیر کرده بودیم...

بزرگ تر شده بودیم...مثل قبل لج بازی نداشتیم

ولی خب تعجبشون و گیرای ریزی که به تغییر تو رفتارم میدادن کمی اعصابم رو به هم میریخت.

مامان با دیدن آل استارام... و لباسای اسپرت و هودی هام چشماش گرد شده و مدام غر می زد

اخماش در هم رفته و سعی می کرد دوباره تغییرم بده... ولی من خودم رو پیدا کرده بودم همون قدر که به تیپای دخترونه و خانومانه علاقه داشتم به لباسای گشاد یا اسپرت و زاپ و کتونی ام علاقه داشتم

و اینو اون روزا فهمیدن... و کوچک ترین و معصوم ترین عضو اون خانواده سارینای دوست داشتیم بود... که قد کشیده بود... اما اون ویلچر نمیداشت رشدش دیده بشه

از پشت میز بلند شد و به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد و به روشنایی و بیرون زل زد و گفت:

-ادامه بده

بعد رفتنشون... منم آماده رفتن شدم

عارف که فرانسه بود کلید خونس رو بهم داد و درسته خونه رو برای فروش گذاشته بود ولی تا به فروش رفتن خونه میتونستم اونجا بمونم و عارف گفت فعلا نمیفروشتش تا بعد برگشت من دوباره برای فروش بزارتش

و من دوباره تو فرودگاه استانبول بوی نم دریارو حس کردم...

با این تفاوت که اینبار خبری از عارف و نیاز نبود

این بار من بودم و استانبول

من بودم و میلاد...

و موج بزرگی که بی خبر سوار بر قایق کوچیکم به سمتش حرکت میکردم....



با صدای زنگ ساعت چشمای پف کردم و به زور باز کردم و غلطی زدم و دستم و روی چشمم گذاشتم تا نور چشمام و اذیت نکنه اما چندان موفق نبودم

با چشمای جمع شده نیم خیز شدم و آلارم گوشیم و قطع کردم و صدای تق تق استخونام و میشنیدم و همیشه این صدا برام لذت بخش بود
خمیازه ای کشیدم و بلند شدم.

دیشب دیر وقت رسیده بودم استانبول و چمدونم وسط اتاق افتاده بود و خسته تنها لباس راحتیام و پوشیده و رو تخت بیهوش شده بودم.

چون هیچ وقت تو هواپیما و ماشین خوابم نمیبرد

حسابی خسته بودم. و به خاطر گریه و ماجراهای دیشب حسابی چشمام پف کرده بود
دستی به پشت گردنم کشیدم و تی شرتم و از تو شلوارک سفیدم در آوردم و به سمت حموم رفتم

یه دوش میتونست سرحالم کنه.

بعدش باید شروع می کردم به برنامه ریزی

برای کشف بیماری میلاد...

حالا که پی این ماجرا رو به تنم مالیده بودم

و از فرانسه اومدم استانبول باید درست و با برنامه ریزی حرکت کنم.

با حوله موهام و خشک می کردم و هم زمان به نیاز گوش می دادم:

-صدام چرا پخش میشه؟

در حالی که لباس انتخاب می کردم گوشی رو جابه جا کردم و گذاشتمش رو عسلی و گفتم:

-چون دستم بنده گذاشتم رو بلند گو.

میتونستم تصور کنم که الان بیخیال یه جا لم داده

-اها داشتم می گفتم...خر نشو نرو سراغ میلاد

این بشر قاطی داره پسر عمو های خودش ازش میترسن پدر و مادر خودش ازش دوری می کنن

بعد تو مثل گاو میخوای بری تو دهن شیر؟

برای این که از استرسش کم کنم در حالی که از تو چمدون بولیز سفید رنگم و از بین لباسا جدا می کردم گفتم:

-اوه شمام زیاد گندش کردین.من شغلم همینه نیاز بیخیال...تو بگو آماری که گفتمو دراوردی یا نه؟

حس می کردم صداش کلافه شده:

-جونم در اومد تا از زیر زبون فریاد حرف بکشم

ولی راحت از مهیار میشد حرف کشید همه چیز و گفت.

گیج به شلوار جین یخی رنگ تو چمدون زل زدم.

سفید یا یخی؟

یخی و برداشتم و گفتم:

-مهیار کی بود؟

صداش بالا رفت:

-ای بابا...داداش کوچیکه فریاد همون که گفتم بامزه و صاف و صادق.

آهان کش داری گفتم و مشتاق گفتم:

-خب بگو چی پیدا کردی.

-حدس میزدم ادرس خونه میلاد و یادت رفته باشه چون اون روز اون بردت و احتمالا حواست ب ادرس نبوده. ادرس خونش و دراوردم. شانست گرفته خیلی وقته نیومده نروژ و استانبوله.

و نکته مهم تر این که مهیار گفت یکی از شخصیتای میلاد تو کار اهنگ و ایناس...

ادرس استادیوش و برات پیدا کردم منتهی چون شخصیت واحدی نداره معلوم نیست کی بره کی بیاد...و چند روز دیگه نمایشگاه نقاشی داره

میتونی بری گالریش هنوز ادرسش و منتشر نکرده ولی تا فردا برات پیدااش می کنم.

لبخند دندون نمایی زدم...با نیاز خیلی سریع تر میتونستم به میلاد دسترسی پیدا کنم.

-مرسی نیاز.

جوابی نداد و میدونستم از این جریان خوشش نمیاد...ولی ن من ن اون راهی نداشتیم

ن اون میتونست جلومو بگیره

نه من میتونستم جلوی خودمو بگیرم!



مثل یه ماشین ترمز بریده بودم...

به سمت یه مقصد نا معلوم حرکت میکردم...

و تنها چیزی ک ارزش مطمئن بودم این بود ک قطعا اسیب میبینم و تصادف میکنم!
باید میلاد و تعقیب میکردم.

تا بفهمم چه جاهایی میرع و با چه کسایی معاشرت داره.

گاهی بین زمان گذشته و حال گم میشدم.

درست مثل دیشب...

کامران و به خاطر میاوردم...

دیشب موقع ورود به استانبول دوباره یادش افتاده بودم...به حدی داغون بودم که با تمام خستگی اون موقع شب رفتم قبرستون.

راننده تعجب کرده و با بهت نگاهم می کرد.

و من که با پاهایی ک تحمل وزنم و نداشتم ب سمت خونه عشقم میرفتم.

مرگ بعضی عشقا گاهی زیادی سخت میشه

انگار زندگی بعد اون کشنده شده بود.

انگار یه تیغ کند و روی رگم می کشیدم.

نفس کشیدنم این طوری بود...

درد اون تیغ و حس می کردم...ولی تموم نمیشد

زنده میموندم...ولی،زنده نبودم!

کامران من زیر خروار ها خاک خوابیده و الان از عضلاتش فقط استخوانی باقی مونده ک

...

زانو هام خم شد و کنارش زانو زدم... تو تاریکی سرم و روی سنگش گذاشتم.
سرد بود.

کاش نبود... کاش گرمای اغوشش و حس میکردم

قدر گرمای تنش و ندونستم...

حالا فقط میتونم سرمای سنگ قبرش و با بغل حس کنم!

بیشتر پوف چشم و خستگی بعد فرودگاهم ب خاطر این مسئله بود

به خاطر دیدار شبانم بعد ماه ها با عشق از دست رفتم...

و حالا با لبخند داشتم حاضر میشدم.

تا بتونم میلاد و نجات بدم.

من کامرانم و نجات ندادم...

تصادف کرد و من تو مرگش بی تقصیر نبودم

ولی حالا فرصت برگردوندن میلاد و به زندگیش داشتم.

پس دیگه خودم مهم نبودم



آماده شدم و بلاخره وسایلم و تونستم جابه جا کنم و خسته دستی به موهام کشیدم و
کلیدا و گوشی و کارت عارف و ک رو میز بود و برداشتم.
کارت اعتباری نداشتم.

از خونه خارج شدم و اولین جایی ک باید میرفتم جایی بود ک بتونم ماشین چند ماه کرایه کنم.

تا بتونم راحت تر میلاد و تعقیب کنم و به کارام برسم.

یه بی ام وه مشکی تونست نظرم و جلب کنه و با چند تا تماس با عارف و بابا تونستم ردیفش کنم.

هرچند فروشنده سعی داشت بیشتر به قول نیاز بکنه تو پاچم.

اما بازم راهی نداشتم ماشین و برای سه ماه کرایه کردم و امید وار بودم نزنم نترکونمش. چندان رانندگیم خوب نبود.

پسر جوون همچنان داشت چرب زبونی می کرد و سعی می کرد راجب ماشینی ک اینش و داشتم توضیح بده.

بیخیال به حرفاش گوش میدادم.

یکی از درسایی ک تو رستم ب صورت تجربی یاد گرفته بودم...ندادن احساس منفی ب طرف مقابل بود...شاید میتونست باعث جمع شدن احساسات منفی بیشتر و بعد اعصابانیت و خیلی چیزا بشه

اگر با لحن سردی رو بهش میگفتم خودم این ماشین و داشتم نیاز ب توضیح نیست، شاید خیلی سرد و شاخ به نظر میرسیدم!

ولی در اصل باعث یه تلنگر کوچیک در فرد روبه روم شدم.

-پس همین و می خواید؟

به خودم اومدم و لبخندی زدم و دستی به کیف زرشکیم کشیدم و گفتم:

سر تگون داد و به سمت رئیسش رفت و کلافه از مغازه خارج شدم.

جالبه که هم زمان تو کوچه پس کوچه های این شهر...بوی قهوه و بوی دریا رو میشه حس کرد.

کارای ماشین و تموم کردم و فردا بهم تحویل میدادن.

تصمیم گرفتم از تو بازار برم و کمی بگردم.

بازاراشم جالب بود...تو هم تو هم و زنایی ک مثل کولیا دامنای بلند و دستای پر از انگو و دستبندای مهره ای داشتن.

مغازه های کوچیکی ک شاگرداش سیمیت داغ و به سمتت میگرفتن و تو نمیتونستی از خیرش بگذری!

باقلواهاش محشر بود...و قهوه اش.

تنها بودم...نیاز نبود ک با شیک بازیاش بخندونتم

و کامرانم نبود، تا دست بندازه دور کمرم و با خنده بگه از این الگو ها میخوای؟

لبخندی زدم و چند تا دستبند مهره ایه صورتی آبی خریدم و گذاشتم تو کیفم.

با کاغذ سیمیت و گرفته بودم تا دستام روغنی نشه.

از بازار خارج شدم و آژانس گرفتم و آدرس خونه میلاد و دادم.

خب...تفریح بسه، نوبتِ کاره!



راننده مرد کم مو و مو قرمزی ای بود ک خال خالی بودنش با مزش کرده بود.

از ماشین ک پیاده شدم با لبخند بوقی زد و رفت.

لبخندش باعث طرح کم رنگی از لبخند روی لبای منم شده بود.

به اطراف نگاهی انداختم...عینک دودیم و رو چشمام جابه جا کردم و از پشت حصارا میشد تو حیاط خونش و دید.

ماشینش و شناختم..داخل بود.یعنی خودشم خونست؟ البته نیاز گفت دوست باباش نمایشگاه ماشین دارع و اینم ماشیناش زیاده.

لپم و باد کردم و کلافه از خیابون رد شدم و روبه روی خونه زیر یه درخت جای دور از دید نشستم و چهار زانو زدم و خیره به خونه زل زدم...

بلاخره ک میاد بیرون!

شایدیم از بیرون بره خونه!

چه امروز...چه روزای آینده بلاخره ک باید سر و کلش پیدا بشه!

سعی کردم ب خودم تلقین کنم ک میاد و با انگیزه باشم.

-میاد...خیالت راحت...نگران هیچی نباش.

لبخند با انرژی ای زدم و به خونه اش زل زدم.

و لبخندم طی گذشت ساعتای متوالی رو لبم خشک شد و دیگه این اواخر تنها پوکر به خونه زل زده بودم.

کم کم هوا رو به تاریکی میرفت و بدنم خشک شده و گرسنم شده بود اما میترسیدم ک با رفتنم ب سوپری سر و کلش پیدا بشه.

خسته به ساعت مچیم زل زدم.

هوف...

خودم و کمی با گوشیم مشغول کردم...

زنگ زدم و با مامان بابا و سارینا حرف زدم...

زنگ زدم با فک و فامیل محدودم حرف زدم.

با نیاز حرف زدم.

حتی چند دقیقه با فریادم حرف زدم!

با استادم و عارفم حرف زدم.

و بازم نیومدم...قطعا اگر تا صبح با صد نفر دیگ ام تلفنی حرف میزدم و خودم و سرگرم می کردم بازم نمیومدم.

عصبی به ساعت نگاه کردم. یازده شب بود.

از جا بلند شدم و سر خیابون آژانس گرفتم و برگشتم خونه!

از سر کوچه برای خونه خرید کردم چون هم خیلی گرسنم بود هم یخچال خالی!

به سختی با وسایل دستم وارد خونه شدم.

امروز جز کرایه ماشین هیچ کار مفید دیگه ای نتونستم انجام بدم.

اونم چون میلاد سر و کلش پیدا نشد!

سوسیسا رو با تخم مرغ سرخ کردم و با یکم رب دیگه میشد بهشت من.

برای خودم رو کانتر ظرفای شامم و چیدم.

و با هیجان به لیوان بزرگ نوشابم زل زدم.

توش تیکه های یخ بالا و پایین میرفتن و چشمام هر لحظه بیشتر برق میزد.

با وجود ضرر وحشناک نوشابه.

جز اون دسته از ادمایی بودم ک اگ میتونستم صبحانه ام نوشابه میخوردم!

تا غدام سرد نشده یه لقمه گنده برای خودم گرفتم ک صدای زنگ در باعث شد کلافه چشمام و بیندم و با افسوس ب سوسیسام زل بزنم.

کیسه برنج و روغن و نتونستم از سوپری خودم بیارم و شاگرد اونجا گفت من برم و خودش ررا میاره.

کلافه به سمت در رفتم و در و باز کردم و خم شدم کفشام و از جلوی در برداشتم تا در کامل باز شه و بتونه کیسه رو بیاره داخل.

-ممنونم اگه میشه بیار تو آشپ...-

هم زمان با بالا آوردن سرم خشکم زد و با دیدن چشمای یخی و براقش رسماً قالب تهی کردم و به زور راست ایستادم.

با نیش شل گفت:

-دیدم هفت ساعت و سی و سه دقیقه روبه روی خونم منتظرم نشستی، گفتم پیام ببینیم یه وقت ارزو ب دل نمیری پرنسس.

و هم زمان بهم تنه ای زد و در خونه رو بست و وارد پذیرایی شد.

پلک چپم از شدت بهت پرید و دهنم نیمه باز مونده بود..شت! واقعاً شت!



در و با بهت بستم و پشت سرش وارد پذیرایی شدم و با دیدن صحنه رو به روم چشمام گرد شد.

نشسته بود رو صندلی پایه بلند جلوی کانتر و داشت سوسیسای منو می خورد!

لقمه هاش اون قدر بزرگ بود که تو دو لقمه نصف شد غذا!

با بهت و حرص گفتم:

-میلاد!

دهم نیمه باز مونده بود...

به سمتش قدم برداشتم و گوشه یقش و گرفتم و کشیدمش و گفتم:

-بلند شو ببینم. اومدی تو خونم غدام میخوری بی اجازه.

ابروهاش و بالا انداخت و لیوان نوشابم و خواست برداره که عصبی و خیلی سریع لیوان و برداشتم و برای حفظ کنترل و اعصابانیتم گفتم:

-این نوشابه منه...

درحالی که لقمش و قورت میداد گفتم:

-بدش من.

لیوان به دست عقب رفتم و گفتم:

-ادرس من و از کجا داری تو؟

کلافه در حالی که بلند شده بود و برای گرفتن لیوان اروم به سمتم میومد گفتم:

-حافظت قشنگ خاک برداشته کوچولو...اگه یادت باشه شبی که فریاد کنسرت داشت رسوندمت اینجا. بعدشم ادرس عارف و خودم درآورده بودم.

ابروهام بالا پرید و شونه هاش و بالا انداخت و گفتم:

-بدش من

گیج گفتم: ای بابا...نوشابه خودمه! مگه تو ام نوشابه دوست داری!

چشماس و گرد کرد و بعد چند ثانیه به حالت عادی درشون آورد و گفتم:

-دوست؟

یهو به سمتم خیز گرفت و غرید:

-عاشقشم..بده من.

جیغ خفه ای کشیدم و لیوان به دست در حالی که به سمت اشپزخونه میدویدم گفتم:

-همین یه لیوانه...بهت نمیدم برو پی کارت.

جلوی درگاه اشپزخونه ایستاد و خیره به چشمام گفت:

-اول بگو دم در خونه من چیکار میکردی؟

اخم کرده لیوان و پشتم قایم کردم و به در یخچال چسبیدم و گفتم:

-اول تو بگو از کجا فهمیدی اونجام؟

چشماش و تو حدقه چرخوند و کلافه گفت:

-باید نباید تایین نکن...الانم گذاشتم تا الان اون لیوان و تو دستت نگه داری به خاطر
اینه نمیخوام غرورت جریحه دار شه کوچولو میخوام حس کنی یکم در مقابلم مقاومت
کردی!

جمله اخرش و با لبخند دندون نمایی گفت و عصبی گفتم:

-میگم نوشابه خودمه برو از بیرون بخر...اصلا برو کارخونش و بخر.

روبه روم ایستاد و یه دستش و کنارم به در یخچال تکیه زد و با سر کج شده گفت:

-بین...من اون نوشابه رو میخوام...بهم ندیش یا یه قطرش بریزه خودت و این قدر
فشار میدم نوشابه ازت بکشم بیرون.

با بهت و چشمای از حدقه دراومده نگاهش کردم و به خاطر نزدیکی زیادش سرمی و
کمی بالا گرفته و قلبم تند می زد...

لبخندی زد و با ته خنده گفت:

-همچین شیرین عظم میزنی...شکر نوشابش حله...

چشماش و کمی ریز کرد و سمت کمی خم شد و جوری به یخچال چسبیدم که سرم
چفت در یخچال شد و لیوان و محکم تر بین دستام فشردم:

-اها...وحشی ام میشی گاهی...گازش حله!

دهم نیمه باز مونده و با چشمای گرد نگاهش کردم...

یهو خنده از رو لبش کنار رفت و با سرد ترین حالت ممکن درحالی که با دستش مدام
پشت گردنش و لمس می کرد و تند تند پلک می زد گفت

-د...داری عصبیم میکنی...بده لیوانو.

با بهت به حالتاش زل زدم.

یعنی ممکنه به خاطر اعصابانیت تغییر شخصیت بده؟

رو شقیقه هاش میشد نم عرق و دید...

با کمی فکر خیلی اروم گفتم:

-میلاد.



خیره ب چشمام زل زد و قفسه سینهش بالا و پایین میشد

جوابم رو نداد و چند لحظه چشماش رو بست

نظم عوض شد و تصمیم گرفتم دخالتی تو تداخل شخصیتش نداشته باشم

انگار خودش راه اروم کردن خودشو میدونست

سه تا نفس عمیق و دوبار پلک زدن درحالی که به کفشاش زل زده بود

انگار دوباره حالش خوب شده بود... چون انگار نه انگار چند لحظه پیش رفتارش عجیب شده، یهو بازوم رو گرفت و کشید و جیغی زدم و لیوان نوشابه رو از پشت دستم گرفت و کشید که برای این که نریزه و فرش کوچیک و گرد سفید رنگی که روی پارکتای اشپزخونه پهن شده بود به فنا نره بیخیال درگیری شدم و لیوان رو بیخیال شدم.

شونه ای بالا انداخت و با نیشخند لیوان رو به سمت دهنش برد و با سرعت کل محتوای لیوان رو خورد

با بهت و حرص نگاهش کردم

-کوفتت بشه

ابروهاش رو بالا انداخت و لیوان خالی رو آروم کوبید رو کانترو و گفت:

-کوفت که نشد هیچ...

نیشخندی زد و به رد رژ لبم رو لیوان اشاره کرد و گفت:

-خیلیم چسبید

چشمم گرد شد و برای کنترل حالتیم و نشون ندادن خجالتیم جدی گفتم:

-باشه حالا برو

شونه سمت چپش رو بالا انداخت و گفت:

-تا نگی دم خونم چیکار میکردي نمیرم

کمی متفکر بهم زل زد و گفت:

-یعنی اگه من قرار نبود از تو دوربینای محوطه خونه ببینمت...قرار بود هر شب تا اومدن من به خونم مثل احمقا زیر درخت بشینی؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

الان چی بگم!

یه گندی زده بودم که قابلیت جمع شدن نداشت!

چی بگم که کمتر مشکوک بشه به قضیه!

چی بگم که نره امارم رو درنیاره و نفهمه روانشناسم؟

گیج و سردرگم به اطراف زل زدم و با چشمای ریز شده سوزن سرد چشماش رو تو چشمام فرو کرده و قدرت تمرکز رو از دست داده بودم

تنها یه راه خفت انگیز رسید به ذهنم...

که راهی جز انجامش نداشتم!

-شرط بندی!

ابروهاش بالا پرید و دست به سینه کمرش رو به کانتر تکیه زد و کمی خم شده گفت:

-ادامه...؟

آب دهنم رو قورت دادم...

-با...ن...نیاز شرط بستیم...اون ام..اوم...

کلافه گفت:

-لالی؟

با حرص گفتم:

-گفتش تو به من حتما علاقه مند شدی یا حالا جذبه شدی...

ابروهاش به فاصله زیادی بالا پرید

خاک توسرت دنیز الان می‌گه چه دخترای هولی!

-بعد...منم گفتم نه بابا تو حتما دوست دختر داری اونم گفت نداری...من اصرار کردم ک
داری و اونم گفت شرط ببندیم و سر یه چیز شرط بستیم تا من ثابت کنم دوست دختر
داری و حتی می‌ارزش خونت یا هم خونته ...

واسه همین از فرصت اینجا بودنم استفاده کردم گفتم شرط رو ببرم

با چشمای ریز شده نگاهم کرد ...

قلبم تو سینم منقبض شده و از حرکت ایستاده بود...

یهو زد زیر خنده و درحالی که از اشپزخونه خارج میشد گفت:

-من تا حالا دوست دختر نداشتم پرنسس

ابروهام از تعجب بالا پرید و به سمت در رفت و پشت سرش رفتم که در خونه رو باز کرد
و از خونه خارج شد و گیج به رفتنش نگاه می کردم که لحظه آخر قبل بسته شدن در
برگشت و چشمکی زد و گفت:

-و طلایی تو عمرش یه حرف راست زده

گیج به چشمای براقش زل زدم که در بسته شد و نگاهم حالا خیره به در مونده بود

چی گفت!



یعنی چی؟

یعنی از من خوشش میاد!

ابروهام بالا پرید و هم زمان یه نیشخند تلخ رو لبم...

سرم رو به در تکیه زدم و چشمام رو چند ثانیه بستم که با صدای زنگ در از ترس جیغی زدم و با هول و وحشت در رو باز کردم.

با دیدن شاگرد سوپری که خریدام رو به دست داشت و با چشمای گرد بهم نگاه می کرد نفس عمیقی کشیدم و دستم رو از رو سینم برداشتم و قلبم تو دهنم میزد همه احساساتم پرید و رو به پسر گفتم:

-ببخشید، ممنون که اوردی

جوری نگاهم می کرد که حدس میزدم تو دلش داره برام ارزوی شفاعت میکنه
چشمام رو تو حدقه چرخوندم و از جلوی درکنار رفتم تا بیاد داخل.

گوشی رو تو جیبم گذاشتم و تنگی شلوار جین زغالیم باعث میشد به سختی بره داخل
تازه از تماس با نیاز فارق شده بودم و براش جریان دیشب و ورود میلاد رو گفتم تا اگر چیزی شد سوتی نده و دروغم رو لو نده

سوار ماشین جدیدم شدم کرایه ای بود اما مهم اینه حس میکردم ماشین خودمه
ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

با توجه به دیشب باید محتاط تر عمل می کردم

جوری که لو نرم چون قطعا دفعه بعدی میلاد بهم شک می کرد.

با خیابونا نا آشنا بودم و رو گوشیم برنامه مسیریاب نصب کرده بودم که کارم رو راحت تر
میکرد

ماشین رو سر کوچه خونه میلاد پارک کردم شیشه ها کمی دودی بود و داخل ماشین به راحتی دیده نمیشد

عینک دودی بزرگی زده و کلاه کپ مشکیم میتونست از شناخته شدنم توسط میلاد جلو گیری کنه

از دور میتونستم خونه میلاد رو ببینم

-زود باش...امروز دیگه علافم نکن

اهنگی از لیست اهنگام رو پلی کردم و کمی صندلی رو خوابوندم تا راحت تر باشم و دست به سینه به خونس زل زدم

حدودا هفتمین اهنگی بود که گوش میدادم و هنوز خبری ارزش نبود

کلافه اهنگ رو قطع کردم و چشمام رو چند لحظه بستم.

هم زمان با باز کردن چشمام در خونه میلادم باز شد

با ذوق جیغی زدم و تو جام جا به جا شدم

با چشمای ریز شده به میلاد چشم دوختم

چشمام از حالت عادی درشت تر شد و گیج بهش زل زدم

چند تا ماشین تو پارکینگش پارک بود اما با لباسای تو خونه اش یعنی شلوار اسلش مشکی و تی شرت یقه باز و لش سفید رنگش مثل مرده ها و ادمایی که خواب نما شدن مستقیم به جلو حرکت می کرد...انگار تو این دنیا نیست

انگار چیزی رو حس نمی کرد

ماشین رو اروم روشن کردم و با فاصله گرفتنش خیلی اروم پشتش راه افتادم

حتی یه درصدم نگران نبودم متوجه حضورم بشه

چون اصلا انگار این دنیا نبود

چندین بار بهش تنه زدن ولی انگار حس نمی کرد

باورش برام سخت بود که حدود یه ساعت مثل دیوونه ها با سرعت اروم به سمت مقصد نامعلومی راه رفت و منم پشت سرش بودم و متوجهم نمیشد.

سوار اتوبوس که شد پشت سر اتوبوس راه افتادم و مدام نگران بودم اتوبوس رو گم کنم یا پشت چراغ قرمز یا پیچی بمونم!

-داری کجا میری اخه!

هم زمان که پشت اتوبوس حرکت میکردم ضبط صوت گوشیم رو روشن کردم و تاریخ و ساعت رو گفتم و تمام حالتای میلاد و اتفاقاتی که داشت

می افتاد رو گفتم تا بعدا یادم نره و گوششون بدم.

کم کم از بالا شهر انگار خارج میشدیم

خونه ها کم کم از ویلایی و برجی به خونه های چسبیده به هم و رنگا رنگی تغییر شکل میدادن که نم و رطوبت و گذر زمان پوشیدشون کرده بودن



کم کم به جای ماشینای مدل بالا توخیابون ماشینای مدل پایین تر و موتور و دوچرخه رو میشد دید...تعداد بچه هایی که تو کوچه و خیابونا بازی میکردن و لباسای ساده و گشادی داشتن بیشتر میشد

اتوبوس که ایستگاه اخر نگه داشت بعد چند دقیقه میلاد پیاده شد

همچنان تو همون حالت عجیش بود

خواب زده!

دیگه بیشتر از این نمیشد با این ماشین دنبالش برم

با کمی تردید و ریسک در ماشین رو باز کردم و و خم شدم و کولم و برداشتم و پیاده شدم از ماشین که دور شدم چند تا بچه رو خیره به خودم و ماشینم دیدم.

لبخند غمگینی زدم و موهای دختر بچه کوچیک ۳ یا ۴ ساله رو ناز کردم و دنبال میلاد راه افتادم

فاصلم رو باهاش زیاد کردم و از دور دنبالش

می رفتم

تو یکی از کوچه ها پیچید و بعد چند دقیقه منم وارد کوچه شدم.

استینای سوی شرتم و بالا زدم و چشم گردوندم

خبری ازش نبود با بهت به اطراف زل زدم که دیدم از پله های یه خونه کوچیک بالا میره و داره وارد خونه میشه

کل دیوارای خونه های داخل کوچه با اسپری پر از نقاشی های عجیب و قشنگ شده بود

نوشته های عجیب...عکس ادم فضایی...

دلار...سیگار...پسر هرچیزی رو دیوارا دیده میشد

کمی از خونه فاصله گرفتم

میلاد تو همچین خونه ای چیکار داره اخه!

گیج دست به کلاهم کشیدم و به دیوار تکیه زدم و به خونه زل زدم

شقیقم رو خاروندم که یه پسر بچه شیش هفت ساله دوچرخش رو کنارم نگه داشت و به سمت خونه ای که میلاد رفته بود داخلش رفت و بلند داد زد:

-آتیش

چشمام ریز شد...آتیش؟

دوباره داد زد:

-آتیش

نگاهم رو به تیشرت گشاد ابی رنگ پسر و لکه های روغنی شکل روش دادم...

چشمای قهوه ای پسر تو افتاب برق میزد

-آتیش کجایی؟

درای پنجره خونه باز شد که با سرعت خودم رو کنار کشیدم و پشت ستون ایستادم.
میلااد رو دیدم که لباسش تغییر کرده و یه رکابی سیاه و گشاد تنش کرده بود موهایش
درهم انگار فرق داشت با همیشه!

-چیه سر ظهري عربده میکشی؟!

پسر بچه با اخم گفت:

-بابام میگه دیشب با اوستا اومده تا شوفاژارا رو درست کنن ولی نبودى خونه
میلااد با اخم گفت:

-بابات چیزی زده؟من از دیشب خونم کسیم نیومده اینجا

پسر بچه با اخم به سمت دوچرخه اش رفت و گفت:

-خودت معتادی همه چیز رو یادت میره

میلااد با حرص یهو از پنجره طبقه دوم پرید پایین ک از ترس لبم رو گاز گرفتم اما
برخلاف تصورم که الان یه جاییش میشکته سالم از رو نرده های فلزی پرید این
سمت...خود همون نرده ها نزدیک یه متر میشد!

قطعا پارکور کاره

-واستا بینم چه زری زدی!

پسر بچه دادی زد و فوری نشست رو چرخش و با سرعت شروع کرد به پا زدن

فوری عقب گرد کردم و از کوچه دویدم بیرون تا ندیدتم

پشت یه دیوار قایم شدم

اگه اشتباه نکرده باشم

این شخصیت دوم میلاده

بعد از بوراک...این دومیه و اسم این شخصیتش آتیشه...یه پسر با زندگی فقیرانه!

که فکر میکنه از دیشب خونه بوده!

و چیزی یادش نیست...

با بهت چند لحظه چشمم رو بستم

خدایا مگه همچین چیزی میشه!

مرسی که سالمم...شکرت



سرم رو کمی چرخوندم و میلاد کمی دنبال پسر دوچرخه ای برای ترسوندنش دوید و

بین راه دقیقا وسط کوچه ایستاد

با بهت به شلوارک لش و مشکی و کتونی های بزرگش زل زدم

لباساش رو عوض کرده بود

انگار واقعا میلاد نبود...یه پسر دیگه بود که اسمش آتیشه و تو پایینه شهر زندگی میکنه

خداوشکر کتونی پام بود و از پیاده روی زیاد پا درد نمیشدم

وقتی راه افتاد بعد چند دقیقه با فاصله زیاد پشت سرش راه افتادم

انگار کوچه هارو کاملاً حفظ بود

انگار بین راه متوجه چیزی شد که یهو ایستاد

با وحشت قبل این که برگرده خودم رو تو یکی از کوچه ها پرت کردم که زنایی که دم در نشسته و خمیر ورز میدادن با بهت ساکت شدن

لبخند احمقانه ای زدم و رو به اونا ایستادم.

وقتی حس کردم میلاد رد شده برگشتم و زنا با بهت به سرتاپام نگاه می کردن

اروم از کنار دیوار به کوچه زل زدم

میلاد دوباره برگشته بود تو همون خونه انگار چیزی جا گذاشته بود

چند ثانیه بعد با کوله پشتی ای که رو شونه هاش انداخته بود از خونه خارج شد و رو نرده ها نشست و سر خورد و به نرده های محافظ جلوی خونه که رسید بدون استفاده از دستگیره برای باز کردنش از روش پرید و فوری سرم رو دزدیدم تا موقع رد شدن نبینتم دوباره برگشتم و به زنا که با بهت و سکوت نگاهم می کردن زل زدم و دوباره اون لبخند مسخره رو زدم

بیشتر شبیه سگته ایا دیده میشدم تا کسی که لبخند زده

میلاد که رد شد با سرعت از کوچه خارج شدم و کمی ایستادم تا ازش فاصله بگیرم و بعد چند ثانیه خیلی اروم دوباره پشت سرش راه افتادم.

دستش یه سیب گنده بود و در حالی که خیلی لش راه میرفت مدام به سیب گاز می زد

ابروهام بالا پرید و متعجب به راهم ادامه دادم تا ببینم آخر به کجا میرسیم.



دستی به پشت گردنش کشید و گیج به سرتا پاش زل زدم

کلا حتی مدل راه رفتنشم فرق کرده بود.

قبلش کاملاً راست قامت و خونسرد...

ولی الان شونه های خمیده و رفتار عجیبی که منحصر ب قشر پایین و پسرای طبقه پایین جامعه محسوب میشد!

اروم اروم ازش فاصله گرفتم تا اصلاً شک نکنه

یه کوچه که دیوارای ریخته و نم زده نارنجی رنگ داشت رو رفت داخل و حواسم بود پام که به اشغالا و قوطی های نوشابه ای که روی زمین افتاده بودن برخورد نکنم.

بعد چند ثانیه منم اروم و با احتیاط وارد کوچه شدم.

ولی بنبست بود و خبری ام از میلاد نبود

یه خونه کوچیک انتهای کوچه قرار داشت

رفته اونجا؟

سرگردون چرخیدم که با دیدن میلاد که رو سطل اشغال بزرگ و در بسته نشسته و رو صورتم خم شده جیغی زدم و دو قدم بلند به عقب برداشتم که پام رو یه قوطی خالی کنسرو رفت و به خاطر عدم تعادل افتادم زمین

با درد دستم رو به کمرم گرفتم و میلاد خونسرد

رو سطل اشغال نشسته و دست راستش رو بالا برد و به سبیش گازی زد و گفت:

-خب؟

با درد و اخمای در هم نگاهش کردم

واقعا شوکه شده بودم از کجا فهمید اخه!

به سختی بلند شدم و شلوارم رو که کمی خاکی شده بود زو تکوندم و مثل خودش به ترکی گفتم:

- چی!؟

هم زمان که از رو سطل اشغال میپرید پایین درشو باز کرد و باقی مونده سیب بی نوا رو پرت کرد توش و درش رو محکم رها کرد ک با صدای بدی بسته شد

چند بار پلک زدم که به سمتم اومد و خشک شده نگاهش کردم

-تعقیب میکردی

خودم رو به اون راه زدم و متعجب گفتم:

-من؟

آدام رو درآورد و چشماش رو تو حدقه چرخوند

-بله تو

گیج دستی به پشت گردنم کشیدم و ابروی راستم رو با سر ناخن خاروندم

چی بگم حالا!

-من تعقیب نمی کردم

خواستم از کنارش رد بشم که سگک کمربندم رو کشید که به سمتش مایل شدم و چند سانت قبل از برخورد به سینهش تو همون حالت نگهم داشت و به سرتاپام زل زد

انگار داشت برسیم می کرد!



با بهت گفتم:

-ولم کن چی کار میکنی!

هولش دادم و دستش رو پس زدم و خواستم برم که یهو بلیزم رو از پشت کشید و برم گردوند و اون قدر سریع کمربندم رو از شلوارم باز کرد که خشک شده با دهن باز فقط نالیدم:

-چی!

ترسیده از کاری که میخواد بکنه جیغ خفیفی کشیدم و خواستم فرار کنم که مچ دستم رو گرفت و کشید و بیخیال انتهای کمربندم رو رد کرد تو قسمت دسته سطل اشغال و خیلی سریع سگکش رو قفل کرد جیغی زدم و در حالی که تقلا می کردم گفتم:

-چیکار میکنی؟!

کمربندم به سطل اشغال بسته شده و یک دستم رو گرفته و نمیداشت بازش کنم

-ولم کن روانی گفتم تعقیبت

نمی کردم.

بینیش رو بالا کشید و ریلکس گفت:

-معلوم میشه

با دست ازادم به شونش مشت زدم و جیغ زدم:

-کمک

با ته خنده گفت:

-این صداها اینجا یکم طبیعیه

با بهت نگاهش کردم که یهو یقه

سویی شرتم رو کشید رو به پایین و انتهایش رو بین دو تا دستام گره زد و به پشت سرم
تا نتونم تقلا کنم

بین گره زندش با جیغ و داد به سطل اشغال لگد میپروندم تا سر و صدا ایجاد بشه
دستام رو که پشتم بست و کمرمم که وصل بود به یه سطل اشغال کثیف! چه روز
قشنگی!

نفس نفس زنون جیغ زدم:

-داری چیکار میکنی!

خم شد و کولم رو که افتاده بود رو زمین رو برداشت و زیپش رو باز کرد و با لبخند گفت:

-شناسایی

با بهت و دهن باز نگاهش کردم که کل کولم رو ، رو سطل اشغال خالی کرد و با دست
راستش چونش رو خاروند و هم زمان با چشمای ریز شده جعبه کوچیک ادامسم زو
برداشت و همش رو خالی کرد تو کف دستش و نصفش رو کرد تو دهنش و باقیش رو
ریخت تو جیبش

با بهت گفتم:

-ادامسام رو خوردی!

با خنده گفت:

-جون من؟ مرسی خبر دادی

با حرص دندونام رو، رو هم سابیدم و به کمربندم زل زدم و کمی عقب جلو کردم که
سطل اشغال با من حرکت کرد

با حرص جیغی زدم و گفتم:

-بیا بازم کن

دستی به کیف پولم کشید و زیپش رو باز کرد و خدارو شکر که جز کارتام چیزی توش نبود

-پلیسی؟

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-معلومه که نه...

سر تگون داد و درحال جوییدن ادامسش گفت:

-اومم

ادامسش رو باد کرد و ترکوند و گفت:

-ذاتا پلیس نبودنت خیلی ضایس

با تردید پرسیدم:

-چرا؟

با گوشه چشم به سرتاپام زل زد و با ته خنده گفت:

-مگه پلیسا به این شلی با کمر بند و سوییشترتشون بسته میشن به سطل اشغال؟

با حرص نگاهش کردم و غریدم:

-دیدى که نیستم ولم کن

سر تگون داد و با چشمای ریز به وسایلم که رو در سطل اشغال بود نگاه کرد و گفت:

-مرسى چرا زحمت کشیدی!

متعجب نگاهش کردم

گردنبند کامران رو که از تو کیفم افتاده بود رو برداشت و انداخت گردنش و لبخند دندون نمایی زد

با دهن باز نگاهش کردم و عصبی غریدم:

-بزار سر جاش

لبخندی زد و گفت:

-نچ

با بهت جیغ زدم:

-نمیتونی برش داری اون خیلی برام مهمه

وسیله های کیفم رو پرت کرد از روی سطل دوباره تو کیفم و ادکلن کوچیکم رو برداشت و بوش کرد و چند بار زد به خودش و گفت:

-خوش سلیقه ای...

با بهت عصبی جیغ زدم:

-همه چیزم رو بردار ولی گردنبندم رو بزار سر جاش

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

-خواهش می کنم

همین طور خیره و مظلومانه نگاهش می کردم.

در حالی که ادامس میجوید کمی خیره نگاهم کرد و با تردید به گردنبند زل زد و بعد به من

-نچ

بعد حرفش از کنارم رد شد که بره که داد زدم:

-کجا! من رو بازم کن...م...

کم مونده بود میلاد صداش کنم که یادم اومد اون نمیدونه چند شخصیتیه و اسمش میلاده...

با وحشت از ترس رفتنش به سمت عقب یهو خودم رو کشیدم که سطل اشغال حرکت کرد و تعادلم رو از دست دادم و سطملم با من کج شد و جیغی زدم و کل اشغالا ریختن روم و سطملم چپه شد روم.



همه جا تاریک شد و فقط بوی وحشتناک اشغالا داشت خفم می کرد

حتی میترسیدم دهنمو باز کنم و اشغال بره توش

با همه وجودم به میلاد لعنت فرستادم و با دهن بسته صدا از خودم درمیاوردم که متوجهم بشه

سطل اشغال از روم برداشته شد و بالای سرم ایستاده بود و چشماش میخندید

با خنده بلیزم رو گرفت و من رو بلند کرد که نشستم و با حرص جیغ زدم:

-تو مشکل داری مریضی...

سوییشرت رو از دور دستم باز کرد و فوری سگک کمربند رو از در سطل جدا کردم و با حرص بستمش و لباسام فاتحش خونده شده بود و لکای

قهوه ای و سیاهی روی شلوار و بلیزم دیده میشد داشتم توی اون بوی وحشتناک خفه میشدم.

با خنده خم شد و دستش رو به سمت موهام برد و با حرص نگاهش کردم که یه پوست موز رو از روی سرم برداشت و رو هوا تکونش داد

با حرص بلند شدم و به کولم چنگ زدم و هم زمان با دستم لباسام رو تکوندم که صداش رو شنیدم:

-به نظرم از ادکلنت استفاده کن...

اشارش به بوی لباسام بود انگشتم رو تهدید وارانه سمتش تکون دادم و داد زدم:

-همش تقصیر توعه...گردنبندم رو پس بده

ابروهاش رو بالا انداخت و چند قدم به عقب رفت و گفت:

-گردنبندت رو میخوای؟

خیره نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-پس بیا بگیرش

و هم زمان دو قدم بلند به سمت کوچه برداشت که با حرص گفتم:

-بدش به من

با خنده سرعتش رو بیشتر کرد که با حرص دندونام رو، رو هم ساییدم و درحالی ک منم ب قدام سرعت میدادم داد زدم:

-وایسا

شروع کرد به دوییدن و با سرعت دنبالش دوییدم و هم زمان با دستم موهام رو تکون میدادم تا اگه اشغالی روشه بریزه

انتهای کوچه با سرعت پاش رو به دیوار زد و پرید و دستش رو به لبه پشت بوم گرفت و پرید بالا

با بهت از پایین نگاهش کردم

ابروهاش رو چند بار به تمسخر بالا انداخت که با حرص به اطراف زل زدم و داد زدم:

-فکر کردی نمیتونم پیام؟

با خنده گفت:

-بچه بالا شهری یه وقت خش برنداری!

درسته یکم ترسو ام...ولی دلیل نمیشه کم بیارم یا گردنبند کامران رو از دست بدم...

همون گردنبند مثلثی که اول اسمش روشه...

گردنبندی که تنها چیزی بود ک از اون با خودم نگه داشته بودم.

به ماشین پارک شده و مدل پایین سفید رنگ نگاهی انداختم و با حرص گفتم:

-الان بهت نشون میدم کی خش بر میداره

دستم رو ، رو صندوق ماشین گذاشتم و زانوم رو روش قرار دادم و خودم رو کشیدم بالا و

صاف ایستادم و رفتم رو سقف و از بالا نگاهم میکرد و خنده خاصی تو چشماش لونه

کرده و بیشتر اعصابم رو تحریک میکرد.

پام رو به لبه دیوار گرفتم و قلبم تند میزد

من نهایت هیجان زندگیم ثبت نام تو کلاس رقص بود...

تو عمرم از این کارا نکرده بودم!

که به لطف میلاد هر کار نکرده ای رو داشتم انجام میدادم.

دستم رو از لبه پشت بوم گرفتم و اویزونش شدم

نفس نفس زنون نگاهش کردم که باخنده گفت:

-باربی میوفتی دست و پات میشکنه ها!

با حرص غریدم:

-به توجه

هم زمان دو تا پام رو سریع به دیوار چسبوندم و خودم رو کمی بالا کشیدم
نفس نفس زنون و با ترس کمی به خودم فشار اوردم که تا شکمم روی بوم قرار گرفت
نفس راحتی کشیدم و پای راستم رو بلند کردم و گذاشتم لبه بوم و خودم رو پرت کردم
کف بوم و دراز کشیده نفس راحتی کشیدم.

به خودم که اومدم نیم خیز شدم که دو قدم بلند به عقب برداشت و گفت:

-خیلی کندی!

و هم زمان شروع کرد به دویدن

با بهت جیغ زدم:

-وایسا

بلند شدم و دنبالش دویدم که از لبه بوم با یه پرش بلند پرید رو پشت بوم خونه کناری
فاصله زیادی نبود اما بازم امکان داشت بیوفتم!



از اون طرف بوم با خنده گفت:

-چیشد؟ ترسیدی!

با حرص نگاهش کردم

-دستم بهت برسه...

بلند فریاد زد:

- که نمیرسه...

با خنده ادامه داد:

- که برسه ام هیچ کاری نمیتونی بکنی

با حرص انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم:

-از الان مردی...فهمیدی؟

با خنده نگاهم کرد که اب دهنم رو قورت دادم.

من میتونم...من میتونم...

الان اگه نیاز بود چشم بسته پریده بود...

منم میتونم...اون گردنبندِ کامرانه...

عصبی چند بار پلک زدم و با قلبی که تو دهنم میزد به جای سینه با همه توانم جیغی زدم و به سمت لبه پشت بوم دویدم و قبل این که پشیمون بشم با پای سست با نهایت توانم پریدم و پام که لبه پشت بوم مقابلم رو لمس کرد با هیجان خودم رو رها کردم و غلت زدم رو زمین و با هیجان جیغ زدم

باحال ترین اتفاق زندگیم بود و با خنده چشمم رو بستم

-هی چت شد! خوبی؟

ترجیح دادم حالا که جیغم رو بد برداشت کرده چیزی نگم تا بیاد سمتم و از موقعیت استفاده کنم

به سمتم اومد و موهام کمی رو چشمم ریخته و صورتم رو نمیدید و این که رو زمین دراز کشیده بودم باعث شده بود فکر کنه چیزیم شده

-هی..نمیری بمونی رو دستم

به سمتم خم شد که یهو چشمام رو باز کردم و چنگ زدم به بازوش و گردنبند گردنشو تو
مشتم گرفتم که خواست بره عقب که چنگ زدم به گردنبند کشیدمش که تعادلش رو از
دست داد و افتاد روم

-خفه شدم وای...

سعی کرد بلند شه که از ترس این که باز فرار کنه دوباره گرفتمش که چون تازه داشت بلند
میشد دوباره افتاد روم.

-اخ

با با حرص داد زد:

-چته ولم کن

چرخی زد که این بار من افتادم روش و هم زمان سعی می کردم گردنبند رو از گردنش
دربیارم

-بده من گردنبندمو...

با لذت نگام کرد و با خنده گفت:

-چه خسیسیا...یه گردنبنده حالا

و هم زمان با یه دست دو تا مچم رو گرفت و گفت:

-وحشی بازی جواب نمیده باری...مال خودمه

با حرص مشتم رو به سینش کوبیدم:

-میگم بده گردنبندمو

دستم رو گرفت و من رو از رو خودش کنار زد و نیم خیز شد که منم بلند شدم و دستی
به گردنبند کشید و گفت:

-تا وقتی نگی چرا دنبالم بودی نمیدمش!

با حرص پام رو کوبیدم به زمین و داد زدم:

-من دنبالت نبودم

ابروهاش رو بالا انداخت:

-منم باور نمیکنم!

با حرص غریدم:

-به درک!

سر تکون داد و گفت:

-من دارم میرم خواستی بیا

گیج لب زدم:

-کجا بیام

بی توجه بهم از دو پشت بوم پرید پایین.

دستم رو، رو دهنم گذاشتم و با ترس دوییدم سمت لبه پشت بوم و به پایین زل زدم

دست به جیب از پایین نگام می کرد

-میای یا نه؟

با حیرت نگاش کردم

-سالمی!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-بیا دیگه

با حرص خم شدم و به فاصله پشت بوم تا زمین نگاه کردم

-قصد ندارم دست و پام رو بشکنم! بپریم یه چیزیم میشه

سرش و تگون داد:

-هیچیت نمیشه بشین لبه پشت بوم بپر

با حرص گفتم:

-میگم نمیپریم

کلافه گفتم:

-خب من میگیرم

چشمام گرد شد:

-نه خیر، نمیزارم

متفکر گفتم:

-چی... نشنیدم؟

کمی به سمتش خم شدم:

-گفتم نه خ...

هنوز جملم کامل نشده بود که با دوتا پرش و کوبیدن پاش رو دیوار دستش رو ، رو لبه پشت بوم دو طرفم گذاشت

دقیقا بین دو تا دستش قرار گرفته بودم.

صورتش دقیقا روبه روی صورتم بود و با قدرت دستاش یه جوری رو بوم مونده بود که انگار ایستاده

نیشخندی زد و گفت:

-برا من باید نباید تایین نکن باربی

و هم زمان یه دستش رو دور کمرم چرخوند و یهو اون دستش رو از لبه برداشت که چسبیدم به سینش و هردو از رو بوم پرت شدیم پایین اما اصلا پاهام زمین لمس نکرد و سرم رو کلا تو سینش از ترس قایم کرده بودم و چون دستش دور کمرم بود رو هوا مونده بودم.



با وحشت و چشمای گرد شده سرم رو بالا اوردم و با دیدن فکش تازه فهمیدم چه قدر باهاش یکی شدم!

فوری دستش رو پس زدم و گذاشتم زمین

ابروهاش رو بالا انداخت و با خنده ای که تو چشماش موج میزد خواست بره که بازوش رو گرفتم و برگشت

-حق با توعه...تعقیبت می کردم.

چشماش ریز شد و گفت:

-که چی بشه؟ مارو گرفتی؟ قرض دارم بت؟

با بهت نگاهش کردم

-نه...اوم...من میخوام

یه قدم بهم نزدیک شد و سرم رو برای دیدنش بالا گرفتم

-خب؟

اب دهنم رو قورت دادم تنها راه پیچوندش همین بود

-می خوام بهم پارکور یاد بدی

کمی خیره نگاهم کرد و گیج و بامزه گفت:

-ها!

با خنده و بهت گفتم:

-پارکور!

دستی به پشت گردنش کشید:

-گرفتم چی میگی...ولی نگرفتم چی میگی!

هم زمان گیج گفت:

-خو پارکور چیه؟

این شخصیتش هرچند که مثل بقیه شخصیتاش رو اعصابم بود...اما بامزه بود.

-همین کارایی که انجام میدی...پریدن رو در و دیوار و بالا رفتن از رو دیوار و پریدن...اینا

اسمش پارکوره یه نوع ورزشه

ابروهاش بالا رفت و گفت:

-جدی!

شونه هاش رو بالا انداخت و به پشت بوم زل زد:

-من رو در و دیوار نقاشی میکنم!

برا همین مجبور بودم زیاد برم رو بوم یا جاهای بلند...این قدر افتادم و پریدم و زخم و زیلی شدم تا یاد گرفتم

همین!

سرفه ای کردم و به دروغم ادامه دادم:

-خب من شنیدم تو این محله تو خیلی واردی

هم میخوام نقاشی با اسپری رو دیوار رو یاد بگیرم هم پارکور...یه جوری که نیوفتم و آسیب نبینم

به سمتم کمی خم شد و چشماش رو ریز کرد:

-به من میخوره خر باشم؟

با حیرت نگاهش کردم که یهو بند کولم رو گرفت و من رو چرخوند و کوبوند به دیوار روبه روم ایستاد با بهت نگاهش کردم که دستش رو یه سمت رو دیوار قرار داد و به سمتم مایل شد:

-مشخصه اینجایی نیستی...از عطر...لباسات مارک کفشت

چشماش رو صورتم بالا پایین شد و خیره به موهام زل زد:

-حتی موها!

یهو نگاهش شیطون شد و با خنده گفت:

-البته الان که شبیه گدا بدبختا شدی با این سر و وضعت!

منظورش خاکی بودن لباسا و بوی اشغالا بود

با حرص کوبیدم به سینش و گفتم:

-اون قدرام وضعم خوب نیست

ولی درسته اهل اینجا نیستم... اصلا ترکی نیستم! ولی میخوام یاد بگیرم میخوام شجاع بشم

گردنبند رو از گردنش دراورد و پرت کرد سمتم که رو هوا گرفتمش و گفت:

-بیا بگیر کم دروغ بگو منم چیزی یادت نمید

جدا از گردنبند... راه خوبی بود که شخصیتش رو بشناسم!

دنبالش راه افتادم:

-چرا یادم نمیدی؟! چی ازت کم میشه

بلند و الکی صداش رو برد بالا:

-کمک این دختره مزاحمم شده

با حرص غریدم:

-داد زن ابرومو بردی... من بیخیال نمیشم

باید یادم بدی

هم زمان که دنبالش میرفتم گردنبند رو گذاشتم تو جیبم

-هی با تو اما!

بیخیال به راهش ادامه می داد

-بهت پول میدم

چند ثانیه بعد حرفم ایستاد

با هیجان نگاهش کردم که دوباره راه افتاد

با حرص پام رو کوبیدم به زمین که صداش رو شنیدم

-فردا ساعت هفت شب

با هیجان نگاهش کردم که بدون برگشتن سرعتش رو زیاد کرد و تو پیچ کوچه گم شد و جای اونو یه زن با بچه ای که به بغل داشت پر کرد و به سمتم اومدن و از کنارم رد شدن

-عالی شد!



دستی به گردنم کشیدم و زن که از کنارم رد شد بینیش رو چین داد و به سر و وضعم با اخم نگاه کرد و اروم گفت:

-یه حموم نمیرن مردم

به جای ناراحت شدن با یاد اوری اتفاقاتی که افتاد و صحنه چپ شدن سطل اشغال روم بلند زدم زیر خنده

زنه احتمالا فکر کرد دیوونم.

و من یاد گرفتم که حرف مردم مهم نیست...

و گاهی اتفاقات ناخوشایند بامزه ان...

به جای حرص خوردن میشه ازشون لذت برد!

با همون لبخند راه اومده رو برگشتم و کمی دورم پیچ و تاب خوردم

کوچه ها رو نمیشناختم.

تا بلاخره تونستم ماشین رو پیدا کنم.

سوار شدم و فوری شیشه رو دادم پایین تا از بوی خودم خفه نشم

به سمت خونه راه افتادم و فوری به دوش نیاز داشتم

در رو که پشت سرم بستم فوری سوئیچ زو انداختم رو کانتر و به سمت اتاقم رفتم و کولم رو انداختم کنار در حموم تا بعد بشورم

گردنبند میلاد یا همون کامران رو از جیمم دراوردم و رو کنسول گذاشتمش
لبخند غمگینی زدم و رو به گردنبند گفتم:

-پست گرفتم

لباسام رو دراوردم و همه رو انداختم تو سبد و به سمت اشپزخونه رفتم و خم شدم و لباسا رو ریختم تو ماشین لباس شویی رو روشنش کردم.

برگشتم اتاق و وارد حموم شدم و فوری زیر دوش ایستادم و قطرات اب کوفتگی و خستگی امروز و همراه بوی بدی که حسش میکردم از تنم شست و برد.

یک ساعت بعد با تی شرت و شلوار ست خاکستری صورتیم در حالی که موهام رو خرگوشی و شل بسته بودم پشت گاز ایستاده و برای خودم سمبوسه درست می کردم با مامان تلفنی حرف زده و گفته بود شاید برای صحبت با دکتر تازه ای تو المان برای جراحی سارینا به المان برن

و من و فکرم رو درگیر کرده بود

این که سارینای کوچولوی من از پس جراحی بر میاد؟ دردش میاد؟ میتونه شانسی داشته باشه؟

اگه عمل فایده ای نداشته باشه و فقط نا امید ترش کنه چی؟

پشت میز نشستم و گازی به سمبوسم زدم و به لیوان نوشابم زل زدم و یاد میلاد افتادم

لبخندی رو لبام شکل گرفت

با یه لیوان نوشابه چه ماجرای پیش اومد!

بعد غذا کمی تو نت چرخیدم و مطالبی راجب بیماری میلاد خوندم و چند تا کتاب پی دی اف دائلود کردم و ریختم تو لب تاپم

لباسارو از ماشین دراوردم و رو

رختکن توی تراس اویزونشون کردم.

اتفاقات امروز رو همه رو تایپ کردم و تویه فایل به اسم آتیش اسبو کردم

اولین روزم با اتیش!

نگاهی به فایلای قبلی انداختم

تمام اتفاقات خاصی ک تو دیدار با میلاد برام پیش اومده رو فهمیده بودم و تو پوشه های مختلفی به اسم میلاد سبو کرده بودم

دستی به پشت گردنم کشیدم و عینک مطالعه رو از روی چشمم برداشتم و لب تاپ رو بستم.

روی تخت دراز کشیدم و برقارو خاموش کردم و چشمم رو بستم.



دستی پشت گردنم کشیدم به عقربه های ساعت زل زدم

نه صبح بود... نفس عمیقی کشیدم و غلطی زدم و خودم رو لابه لای پتوم پیچوندم و با لذت دوباره چشمم رو بستم تا بخوابم که با صدای زنگ گوشیم اخمام در هم فرو رفت

چشم بسته دستم رو بردم اون سمت تخت و لابه لای کوسنا پیداش کردم.

با همون چشمای بسته ایگون رو کشیدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم کمی طلب کار گفتم:

با شنیدن صدای نیاز اخمام بیشتر در هم فرو رفت

-مثل خرس خوابیدی نه؟

دستی به چشمام کشیدم:

-برو پی کارت نیاز خوابم میاد

خواستم قطع کنم که جیغ زد:

-میخوای مثل بشکه بشی؟ مثل گاو غذا میخوری بعدشم میخوابی...پاشو ببینم!

با بهت درحالی که همچنان چشمامو به زور بسته بودم گفتم:

-اره میخوام چاق بشم اصلا

فقط بزار بخوابم

دوباره جیغ زد که این بار چشمام باز شد و با حرص و کلافه گفتم:

-درد

با خنده گفت:

-پاشو ببینی...اون ست ورزشی خوشگلایی که با هم خریدیم رو بیوش تمرین کن...تا از

خودت عکس ندی مطمئن نشم بیداری ولت نمیکنم

با اخم درحالی که از لابه لای پتوی دوست داشتتیم بیرون میومدم گفتم:

-بیچاره فریاد که گیر تو افتاد

با خنده گفت:

-خیلیم خوبم مگه نه مهیار؟

صدای پسری از پشت خط اومد که با خنده گفت:

-نه بابا...به خاطر وحشی بازیات و شکستن وسایل میلاد، من تا سه ماه پام تو گچ بود

به من بود خودم با فریاد ازدواج میکردم

با کمی فکر با ذهن خواب زدم به این نتیجه رسیدم مهیار همون داداش کوچیکه فریاده

که نیاز گفت تو نروژ از خونه میلاد مراقبت میکنه

به حرفای مهیار خندیدم و نیازم با خنده گفت:

-گمشو مهیار

به سمت سرویس بهداشتی رفتم رو به نیاز گفتم:

-باشه بیدار شدم دیگه...

صدای جیغش دوباره بلند شد:

-عکس بدیا وگرنه باور نمیکنم

کلافه خمیازه ای کشیدم و شکمم رو خاروندم.

-باشه روانیم کردی

خندید و تماس رو قطع کردم و گوشی رو، رو دراور انداختم و وارد سرویس شدم.

دست و صورتم رو شستم و موهام رو با چشمای نیمه باز شونه کردم و رفتم جلوی آینه

زیر چشمام پف کرده بود

دستی به صورتم کشیدم و کمی ضد افتاب زدم

برای این که نیاز به صورتم گیر نده یه خط چشم ساده کشیدم

بساط صبحانه رو آماده کردم و کمی نوتلا به تستم زدم و با لذت صبحانم رو خوردم.

هوس نوشابه کردم ولی میترسیدم آخر قند بگیرم یا دندونام رو از دست بدم

پس بیخیالش شدم و از تو کمد ست ورزشی ای که نیاز گفته بود بیوشم رو برداشتم.

یه شرتک مشکی و نیم تنه زرشکی

خواستم موهام رو ببندم که هرچی دنبال کشم گشتم پیداش نکردم بیخیال کمی بالم لب به لبام زدم و گوشیم رو برداشتم و از خودم جلوی آینه عکسی گرفتم و واسه نیاز فرستادم.

ضبط رو روشن کردم و فلشم رو بهش وصل کردم

اهنگ زومبا که پخش شد و جلوی

تی وی ایستادم و شروع کردم به رقص و تمرین



دستی به گردن نم دارم کشیدم و حوله صورتی رنگ رو از روی کانتیر برداشتم و باهاش دور گردن و پیشونیم رو خشک کردم.

نفس عمیقی کشیدم

چرا تموم نمیشد؟ کم کم داشتم نیاز رو فحش میدادم که بالاخره تمرین تموم شد

۱۵ دقیقه بود ترتیب موزیکاش

نفس نفس زنون رو دسته مبل نشستم و چند لحظه بعد این که ضربان قلبم نرمال شد کمی آب خوردم

بلند شدم و با خستگی ضبط و قطع کردم

با صدای زنگ در خونه به سمت در رفتم و از چشمی به بیرون زل زدم با دیدن میلاد
چشمام گرد شد

با بهت از در فاصله گرفتم

بعد جریان اون روز و یهویی وارد خونه شدنش

فهمیدم نباید چندان بهش اعتماد کرد

نرمالم که نبود! نباید در رو باز

می کردم.

اروم و ساکت روی مبل نشستم

چند بار زنگ و زد و چند دقیقه بعد انگار رفت

چون دیگه زنگ نزد بازم چند دقیقه منتظر نشستم

دوباره بلند شدم و به سمت چشمی در رفتم

دیگه خبری ازش نبود

با احتیاط اروم در خونه رو باز کردم و سرم رو کج کردم و به بیرون زل زدم.

نبود با خیال راحت در رو بستم

رفتم تو اشپزخونه و برای خودم از تو یخچال کمی شیر ریختم تو لیوان و دستی به

موهام کشیدم و پشت گوش زدمشون

به کتونی های لژ دارم زل زدم و خم شدم تا درشون بیارم که صدایی شنیدم و و بیخیال

بند شدم و بلند شدم که با دیدن میلاد اون سمت کانتر که آرنجاشو روی کانتر گذاشته و

خونسرد بم زل زده بود نفسم رفت

با وحشت و دهنی نیمه باز نگاهش کردم و حتی نتونستم جیغ بزنم فقط شوکه شده از ترس کمی پریدم و یه قدم به عقب برداشتم.

قلبم اون قدر تند میزد که کم مونده بود از سینم در بیاد با وحشت چند تا نفس عمیق کشیدم و اون بیخیال همینطور نگام می کرد

-م...میلاد!

نیشخندی زد:

-پرنسس کر شدی؟ این قدر در زدم باز نکردی؟

با بهت نگاهش کردم...

چه طور اومده داخل!

-چه طور اومدی اینجا؟ ها!

با وحشت خواستم از اشپزخونه خارج بشم که جلوم ایستاد و دستم رو به دیوار بند کردم.

-خیلی راحت!

با چشمای گرد نگاهش کردم که گفت:

-نترس مرد عنکبوتی نیستم ۴ طبقه رو تار بزنم پیام بالا...

نیشخندی زد و با چشمک خیلی جدی گفت:

-از قدرت جادویی جذابیتم استفاده کردم.

با حیرت نگاهش می کردم که به در نیمه باز تراس اشاره کرد:

-به دختر همسایتون گفتم مامانم پیره در رو ، رو خودش بسته باز نمیکنه...

چهرش رو مظلومانه کرد و گفت:

-بعدشم این طوری نگاهش کردم.

چشمکی زد:

-بعدش گذاشت از رو تراسش بپریم رو تراست

فاصلش خیلی کم بود...به نظرم یه حفاظ بزار واسه در تراست

من تمام مدت با چشمای گرد شده نگاهش می کردم.

هول زده گفتم:

-برای چی بی اجازه اومدی خونم ها!؟

من یه دختر تنهام ممکنه تو شرایط بدی باشم

تو احمقی؟

ابروهاش بالا پرید و سر تا پام رو نگاه کرد و به چشمام که رسید چشماش رو تو حدقه
چرخوند و سرش رو کمی کج کرد:

-راستش همین الانشم تو شرایط خوبی نیستی پرنسس

گیج نگاهش کردم و نگاهش رو دنبال کردم و سرم رو پایین بردم و با دیدن لباس هام
چشمام گرد شد و وحشت زده دستام رو روی شکمم گرفتم:

-لعنتی...نگام نکن برگرد...خدا لعنتت کنه.

کمی عقب عقب رفتم و به یخچال برخوردم

با خنده گفت:

-میخوای برو تو یخچال قایم شو!

با حرص نالیدم:

-برو بیرون میلاد

بی توجه بهم گفت:

-البته دیگه دیره همه چیو دیدم.

با حرص و عصبی جیغ زدم:

-میلادا!

لبخندی زد و به سمتم اومد که ترسیده بیشتر به در یخچال چسبیدم:

-جیغ جیغ نکن

کارت دارم.

خیره نگاهش کردم

سرش را کمی کج کرد:

-چی از جون من و زندگیام میخوای؟

با بهت خیره نگاهش کردم:

-زندگیات؟

دستش رو روی میز کشید و لیوان شیشه ای رو با دستش حرکت داد

-خودت رو زن به اون راه...هم با بوراک اشنا شدی هم با آتیش!

خشک شده به چشماش زل زدم...فکر اینجاشو نکرده بودم.اون هر اتفاقی که شخصیتای

دیگش تجربه میکردن رو یادش میموندا!

پس یادشه که آتیش یعنی خودشو دیدم و رو پشت بوما دویدیم و...

روبه روم ایستاد و بشکنی زد:

-چیشد یادت اومد؟

هول شده سرم رو بلند کردم.

-سعی دارم بفهمم چرا دنبالمی؟ چی تو سر کوچولوته؟

و هم زمان انگشت سبابه اش رو اروم کوبید به پیشونیم

چند بار پلک زدم

خشک شده نگاهش کردم.

چه قدر چشماش قشنگه!

از فکر آنی ای که کردم چشمام گرد شد و هول شده به عقب هولش دادم که یه سانتم
تکون نخورد

-م...من هیچ فکری تو سرم نیست

بلند خندید:

-دروغ تحویلیم نده نیم وجبی

با حرص غریدم:

-میشه این قدر روم لقب نزاری!

کمی خیره و جدی نگاهم کرد

یهو با لبخند گفت:

-نچ...هنوز کلی چیز هست که میتونم به تو نسبتشون بدم.

شونه هاش و بالا انداخت:

-داشتم میگفتم...تو نمیدونی داری درگیر چی میشی خاله ریزه

با بهت نگاهش کردم که جدی به چشمام زل زد:

-نکنه فکر کردی همه شخصیتایی که باهاشون طرفی ادم حسابی یا بچه های خوبین؟

چشماش رو کمی گرد کرد و لخته ای از موهام رو که سر شونم بود و بین انگشتاش گرفت و کمی با شصتش نوازشش کرد:

-همه شخصیتام مهربون نیستن...

یهو همون قسمت از موهام کشید که با درد سرم کج شد و سرش رو کنار گوشم نگه داشت:

-اذیت میشی...دردت میادا!

ترسیده تو همون حالت به پیراهنش چنگ زدم:

-د..دردم میادا...ولم کن

نیشخندی زد و موهام رو ول کرد و با درد دستی بین موهام کشیدم و ازم فاصله گرفت:

-پس امروز نمیری سر قرار با اون شخصیتم...آتیش!

خشک شده گفتم:

-تو تایین نمیکنی...دخالت نکن

خندید و گفت:

-عجب

یه قدم به سمتم اومد و گفت:

-باشه دخالت نمیکنم...

با تعجب نگاهش کردم

واقعا فازی بود! تا چند لحظه پیش یه چیز دیگه میگفت

با اخم گفتم:

-خوبه حالا برو بیرون

به سمت کابینتا رفت و شانسی در چندتاشون رو باز کرد و با حرص گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

دوتا لیوان برداشت و روی کانتر گذاشت و گفت:

-تشنمه...یه چیز بده بخورم بعد میرم

با عصبانیت بهش زل زدم:

-من رو احمق فرض کردی؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

-فقط میخوام یه چیزی بخورم.

چشمکی زد و گفت:

-بعدش میرم...قول!

ابروهام بالا پرید و اخم کرده به پرویش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم هدفش از

کاراش فقط رو مخ من رفتنه

با اول لباسا راحت نبودم

-تو یخچال اب پرتقال هست میرم لباسم رو عوض کنم.

سر تگون داد و نیشخند زنان بهم زل زد.

با قدمای محکم و پر حرص رفتم تو اتاق و محکم در رو بستم.

با حرص در کمد رو باز کردم و با عجله شلوار جین یخی و تی شرت گلبهیم رو برداشتم و لباسامو باهاش عوض کردم و صاف که ایستادم دیدم تی شرت کوتاهه و خیلی از شکمم دیده میشه.

خواستم لباسمو عوض کنم که صداش اومد:

-مردی؟

کلافه لباسام رو انداختم تو سبد تا بندازم تو حموم و به سمت در رفتم و شلوار جینمو کمی بالا کشیدم

از اتاق که خارج شدم پشت به من داشت نوشابه میخورد و یه لیوانم واسه من ریخته بود

-نوشابه ریختی؟ خب خوردی برو دیگه!

برگشت و نگاهم کرد:

-نمیخوری؟

با عصبانیت سعی کردم اروم حرف بزنم:

-کوفت بخورم بهتره

ابروهاش رو بالا انداخت و با لذت به لیوان من زل زد:

-اگه نمیخوری مال تو ام بخورم

دستش رو برد سمت لیوان که با حرص گفتم:

-اون مال منه

ابروهاش رو بالا پروند و به سمت لیوان رفتم و با سرعت برداشتمش و محتوایتش رو
یه جا خوردم و نفس نفس زنون لیوان رو، رو کانتر کوبیدم.

-خب حالا برو

شونه هاش رو بالا انداخت و با چشمای ریز شده گفت:

-مطمئنی؟

اخم کرده به سمت پذیرایی رفتم و گفتم:

-اره مطمئنم...یه بار دیگه بی اجازه بیای ازت...

نتونستم جلم رو تکمیل کنم و به سمت اومد و چرا دوتا میلاد دارن به سمتم میان؟

چند بار پلک زدم و گیج یک قدم عقب رفتم و سرم سنگین شده و انگار همه چیز داشت
برعکس میشد

نیشخندش واضح تر شده بود

دستم رو به کانتر بند کردم که کنارم ایستاد و با سرگیجه چشمام رو چند لحظه بستم

-س..سرم...

دستشو به کانتر درست کنارم تکیه زد و خم شده روم با دست ازادش موهام رو زد پشت
گردنم و از پشت موهام رو گرفت و اروم کنار گوشم گفت:

-تو هیچ جا نمیری پرنسس

چشمام هر لحظه بیشتر تار میدید و سرم سنگین تر حتی صداشم واضح نمیشنیدم.

اون نوشابه... لعنت بهش چیزی به خوردم داده بود!

سعی کردم ازش فاصله بگیرم و به زور و نامتعادل روبه روش ایستادم

-چی...ریختی ت...تو...

نتونستم جلم رو کامل کنم و سرم گیج رفت و قبل این که با سر رو پارکتا فرود بیام از پشت سر کمرم رو گرفت و منو به خودش چسبوند و با یا دست گردنم رو گرفت و سرم رو بالا نگه داشت و دیگه نمیتونستم چشمم رو باز کنم و فقط صدای محوش رو میشنیدم:

-یه چیز خوب

پاهام سست شد و زانوهام که تا خورد دست انداخت زیر زانو ها و کمرم و بلندم کرد و چشمم رو به زور کمی باز کردم و آخرین چیزی که دیدم زاویه فکش بود و بعد سیاهی مطلق!

با سر درد عمیقی همراه با صدای چیزی مثل دستگاه جوش به زور چشمم رو باز کردم به اطراف نگاهی انداختم

نور چشمم رو زد و دستم رو، رو چشمم گرفتم.

صدای دستگاه جوش قطع شد و دوباره چشمم رو باز کردم و به زور نیم خیز شدم و شقیقه هام هم زمان با بلند شدنم تیر کشید

با چشمای نیمه به اطراف زل زدم

کمی پلک زدم و متفکر به تابلو سیاه سفید روبه روم زل زدم.

دوباره پلک زدم...

میلاد!

نفسم لحظه ای قطع شد و دلم زیر و رو شد با تپش قلبی که گرفتارش شده بودم
وحشت زده از روی تخت پریدم پایین و به اطراف زل زدم.

این جا کجاست!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و اینه قدی سفید رنگ چهره رنگ پریده و همون لباسایی
که تنم بود رو نشون میداد

با وحشت دستم رو روی سرم گذاشتم و مبهوت به اطراف زل زدم.
اتاق میلاد بود.

رو در و دیوار پر بود از تابلو های شیشه ای و چند بعدی و غیره...

نقاشی های عجیب و در هم... برج ایفلی که برعکس شده و و به برج پیزای کج شده
تکیه زده بود!

با وحشت به سمت در دوییدم و در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

این خونه رو نمیشناختم

کوچیک تر از قبلی بود ساده تر و هنری تر

وسایل مدرن و سفید سرمه ای

خشک شده دستی به پشت گردنم کشیدم

خودش نبود انگار

با سرعت از پله ها سرازیر شدم و به سمت در دوییدم و توقع داشتم در بسته باشه ولی
باز بود.

-جایی می رفتی؟

دستم رو دستگیره در خشک شد و وحشت زده اروم برگشتم.

سمت چپ خونه یه پله مارپیچی داشت و اون قسمت تاریک تر و به لطف اباژورا کمی روشن شده بود.

با بهت نگاهش کردم و موهایش کمی به هم ریخته بود...نگاهم رو از لباس یقه بازش گرفتم و آروم با نگاهی خاص و با تمسخر از پله ها پایین میومدم.

-ت...تو...

ادام رو درآورد

-م..من؟ ادامش؟

با حرص در رو محکم به هم کوبیدم:

-فکر کردی ازت میترسم؟ من رو دزدیدی!

آوردی خونت!

استینای لباسشو درست کرد و بیخیال گفت:

-میشه گفت نجات دادم!

با حرص نگاهش کردم:

-یعنی چی؟ تو مغز نداری نه؟

بهم رسید و روبه روم ایستاد:

-اگه درگیر زندگی من و شخصیتای من بشی

نمیتونی بدون آسیب ازش بیای بیرون

چشماش رو کمی گرد کرد و با سری کج شده گفت:

-خوب خوابیدی؟

با حرص بدون کنترل اعصابی که دیگه رسماً مچاله شده بود دست مشت شدم رو به سینش کوبیدم:

-باید بزاری برم فهمیدی؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

-خب برو!

با بهت نگاهش کردم که چرخید و به سمت پله ها رفت:

-من فقط میخوامستم نری سر قرار...

چون خودم ممکن بود هر لحظه شخصیتم عوض بشه و کسی نبود مراقبت باشه اوردمت اینجا

چشمکی زد و گفت:

-البته شانست گرفت و تغییر شخصیت ندادم.

یعنی وقتی شخصیت آتیش برگرده به خودش که میاد یا تو خونشه یا تو کوچه و...بعد فکر میکنه قرارش با تو رو یادش رفته...تو ام نرفتی

دستاش رو به هم کوبید:

-و ارتباطتون قطع میشه

با حیرت نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم

ولی پشیمون شدم

عصبی نگاهش کردم که سوت زنان به سمت پله ها رفت و با حرص پام رو به زمین کوبیدم و با سرعت در و باز کردم و از خونه خارج شدم.

فکر کردی کوتاه میام؟

فکر کردی یه روز نزاری اون شخصیت رو ببینم بردی؟

طالع دریا 💎❤️:

-کنجکاو شدم! بعد اون روز چیکار کردی؟

دستی به دور مُچ دستم کشیدم و هنوزم کبودیای دورش مشخص بود

-خب بعدش از خونه میلاد رفتم بیرون فهمیدم در حقیقت این خونه مال شخصیت
میلاده برای همینم پر بود از نقاشی و تابلو

خودکارش رو روی میز انداخت و دستی به پشت گردنش کشید:

-پس یعنی اون خونه ای که با نیاز رفتین داخلش خونه اون یکی شخصیتش بود؟
بوراک؟

سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم:

-درسته

روبه روم نشست و دستش رو زیر چونه زد و پاش رو ، رو پاش انداخت:

-خب راجب بیماریش یکم برام بیشتر بگو

راجبش اطلاعات زیادی ندارم

سر تکون دادم و دوباره به پنجره زل زدم:

-حق دارید...منم راجبش اطلاعات زیادی نداشتم...

بیماریش در حقیقت یه مشکل ساده نیست.

که بشه با دارو حلش کرد اینا رو حتما میدونید

ممکنه ریشه در کودکی داشته باشه

ممکنه ذاتی باشه

درمان دقیقی تا الان براش پیدا نشده

افراد مبتلا به این بیماری میتونن چندین شخصیت داشته باشن...چندین زندگی

اکثر مبتلاها نمیتونن این زندگی از هم گسیخته رو تحمل کنن...خودکشی میکنن

متفکر نگاهم می کرد و در بطری آبش رو باز کرد:

-خب؟

شونه هام رو بالا انداختم

-کتابشو بهتون معرفی میکنم تا بخونید...

برای مثال ممکنه شما دچار این بیماری بشید

این شخصیتتون یه آدم نرمال و موفقه

ولی شخصیت دیگتون ممکنه یه افسرده بیچاره باشه که مثلا فکر میکنه خانوادش رو از

دست داده... بعد وقتی میخوابین خبر ندارید بعدش دیگه هیچ وقت بیدار نمیشید

چون مردین!

گیج کمی به جلو متمایل شد:

-چرا بمیرم؟

با خنده گفتم:

-چون اون شخصیت افسردتون خودش رو از رو پشت بوم انداخته پایین!

با بهت نگاهم کرد که با نیشخند ادامه دادم:

-و شما هیچ وقت نمیفهمید وقتی میخوابید

ممکنه بعدش تغییر شخصیت بدید و بعدش اون شخصیت بکشتتون!

چند لحظه خشک شده نگاهم کرد:

-واو!

خندیدم که با سرعت محتوای لیوان رو خورد و کلافه گفت:

-خب داشتی می گفتی...

بعد از این که میلاد نداشت اون شخصیتش یعنی آتیش رو ببینی چیشد؟

به پستی صندلیم تکیه زدم:

-چند روز بعدش آدرس بوراک رو گیر اوردم...اسون بود پیدا کردنش...اون شخصیت میلاد

اسمش بوراک بود و یه موزیسین بی نام که کسی چندان ندیده بودش و کسی

نمیدونست بوراک میلاده

پدر میلاد خوب سابقه های میلاد رو از همه جا پاک می کرد.

خیره نگاهش کردم:

-ادرس استادیو بوراک رو پیدا کردم

ولی استادیو اصلیش تو نروژ بود و یه استادیو تو استانبول داشت

با خنده گفت:

-عجب! خب این بار به چه بهونه ای رفتی سراغش؟

با لبخند گفتم:

-همکارِ نیاز!

متفکر نگاهم کرد که ادامه دادم:

-نیاز یه اهنگ ساز معروفه ..منم به عنوان همکارش و این که طرف دارِ موزیکای بوراکم
رفتم اونجا

نیشخندی زد و سر تکون داد:

-جالب شد!

با نیشخند خیره به چشماش گفتم:

-جالب ترم میشه!

در شیشه ای رو باز کردم و تو لیوان پلاستیکی روی میز برای خودم کمی اب ریختم و در
همون حال گفتم:

-رفتم استادیو...

عینک دودیم رو از روی چشمام برداشتم و از اسانسور خارج شدم

نگاهی به اطراف انداختم و وارد راه روی بزرگ و تمام خاکستری رنگی شدم که دیواراش
پر از عکس میکروفن و آلات موسیقی بود

دختری که جلوم بود قدمای بلند تری برمیداشت و روبه روی در مشکی رنگ ایستاد:

-دارن آهنگ ضبط می کنن از پشت شیشه حواسشونو پرت نکنید

با لبخند نگاهش کردم:

-مگه خوانندن؟

ابروهاش بالا پرید:

- نه معمولا هم صدایی دارن... و موزیک رو شخصا چک می کنن

آهانی گفتم و گیج پشت سر دخترک قد بلند راه افتادم و وارد اتاقک بزرگ و مشکی رنگ شدم.

فضای اتاق کاملا مشکی بود و جلوم یه مستطیل بزرگ و شیشه ای قرار داشت که اون سمتش میلاد یا همون شخصیتش بوراک ایستاده و سرش تو گوشیش بود

این سمت پر از دستگاه و دکمه و چیزای عجیبی بود که تابه حال ندیده بودم...

دوتا پسر پشت سیستم نشسته و هدفون رو گوششون بود

و یه پسر قد بلند کنارم ایستاده و دست به سینه به اون سمت شیشه زل زده بود

میلاد دستی به پیراهن چهار خونه اش کشید

دکمه هاش باز بودن و استیناش رو تا ارنج تا زده بود و نگاهم رو از تی شرت سفید رنگ زیر پیراهنش گرفتم.

هدفون رو روی گوشاش گذاشت و سرش رو یه لحظه خیلی کم بالا آورد و نگاهش رو به این سمت دوخت و خیره بهم درحالی که لبخند دندون نمایی

می زد با دستش برگه هارو برداشت با بهت چرخیدم که دیدم پسر قد بلند کنارم داره براش دست تگون میده

پس به من لبخند نزده!

آره دیگه چه احمقم! اون که فقط یه بار چند لحظه بیشتر تو مهمونی منو تو پشت باغ ندید!

این شخصیتش حتی نمیدونه اسمم چیه!

هم زمان با اهنگی ک انگار گوش میداد لباس تگون میخورد و انگار میخوند

بعد چند دقیقه پسر کنارم هدفون رو از گوشش برداشت و میلادم هدفون رو برداشت و از اتاقک شیشه ای خارج شد و بی توجه به من رو به پسر گفت:

-دیدی چطوریه موزیک؟ باید

اونطوری شعر رو باهاش بخونی

ابروهام بالا پرید...اها پس پسری که کنارم بود خوانندست و میلاد یا همون بوراک داشت بهش یاد میداد شیوه خوندن با این موزیک چطوریه!

پسر دستی به ته ریش بورش کشید و گفت:

-آره گرفتم

خب به اندازه کافی دستگیرم شده بود

از کنارشون رد شدم که مچم کشیده شد و با بهت برگشتم که با دیدن چشمای میلاد در لحظه آب دهنم خشک شد.

-اینجا چیکار میکنی؟ کی اجازه داده بیای داخل؟

با حیرت نگاهش کردم که مچم رو محکم تر گرفت و غرید:

-موزیک رو شنیدی؟ از ادمای اون مرتیکه ای فکر کرده باز میتونه قبل رو نمایی موزیکم رو بدزده؟

با بهت دهن باز کردم تا چیزی بگم که رو به پسر بور و ته ریش دار گفت:

-بعدا حرف می زنیم

دستم رو کشید و از اتاقک تقریبا شوتم کرد بیرون و روبه روم تو راه رو ایستاد:

-خانوم محترم! زبون نداری؟

خشک شده به اطراف زل زدم

خیره نگاهم کرد که نفس عمیقی کشیدم:

-همکار نیازم...نیاز آرام

اینجا بهشون پیشنهاد کار داده بودن از من خواستن فضا رو بررسی کنم

با چشمای ریز شده گفت:

-تو استادیو شخصی من...موقع ضبط آهنگ من...هوس بررسی زد به سرت؟

دستی ترسیده به پشت گردنم کشیدم و موهام و کمی کنار زدم:

-فکر کنم اشتباهی اومدم...

خواستم بچرخم که مچ دستم رو دوباره گرفت که عصبی دستم رو کشیدم.

فهمیده بودم همه دخترایی که دور این شخصیت میلاد یعنی بوراکن مطیع اونن...

به خاطر پول و شهرتش...

چی می تونست من رو درمقابلش خاص تر کنه؟

تا فضا رو برای نزدیکی بیشتر فراهم کنه؟

صد در صد، جنگ!

با حرص غریدم:

-بهم دست زن!

ابروهاش بالا پرید و با نیشخند گفت:

-عه زبونم داری؟

بهم نزدیک شد و دستشو یهو رو چوَنم گذاشت و لبامو از هم فاصله داد و با تمسخر گفت:

-دهنت رو باز کن عمو زبونت رو ببینه!

با عصبانیتی که بیشترش واقعی بود تا نقش به سینش کوبیدم و دستش رو پس زدم.

-حد خودت رو بدون.

با چشمای ریز شده گفت:

-تو حدم رو تایین میکنی؟

با پوزخند گفتم:

-پ ن په عمت تایین میکنه

خواست جوابم و بده که دستیارش همون دختر قد بلند با عجله به سمتمون اومد

-چیشده بوراک!

میلاد ابروهاش رو بالا انداخت

-چیشده؟ تو بگو این کیه با یه متر زبونش

دختر با بهت گفت:

-دستیار نیازه همون اهنگ سازِ نروژی...

گفتش طرف دارته و کارتی از نیاز نشونم داد که میخواد اینجا رو بررسی کنه و شمارو هم ببینه

دست به سینه حق به جانب بهش زل زدم

بدون این که کوچک ترین تغییری تو چهرش ایجاد بشه برگشت سمتم و دستاش رو کمی از هم باز کرد:

-پینار تو احمقی؟ موقع ضبط دستیار یه اهنگ ساز دیگه رو میاری داخل؟ اگه کار رو بدزده چی؟

با دهنی نیمه باز نگاهش کردم و غریدم:

-اقای نیمه محترم من حتی هدفدو نم نداشتم که موزیک مسخرتون رو گوش کنم!

رو به پینارِ بهت زده گفتم:

-ببین...دیدی؟ دیدی زبونشو؟

دستش رو از هم باز کرد و گفتم:

-قشنگ یه متر زبون داره

برگشت سمتم و انگشت شصت و اشاره رو به هم چسبوند

-ولی این قدر عقل نداری...ناقصی!

با عصبانیتی که داشت کل وجودم رو تسخیر می کرد جیغ زدم:

-خودت عقل نداری تو سرت خالیه

انگشتش رو تهدید وارانانه تکون داد:

-الان نشونت میدم تو سرم چیه

با بهت نگاهش کردم که مچ دستم رو گرفت و کشید و کم کم دورمون شلوغ شده و

دختری که اسمش پینار بود با حیرت دنبالمون دوید

-بوراک چی کار میکنی؟ بوراک وجهت رو پایین نیار.

بوراک یا همون میلاد بی توجه به دختر من رو مثل ادماس کش میاورد و با سرعت به

سمت انتهای راهرو میرد.

-دستم رو ول کن...میگم من دزد نیستم نمیدونستم حق ورود ندارم.

واقعا ام نمیدونستم!

قصدم این بود ببینم واقعا اینجا استادیو اون یکی شخصیته میلاده یا نه...

ببینم واقعا اون یکی شخصیتش یه اهنگ سازه و کارشه یا نه...

قرار بود چند لحظه اوضاع رو چک کنم و غیب بشم

ولی الان همه چیز به هم‌گره خورده بود.

چرا هر دفعه شخصیتای میلاد اذیتم می‌کردن

واقعا چرا؟

-دستم شکست

بی توجه بهم در قرمز رنگی رو باز کرد و هولم داد داخل و دختر خواست بیاد داخل که

بوراک در رو روش محکم بست.

با بهت و نفس نفس زنون غریدم:

-میشه بگی چته!

به سمتم اومد و کیفم رو گرفت و از شونم کشیدش که اون قدر کارش یهویی بود که

دسته کیف که خیلی زنجیر ظریفی داشت کنده شد و کیف با کل محتویاتش ریخت روی

زمین

با حیرت نگاهش کردم

ابروهاش رو بالا پروند و بیخیال خم شد و کامل کیف رو خالی کرد و انگار چک می‌کرد

ضبطی چیزی همراهمه یا نه

-زده به سرت نه؟

بدون جواب بلند شد و به سمت میز سفید رنگ گوشه اتاق رفت و دستشو روی دکمه رو تلفن گذاشت و گفت:

-نگهبانی رو صدا کنید اتاقم

زبونم رو ؛ رو لبام کشیدم و با دستم سرم رو گرفتم:

-دیگه داری شورش رو درمیاری

بدون توجه بهم گوشی رو گذاشت سر جاش و خم شدم وسایلم رو از کف اتاق جمع کنم که بازوم رو گرفت:

-دست نزن

دستش رو خواستم پس بزنم که محکم تر بازوم رو گرفت

-ولم کن.

نیشخندی زد و دستم رو رها کرد

صدای در اتاق بلند شد و تق تقایی که میشنیدم اعصابم رو بیشتر خورد میکرد

-بیا

در اتاق باز شد و دوتا نگهبان با هم وارد شدن و پینارم خودش رو پرت کرد تو اتاق و با چشمای گرد به کیف و وسایل آشو لاشم زل زد.

از الان عزای رژ لبم رو گرفته بودم.

درش باز بود و سرش به زمین خورده و له شده بود

-بازرسیش کنید

رو به پینارم غرید:

-برو فیلم دوربینای اتاق رو بیار ببینم.

عصبی دستی به پشت گردنم کشیدم و به زور خودم رو کنترل کرده بودم هوار نکشم سرش!

پینار با عجله از اتاق خارج شد و مرد قد بلند و ریشویی که موهایش رو با کش پشتش بسته بود به سمتم اومد و با دستگاه دستش روبه روم ایستاد

دستگاه رو از نوک پام تا سرم جلوم حرکت داد و چند بار صدای بوق باعث شد اخمام بره تو هم

بوراک (میلاد) پوزخند زد و عصبی کمر بندم رو از تو شلوار جین جذب مشکیم دراوردم و پرت کردم از عمد رو میزش و ساعت رو باز کردم و اون رو اروم تر انداختم...چیزیش نشه!

لپم رو باد کردم و گفتم:

-خب؟

دوباره دستگاه رو به سمتم گرفت و هم زمان با صدای نخراشیده ای گفت:

-بچرخ

کلافه چشم از بوراک که با چشمای ریز گوشه اتاق دست به سینه بهم زل زده بود گرفتم و چرخیدم دستگاه به کمرم که رسید دوباره صدای بوقش بلند شد و حس می کردم داغ کردم و انگار تو کوره میسوختم

به قلاب لباس زیرم واکنش نشون داده بود!

عصبی چند بار نفس کشیدم و برگشتم و رو به نگهبان با صدایی که زور میزدم بالا نره گفتم:

-این بوق الکی بود...من چیزی ندارم

مرد سر تکون داد و خواست فاصله بگیره که بوراک با ابروهای بالا رفته گفت:

-از کجا معلوم اونجا جا سازی نکرده باشی؟

کاملا چهرش جدی بود

با دندونای کیپ شده گفتم:

-من چیزی قایم نکردم...بعدا از تهمت پشیمون میشی

نیشخند زد:

-یه بار زحمت چند ماهم رو دزدیدن دیگه گول نمیخورم خانوم کوچولو

عصبی با چونه لرزون نگاهش کردم.

دم در چند تا از افرادی که تو این ساختمون کار میکردن ایستاده و با کنجکاوی نگاهم می کردن

حس می کردم خورده شدم.

با نیشخند رو به نگهبان گفت:

-چکش کنید

دستمو جلوش گرفتم:

-بمون سرجات

برگشتم و با چشمایی که مطمئن بودم پر شده به بوراک زل زدم.

نگاهش همون طور سرد و با تمسخر خیرم بود

دستم رو به سمت کت لی سفید رنگم بردم و درش اوردم

حالا فقط یه تاپ نیم تنه مشکی تنم بود.

با بدنی منقبض و نفسی که تو گلوم گره خورده بود...دستم رو به سمت انتهای تاپ بردم و قلبم تو دهنم می زد و از بغض داشتم خفه میشدم.

کاش هیچ وقت وارد این بازی نمیشدم

بعضی از شخصیتای میلاد خیلی بد بودن...

این یکی شخصیتش به روح و روانم داشت آسیب میرسوند

مرد به سمتم اومد و پشتم ایستاد و با بغض تاب رو بالا زدم و پشت به همشون رو به دیوار ایستادم و مرد دوباره دستگاه رو پشتم قرار داد که فقط قسمت لباس زیرم بوق زد نفس لرزونی کشیدم...انگار حتی نفس کشیدنم سخت شده بود

سریع تاب رو پایین کشیدم و صدای قدمای کسی رو شنیدم و بعد صدای پینار:

-بوراک بررسی کردم اصلا این دختر وقتی وارد اتاق شده هدفون نداشته که بخواد ضبط کنه

و چک کردم موقعی که شعرو میگفتی و موزیک پخش میشده بلندگوها خاموش بودن و هیچی تو اتاق پخش نشده...پس چیزی نشنیده که بخواد بدزده رفتارش طبیعی بوده...کاری نکرده بزار بره

نیشخندی زدم و هنوزم پشتم بهشون بود.

با قدمای لرزون برگشتم و با نگاه خیره افرادی که دم در ایستاده بودن خیره شدم نگاه بوراکم چرخید و با دیدنشون ابروهاش در هم گره خورد

-کی به شما گفت وایسین اینجا؟ها؟

های اخرش رو داد زد و همه با وحشت با سرعت پراکنده شدن و پینار با ناراحتی کتم رو سمتم گرفت که کت رو با سرعت از دستش چنگ زدم و تو کیفم فقط رژ لب و ادکلن و عینک دودیم رو گذاشته بودم...مدارک و گوشیم تو ماشین بود

پس نیازی به این کیف اشو لاش و وسایلی که الان کوچک ترین ارزشی برای حال خرابم نداشتن نبود

به سرعت در حالی که کتم رو سریع میپوشیدم از اتاق خارج شدم و صدای بوراک رو شنیدم:

-وایسا

برخلاف چیزی که گفت به قدمام سرعت دادم و وقتی با چرخش سرم دیدم اونم تقریباً داره دنبالم میدوه

با وحشت شروع کردم به دویدن

عمرآ، نمیداشتم گریه کردم رو ببینه!

با سرعت به سمت پله ها رفتم ولی با دیدن درای اسانسور که از هم باز میشد و دختری که ازش خارج میشد با سرعت چرخیدم و خودم رو تقریباً پرت کردم تو اسانسور و سریع هم کف رو زدم و بوراک(میلاد) خودش رو بهم رسوند و خواست بیاد داخل که درای اسانسور لحظه آخر بسته شد

زانو هام خم شد و با دستای لرزونم از میله ها گرفتم تا پخش زمین نشم

من قوی نیستم...

من نمیتونم تحمل کنم

دستم رو روی دهنم گرفتم این همه خورد شدن رو یه جا نمیشد تحمل کرد

پوزخند رو صورت میلاد...وقتی که اون مرد به سمتم میومد تا بازرسیم کنه.

نگاهای اون افرادی که کنار در ایستاده و نگام می کردن

احساس می کردم باهام مثل دزدا رفتار شده.

بغضم رو چند بار قورت دادم اما انگار هی زاد و ولد می کرد...چون مدام یه بغض بزرگ تر جایگزین قبلی میشد

آسانسور ایستاد و دراز شدن و قبل این که خارج بشم سرم رو بلند کردم و با دیدن چشمای آبیش وحشت زده دستم رو روی یه دکمه از طبقات گذاشتم تا دراز بسته بشن ولی دستش رو لای درگذاشت و با خشونت در رو از هم جدا کرد و با شونه خودش رو تو اسانسور انداخت و با سرعت قبل این که نگام کنه قطره اشکی که رو گونم راه گرفته بود و پاک کردم و خواستم از کنارش رد بشم که دستش رو جلوم گرفت و چون طبقه هفت رو زده بودم دراز بسته شد و اسانسور بالا رفت

با حرص بدون نگاه کردنش خیره به دستای بزرگش که جلوم رو گرفته بود غریدم:

-برو کنار

اهمیت نداد و حتی جوابم نداد

مجبور شدم نگاهش کنم

با چشمای سرد و خیره اش بهم زل زده بود و با حرص به دستش چنگ زدم:

-میگم دستت رو بردار!

-نمیخواستم اذیتت کنم.

ابروهام بالا پیرید و هیستیریک خندیدم:

-جدا؟ ممنونم از مهربونیت!

با نیشخند غریدم:

-چه اسانسور کندیه

طبقه پنج رو رد کردیم

-باید گوش بدی...خوشم نمیداد حس بدی داشته باشم.

با حیرت سرم رو بلند کردم:

-یه وقت اذیت نشی با حس بدت! یه وقت طوریت نشه! بیا برو کنار ببینم

هم زمان پرویی زیر لب گفتم و دستش رو پس زدم و آماده شدم تا طبقه هفت برم
بیرون که یهو خم شد سمتم و دکمه کنارم رو فشرد و اسانسور تگون سختی خورد و با
وحشت برای نیوفتادن به میله چنگ زدم و گفتم:

-چیکار کردی؟

خیره به چشمام به دیواره اسانسور تکیه زد:

-اسانسور رو نگه داشتم تا ببینی تا من نخوام جایی نمیتونی بری

عصبی دستم رو به سمت دکمه بردم تا اسانسور رو راه بندازم که مچم رو گرفت و من رو
کشوند اون سمت و خودش کنار دکمه ایستاد و کمر پهنش نمیداشت به دکمه دسترسی
داشته باشم.

-تو کلا مشکل عقلی داری؟ ها؟

کلافه دستی به پشت گردنش کشید:

-ببین...من نمیخواستم این طوری بشه...

چند ماه رویه اهنگ کار کردم و یکی اومد تو اتاقم و موزیک و شعر رو دزدید و پخشش
کرد زود تر از ما

طرفم از ادمای یه اهنگ ساز و دی جی معروف بود...دستم به جایی بند نبود.

قدمی به سمتم برداشت:

-برای همین روت سخت گیری کردم.

وگرنه حال نمیکنم یه دختر رو جلو بقیه لخ...

به چشمای خیس زل زد و حرفش رو خورد و کلافه به موهاش چنگ زد:

-قبلا دیدمت نه؟ عروسی اون خواننده...

من نمیخواستم این طوری شه اوکی؟

اگه میدونستم اون احمقا دارن نگات می کنن نمی...

با حرص وسط حرفش پریدم:

-چیه نمیذاشتی ببینم؟ در رو روشن میستی خودت میدیدیم؟

نیشخندی زد و گفت:

-من مونده دو تا چال کمرت نیستم خانوم کوچولو که نگات کنم!

ابروهام تا بالا ترین حد ممکن بالا پرید و با چشمای گرد گفتم:

-اون وقت چه طوری دیدی چال داره کمرم؟

خیره بهم زل زد و با لبخند گفت:

-یه نگاه گذرا بود...باور کن!

پوزخند زدم و اون نگاهش میخندید

-باشه بزار برم.

نیشخندی زد:

-من کم پیش میاد تو زندگیم اشتباه کنم...

یا از کاری پشیمون بشم...پس نمیتونم بزارم

ازم تو ذهنت یه دیو مریض بسازی

اتفاقات امروز. و جبران میکنم خانوم محترم!

چشمام کمی گرد شد و دکمه رو زد که اسانسور با کمی تگون خوردن شروع کرد به بالا رفتن.

طبقه هفت متوقف شد که دوباره هم کف رو فشرد و دست به سینه خیره بهم زل زد کلافه بهش پشت کردم و دست بردم کشم که دور مچم بود و موهام رو دم اسبی بستم و یه لحظه از تو آینه نگاهم به چشماش خیره موند که از پشت خیره بهم زل زده بود و کمی نزدیک تر شده بود

مضطرب برگشتم و بعد چند لحظه اسانسور طبقه هم کف ایستاد و تا دراز باز شدن خواستم برم بیرون که روبه روم ایستاد و با نیشخند گفت:

-موی باز رو ترجیه میدم

چشمام گرد شد و از جلوم کنار رفت و با دست اشاره کرد اول من برم بیرون.

با بهت از اسانسور خارج شدم و اون اما خارج نشد و خیره بهم نگاه کرد و درای اسانسور بسته شدن و رفت طبقه بالا.

دستی به پشت گردنم کشیدم.

-شت

کل راه تا خونه تو هیپروت سیر

می کردم.

یه ویژگی تو همه شخصیتایی که تا حالا از میلاد دیده بودم یکسان بود

از قدرت و بالا تر بودن خوششون میومد

یه جورایی دوست داشتن اذیت کنن

پشت چراغ قرمز سرم رو گذاشتم روی فرمون.

چه قدر همه چیز در هم گره خورده بود

با یه تصمیم آنی بعد سبز شدن چراغ دور برگردون رو چرخیدم و به سمت محله آتیش رفتم

باید بیشتر راجب زندگیش میفهمیدم

فکر می کرد کیه؟

فکر می کرد چه خانواده ای داره؟

هرچند الان اونجا نیست و الان با شخصیت خودخواه و مغرورش تو استادیوشه

ولی میتونستم از همسایه هاش یه چیزایی بفهمم

مسافت طولانی ای رو تا از نقطه بالا شهر تا پایین شهر طی کردم و کمی یاد اوری مسیر سخت شده بود و دقیق یادم نبود اون روز از کدوم کوچه آتیش رو تعقیب کردم.

در نتیجه بعد کلی گمراهی ماشین رو بیرون کوچه پارک کردم و پیاده شدم.

شب بود و یکم محیط ترسناکی بود برای منی که نه تیپم مناسب این محله بود نه ماشینم.

با سری پایین موهایه جلوم رو پشت گوش زدم و

اروم راه افتادم.

کوچه یکم سر پایینی داشت و نگاهم به سنگ فرشها و آشغالای روی زمین بود.

به قوطی نوشابه لگدی زدم و چند تا پسر بچه تو کوچه بازی می کردن.

به سمت بزرگ ترینشون که قدش تا شکمم میرسید رفتم:

-بخشید!

پسر بچه برگشت و موهایش تا روی چشمش رو گرفته بود.

-اینجا کسی به اسم آتیش میشناسید؟

بچه های دیگه ام دورمون جمع شده بودن و با کنجکاوی نگاهم می کردن

کوچیک ترینشون که یه دختر با دمپایی لا انگشتی و موهای شلخته و عروسک سیاه و کچلی بود که دستش و گرفته بود دست دیگشت رو دور زانوم گره زد:

-من میشناسم

پسر که با بهت نگاهم کرد به دختر بچه زل زد و گفت:

-من نمیشناسم

خم شدم و با لبخند دختر بچه رو بغل کردم و با ذوق به چشمای مشکیش زل زدم:

-شما چه خوشگلی!

خیره بهم اروم گفت:

-لباسات کثیف میشه ها...

منظورشو فهمیدم و به لباسای خاکیش زل زدم

با خنده گفتم:

-نه...خیلیم خوبه

با لبخند ادامه دادم:

-خب آتیش رو از کجا میشناسی؟

با لبخند و ذوق نگاهم می کرد و نگاهم خیره خط بخیه روی گونش موند

-پسر خاله گنوله

ابروهام بالا پرید:

-خب خاله گنول الان کجاست؟

پسر دستش به تی شرتش کشید:

-ته کوچست بیا ببرمت

سر تکنون دادم و دختر بچه رو گذاشتم زمین

لبخندی زدم و دست تو جیمم کردم...

ولی شاید با پول دادن تحقیرش کنم!

یا هم باعث بشم خانوادش پول رو ازش بگیرن و اگه خانواده بدی باشن حتی بززنش!

پشیمون شدم و میتونستم بعدا جبران کنم.

سر تکنون دادم و گونه دختر رو بوسیدم:

-خب اسم شما چیه؟

با همون لبخند بامزه گفت:

-داملا

با هیجان گفتم:

-چه اسم قشنگی

خندید و پسر بچه با اخم گفت:

-داریم بازی میکنیم بیا دیگه

سر پا ایستادم و گفتم:

-باشه بریم

برای داملا دست تکون دادم که دنبال پسر راه افتادم.

به انتهای کوچه که رسیدیم چرخید سمت چپ و با دست به انتهای کوچه اشاره کرد:

-من آتیش نمیشناسم ولی خاله گنول رو دیدم

اونجا زندگی میکنه

سر تکون دادم:

-مرسی

لبخندی بهش زدم که با همون اخما چرخید و برگشت تا بره سمت دوستاش

متفکر رفتنش رو نگاه کردم و ادامه مسیر رو تا اون خونه رفتم.

دستی پشت گردنم کشیدم و دل رو به دریا زدم و دستم رو روی زنگ گذاشتم.

بعد چند دقیقه صدای پیر زنی و شنیدم:

-کیه؟

زبونم و گاز گرفتم...خب حالا چی بگم؟

-میشه باز کنید؟

بعد چند دقیقه صدای لخ لخ کشیدن دمپایی رو روی زمین شنیدم و بعدش در حیات باز شد.

خیره به زن مسن و موحنایی روبه روم زل زدم.

-چی می خوای؟

حتی یه سیگارم بین انگشتاش بود!

-م..من باید باهاتون حرف بزنم...راجب آتیش!

ابروهاش بالا پرید و عینک گردش و از روی چشماش برداشت.

چشمای ریزی داشت...

هیچ شباهتی با میلاد نداشت.

-بیا

پشتش و کرد و به نظر بی حوصله و کمی اخمو می اومد.

پشت سرش با تردید وارد خونه شدم.

تو حیاط کوچیکش که پر از گلدونای کوچیک و بزرگ بودن به سمت میز سفید رنگ رفت و صندلی و کشید بیرون و نشست.

با دست علامت داد روبه روش بشینم.

با تردید روبه روش نشستم و به اطراف نگاهی انداختم.

-آتیش منو از کجا میشناسی؟

زبونم و تر کردم که ادامه داد:

-اولین کسی هستی که طی چندین سال گذشته سراغ اتیش و گرفته.

ابروهام بالا پرید و تی شرت گشاد و صورتی رنگی تنش بود و دستی بین موهای کوتاه و فرفریش کشید و سیگار و برد سمت لبای جمع شدش.

-من میخوام به آتیش کمک کنم...شنیدم مادرشید.گنول خانوم!

طالع دریا
نیشخند زد.

-مادرش نیستم...اون این طور فکر میکنه!

خیره نگاهش کردم.

-میشه واضح تر توضیح بدید.

سیگار و تو جاسیگاری شیشه ای روی میز خاموش کرد و متفکر نگاهم کرد:

-چرا باید بهت همه چیز و بگم دختر جون...شاید آتیش تو دردسر بیفته.

هول شده گفتم:

-نه اصلا...من دکترم...گفتنش به شما واسه منم ریسکه...سعی میکنم زندگی میلاد و کشف کنم تا کمکش کنم...یکی از شخصیتاش اسمش آتیشه و انگار فکر میکنه شما مادرشید.

میخوام اینو برام توضیح بدید

لبخندی زد و گفت:

-پس اسم اصلیش میلاده.

دستش و برد تو یقه تی شرتش و چشمام گرد شد دستش و که بیرون آورد یه نخ دیگه سیگار دستش بود.بی حوصله به سمتم گرفتش:

-میکشی؟

هول شده گفتم:

-ن..نه مرسی.

سر تگون داد و با فندک سیاهی که روی میز بود سیگارش و روشن کرد و هم زمان گفت:

-چند سال پیش تو کوچه یهو دیدم یه پسر اومد بغلم کرد فکر کردم فامیلی چیزیه...

نزاقت حرف بزمن گفت:

-گفت مامان شام چی داریم!

ابروهام بالا پرید و ادامه داد:

-موندم چی بگم...گفتم خلی عقب مونده ای چیزیه...اول فکر کردم دستم انداخته و جوونه و شوخیش گرفته ولی جدی بود.

کل مسیر میگفت:

-اگه بابا زنده بود الان مجبور نبودی خودت بری خرید...من که هستم سلطان خانوم من خریدات و میکنم درسته خونه جدا دارم...

با خنده دود سیگار و از دهنش خارج کرد.

-خلاصه به روش نیاوردم که اصلا نمیشناسمش و نازا بودم و اصلا بچم کجا بود...

گشتم پی خانوادش...ولی خودشون پیدام کردن.

یه مامان سانتال منتال داشت از یه کشوری برگشته بود...حالا نمیدونم اسم میوه بود.

-پرتقال؟

بی حوصله گفت:

-اره...اومد نشست همین جا مثل تو...گفت پسرم مشکل داره مریضه فکر میکنه شما مادرشی...فکر میکنه باباش مرده و اسمش آتیشه فکر میکنه فقیره و مستقل زندگی میکنه

چون خوشش نمیاد سربار شما باشه و کمکتون میکنه...گفت بهش هیچی نگید حالش بد میشه

گفت ممکنه هر چند هفته یا چند روز بیاد بهتون سر بزنه و بعدش میره به روش نیارید.

با بهت گفتم:

-پس خانوادش خبر دارن!

با خنده گفت:

-خانواده چیه دختر...این بچه تو این کوچه ها جون میداد زیر کتک لات و لوتا...این خیالشون نبود فقط ابروشون مهم بود و لو نرفتن ماجرا

خلاصه بعد این که قبول کردم رفتن که رفتن

آتیشم شد یه جورایی پسرم.

با حیرت گفتم:

-خب آتیش دوستی چیزی نداره اینجا؟

سر تکون داد:

-نه...کی با یه نفر مثل اون رفیق میشه؟ یه روز هست...یه هفته غیش میزنه.

رفتارشم که طبیعی نیست...ولی بعدش این چیزارو یادش نمیاد...یه هفته ام نباشه وقتی پیداش میشه بهش میگن کجا بودی...

میگه خونه بودم دیگه! یادش نمیاد.

دستم و رو پیشونیم گذاشتم:

-اها...

-عاشقشی؟

با بهت سرم و بلند کردم:

-چی؟ من!؟

سیگارش و خاموش کرد و فیلترشو انداخت تو جاسیگاری؛

-ولش بابا معلومه شوتی.

با حیرت نگاهش کردم...

-الان میشه آتیش و معرفی کنی...که کیه چیه؟ نمپرسه کارت شناساییم کو؟ نمیگه مدارک مدرسه و اینا کجاست؟

کمی به سمتم مایل شد:

-ببین دختر جون...خانوادش نمیخوان که این میلاد یا همون آتیش بفهمه که چند شخصیتیه یا مریضه چون وقتی میفهمه قاطی میکنه این جور که مامان فیس فیسیش گفت بعد این که آتیش بفهمه زندگیش دروغیه...مث روانیا میشه و اون شخصیتش و از دست میدده و یکی بد ترش و میسازه...پس برا همینم براش شناسنامه و مدارک جعلی درست کردن پست کردن برام

که آتیش هیچ وقت شک نکنه.

با حیرت به زن زل زدم.

پس هرگز نباید جلوی شخصیتای دیگه میلاد سوتی میدادم...

-ممنونم گنول خانوم.

سر تکون داد و بلند شدم و به سمت در رفتم:

-لطفا راجب من...

بی حوصله بلند شد و به سمت خونش رفت:

-نه چیزی دیدم نه شنفتم.

لبخندی زدم و اون رفت تو خونش و منم از حیاط خارج شدم

در و خونه رو بستم و تو تاریکی چشم چرخوندم و کوچه تاریکی بود.

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم.

سر بالایی کوچه رو بالا می رفتم که یهو دستم کشیده شد کوبیده شدم به دیوار.

وحشت زده با دردی که از کمرم تا قسمتی از کتفم میرسید کمی خم شدم و نفس نفس زنون سرم و بالا اوردم و با دیدن پسر قد بلند و لاغری که جلوم بود با استرس دستم و روی شکمم گذاشتم.

-تازه وارد داریم انگار.

با بهت و استرس گفتم:

-م...

خندید و سرش و چرخوند که از حواس پرتیش استفاده کردم و با سرعت بهش تته زدم که افتاد زمین و با سرعت دوبیدم سمت خونه گنول خانوم

نزدیک ترین جای امن بود

اما تا پیچیدم تو کوچه با دیدن دو تا پسری که تیپ لش و لاتی داشتن و با تمسخر نگاهم می کرد نفسم رفت.

چند قدم به عقب برداشتم و چرخیدم تا فرار کنم که محکم به سینه کسی برخورددم و خوردم زمین

-آیی

با درد دستم و به کمرم گرفتم و همون پسر بود

ته ریش قرمز رنگی داشت و نور کم سوی انتهای کوچه صورتش و بی رنگ و رو تر و وحشت ناک تر نشون میداد.

کمی عقب عقب رفتم که دوتا پسری که پشتم ایستاده بودن و یکیشون چاغ و اون یکی قد کوتاه تر بود بازوم و گرفتن.

-ولم کن.

جیغ زدم که فوری یکیشون دستش و رو دهنم گذاشت و بلندم کردن.

قلبم اون قدر تند می زد ک میترسیدم از کار بیفته

اشک تو چشمم جمع شده بود.

تقلا می کردم ولی محکم دستام و از پشت گرفته بودن.

پسر سیگار و از روی گوشش برداشت و با فندکش روشنش کرد و وحشت زده دست و پا میزدم ولی نمیراشتن تکنون بخورم.

روبه ردم ایستاد و خم شد از روی زمین سویچلی ماشین و برداشت:

-کو کیفت؟

کمی ب سمتم خم شد و یهو یه چاقوی کوچیک و زشت و زیر گردنم گرفت و نوک تیزش و روی پوست گردنم حس میکردم.

-صدات دربیاد رگت و میزنم.

با وحشت نگاهش کردم.

که نیشخندی زد و کسی که دستش و رو دهنم گرفته بود دستش و برداشت.

وحشت زده نفس نفس زنون اروم نالیدم:

-کیفم همراهم نیست.

با خنده گفت:

-پس میریم پیش ماشینت.

با بغض سر تکون دادم که دوباره دست مرد رو دهنم قرار گرفت و من و کشون کشون به سمت انتهای کوچه بردن و چون این سمت کوچه بمبست بود کوچه کاملاً خلوت و تاریک بود.

به ماشین ک رسیدیم هولم دادن که جلوی در ماشین خوردم زمین.

دستم و به در ماشین بند کردم و بلند که شدم از پشت شیشه گوشیم و دیدم که زنگ می خورد.

با فکر آنی ای ک ب سرم زد چند بار پلک زدم.

پسر به سمتم اومد و سوییچ ماشین و ب سمتم گرفت:

-چ طوریه این... باز کن درو.

نفس عمیقی کشیدم...

ریسک کردم و تو یه لحظه پام و محکم کوبیدم زیر شکمش و دادی زد و چند قدم رفت عقب و قبل این ک دوستاش بهم برسند به سوییچ چنگ زدم و در و باز کردم و خودم و پرت کردم تو ماشین و یکی از پسرا پرید سمتم که با پام به صورتش لگد زدم و خودم و پرت کردم کاملاً رو صندلی و در و محکم بستم و قفل کردم.

نفس نفس زنون نشستم و ماشین و روشن کردم که دوتا شون جلوی ماشین ایستادن و قبل این پام و رو گاز بزارم پسری ک زدمش کوبید ب شیشه و چاقوش و بهم نشون داد و خم شد و از آینه بغل دیرم لاستیکای عقب و پاره کرد.

با حیرت دستم و روی بوق ماشین گذاشتم تا سرو صدا ایجاد کنم و پام و رو گاز گذاشتم اما همه لاستیکا رو داشتن پاره می کردن.

گرم گرفته بود با وحشت دستم و رو بوق گذاشتم دوبارا سینم از ترس بالا پایین میشد و از استرس بدنم میلرزید و یخ کرده بودم.

گوشیم دوباره زنگ خورد و با وحشت سریع خم شدم و گوشی و برداشتم و جواب دادم که هم زمان چیزی به شیشع کوبیده شد و شیشه جلو ترک برداشت.

با گریه جیغ زدم و هم زمان با شنیدن صدایی اسمم و صدا می زد رو به گوشی جیغ زدم:

-م...میلاد...

ب خاطر صدای کوبیدنشون ب شیشه صداش واضح نبود حتی نمیفهمیدم چی میگفت با گریه دوباره جیغ زدم:

-کمک.

شیشه بغل و کامل شکستن و خودم و پرت کردم رو صندلی کنار راننده و گوشیم افتاد کف ماشین و پسر عصبی بقیه شیشه هارو با ارنجش شکوند و دستش و رد کرد تا قفل در و باز کنه که با حرص پام و بردم بالا و کوبیدم ب دستش ک دستش فرو رفت تو شیشه های کنارش.

دادی زد و دستش و کشید بیرون ک پسری ک چاغ تر و کچل بود فوری دستش و آورد داخل و به اونم لگد زدم که پام و گرفت و جیغ زدم:

-ولم کن حیوون.

با سرعت قفل و زد بالا و در و باز کرد.

با گریه جیغ زدم:

-کمک.

درست نمیفهمیدم...اضطراب دارم...یا استرس دارم یا ترسیدم...همه علائم و داشتم.

لرز...ترس...خشک شدن اب دهنم...یخ زدن دستام سست شدن و هم زمان منقبض شدن
کل بدنم...

پسره خم شد و پام و کشید که با پام کوبیدم ب سینش و عصبی دادی زد و خواست
پامو بکشه ک صدای مردی باعث شد هر سه تاشون ساکت شن و من ترسیده با امید
به مرد زل بزدم.

مرد لاغر اندام و مسن با بهت گفت:

-چه خبره.

پسری ک دستش زخمی شده بود با حرص به دست خون زدش چنگ زد و هم زمان
چاقوشو به سمت مرد کشید:

-برو گمشو پیری تا دل و رودت و از دماغت نکشیدم بیرون.

مرد ترسیده یک قدم عقب رفت و جیغ زد:

-پلیس و خبر کنید تورو خدا.

پسر کچل و چاغ پام و کشید و از ماشین انداختم بیرون ک با درد به کمرم چنگ زد و
مرد وحشت زده عقب عقب رفت و تو پیچ کوچه گم شد.

بلند جیغ زد:

-نرو کمک...ک...

با دستی که رو صورتم فرود اومد جیغم تو دهنم خفه شد دستم و روی دهنم گذاشتم و
با دردی که انگار باعث شده بود لب و گونم سر شه افتادم زمین و پسر لاغری که تی
شرت سرمه ای داشت خم شد تو ماشین و اونی ک دستش زخمی بود بازوم و گرفت و
بلندم کرد کع با فاصله گرفتم از زمین خونایی که روی زمین ریخته بودن و از لبام اویزون
مونده بودن از هم جدا شدن و خونا حالا روی یقه لباسم میریختن.

بی حال کم مونده بود بستم که یکیشون از پشت گرفتم و پسری که دستش و زخمی کرده بودم کوبیده بود تو صورتم.

موهام و با دست سالمش چنگ زد و اون یکی پسر از تو ماشین خارج شد.

گوشیم و کیف پولم و کارتام تو دستش بود.

پسر موهام و کشید غرید:

-رمزشون؟

با بغض نگاهش کردم که دوتا کارت و جلوم تکون داد.اروم با صدای خفه لب زدم:

-۴۴ ۳۲ و ۹۹۶۳

چشمام تار رفت و پسر بور سرمه ای بوش با هیجان گفت:

- گرم تو کیفش پر پوله... ماشینشم باید صاف کنیم.

با درد بهشون زل زدم.

-هرچی میخواید بردارید بزارید برم.

اونی که اسمش کرم بود دست خونیش و بهم نشون داد و غرید:

-بزارم بری؟

موهام و محکم کشید:

-تا رو همه جات خط نندازم مگه ولت میکنم؟

ترسیده نالیدم:

-بزار برم.

دستش و برد بالا و دوباره کوبید رو گونم و پسری ک گرفته بودم ولم کرد و خوردم زمین و پیشونیم رو سنگ فرشا کشیده شد و کنتر شقیقم انگار اتیش گرفته بود و میسوخت.

با درد تو خودم جمع شدم که سمتم خم شد:

-حالا میفهمی با کی در افتادی .

هم زمان با پاش محکم کوبید تو شکمم که با درد جیغ زدم و پسر سرمه ای پوش بازوش و گرفت:

-کرم بیا بریم پولو ک برداشتیم جنازش میفته رو دستمون...بیا ماشین و زود تر صاف کنیم الان شر میشه یکی میبینتمون.

چشمام تار میدید اما پسر کچل و سبیل دار جلو رفت و گفت:

-کسی تو محله خودمون جرعت نداره زنگ بزنه پلیس میدونن بعدش چه بلایی سرشون میاد

ولی راست میگه شر نکن کرم زود تر خالی کن ماشین و بریم حال ندارم.

با حرص نگاهم کرد و رو به اون دوتا غرید:

-شما ماشین و خالی کنید من حساب اینو میرسم.

کلافه نگاهش کردن و چشمام و چند لحظه بستم.

با دردی که تو مچ پام حس کردم با ناله چشمام و باز کردم.

پاش و گذاشته بود رو مچ پام...اون دوتا ام داشتن ماشین و خالی می کردن.

-آیی

با نیشخند و حرص گفت:

-دردت اومد بچه خوشگل؟

با حرص لگدی به کمرم زد:

-بابات بهت نگفته جای دخترای پول دار تو این محله ها نیست؟

با درد با ضربه ای که به کمرم زد خونای تو دهنم و بالا اوردم و دستای زخمم و به سنگ فرشای چسبوندم و سعی کردم بلند بشم که بازوم و گرفت و بلندم کرد.

با درد تو خودم پیچیدم که گردنم و بالا گرفت و غرید:

-حالا یه خط خوشگل رو صورتت میندازم...

بهم نگاه کرد و با پوزخند ادامه داد:

-شاهکار هنریم و امضا کنم ها؟

هم زمان چاقوش و به سمت صورتم آورد و با دست خونیش گردنم و گرفته بود.

با چشمای نیمه باز به چشمای به خون نشستش زل زدم.

یعنی ادما این قدر بد شدن؟

چی باعث شده بود این قدر بد باشه؟ فقر؟ کمبود؟ حق داشت...شاید منم زندگی اونو داشتم از اون بد تر میشدم.

با وحشت به نوک چاقو زل زدم که و با نیشخند چافو رو روی گونم گذاشت که یهو چیزی محکم به سرش کوبیده شد و صدای شکستن شیشه اومد و پسر سرش و گرفت و با زانو افتاد زمین و منم همراهش با زانو خوردم زمین و بی حال و ترسیده سرم و و بلند کردم

-تو میخوای رو صورت امضا کنی؟

هم زمان ته شیشه نوشابه ای رو که شکسته بود و یهو رو صورت پسر کشیده که چندین خط بزرگ رو صورت پسر افتاد و خیلی زود صورتش به رنگ قرمز خورش درآومد و پسر داد زد و میلاد رو صورت خونی پسر خم شد و خونسرد بهش گفت:

-من امضا بلد نیستم...پس صورتت یکم نقاشی میکشم! هوم؟

با بهت نگاهش کردم...اون این جا بود!

پسر با فریاد دوستاش و صدا زد دو تا پسر فوری از تو ماشین اومدن بیرون و با بهت به میلاد زل زدن...

پسر چاغ دستش و برد تو جیبش و چاقوی تقریباً بزرگی درآورد و به سمت میلاد گرفت. میلاد چشماش و گرد کرد و گفت:

-وای...خوش ب حالت...تو چاقو داری من ندارم.

با پاش کوبید به سینه پسر و پسر دادی زد و دستم و به کمرم گرفتم و نیم خیز شدم و با درد روی صندلی ماشین نشستم و به شکمم چنگ زدم.

با نگرانی به میلاد زل زدم.

دوتا پسر با احتیاط رفتن سمت میلاد و یکیشون خم شد و چاقوی پسر زخمی و از روی زمین برداشت و هردو با چاقو به سمت میلاد رفتن با نگرانی گفتم:

-م...میلاد.

با نیشخند دستش و بالای سرش گرفت:

-شدین دوتا!

هم زمان کمی خم شد و شیشه نوشابه شکسته رو برداشت و جلوش گرفت.

دوتاشون یهو به سمت میلاد هجوم بردن و یکیشون چاقو رو به بازوی میلاد زد که میلاد
مچ دست پسر سرمه ای پوش و گرفت و پیچوند که اون یکی پسر به مشت کوبید تو
صورت میلاد و میلاد خورد زمین.

با بهت و استرس دستم و رو دهنم گذاشتم.

-ن...نه.

میلاد با خنده از لای دندونای خونیش زبونش و دراورد و خون روی لبش و خورد و با
خنده گفت:

-همین و بلدین؟

اونی که روی زمین افتاده بود به زور بلند شد و چهرش وحشتناک شده و از خون چیزی
جز چشمام دیده نمیشد.

میلاد بلند شد که پسر لاغره از پشت میلاد و گرفت و اون یکی چند تا مشت دیگه به
شکم میلاد زد و میلاد خم شد و با درد لبخند دندون نمایی زده و نگاهشون می کرد.

پسر زخمی چاقو رو از سرمه ای پوش گرفت و با اعصابیت بی تعادل فک میلاد و
محکم گرفت و غرید:

-میکشمت.

خواست چاقو رو ب سمت شکم میلاد ببره که جیغی زدم و به سمتشون رفتم که از درد
تعادلم و از دست دادم و خوردم زمین.

میلاد با لبخند گفت:

-یه لحظه...

هرسه خیره نگاهش کردن که با لبخند گفت:

-میشه یه مشت دیگه بزنی؟

به چهره بهت زدشون زل زد:

-فقط یکی!

پسر دستی به خون روی صورتش کشید و دادی زد و عصبی یه مشت رو گونه میلاد.

که میلاد خورد زمین.

با وحشت و گریه نالیدم:

-ولش کنید.

پسر با چاقو رفت سمت میلاد و از موهایش گرفت و بلندش کردو حالا رو زانوهایش نشسته بود

چاقو رو روی گردن میلاد گرفت و با بهت به چهره میلاد زل زدم.

چشماش مات به چشمای پسر خیره مونده بود

انگار تسخیر شده و روحی نداشت.

اون قدر چهرش یهو مات شده بود که حتی پسرا ام متعجب بهش زل زدن.

اونی که زخمی شده بود به صودت میلاد ضربه زد:

-هوی...چیه لال شدی؟ میگفتی مشت بزن چیشد پس؟

میلاد همچنان مات به پسر زل زده بود.

نگاهم رو دستاش کشیده شد...رگای دستاش برجسته و انگار بازوهایش بزرگ تر شده بودن.

جوری ک لباسش تنگ شده بود!

گردنش پهن تر و رگای کنار پیشونیش برجسته شده بودن.

چشماش کم کم درشت تر میشد و آبی چشماش تیره تر.

پسر لاغر تر دستی به تی شرتش کشید و با استرس گفت:

-این چرا این شکلی میشه!

میلاد یهو سرش و بالا آورد و از پایین خیره به پسر زخمی گفت:

-نباید...اون مشت و میزدی...

یه لبخند وحشت ناک از بین خونای گوشه لبش رو صورتش نمایان شد و خیلی آرام باصدایی که انگار صدای میلاد نبود گفت:

-تو یه حیوون و از خواب بیدار کردی!

پسر با بهت چاقو رو به سمت شکم میلاد برد که قبل این که حتی دستش نزدیک بشه میلاد یهو مچ دستش و گرفت و بلند شد و دست پسر و چرخوند و پرتش کرد سمت دوستاش که هر سه افتادن زمین.

خم شد و چاقو رو از روی زمین برداشت

با بهت نالیدم:

-میلاد نه...میلاد

اسمش و با همه توانم داد زدم اما نمیشنید.

به سمتشون رفت و پسر خونی رو از زمین بلند کرد و با یه دست پرتش کرد سمت کاپوت ماشین و سر پسر و محکم کوبوند به کاموت که جیغ زدم و وقتی سر پسر رو بلند می کرد...با دیدن بینی خورد شده پسر حالت تهوع گرفته و جیغ زدم و تو خودم جمع شدم.

دوباره سرش و کوبید به کاپوت ماشین و دوباره و دوباره...

اون قدر که حس کردم صورتش کاملا له شده

چشمام از حد معمولیش اون درشت تر شده و اشک تو کاسه چشمم جمع شده بود که حس می کردم الان کور میشم.

پسری که چاق تر بود دادی زد و چاقو رو از روی زمین برداشت و به سمت میلاد دوید اما قبل این که بهش برسه میلاد گردنش و رو هوا با فاصله از خودش گرفت و برای آخرین بار سر پسر و کوبید به کاپوت و ولش کرد که پسر بیهوش یا شایدم مرده سر خورد و از رو کاپوت افتاد زمین.

دستم و رو دهنم گرفتم و با وحشت به هیولای روبه روم زل زدم...

چاقو رو از دست پسر گرفت و پسر چاق با حرص تقلا میکرد اما میلاد با یه دست گردنش و گرفته و نمیزاشت تگون بخوره.

چاقو رو برد بالا و پسر دادی زد و میلاد چاقو رو تو شکم پسر فرو کرد.

با بهت جیغی زدم و دستم و رو از در ماشین گرفتم و به زور بلند شدم.

و به سمتش به همه توانم با وجود دردی که هر لحظه زیر دل و کمرم میپیچید به سمتش دویدم و به بازوش چنگ زدم

-نه...نه میلاد

بی توجه بهم دوباره چاقو رو تو شکم پسر فرو کرد و پسر با بهت دستش و رو شکمش گرفت و میلاد دوباره چاقو رو بلند کرد که پسر و هول دادم که افتاد زمین و جلوی میلاد ایستادم.

-میلاد...به من نگاه کن...میلاد.

بهم نگاه کرد ولی انگار نه منو میدید نه صدام و میشنید.

بازوم و گرفت و منو کنار زد که افتادم زمین و با چاقوی خونی ای که تو دستش بود به سمت پسر لاغری که با وحشت روی زمین خودش و به عقب میکشید رفت.

-نیا...کمک...نیا...

پسر داد میزد و میلاد اروم مثل مرده ها به سمتش میرفت مسر با گریه داد زد:

-کمک.

از رو زمین بلند شدم و بی توجه به دردم با سرعت دوییدم و دوباره جلوش ایستادم و رو به پسر داد زدم:

-فرار کن.

هولم داد کنار. و پسر فوری از روی زمین بلند شد و شروع کرد به دوییدن و میلاد اروم به سمت حرکت می کرد.

دوباره بلند شدم و با درد و بغض دوباره جلوش ایستادم

-میلاد کشتیشون...بسه...تورو خدا.

خواست هولم بده که دستام و رو صورتش گذاشتم و صورتش و چرخوندم سمت خودم.

-نکن تو رو خدا.

نمیدید منو مچم و محکم گرفت و پرتم کرد رو زمین و با سرعت پشت سر پسر راه افتاد.

به شکمم چنگ زدم و دوباره بلند شدم و لنگون لنگون پشت سرش راه افتادم و نالیدم:

-نرو...

بعد چند دقیقه بهشون رسیدم...ته کوچه بمبست بود و با دیدن صحنه روبه روم جیغی زدم و با گریه با زانو خوردم زمین.

روی شکم پسر نشسته بود و مشتش و محکم رو صورت و سینه پسر فرود میاورد اون قدر سریع و محکم که حس میکردم کل صورت پسر له شده و دنده هاش شکسته.

ترسیده با گریه یه قدم عقب رفتم

تازه حرفای میلاد و به یاد میاوردم.

(فکر کردی همه شخصیتایی که باهاشون طرفی ادم حسابی یا بچه های خوبین؟

همه شخصیتام مهربون نیستن!

اذیت میشی...دردت میاد!)

با بهت ، وحشت زده خودم و عقب کشیدم

دستام میلرزید و یخ زده و با حیرت نگاهش کردم

این یه شخصیت دیگه میلاد بود!

یه قاتل؟ یه حیوون...یه وحشی!

هر وقت عصبی میشد تبدیل به این میشد؟

دستای لرزونم و رو دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد با وحشت نیم خیز شدم که سرش چرخید سمت منو از روی پسر بلند شد و اروم به سمتم اومد

وحشت زده با گریه نالیدم:

-ن...نه

با گریه از دیوار گرفتم و بلند شدم و به سمت اومد و با هقهقه چند قدم عقب رفتم و بی تعادل از دیوار گرفته بودم تا نیفتم.

-ن..نیا.

همچنان میومد سمتم.

یا گریه و ترس دستم و جلوم گرفتم تا از خودم محافظت کنم که تعادلم و از دست دادم و قبل سقوط دستش دور بازوم حبه شد و با وحشت جیغ خفه ای کشیدم و نفس نفس زنون با گریه گفتم:

-ن...نه.

خیره نگاهم می کرد و مات به چهرم نگاه می کرد.

چند بار پلک زد و یهو عدسی چشمش تغییر کرد و یک قدم عقب رفت که سرخوردم روی زمین و با وحشت خودم و بغل کردم.

چند قدم عقب رفت و با بهت به اطراف زل زد.

دوباره خودش شده بود!

-دنیز!

مات به پسری که رو زمین خنالود بیهوش بود زل زده بود.

بهش نگاه کردم و خودم و چسبوندم به دیوار.

نگاهش پشیمون نبود...بی حس بود

خالی و بیشتر کلافه.

گوشیش از تو جیش درآورد.

بعد چند دقیقه صداش و شنیدم:

-به آدمات بگو بیان محله آتیش...اینجا رو تمیز کنن اثری نمونه اینا ام اگه زندن
بیرنشون بیمارستان.

تماس و قطع کرد و خیره بهم زل زد.

-نترس.

چونم لرزید و با گریه نالیدم:

-نیا جلو...ن...نیا.

به سمتم اومد که فوری بلند شدم و نگاهش لرزید و فکش منقبض شد.

-کاریت ندارم...بفهم.

با گریه عقب عقب رفتم و چشمام تار میدید.

-نیا...

با هقهق نالیدم:

-کشتیشون...زدیشون...

با حیرت داد زدم:

-منم میزنی...نیا.

یک قدم به سمتم برداشت و اروم و با صدای خش داری گفت:

-اون من نبودم..مجبور بودم...گوش کن دنیز.

سرم گیج رفت و خم شدم و سرفه کردم که هم زمان خون بالا اوردم و دستش پیچید
دور کمرم که جیغ زدم و به سینهش کوبیدم:

-ولم کن.

محکم گرفته بودم تقلا کردم و جیغ زدم:

-ولم کن...چرا تو کوچه هیچ کی نیست...ولم کن.

-هست...جرعت نمیکنن بیان بیرون...قانونه.

با گریه به بازوش کوبیدم که کمی زخم شده بود.

تا شاید ولم کنه اما نکرد.

-ازت میترسم بهم دست نزن.

با گریه تقلا می کردم اما ولم نمی کرد.

نفس نفس زنون با سرگیجه ای که بیخیالم نمیشد به یقه اش چنگ زدم و زانوهام تا خورد که دستش محکم تر دورم حلقه شد و اون دستش و زیر زانوهام گذاشت و بلندم کرد.

بی حال و سست نالیدم:

-و..ولم کن.

بی توجه بهم من و به سمت انتهای کوچه میبرد و چشمام کم کم تار شد و کاملاً دیدم و از دست دادم و تو بی خبری فرو رفتم.

*

لیوان چایی رو جلوم گذاشت و دوباره رفت و به میز تکیه زد و دکمه ضبط و خاموش کرد.

-نظر خودت چیه؟

از یه جا نشستن خسته شدم و بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

روبه روی پنجره ایستادم و پرده رو کمی کنار زدم.

-اون موقع؟ یا الان؟

صداش و شنیدم:

-هر دو.

نفس عمیقی کشیدم و به پیرزنی که روی نیم کت روبه روی ساختمون نشسته بود زل زدم.

-اون موقع...یعنی وقتی تو بیمارستان به هوش اومدم...تمام تصورم خراب شده بود.

ترسیده بودم. متعجب و داغون بودم هم جسمی هم روحی.

میلاد یهو اون روی وحشت ناکش و بهم نشون داده بود.

نه درکش می کردم نه میخواستم حتی برای یه بار دیگه ببینمش.

برگشتم و نگاهش کردم که دستی به گوشش کشید و گفت:

-خب الان چه نظری داری؟

به سمتش کاملاً چرخیدم و دست به سینه به لبه پنجره تکیه زدم:

-زیاد طول نکشید که نظرم عوض شه.

ولی یکم بعد درکش کردم...

تقصیر اون نبود که این طوری بود.

درست مثل اون پسرا که تقصیر اونا نبود که زندگیشون باعث شده بود تبدیل به ادمای خطرناک و دزدی بشن که به دختر بی دفاعم رحم ندارن...هرچند که اون پسرا میتونستن از بین هزار تا راه غلط راه درست و پیدا کنن

ولی میلاد حتی قدرت انتخابم نداشت...

اگر بستریش میکردن و شخصیتاش میفهمیدن زندگیشون دروغیه اون وقت از بین میرفتن

و یه شخصیت بد تر جاشونو پر میکرد.

و این اوضاع و بد تر می کرد.

خم شد و لیوان چایی خودش و من و از روی میز برداشت و به سمتم اومد و لیوانم و از دستش گرفتم و سرانگشتم که داغی دیواره لیوان و حس کرد لبخند رو لبام جای گرفت.

-خب ادامش و بگو...بعد از این که بی هوش شدی چی شد؟

و هم زمان چرخید و به سمت میزش رفت و دکمه ضبط و فشرد.

*

گوشه تخت کز کرده و به سرم دستم زل زده بودم

با نگاهی که خشک شده رو نقطه ای از کبودی دستم ثابت مونده بود به این فکر می کردم

که چه اتفاقی افتاده؟

من تو بیمارستان خصوصی و میلادی که دو روزه خبری ازش نیست.

نه جرعت داشتم حرفی بزنم نه سوالی بپرسم.

هنوزم کمر و شکمم کمی درد می کردن.

و وضعیت لب و گونم افتضاح بود.

پرستار وارد اتاق شد و به سمتم اومد و سرم و اروم از دستم کشید.

-حالت خوبه دیگه درد نداری؟

لبای خشک و ترک ترک شدم و با زبونم تر کردم.

-نه بهترم.

سر تکون داد:

-شانس آوردی خون ریزی داخلی نداشتی و به کلیه ها و دندت آسیب نرسیده.

سر تکون دادم... و به چشمای میشی رنگ دختر هم سن و سال خودم زل زدم.

شانس اوردم؟ یا وجود یه میلاد وحشی شده که هر جور شده سعی داشت ازم محافظت کنه باعث شد سالم بمونم؟

نفس عمیقی کشیدم که گیج گفت:

-داشت یادم میرفت...یکم دیگه یه مامور میاد ازت بازجویی بگیره. نداشتیم دیروز بیاد حالت خوب نبود الان دیگه میتونی باهاش حرف بزنی.

با استرس نگاهش کردم و سر تکون دادم که رفت از اتاق بیرون و بلافاصله در اتاق بعد چند ضربه به در باز شد و مرد قد بلند و جا افتاده ای درحالی که عینکش و از رو چشمش برمیداشت به سمتم اومد و یونی فرم پلیس تنش بود.

-سلام. بلا دور باشه باید اظهاراتتون و مبنی بر شب حادثه رو بشنویم خانوم.

با نگرانی نگاهش کردم

باید چی کار میکردم؟ اسمی از میلاد میاوردم؟

اگر خودشون خبر داشته باشن و من با نگفتن اسمش شریک جرم بشم چی؟

-دو تا از بیمارا یا همون افرادی که بهتون حمله کردن بودن چند دقیقه پیش که اتاقشون بودم

گفتن داشتن از شما دزدی می کردن و بعدشم یه فرد ناشناس که ماسک داشته و چهرش نامعلوم بوده بهشون حمله کرده درسته؟

ابروهام بالا پرید.

میلاد که ماسک نداشت! دو حالت داشت.

یا از ترسشون هیچی نگفتن یا خریده شدن!

سرفه ای کردم:

-ب..بله...من چهرش و ندیدم به علاوه حالمم خوب نبود افتاده بودم زمین.

مرد دستی به ته ریش جو گندمیش کشید.

-میشه ماجرا رو از اول تعریف کنید که اون شب تو اون محله چی کار می کردید؟

فکر این جاش و کرده بودم...میگفتم عکاسی دوست داشتم و میخواستم از محله های پایین شهر و فقرش عکس بگیرم که حواسم نبوده و هوا تاریک شده...

-بله فقط میشه اول بگید وضعیت کسایی که بهم حمله کردن چه طوره؟

به برگه های توی دستش زل زد و گفت:

-سه نفر بودن که یکیشون صورتش خیلی آسیب دیده...بینیش شکسته و همچنین جراحی فک و بینی و درپیش داره و چند تا از دندوناشم خورد شده و یه چشمش آسیب دیده که اونم باید جراحی شه.

صحنه اون شب جلوی چشمام نقش بست وقتی میلاد تند تند سر اون پسر و میکوبید رو کاپوت ماشین!

-دومی ام که یکی از کلیه هاش و براساس دو تا از ضربه های چاقو از دست داده که البته امروز خبر رسید کسی قراره کلیه اهدا کنه که اونم جراحی میشه و فعلا این مورد وضعیتش وخیم تر از بقیست.

سومی ام آسیب چندانی نسبت بقیشون ندیده و بیشتر خون ریزی داخلی داشته و یه دستش شکسته.

کمی خیره به چهره ترسیدم زل زد:

-شما مطمئنید کسی که این بلاهارو این طور بی رحمانه سر این مجرما آورده رو نمیشناسید؟

مشخصه خصومت شخصی داشته. که به قصد کشت زدشون.

نفس لرزونم و از سینم خارج کردم.

-احتمالا این افراد دشمن کم ندارن...شاید کسی و زدن یا آسیب رسوندن و دزدی کردن... اونم تلافی کرده.وگرنه من چنین کسی و نمیشناسم.

زیپ چمدونم و باز کردم و چمدون و انداختم روی تخت.

کلی تماس از دست رفته داشتم که قصد نداشتم فعلا جواب کسی رو بدم.

درست از چند ساعت پیش که از بیمارستان مرخص شدم تا الان حتی یه لحظه ام نتونستم یه جا بشینم مدام با این حالم تو خونه راه میرم و فکر میکنم.

و در اخر تصمیم گرفتم برگردم...نمیتونستم یه لحظه ام دیگه اینجا بمونم و با جونم ریسک کنم!

دستم و به پهلوم گرفتم.

گوشیم و از روی پا تختی برداشتم.

سرم و میون دستام گرفتم.

ماشین و باید میبرد ک شیشه اش و عوض کنن...باید تحویلش میدادم بعد کارای خرید
بلیت و انجام میدادم.

نفس عمقی کشیدم. به سمت حموم رفتم

آب داغ زخما و کبودیام و میسوزوند.

اما اهمیتی نداشت دستام و به کاشی های روی دیوار تکیه زدم.

چشمام و بستم و بغضم شکست.

بیچاره میلاد...

بیچاره من.

کاش کامران زنده بود. این طوری هیچ وقت درگیر میلاد نمیشدم.

کاش هم اسم نبودن.

اگر کامران اسمش و عوض نمیکرد و نمیزاشت میلاد. اگر نمیبرد...من این قدر تهت تاثیر
این میلاد و زندگیش قرار نمیگرفتم.

خدایا باید چیکار کنم.

زانو هام شل شد و دستم و رو پهلوم گذاشتمو سرخوردم رو زمین.

چسب زخم و پانسمان دستام خیس شده بود

و خراشام بیشتر سوزش گرفته بودن.

با هقهقه سرم و به دیوار تکیه زدم.

-چرا زندگیم این طوره.

دستام و جلوی چشمام گرفتم و شونه هام لرزید.

اون قدر زخمام ب سوزش افتاده بود که مجبور شدم برخلاف میل بلند شم و اب و قطع کنم

از حموم خارج شدم و حوله رو روم انداختم.

حالا سوزش بیشتر شده بود.

با گریه بینیم و بالا کشیدم و آروم جلوی آینه در حالی که احساس سرما میکردم و کمی میلرزیدم دستم و بالا بردم و سریع و با سدت چسب زخم و از کنار شقیقه ام کندم.

دستم و به سمت بانداژ دستام بردم و به ترتیب بازشون کردم.

خراشای بزرگی رو کف دستام ایجاد شده بود

و خیزی باعث سوزششون شده بود.

بانداژا رو انداختم دور.

با دستای لرزون بدون توجه یه شلوار جین و بولیز برداشتم.

نگاهم خیره پایهای کبود و سر زانوهای زخمم موند.

با شلوار جین اذیت میشدم.

با اعصابی داغون کل کشو رو خالی کردم و از بین لباسام یه شلوار سنبادی لی که دور موچش تنگ و باقیش گشاد بود و کشیدم بیرون و یه بالا نافی سفیدم تنم کردم و با سرعت به سمت تخت رفتم و بانداژارو دراودم.

دستام خیلی میسوخت و دوتا از خراشای عمیق کف دستم دهن باز کرده بودن و کمکم نیش خون و میتونستم ببینم.

با گریه سعی کردم دستام و با بانداژ ببندم ولی نمیشد

کلافه از تنهایی و دردم زدم زیر گریه و با پشت دست موهام و از جلوی چشمم کنار زدم.

بیخیال شدم و بلند شدم و به کیفم چنگ زدم و سویچ ماشین و برداشتم.

باید اول میرفتم یه جایی دستام و پانسمان میکردم بعدم برای تعمیر و تحویل ماشین و خرید بلیت میرفتم.

در خونه رو باز کردم که با دیدن میلاد ت یه قدمیم نفسم درست وسط گلوم قفل شد و حتی یه صدای نا مفهومم از ته گلوم خارج شد.

دستام لرزید دستگیره در و رها کردم.

چشماس برق میزد موهای کمی نامرتب بود

برق چشماس دیگه از تمسخر و شیطنت نبود

برق ناراحتی و کلافگی بود.

چونش مدام تکون مبخورد...میخواست چیزی بگه اما نمیگفت.

ترسیده یک قدم عقب رفتم.خواستم درو ببندم که پاشو لای در گذاشت.

وحشت زده دوتا دستام و کوبیدم به در و فشارش دادم ولی با یه فشار کوچیک شونه

درو هول داد.پرت شدم رو زمین و با درد به کمر و زیر دلم چنگ زدم.

فوری به سمتم اومد و بازوم و گرفت و غرید:

-خوبی؟ چرا ازم فرار میکنی؟

هم زمان دست انداخت دور کمر منی که از ترس تو خودم مچاله شده بودم.

بلندم کرد و منو روی کاناپه گذاشت.

برگشت در و ببنده که با دیدن لکه ی خون دستام روی در ایستاد و برگشت و به دستام زل زد.

زخم دستام باز شده بودن و کف دستم خونی شده بود.

عصبی در و محکم بست و گفت:

-باندازات کجاست؟

عصبی با بغض جیغ زدم:

-چرا اینجا...اگه یهو تبدیل به اون بشی چی؟

در سکوت نگاهم کرد و انگشت اشارش و بالا برد:

-بهت اخطار دادم!

با بغض و صدای خش دار نالیدم:

-نگفتی شخصیت قاتلم داری!

کلافه چند قدم راه رفت و غرید:

-باندازات دنیز؟؟

از ترس ابن که دوباره عصبی شه کلافه نالیدم

-تو اتاقه رو تخت.

به سمت اتاق رفت که با سرعت از رو مبل بلند شدم به سمت در دوییدم و از درد شکم و پهلوم نفس کم اوردم.

دستم به دستگیره نرسیده بود که بازوم کشیده شد و کوبیده شدم به در.

با وحشت به چشمای براق شدش زل زدم.

-جایی میرفتی؟

با ترس نگاهش کردم...اون قدر خیره که خدش کلافه عقب کشید و بازوم و به سمت کانایه کشید.

نشستم.اون درست روبه روم رو زمین روی دو زانوهایش نشست.

دستام و اول تمیز کرد و گاز استریل و درآورد.

نمیفهمیدم چیکار میکنه.به چشمای آبیش زل زده بودم.

موها و مژه ها و ابروهای سیاه و چشمای آبی روشنش...متضاد هم بودن.

-بلک بلو.

سرش و بالا آورد و نگاهم کرد...از نگاهش قلبم به لحظع فرو ریخت و با ترس گفتم:

-مشکی آبی...تو مشکی آبی هستی.

نیشخندی زد و بانداژ و کامل دور دست و درآورد دور مچم بست و چسب زد.

دست چپم گرفت گذاشت رو زانوهایم و بانداژ برداشت و یه لحظه انگشتش و روی

رگ سبزابی رنگم که از زیر پوست روشنم دیده میشد کشید و آروم گفت:

-خیلی کوچولویی.

با اخم گفتم:

-یک و هفتاد و خورده ای قدمه!

نیشخند زد و یهو با دو انگشت شصت و انگشت اشاره مچم و فشار داد که از درد ناله

کردم.

-آخ ولم کن.

خندید و دستش و برداشت:

-از این لحاظ کوچولویی.

ابروهام بالا پرید و دست چپم بانداژ کرد

چند قدم عقب رفت و به دیوار تکیه زد.

-چمدونتو دیدم تو اتاقت.

با بغض دستی به موهام کشیدم و لخته ای ازش و پشت گوش زدم.

حس کردم صداش خش داره و گرفتست.

-میدونم ازم متنفری...همه ازم متنفرن...

هیچ کی نمیتونه منو دوست داشته باشه.

قلبم لرزید.سرم و بلند کردم و به چشماش زل زدم.

به گوشه ای از پذیرایی زل زده بود و تو چشماش میشد نیش اشک و دید.

-میدونی شب تا صبح درس خوندن و بعد سر امتحان تغیر شخصیت دادن یعنی چی؟

یادم نیست اون شخصیتم اسمش چی بود.

اون فکر میکرد دکتره!

تو کلاس داد میزد من کجام! من الان باید پیش زنم باشم...واقعیت و که فهمید از بین رفت.

بچه های مدرسه فکر میکردن دیوونم.

تو مدرسه تنها بودم...تو دبیرستان تنها بودم.

و تصمیم گرفتم بیخیال درس بشم.

تو سال ده بار مدرسه عوض میکردم تهشم هیچی بود!

خندید و دستی به فکش کشید:

-هربار که بستریم میکردن و به شخصیتام همه چیز و میگفتن.اونارو از بین میبردن.
ولی به جای اونا یه شخصیت جدید شکل میگرفت...که بد تر از قبلی میتونست باشه
پس بیخیالم شدن و تصمیم گرفتن فقط حفظ آبرو کنن.
و من تنها تر شدم.

یه پاش و دراز کرد و گفت:

-خیلی وقته اینجا زندگی میکنم تابابام بتونه گند کاریام و جمع کنه.

ولی به خاطر دوتا از شخصیتای بدم نروژ بستری شدم و خونم و به مهیار سپردم.

اون شخصیتا که نابود شدن به جاش این جدید به وجود اومد...

همونی که اون شب دیدی...اسم نداره...زندگی نداره...اون منم! من اعصابانی! من روانی
شده

تو نروژ یکی و زدم...دنده هاش آسیب دید و کل دندوناش جز ۶ تا خورد شد و جراحی
فکم داشت. چون بابام نبود از داداش بزرگه فریاد کمک گرفتم برا جمع کردن قصیه چون
بیمارستان داره...فریادم درعوضش کمک خواست نیاز و پیدا کنم.

با بهت نگاهش می کردم.

خیره به سمت چپش گفت:

-میدونی تنهایی از یه جایی به بعد دیگه یه احساس نیست...سبک زندگیه!

نگاهش و چرخوند و هنوزم توچشماش نیش اشک و میشد دید.

-من اینم...یه هیولا..یه حیوون.یه روانی...

حالا که دیدی میتونی بری.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

بلند شدم و ایستاد:

-و اینم بدون از زدن اونا پشیمون نیستم...

حتی اگ بمیرن.

اگه کسی اذیتت کنه، اگه کسی دستت و بگیره

اون آخرین باریه که از دستش استفاده کرده!

خشک شده نگاهش کردم در خونه رو باز کرد

قبل رفتن برگشت و نگاهم کرد.

-و راستی...اگه اونجا نبودی و اون قدر صدام نمیزدی اونا مرده بودن.

به دستای مشت شده و فک قفل شدش زل زدم

از خونه خارج شد و محکم در و بست.

زانو هام خم شد و روی کاناپه سقوط کردم.

*

دستی به چونش کشید و خیره به نمای بیرون گفت؛

-برگشتی فرانسه؟

سرمو به طرفین تکون دادم:

-نه...بعد رفتن میلاد فکر کردم...

نتونستم. نشد...خواستم برم...نشد که بشه!

شما جای من نبودین...اگر بودین، اگر چشمای آبیش و میدیدین که لابه لای مژه های خیس سیاهش برق میزد و به من زل زده بود...

اگر میدیدین چه دردی کشیده و این درد چه طور از صداش فریاد میزد درکم میکردین. دست به سینه نگاهم کرد.

-دنیز من بدون دیدن میلاد و چشماش با شنیدن حرفای تو ام میتونم دردی که کشیده رو حس کنم...نیاز نیست خودت و توجیه کنی

لبخندی زدم و گفتم:

-ساعت چنده؟

مچش و بالا آورد و به ساعتش زل زد.

-دو ساعت از وقتی شروع کردی به تعریف گذشته.

ابروهام بالا پرید.

-هنوز خیلی وقت داریم. میخوام تا شب همه چیز و بفهمم. خیلی کنجکاو.

سر تگون دادم و دستی به دور مچم کشیدم و دستبندم و لمس کردم.

-خب ادامش و بگو...

_تصمیم گرفتم وارد زندگیش بشم...به هر نهوی من باید کمکش میکردم...نمیخواستم ماه ها بعد خبر خودکشیش و تو روزنامه بخونم...باید مطمئن میشدم حال خودش و زندگی های مختلفش خوبه...

-خب چیکار کردی؟

با لبخند خیره نگاهش کردم:

-برگشتم میدون جنگ...این بار با همه توان!

صدای عصبی عارف تو گوشم مدام چرخ میزد:

-یعنی چی تصادف کردم؟! الان باید بگی؟ من فردا میام استانبول.

با بهت گوشی رو از گوش سمت راستم برداشتم و رو گوش سمت چپم گذاشتم و با دست راستم ماکارانی هارو تو آب در حال جوش هم زدم.

-عارف من خوبم...همه چیز یهو شد وقت نکردم تماش بگیرم...قبل تو نیاز دهنم و سرویس کرد حالا ام نوبت توعه؟

تن صداش پایین اومد:

-دنیز مطمئنی تصادفت ربطی به میلاد نداشته؟

با حرص چشمام و بستم:

-آره چه ربطی داره به میلاد! من حالم خوبه و خطر از کنار گوشم رد شد...فقط یکم کوفتگی دارم ماشینم از تعمیر گاه گرفتم امروز...

کلافگیشو میشد حس کرد:

-خانوادت میدونن؟

کمی نمک به آب اضافه کردم:

-معلومه که نمیگم...نمیخوام استرس منم به استراساشون اضافه بشه...تو ام چیزی نگو لطفا.باید ماکارانیمو آب کش کنم بعدا حرف میزنیم.

نفهمیدم چی گفت احتمالا غر زد.تماس و قطع کردم و فوری قابلمه رو با دستگیره برداشتم و به سمت سینک رفتم ماکارانی هارو آب کش کردم.ته قابلمه سیب زمینی های حلقه شده رو قرار دادم و روغن ریختم.

ماکارانی هارو تو قابلمه ریختم و درش و بستم.

ظرف سالاد و سسش و یه گوشه گذاشتم که بعد مخلوطشون کنم.

با صدای زنگ در وحشت زده به سمت در دوییدم....جز میلاد کسی نمیومد اینجا.

از چشمی در بیرون نگاهی انداختم و با دیدن یه مرد قد بلند و کت شلواری ابرو هام بالا پرید.

در و باز کردم و با تردید به مرد زل زدم.

ته ریش نزدیک به رنگ نارنجی داشت و چشمای قهوه ای.

-دنیز خانوم؟

با بهت سر تکون دادم که به گوشیش زل زد و بعد دوباره به من نگاه کرد.

سر تکون داد و رو به انتهای راه رو گفت:

-بیاریدشون.

با حیرت یک قدم عقب رفتم و در کامل باز کردم و خواستم پیام بیرون که چند تا دختر و پسر با بسته های بزرگ و کوچیک تو دستشون و کلی باکس جلوی خونه ایستادن و مرد به من زل زد:

-با اجازتون.

هم زمان همراه با اونا وارد خونه شد و همشون وسیله ها رو وسط پذیرایی گذاشتن.

-فکر کنم اشتباهی شده من چیزی سفارش ندادم لطفا برید بیرون.

مرد برگشت و خیره نگاهم کرد:

-اینا هدایایی از طرف آقای بوراک یامان...

گفتن اینو بدم به خودتون.

هم زمان خم شد و باکس کوچیک و مشکی رنگی و که یه گل کوچیک طلایی روش داشت و به سمتم گرفت. با چشمای حدقه دراومده باکس و گرفتم و بازش کردم.

یه کاغذ لول شده کنار یه ساعت گرون قیمت!

کاغذ و باز کردم و متن و خوندم.

-به خاطر اون روز میتونی ببخشیم بانو؟

با همون حالت خشک شده چند بار دیگه متن نامه رو خوندم.

پسر و دو تا دخترایی که اومده بودن خونه از خونه خارج شدن و مردم به سمت در رفت و لحظه آخر چرخید و گفت:

-اقای بوراک گفتن شخصا به اطلاعاتون برسونم امشب ساعت هشت به آدرسی که براتون فرستاده میشه برای صرف شام با ایشون تشریف ببرید...یه ماشینم میفرستیم خانوم.

خواستم جوابش و بدم که فوری از خونه خارج شد و در و بست.

با دهنی باز جعبه رو روی کانتر گذاشتم و به سمت باکسا رفتم...

دقیقا رژ لبی که اونجا افتاد و نابود صد از مارک اون همه رنگش فقط تو یه باکس بود.

مدل ساعت خودم...و چند تا ساعت دیگه.

چند تا کیف که یکیش دقیقا شکل همونی بود که زنجیرش تو دفتر بوراک یا همون میلاد پاره شد!

در بزرگ ترین جعبه رو باز کردم و با دیدن لباس بزرگ و پفی صورتی رنگ دیگه به نهایت حیرت رسیدم. مثل برق گرفته ها پیرهن و از تو باکس بیرون اوردم و با چشمای گرد نگاهش کردم.

در جعبه کنارشو باز کردم و به کفشای پاشنه بلند سفید زل زدم.
-یعنی چی!

خشک شده سرمو چرخوندم و به قابلمه روی گاز زل زدم...
نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستم.

خب حالا چه غلطی کنم؟

شام دیگه چه صیغه ایه!؟

برم؟ نرم؟ وگه برم و بگه هول و سسته چی؟

باز اگه نرم و بگه خودمو گرفتمو بی احترامی کردم و دیگه محلم نده چی؟
با کمی تجزیه تحلیل به این نتیجه رسیدم باید برم.

من هدفم نزدیکی به شخصیتای میلاد بود.

خب اینم میتونست دلیل قانع کننده ای برای غرور خودم باشه!
ولی باید یه جور برخورد میکردم که بفهمه تو چنگش نیستی.

دستش بیاد، پولش برام اهمیتی نداره!

نفس عمیقی کشیدمو باقی بسته هارو باز کردم.

دو تا باکس کوچیک دو مارک گرون ادکلن بودن.

دستی به موهام کشیدم و حدودا ۴۰ دقیقه بعد پشت میز ناهار خوری خیره به باکسای
توی پذیرایی قاشق پر از ماکارانی رو به سمت دهنم میبرد.

لیوان نوشابمو سر کشیدم و چشمامو محکم بستم.

-اوف دنیز..اوف تو الان باید صد ها کیلومتر از اینجا دور شده بودی...اخه چرا نرفتی.
خیره به ماکارانی های تو ظرفم گفتم:
-کاش میرفتم!
هم زمان یه قاشق دیگه تو دهنم کردم و با دهن پر گفتم:
-نه عقب نمیکشم.
به زور ماکارانی های تو دهنمو جوییدمشون و از پشت میز بلند شدم.
به ساعت زل زدم.
ساعت سه بود.تا هشت خیلی وقت داشتم.
با همین فکر حسابی لم دادم روی کاناپه و برای ازاد سازی ذهنم از افکار منفی و دور کردن استرس و اضطراب تی وی و روشن کردم و مشغول دیدن فیلم بی سر و ته فرانسوی شدم.
اواخر فیلم از بی حوصلگی کانال و عوض کردم
با دیدن کارتون بی بی باس با لبخند مشغول دیدنش شدم.
اواسط فیلم یه لحظه با لبخند به ساعت زل زدم و با دیدن عقربه کوچیک که بین عدد شیش و هفت بود چشمام گرد شد.
با ترس از جا پریدم و به اطراف زل زدم.
وحشت زده به سمت اتاق دویدم.
در کمدم و باز کردم.
با استرس تند تند لباسام و پیرهنام و کنار میزدم...گفت شام...پس یه جای شیکه حتما حالا چی بپوشم! خدایا چیزی ندارم که خیلی شیک و مناسب باشه...

با یاد اوری اون پیرهن پفی صورتی چشمام گرد شد...اها! مثل فیلما واسم لباس فرستاده؟!

چه جنتلمن! با یاد اوری رفتارش تو برج عصبی غریدم:

-گمشه با اون جنتلمنیش.

کلافه وارد پذیرایی شدم پیرهن و کفش رو برداشتم و لباسام و در اوردم و پیرهن و پوشیدم.

متاسفانه اندازم نبود...خدایا!

یه بار نشد همه چیزمون مثل فیلما شه!

عصبی به موهام چنگ زدم...حالا چیکار کنم؟

دویدم سمت پا تختی و از تو کشو جعبه نخ و سوزن و دراوردم.

لباس و چپه کردم و خطی که از پشت با دوختش پیرهن و تنگ کرده بود و دنبال کردم.

کمی از پارچه رو جمع کردم و شروع کردم به دوختن.

این طوری میشد تنگ ترش کرد تا این قدر شل و ول نباشه.

با استرس تند تند میدوختم و چند بارم سوزن رفت تو انگشتم و رسماً ابکش شدم.

-یه بار نشد مثل ادم آماده شم...اگه نیاز بود از سه ساعت قبل همه چیز و آماده می کرد.

خاک تو سرم نشستم کارتون میبینم...

اونم بچه رییس!

دوختش که تموم شد فوری با دندونم نخ و پاره کردم و سوزن و انداختم تو جعبه.

فوری بلند شدم و دوباره پیرهن و پوشیدم.

خب حالا بهتر شد.

فوری نشستم پشت میز آرایش شروع کردم به آرایش.

تنها شانسم این بود خط چشمم خیلی خوب از آب در اومد.

فوری ریمل زدم و براشم و انداختم رو میز و فوری رژ لبم و برداشتم و رو لبای برجستم کشیدم.

از پشت میز بلند شدم و به موهام زل زدم.

چون وقت سشوار و فر کردن یا لخت شلاقی کردن نبود فوری قسمتی از جلو رو کج ریختم و تهشو فر کردم. باقی رو بالای سرم گوجه ای شلخته درست کردم.

نف عمیقی کشیدم و فوری گردنبندها و گوشواره ام و از تو جعبه در آوردم.

هول زده هم زمان که گوشواره هام و گوشم می کردم کفشا رو پام می کردم... تف بهش اینا ام اندازه نبود.

بلند شدم. خدارو شکر کفش پاشنه بلند سفید داشتم.

یقه پیرهن دکولته صورتی با تور بود و قد پیرهن تا یه وجب روی زانو بود و از کمر پف دار میشد.

کفشای خودمو پوشیدم و ساعت و دستبندم دستم کردم.

کیف و گوشی شل سفید و خز دارم و برداشتم و ادکلن زدم.

نگاهی به اطراف انداختم و سویچ ماشین و برداشتم.

ساعت هفت و نیم بود.

فوری از خونه خارج شدم و نفس نفس زنون به سمت آسانسور رفتم و به ادرسی که یکم پیش به گوشیم مسیج شده بود نگاه کردم.

از خونه خارج شدم و داشتم به سمت ماشینم میرفتم که با دیدن همون مردی که از طرف میلاو اومده بود تکیه زده به ماشین مدل بالای مشکی رنگ چشمام گرد شد.

در عقب ماشین و باز کرد.

-بفرمایید خانوم.

با اخمای درهم گفتم:

-ممنونم...ولی من با ماشین خودم میام.

لبخندی زد:

-بفرمایین خانوم.

و دوباره به ماشین اشاره کرد.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

-گفتم که...

با لبخند گفت:

-دوست دارید از کارم اخراج بشم؟

حیرت زده نگاهش کردم که دوباره گفت:

-لطفا بفرمایید بشنید.

نفسمو اه مانند از سینه خارج کردم و سوار شدم و در و بست.

اونم سوار شد و کمر بندش و زد و راه افتاد.

عصبی دستم و به پیشونیم تکیه زدم و چشمام و چند لحظه بستم.

-خدایا امشب و بخیر بگذرون.

دستم و رو پف پیره‌نم گذاشتم و به چشم و ابروی راننده که از آینه مشخص بود زل زدم

-این رستوران کجا هست؟ اگه میخواستین بیاین دنبالم چرا ادرس فرستادید شمارمو از کجا دارید؟

آروم جواب داد:

-با همین شماره با دستیار اقا تماس گرفته بودید...و براتون فرستادیم که اطلاع داشته باشید کدوم رستوران میریم...

سر تگون دادم:

-جای شلوغیه؟

متفکر گفت:

-من اطلاع ندارم خانوم.

استرسم کاملاً مشهود بود که با لحن آروم و مهربونی گفت:

-نگران نباشید.

سر تگون دادم و به بیرون زل زدم.

ماشین و جلوی یه رستوران مجلل نگه داشت

میگم مجلل چون تا حالا همچین جایی نیومده و ندیده بودم.

رسماً ورودیش مثل کاخ بود!

مشخصه خدا تومن پول یه لیوان آبشه!

خشک شده از ماشین پیاده شدم و راننده در و بست و گفت:

-بفرمایید.

به سمت رستوران رفتیم و کنار در ورودی ایستاد و به سمتش چرخیدم:

-خیلی ممنونم.

لبخندی زد و به عنوان تشکر کمی خم شد.

وارد رستوران شدم و دو مردی که تو راه رو ایستاده بودن کمی خم شدن و لباسای سفید طلایی یکسان داشتن.

شنلم و ازم گرفتن و پرسیدن میز رزرو کردم؟

-نه میزبان دارم.

سر تگون دادن و پسر بور تر در سالن اصلی و باز کرد و خشک شده وارد شدم.

سالن گرد و میزهای سفید طلایی و ارکیده های روی میز و لوسترای بلند و شمع های سفید رنگشون خیلی رستوران و شیک تر نشون میدادن.

دستی دور کمرم پیچید و اولین چیزی که دیدم زاویه فک میلاد بود.

کمی سمت گوشم خم شد و آروم گفت:

-صورتی بهت میاد.

هول زده سرم و چرخوندم و ازش فاصله گرفتم:

-چیکار میکنی!

نیشخندی زد و سرش و بالا تر از حد معمول گرفت... مغرور!

-داشتم ازت تعریف میکردم.

سرفه مصلحتی کردم و نگاهم و بالا کشوندم و به چشماش زل زدم:

-خب!؟

با دست به میزی که گوشه سالن قرار داشت اشاره کرد:

-بشین.

سر تگون دادم و پشت سرش به سمت میز حرکت کردم.

صندلی سمت من و خیلی عادی بیرون کشید و ایستاد تا بشینم.

لبخند کوچیکی زدم و نشستم.

میز و دور زد و روبه روم نشست و خیلی شیک با انگشت اشارش و به سمت گارسون گرفت و چرخوند.

گارسون به سمتمون اومد.خیره به منو گفت:

-le cassoulet با زیتون و دسر و بعدا انتخاب میکنیم.

میلاد خیره نگاهم کرد.به خودم اومدم.

اصلا نفهمیدم چی سفارش داد.

آروم خیره به گارسون منورو باز کردم.

رستوران فرانسوی بود و چند نوع از غذاهاشون خدارو شکر تو فرانسه خورده بودم...نگاه خیره و سنگینش و حس می کردم.

-راتاتویی و نوشابه.

گارسون سری تکون داد و از پیشمون رفت و با چشمای ریز شده آروم گفتم:

-نوشیدنی سفارش نمیدین؟ نوشابه!؟

این و از عمد گفتم... باید یه چیزایی دستگیرم میشد.

-نه من به سلامتیم اهمیت میدم... نوشابه خودِ سمه.

ابروهام بالا پرید.

جل خالق... میلاد عاشق نوشابه و شخصیت دیگش متنفر از نوشابه!

-این کارا برای چیه... در اصل قصد بی احترامی نداشتم که این جام. وگرنه نمیخواستم ببینمتون.

چشمای روشنش و به چشمام دوخت.

-جدا!!؟

کلافه تو جام جابه جا شدم.

-جدا!!

نیشخند زد:

-نمیخوام این شام و برای خودت بزرگ کنی...

نمیخوام فکر دیگه ای راجع کنی، ولی من شاید کمی غد یا هرچیزی که به فکرت میرسه به نظر پیام ولی رفتار اون روزم چیزی نبود

که من از شخصیت خودم سراغ داشته باشم.

برای همین به عنوان عذر خواهی و جبران اشتباهم اینجایی.

زبونم و روی لبام کشیدم و طعم رژ لب و حس کردم.

-یه مشکلی هست.

خیره نگام کرد...نگاه کردنش فرق داشت

با هر مرد و پسری که تو طول عمرم باهاش آشنا شده بودم.نگاهش متفاوت بود.

چشماش برق خاص و جذبه خاص تری داشت...

هرچند که شخصیت اتیش این برق ترسناک و مرموز و تبدیل به یه برق پر شیطنت و بامزه گی میکرد.

-در شان من نیست اون طوری با یه خانوم رفتار کردن...اینو میگم چون اون لحظه انگار خودم نبودم...کلا وقتی عصبی میشم...حرکاتم دیگه دست خودم نیست یکی انگار کنترل میکنه...

ذهنم لحظه ای قفل کرد...

یعنی چی که کسی کنترلش میکنه!

چند تا چیز عجیب بود اول اینکه میلادم گفته بود که وقتی اون شب تبدیل به اون هیولا شده بود خودش بوده...فقط وقتی عصبی میشه اون میلاد عصبی خودش و نشون میده اون میلاد اعصابانی اون میلاد پر خشم.

برای همین ب من آسیب نزد...چون خودش بود...برای همین به اون پسرا آسیب زد چون منو اذیت کرده بودن.

حالا این داشت رو بوراکم خودش و نشون میداد...بوراک جنتلمن و با شخصیته. مغروره ولی بد نیست...

ولی وقتی عصبی شه قسمتی از اون هیولا خودش و نشون میده!

-ایرانی هستی؟

سرم و چرخوندم و با نگاه خیرش غافلگیر شدم.

-آره ایران بزرگ شدم...البته چند سال وقتی بچه بودم خارج از کشور بودم.

غذاهامون و آوردن. با خودم فکر کردم چه طور قراره با اون ظرف سیر شم؟

بیشتر شبیه یه ظرف تزینی بود تا ظرف غذا.

تا جایی که یادمه آخرین بار که با عارف تو اون رستوران کوچیک نزدیک دانشگاهم این غذا رو خوردم هیچ جام و نگرفت و سیرم نکرد.

ولی غیر اینو چند تا بد تر از این چیز دیگه ای نخورده بودم. هرچند واقعا قبول دارم خوش مزه است.

-چرا حس میکنم هنوز ازم ناراحتی؟

ابروهام در هم فرو رفت و جدی نگاهش کردم.

-معلومه اون قدر دختر دورتون بوده که...

نذاشت جلم تموم شه دستش و بالا آورد تا ساکت شم و آروم و جدی گفتم:

-من دو نفرم که جمع میندی منو؟

روابط شخصی من مثل کاری نیست خانوم محترم من با پارتنرم که باهاش اومدم شام بخورم رسمی حرف نمیزنم.

با ابروهای بالا رفته و حیرت زده به این غرور و شخصیت عجیبش فکر میکردم.

-من پارتنر شما نیستم!

شما رو با لذت خاصی گفتم...خیلی خوب بود که کمی ام اون اذیت شه.

کمی تو جاش جابه جا شد و به سمتم خم شد.

-من علاقه ای بهت ندارم...چیز خاصی نداری جذبت شم. این قرارم برای رفع ناراحتیت بود

چرا توهم میزنی؟

با حرص دستم و از زیر میز مشت کردم.

-ولی گفتین پارتتر...

خنده کوتاه و تمسخر آمیزی کرد.

-مفهوم پارتتر فقط اونی که اومد ذهنت نیست.

کلافه از خود بزرگ بینی و اتویی که دستش دادم برای تلافی از جام بلند شدم:

-موضوع مهم تر از منظور شما اینه که هرچه قدر با این لباسا و شامای فرانسوی

تونستین راحت دل دخترای رنگارنگ و ببرین من به پاشنه ی کفشمم نیست!

پوزخندی زدم و کیف دستیم و برداشتم.

-در حقیقت اصلا به شما و کار اون روزتون وقتم نکردم فکر کنم.ولی حالا که یاد اوری

کردین باشه دیگه عصبی نیستم.

بیخیال غذا و گرسنگیم شدم و سعی کردم محکم بودنم و نشونش بدم به سمت درب

خروجی رفتم. دو پسری که تو راه رو ایستاده بودن به سمتم اومدن و یکی ادای احترام

کرد

-شب خوبی داشته باشین.

هول زده لبخندی زدم و پسر قد بلند تر پشتم ایستاد و شل و روی شونه هام انداخت.

در باز شد و میلاد روبه روم قرار گرفت.

با نیشخند دست پسر و پس زد و روبه روم ایستاد ولبه های شل و به هم نزدیک کرد.

دستشو اروم رو خز روش کشید و گفت؛

-دختری نیستی جذبه کنی ولی یه چیزی و یادت نره...به بوراک یامان، کسی نه نمیگه!

بلند و کشیده و با تمسخر گفتم:

-نهه!

سرم و به سمت شونه چپم خم کردم:

-تبریک میگم...اولین نه زندگیت و شنیدی

هم زمان با نیشخند شل و در اوردم و روی دستم انداختم:

-به کمکت نیازی ندارم!

نیشخندی زد و گفت:

-جدا؟

به تبعیت از خودش نیشخند زدم:

-جدا!

کوتاه خندید و به در خروجی زل زد و چشماش و گردوند و در آخر به چشمام زل زد.

-با من لج نکن...

دست به سینه با نیشخند گفتم:

-من وقتِ لج کردن با امثال شمارو ندارم!

پوزخند زد:

-امثال من؟

لبامو کمی غنچه کردم و متفکر نگاهش کردم.

نگاهش رو لبام خیره موند. فوری گفتم:

-خود خواه و خود پرست و غد و مغروری که انگار آسمون دهن باز کرده اینا رو انداخته
رو پر غو... من امثال شما رو هیچ ،میدونم...

نه وقت میزارم راجبتون فکر کنم نه چیز دیگه...

نگاه خیره اش و میخ چشمام کرد.

انگشت سبابه اش و رو لبم گذاشت.

خشک شده ساکت شدم.

آروم گفتم:

-دقت کن... بعضی حرفا... مثل بعضی از قصه هان... نزار پایان خوست یهو بد شه.
اخم کردم، ادامه داد:

-من اگه بخوام حرفم و ثابت کنم بعید نیست کوه و به خاطرش جابه جا کنم...
نیشخندی زد ،انگشت شصتش و اروم رو گونم کشید و گفت:

-تو که پری!

دندونام و رو هم سابیدم و با حرص خندیدم.

-وای... ترسیدم.

در حقیقت... زهر ترک شده بودم.

جوری که ارزو میکردم کاش هیچ وقت پامو تو استانبول نمیزاشتم.

اگر امشب حرصش و درنمیآورد و باهاش بحث نمی‌کردم بعد امشب به خاطر جبران اشتباهش میرفت و دیگه پیداش نمیشد

منم دیگه نمیتونستم از نزدیک شخصیتش و بررسی کنم.

پس مجبور بودم ریسک کنم...

اخه تا جایی که یادمه تو همه داستانای عاشقانه لج کردنا جواب بده بود.

ولی یادم نبود میلاد یا هر شخصیت دیگش از جمله بوراک یه ادم نرمال نبودن.

لبخند دندون نمایی زد:

-امید وارم گریه نکنی.

حیرتم و پشت ماسک بی تفاوتیم قایم کردم و ترسم و زیر ماسک حیرت...

ای تف به این ریسکای یهویی

سینه ام از شدت هیجان تند تند بالا پایین میرفت و تپش قلبم و حس می‌کردم.

دستش و اروم رو قفسه سینم گذاشت.

-هیس...هنوز زوده واسه تپش قلب.

عصبی یه قدم عقب رفتم و بهش تنه ای زدم و دو پسر که اونجا ایستاده بودن کاملاً مشخص بود با سر خم شدن دارن قشنگ حرفامون و میشنون و برگاشون ریخته!

در خروجی و باز کردم و میلادم پشت سرم اومد

هم زمان با خروج میلاد خبر نگارایی که بیرون ایستاده بودن به سمتش هجوم بردن نیشخندی زدم و خواستم از کنارشون رد شم که دستی دور کمرم چنگ زد.

با سرعت به عقب کشیده شدم و دستام محکم رو سینه میلاد فرود اومد و فلاشای دوربین باعث میشد نتونم درست صورتش و ببینم.

صدای خبرنگارا تو گوشم زنگ میزد و گیج و مبهوت چند بار پلک زدم و دستم رو سینه اش فشردم تا ازم فاصله بگیره که صدای آرومش و شنیدم:

-صدای خبرنگارا رو میشنوی؟

با حیرت بین اون همه سر و صدا و شلوغی با همه توانم سعی داشتم صداش و بشنوم و منظورش و بفهمم.

-این صدای شروع بازیه...

دوباره به سینهش فشار اوردم که دستش محکم تر دور کمرم پیچید.

-دستت و از رو کمرم بر...

جلمم تموم نشده لباش رو لبام فرود اومد و داغی لباش برخلاف یخی تن من، مثل تداخل یخ و آتیش بود. که بخار یا دود میزنه بالا...

من هم زمان از سرم دود بلند میشد و از گوشم بخار!

قلبم رسماً تو دهنم جایی بین لبای میلاد میزد

با خشونت نمیوسید... ولی سلطه کاملش و رو بدنم مخصوصاً لبام حس می کردم.

شنل از دستم افتاد و میلاد کمی جابه جا شد با پام شنل و لگد کردم

با حیرت چشمای گردم و بستم و دست چپم بین سینه اونو و گردن خودم مونده و بدنم سر شده و اون قصد نداشت بیخیال لبای بیچاره ام شه.

فلاش دوربین و صدای چیک چیک عکس.

صدای خبرنگارا همه چیز در هم امیخته شده بود.

و من انگار تو افق محو بودم.

یه جایی بین خواب و بیداری...

باورم نمیشد همچین کاری بکنه

ازم فاصله گرفت و به نفس نفس افتادم و با نیشخند رژ لب کنار لبش و با انگشت شصتش پاک کرد و رو به خبرنگارا گفت:

-بیشتر از این وارد حریم خصوصیمون نشین.

دوست داشتم بگم مگه حریمی ام موند؟

پاهام سست شده و حالم بد بود.

استرس و فشار و چشمایی که حس میکردم از اون دنیا دارن نگاهم میکنن و ازم دلخورن...

کامران ازم دل خور بود.

چند تا از مامورای رستوران به سمت خبرنگارا رفتن و اونا رو به زور به عقب روندن و صداشون رو مخم راه میرفت:

-اقای بوراک رابطتون جدیه؟ ازدواج میکنید؟

بوراک خان میشه سوالم و جواب بدید.

-لطفا این خانوم و معرفی کنید همکارتون هستن؟

-این خانوم ترکیین؟ راجبشون اطلاعات بدید.

هر لحظه که ازمون دور میشدن سنگینی بار رو دوشم سبک تر و وقتی مطمئن شدم نیستن زانو هام تا شد و دستای میلاد دور کمرم حلقه شد و نداشت بیفتم...بی حال و با رنگ و رویی که مطمئن بودم پریده بهش زل زدم.

-بهت که گفتم...این بازی و شروع نکن.

لبخند مرموز و ترسناکی زد.

-حالا که وارد بازی شدی ازم فرار کن...تا نگیرمت.

قطعا شوخی میکرد!؟

کاش شوخی می کرد...کاش.

با حیرت ازش فاصله گرفتم:

-برو پی کارت عوضی!

نیشخندی زد و خیره نگاهم کرد.

-کجا برم؟

با حرص و اعصابانیت دندونام و رو هم سابیدم.

حالم خوب نبود.موج عظیمی از احساسات مختلف و داشتم تجربه میکردم.

غم...هیجان...اعصابانیت...حرص.

دچار تداخل احساسات شده بودم.

نمیدونستم باید چیکار کنم...

برای همین همه ری اکشنا رو با هم نشون دادم.

چشمام پر اشک شد و دستام از اعصابانیت مشت.

بغض تو گلوم بالا اومد و چونم و لرزوند و هم زمان دندونام از حرص روی هم سابیده شد.

چشماس روی اعضای صورتم در گردش بود.

-هی...فقط یه بوسه بود سخت نگیر.

کنترل و از دست دادم.دستم و بالا بردم.

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد.

موج خشم و اعصابانیت و عذاب وجدانم در مقابل تمرکز و عقم چیره شدن.

و همین کافی بود تا کف دست راستم محکم رو گونه اش فرود بیاد.

اون قدری فک پهن و و گردن پهن تری داشت ک یه سانتیم صورتش تگون نخوره.

یعنی برعکس فیلما و صحنه هایی ک از تو گوشی خوردن کارکترای مرد دیده بودم که صورتشون کج میشه میلاد با رگای منقبض شده کنار شقیقه اش مات به من زل زده و صورتش ثابت مونده بود.

-من اون قدر لنگه بوسیده شدن از طرف امثال تو نیستم که الان رو ابرا باشم.

برعکس دوست دارم خودم و بکشم که بهم دست زدی...ولی این آخرین آبرو ریزی ای بود که تو عمرم تجربه کردم و تو مسببش بودی.

آخرین باریه که میتونی همچین غلطی بکنی.

چشماس و کمی ریز کرد:

-واقعا؟

بدنم از شدت ترس و استرس منقبض شده و به سختی نفس میکشیدم.

اما تو صورتش زل زدم:

-آره

نیشخند زد...نیشخنداش رو مخ بود گفته بودم؟

-که بارِ آخرمه؟

ابروهام بالا پرید...نه...نه...لجشو درنیار دنیز.

کل شخصیتای میلاد لج باز و یه دنده ان...

اون جمله ای که رو زبون درازته رو نگو...لال شو.

-آره!

تیر اخر و زدم...خورد به هدف.

خندید و به خبر نگارایی که از دور میشد به سختی دیدشون که سعی بر کنار زدن محافظا دارن زل زد.

با همون لبخند دست برد و اور کت کرمی رنگش و دراورد و کمی بالا گرفتش تا خوب ببینمش.

گیج به اور کت زل زدم.

دستش و اطرافش باز کرد و نگاهش و از زمین به بالا کشید:

-این چیه پوشیدم...تو این گرما!

تو یه حرکت در مقابل نگاه حیرت زده من بولیز سرمه ای رنگش و از تنش در آورد و از گردنش بیرون کشیدش،در اخر پرتش کرد رو زمین.

قلبم در لحظه اومد تو دهنم و سه قدم بلند به عقب برداشتم.

-چ...چه غلطی میکنی!

خندید، خیره به زمین به سمتم اومد.

خبرنگارا انگار از دور دیده بودنمون. محافظا رو کمی کنار زده و جلو تر اومده بودن ولی بازم خیلی دور بودن.

با وحشت گفتم:

-داری واقعا چه غلطی میکنی! ت..تو معروفی، آبروت میره.

چشماش و تو حدقه چرخوند:

-بیبی چند روز تیتراخبار میشم و بعدش یکی دیگه رو پیدا میکنن برای سوژه کردن، مهم تویی و کوتاه شدن زبون دو متریت.

خشک شده نگاهش کردم.

-جلو نیا.

همچنان آروم با همون نگاه شیطانی جلو میومد.

حس میکردم خیلیا دارن نگاهمون میکنن.

و حتی ازمون عکس میگیرن ولی قابلیت جدا کردن نگاه میخ شدم از رو میلاد و نداشتم.

-ن..نیا با تو ام.

خندید و چرخیدم بدو ام که پشت پیرهنم و کشید که چون خیلی محکم کشید چند تا دوخت ظریفی که به پشت پیرهنم زده بودم پاره شد

صدای پاره شدن دوخت پیرهنم هم زمان شد با چرخیدنم سمت میلاد با وحشت و هول زده لبم و محکم گاز گرفتم.

پیرهن دکولته بود... کشیده شد پایین. با چشمای گرد خیره به میلاد چنگ زدم دور کمر لباس تا نیوفته.

دهن میلاد نیمه باز موند و با چشمای گرد به لباسم زل زد.

با حیرت سرم و پایین آوردم و با دیدن لباس زیر سفیدم در آن واحد هم یخ زدم هم حس کردم پوستم از شدت حرارت می سوزه.

قلبم جوری فرو ریخت که هنگ کرده نفس کم آوردم.

صدای چیک چیک دوربینای عکاسی.

هم زمان بود با صدای خبرنگارایی که دورمون کرده بودن...مگه این لعنتیا نرفته بودن.

خشک شده چند بار پلک زدم.

میلاد بدون پیرهن رو به روی من...

من با پیرهنی که تا حدودا زیر شکمم پایین اومده بود رو به روش ایستاده بودم!

میلاد کلافه و هول زده گفت:

sorry-

داغ کرده با تنی که می لرزید و نقطه نقطش انگار درد میکرد یه قدم عقب رفتم

با بغض پیرهن و بالا کشیدم و جلوم گرفتم که یهو بازوم و گرفت. و به سمت خودش کشید به خودم که اومدم محکم با سینه اش برخورد کردم.

محکم دستاش و دور کمرم پیچوند.

از شوک خارج شدم. عصبی خواستم پیش بزنم که محکم تر گرفتم و کنار گوشم گفت:

-سرجات واستا دارن نگات می کنن.

من و به خودش چسبونده بود که بدنم و نبینن؟

دستش و رو سرم گذاشت و سرم و محکم رو سینه اش ثابت نگه داشته بود.

نمی تونستم بین اون همه شلوغی و صدای دوربینا نفس بکشم حس می کردم یه چیز سنگین رو سینم قرار داره.

-ایزی... ایزی کوچولو چیزی نیست اروم باش

صدای خبر نگارا داشت دیوونم میکرد.

-با هم رابطه دارید؟

-چرا لباستون و دراوردید؟ قصد داشتید رابطه داشته باشید؟

-این خانوم دوست دختر ثابتتونه؟

گریم دراومد و بغضم شکست... نفس نفس زنون تو بغل میلاد قایم شده بودم.

تنها جای امنی بود که فعلا می شد پناه برد.



همون طور که تو بغلش بودم. من و به سمتی کشوند.

متوجه چیزی نبودن... چشمام بسته و همه جا سیاه بود. فقط صداها رو می شنیدم.

نرمی و سنگینی لباسی و روی شونه هام حس کردم.

دستی جز دست میلاد دور شونم حلقه شد.

از تن میلاد کنده شدم. همکن راننده میلاد بود.

من و فوری به سمت ماشینی برد که باهاش اومده بودم. فوری نشستم. میلادم پشت سرم سریع نشست. خبر نگارا با درای ماشین چسبیدن. وحشت زده تو خودم جمع شدم.

کت راننده رو شونه هام بود لای کت جمع شدم.

راننده ماشین به حرکت درآورد.

میلاد به سمتم چرخید.

-هی آروم باش... اوکی؟

با حیرت و شوک نگاهش می کردم. خیره به چشمام گفتم.

-تقصیر منه باشه؟ نفس عمیق بکش.

به زور چند بار نفس کشیدم

دستام و محکم جلوم گرفته بودم. لباس در هر صورت از کمرم نمی افتاد ولی گشادی قسمت بالاش باعث شده بود سر بخوره و آبروم و به حراج بزاره.

دستاش و به سمت یقه کت آورد.

آروم دکمه های کت و بست. و یقه کت و صاف کرد.

-داره می لرزه عثمان سیستم گرمایشی و روشن کن.

با حرص کفشام و از پام کندم و پاهام و تو بغلم زیر کت جمع کردم و خودم و بغل زدم.

خودمم نمیدونستم چدا سردمه.

شاید شوک عصبی و پشت سر میگذروندم.

هر چی که بود خیلی بد بود.

میلاد خواست به سمتم بیاد که غریدم:

-به من دست نزن.

عصبی نفس عمیقی کشید.

-من از کجا می دونستم لباسه این قدر چرته...در اون مغازه رو تخته می گیرم.

لرزون خیره به بیرون لب زدم:

-گشاد بود...پشتش و دوختم.

خیرگی نگاهش و حس می کردم.

-این قدر کوچولویی! کوچک ترین سایزم بزرگ بوده؟

با حرص و کلافه غریدم:

-اره اصلا یه بند انگشتم ولم کن!

حس کردم می خنده...با سرعت برگشتم.

حق با من بود با نگاهی که می خندید خیره داشت نگاهم می کرد.

-نگام نکن!

ابروهاش بالا پرید:

-حالا انگار خیلی ماله...چوب کبریت.

با حرص نگاهم و ازش گرفتم.

-تو خوبی!



نیشخندی زد.

تا رسیدن دم خونه دیگه حرفی نزد.

راننده، ماشین رو جلوی خونه نگه داشت.

در ماشین و باز کردم فوری پیاده شدم.

میلادم هم زمان با من پیاده شد.

دستم و به سمت کت بردم که اخم کرده ماشین و دور زد روبه روم ایستاد.

درنیار رانندم بیشتر از خودم کت می پوشه.

دست به جیب رو کاپوت نشست و گفت:

-از کت زیاد خوشم نمیاد.

بیخیال کت شدم. نگاهم و از عضله هاش گرفتم.

زبونم و از داخل آروم گاز گرفتم تا نگاه نکنم.

-خوبه.

لبخندی زد و نگاهم رو استخوانی که رو زاویه فکش حرکت کرد خیره موند.

چه جذاب! چه زاویه فک قشنگی...

فوری هول زده دستام و مشت کردم.

چرخیدم به سمت خونه برم.

-خونت هم کف نیست؟

با دست به ساختمون اشاره کردم.

-نه.

ابروهایش بالا رفت...و هم چنین ابروهای من

حتی خونه ی من براش یه ذره ام آشنا نبود

انگار بار اوله که میاد.

درحالی که چند بار دیده بود...پس واقعا شخصیتای مختلفش هیچی یادشون نیست
یه آدم دیگن...

چه طور ممکنه! خیلی از بیمارا وضعیتشون این طوری نیست!
بلکه شخصیتای دیگشونم خودشون فقط رفتار و اخلاقشون فرق داره...
ولی میلاد خاص بود.

و من کنجکاو این که چرا این طوریه؟
به سمت ساختمون رفتم و وارد لابی شدم.
به سمت اسانسور رفتم. خودم بغل زدم
درای آسانسور باز شدن.
فوری وارد شدم با برگشتم با میلاد برخورد کردم.
ترسیده دستم و روی سینش گذاشتم.
-تو!

چشماس و ریز کرد خیره بهم زل زد.
-اها فکر کردی با این لباس شل و ول کوتاه و کت روش میزارم تنها تا خونت بری!
ابروهام با نهایت سرعت بالا رفتن.
-خودم میتونم از خودم مراقبت کنم. بعدشم لختی سردت میشه لازم نیست...

دستش و رو لبام گذاشت. با بهت ساکت شدم

-من سردم نمیشه!

با اخم یه قدم به عقب برداشتم.

نیشخند زد.

دکمه طبقه ۴ زدم.

آسانسور حرکت کرد.

اومد کنارم تکیه زد به دیواره آسانسور.

کمی خودم کنار کشیدم.



حس می کردم خندش گرفته... مرتیکه...

-نمی ترسی آبروت بره بعد امشب؟

خندید:

-شاید باورت نشه ولی خیلی کارای عجیبی کردم تا حالا ولی یه خبرم ازم پخش نشده

حتی یه بار عمدی یه کاری کردم ولی بازم با وجود خبرنگارایی که کلی ازم ویدیو گرفتن بازم چیزی ازم پخش نشد.

با نیشخند گفت:

-احتمالا یکی تو دفتر روزنامه بدجور طرفدارمه نمی زاره خبری ازم پخش شه!

با حیرت نگاهش کردم...

خبر نداشت که کار بابای خودش.

بوراک که خبر نداشت یه شخصیته...

نمی دونست باباش نمی زاره هیچی ازش پخش شه اگر آتیش تو اخبار خودشو می دید
نمی گفت من که هیچ وقت آهنگ ساز نبودم؟

ماجرا پیچیده تر شد...

پس بابای میلاد تمام تلاشش و کرده بود که شخصیتای میلاد از بین نرن.

شاید چون این شخصیتا رو دوست داشت!

این که پسرش تو خفا یه نقاشه

تو عموم یه آهنگ ساز معروف.

و تو پایین شهرم که هیچ کس نمی فهمید آتیشه یه نقطه کور بود.

گندای اون شخصیت وحشی میلادم ک راحت پاک میکرد.

با بهت به درای آسانسور زل زدم که از هم باز میشدن.

با دیدن پیرزنی که چند بار تو لابی دیده بودم حالا جلوی در آسانسور با سگ تو بغلش
خشکش زده بود دهنم نیمه باز موند.

همسایم من و با اون سر و وضع کنار یه پسر بدون لباس دید.... خب امشبم تکمیل
شد!

لبخندی بیشتر شبیه سخته کرده ها زدم.

میلادم با لبخند گفت:

-اخی چه سگ خوشگلی.

چشمای پیرزن گرد شده باقی موند.

با سرعت بازوی میلاد و کشیدم از آسانسور خارج شدیم.

فوری به سمت در واحد رفتم

در کیفم و فوری باز کردم کلیدم و پیدا کردم

درای آسانسور بسته شد

چرخیدم زن رفته بود.

-هوف... هوف... آبرومو بردی.

دست به سینه به در تکیه رو:

-چی شده مگه؟

از عمد فوری در و با کلید باز کردم و دستگیره رو کشیدم که چون تکیه زده بود پرت شد داخل.



به زور تعادلش و حفظ کرد نیوفتاد.

با اخم گفت:

-چته.

با نیشخند گفتم:

-خب رسیدیم خونم می تونی بری.

دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد.

دستم و به سمت یقه های کت بردم.

-شنلتم تو اون شلوغی افتاد زمین...

عصبی به بسته های خریدش که روی زمین مونده بودن اشاره کردم.

-لازم نکرده فردا باز ده مدل شنل و کت بفرستی به اندازه کافی دارم... میشه بری؟

هم چنان درگیر باز کردن دکمه های کت بودم که روبه رویم قرار گرفت.

آن قدر نزدیک که ناخداگاه از ترس برخورد با سینه برهنه اش روی دسته مبل نشستم

با چشمای گرد نگاهش کردم.

لبخندی زد و دستم از روی دکمه های کت برداشت.

-گفتم که راندم از من بیشتر کت داره.

چشمک زد:

-بعدشم نمی ترسی یهو کت و در بیاری بینی پیرهنه تا شکمت رفته پایین؟

با چشمای گرد به چشمای پر شرارتش زل زدم.

شونه بالا انداخت:

-خود دانی... من که بدم نمیداد دوباره ببینمت.

چشمک ریزی زد:

-تازه رنگ سفیدم دوست دارم.

با یاد اوری لباس زیرم چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد.

احساس گر گرفتگی و تپش قلب داشتم.

اول زده بی هوا از روی دسته مبل بلند شدم ک به سینه اش برخورد کردم.
خندید و برای حفظ تعادل دستش دور کمرم حلقه کرد.
-چه قدر عجولی بیای بغلم!
با حرص به سینه اش کوبیدم که با نیشخند ولم کرد.
-به من دست نزن!
دستاش و کنار سرش به حالت تسلیم بالا گرفت.
-عزیزم تو می پری تو بغلم! منم که باید بگم بهم دست نزن.
عصبی از این حد از پرو بازیش غریدم:
-برو بیرون از خونم! دیگه ام نبینمت.
قهقهه ترسناکی زد:
-تو چیزی و تایین نمی کنی کوچولو...
به ساعتش زل زد:
-دیر وقته از وقت خوابتم گذشته بهتره بخوابی.
از وقت خوابت گذشته رو با نیشخند گفت.
به سمت در رفت از حرص درحال انفجار بودم.
در و باز کرد و چرخید و نگاهم کرد.
-راستی به نظرم قبل از خروج از اتاق درش و ببند.
لبخند دندون نمایی زد و از خونه خارج شد.
با حرص اداش و در اوردم:

-درش و ببند...

چرخیدم تا به سمت اتاقم برم که با دیدن در باز اتاق و لباس زیرام که روی تخت افتاده بود هنگ کرده با دهن نیمه باز نالیدم.

-اول تو روح من... بعد تو روح تو میلاد.



-آبلا

با هیجان به صفحه لب تاپ نزدیک تر شدم:

-جونم عزیز دلم؟

به اطرافش نگاهی انداخت تا مطمئن بشه کسی نیست کمی جلو تر اومد.

-آبلا من از عمل می ترسم ولی به مامان بابا نگفتم.

نفس عمیقی کشیدم. کمی تو جام جابه جا شدم به سمت لب تاپ خم شدم.

-عشق من چرا می ترسی درد نداره که!

با انگشتاش بازی می کرد.

-نه از درد نمی ترسم... از این که بعد عملم نتونم راه برم!

با غم به چهره معصومش زل زدم.

-عزیز دلم تو چیزی و از دست نمیدی این به شانسِ قشنگه... ممکنه اتفاق بیوفته، اگه

این اتفاق نیوفته ام تو کامل ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم... تو باهوشی...

هنرمندی

دخترایی که راه میرنم تو سن تو کاری جز تبلت بازی ندارن ولی تو کلی کوزه های خوشگل درست می کنی...

با لب های برجیده گفت:

-اونام می تونن بدو ان... راه برن... من نمی تونم.

بغض به گلوم چنگ زد... دلم گرفت.

گر گرفته نگاهش کردم.

-سارینا هرچیزی تو طبیعت دلیلی داره!

سارینا آرام و ناراحت گفت:

-مثل مرگِ عمو میلاد؟

دستم لرزید... با هجوم قطره درشت اشک تو چشمم نفس تو سینم حبس شد.

-آره...

از پشت سرش مامان و بابا رو دیدم که وارد اتاق شدن فوری چشمم و با دست پاک کردم

هم من هم سارینا لبخند فیکی زدیم.

مامان خم شد و برام دست تگون داد.

باهاشون کمی حرف زدم اما متوجه چیز زیادی نمی شدم.

فکرم درگیر و قلبم درگیر تر.

-میدونی برام چی جالبه؟

به چشمای تیره اش زل زدم.

-چی؟

لیوان یه بار مصرف و بزرگ هات چاکلت و رو به روم روی میز گذاشت.

-این طور که تو از میلاد تعریف می کنی... به جایی که ازش بدم بیاد هر لحظه بیشتر جذب شخصیتش میشم. یکم برام بیشتر بیماریش بگو.

لیوان و برداشتم و به ساعت زل زدم.

-باشه.

آروم خیره به نگاه دقیقش توضیح دادم:

-دکتر این بیماری و یه جور عارضه می شناسن ک از بیماری ها نشات گرفته میتونی تو کتاب Dsm راجبشون خیلی چیزارو بفهمی.

یه جور بیماری که زوال شخصیت یا مسخ واقعیت. یعنی فکر کنه دنیای بیرون غیر واقعیه!

زیرمجموعه اونه یه جور فراموشی تجزیه ای

به از یه شخصیت به یه شخصیت دیگه شدن. یه جورایی تعویض شخصیتی هم میگن. جالبه که فرد فکر می کنه ک یه ادم دیگه هست...

سنش، اسمش، افکارش، خاطراتش اونیه که

می خواسته باشه یا تو ذهنش هست.

و میلاد گاهی هر چند روز یه بار شخصیت عوض می کنه و گاهی هر چند دقیقه

هیپنوتیزم کارم می تونه شخصیتای مختلف فرد و با خودش وادار به صحبت کنه

از نشونه های دیگ این بیماری

بی خوابی های میلاد. فوبیا داشتنش به آب

خشونت داشتن به خودش و دیگران.

سر درد.

امار خودکشی بیمارای چند شخصیتی خیلی زیاده... چرا؟ چون ممکنه یه شخصیت افسرده داشته باشن یا بفهمن نمی تونن این طوری به زندگیشون ادامه بدن.

متفکر ضبط صوت و تو دستش چرخوند:

-اسم دقیق این بیماری چیه؟

موهام و پشت گوش زدم:

-اسم های مختلفی برای بیماری هایی ک ریشه در چند شصیتی بودن داره، هست.

مثل زوال شخصیت که حساس خارج بودن از بدن

یا مسخ واقعیت یعنی غیر واقعی دونستن دنیا.

فراموشی در بیاد آوردن اطلاعات شخصی.

حتی ممکنه وسط حرف زدن یادش بره موضوع چی بوده. که من از میلاد خیلی دیدم

به چشمای متعجبش زل زدم:

-چیز منحصر به فرد میلاد که تا حالا دیده نشده اینه... که بقیه افراد مبتلا به این بیماری شخصیتای دیگشون خبر دارن که چند شخصیتی ان و وجود ندارن...

ولی میلاد هیچ کدوم از شخصیتاش خبر ندارن این باور نکردنیه!

حیرت زده لیوانش و برداشت و ایستاد...

-اون وقت چه طور می تونه بهتر شه؟

شونه هام و بالا انداختم:

صحبت کردن و هیپنوتیزم درمانی و هنر درمانی تنها راه بهبود دادن ب این بیماریه و داروی خاصی ام براش وجود نداره!



باصدای بلند نفس عمیقی کشید.

-خیلی خب... بعد از تماس تصویری با خواهرت چی شد؟

کلافه به پاهام زل زدم:

-نزدیک سالگرد فوت میلاد بود.

ابروهاش در هم فرو رفت:

-این طوری که دوتاشون اسمشون میلاده باعث میشه قاطی کنم... نامزد مرحومترو به اسم اصلیش صدا کن لطفا.

پام و رو پام انداختم و لیوان هات چاکلتم و برداشتم جرعه ای ازش و خوردم و گفتم:

-نزدیک سالگرد فوت کامران بود...

خودم و تو خونه حبس کرده بودم. عصبی بودم از خودم از اون بوسه از میلاد و شخصیتاش.

حالم خوب نبود... وقتی سالگرد فوتش رفتم سر مزارش اوضاع خیلی بد تر شد...

از دور به خانواده و دوست و آشنای کامران که اطراف مزارش جمع شده بودن نگاه کردم.

نگاه خیسم و چرخوندم.

مامانش قاب عکسش و تو دستش گرفته و شیون می کرد.

با بغض عینکم و از رو چشمم برداشتم.

شال تکری مشکی ای روی موهای ازاد و لختم انداخته بودم که حالا روی شونه های لرزونم سر خورده بود.

آروم نزدیکشون شدم.

عده ای با دیدنم فاصله گرفتن تا نزدیک بشم

مامانش سرش و بلند کرد با دیدن گریش شدت گرفت.

-پسرم ماشو نامزدت اومده... پاشو عشقت اومده...

چونم لرزید و بدنم منقبض شد.

تو آغوش مردی فرو رفتم که مطمئن بودم عطرش متعلق به بابای اونیه که بی معرفتی کرده و زبر اون خاک خوابیده.

با گریه دستام و دور شونه های لرزونش حلقه کردم.

-آروم دخترم.

ازش جدا شدم بینیم و بالا کشیدم:

-ببخشید مامان و بابا درگیر عمل سارینا...

عمیق و شکسته نگاهم کرد:

-لزومی نداشت بیان بابا راحت باش.

با بغض گوشه ای کنار قبرش نشستم.

سرم و روی قبرش گذاشتم.

با بغض گفتم؛

-بیخشید که باهات نیومدم... ولی یه نفر این دنیا بهم نیاز داره... باید کمکش کنم عزیزم.

هر لحظه گریم شدت می گرفت و شونه هام سنگین تر میشد.

با بغض به خاک قبرش چنگ زده بودم...

آروم با دستم با چشمای تارم گلای کاشته شده رو قبرش و نوازش کردم.

-عزیزم... همیشه گل دوست داشتی.

قلبم تیر کشید و با درد نالیدم:

-کامران قلبم درد می کنه...

با گریه دوباره قبرش و در آغوش گرفتم.

کم کم خلوت شد...

پدرش شونه هام و گرفت من بی حالِ داغونِ خسته از گریه رو بلند کرد.

سوار ماشین کرد.

رسوندم خونه...

تی وی و روشن کردم.

کتم و در اوردم.

با همون شلوار جین و بوتای مشکی خاکی و تاب روی مبل نشستم.

مثل جنازه ها به تی وی زل زدم.

صفحه تی وی و دو تا می دیدم.

دنیا رو دو تا می دیدم.

گوشیم زنگ خورد... بی حال دستم و رو آیکون کشیدم.

صدای میلاد و تشخیص دادم:

-باید حتما ببندمت به تخت که نری پی شخصیتام؟

گیج در سکوت همچنان به تی وی زل زدم.

-الو؟ دنیز؟

مات بلند شدم و گوشی و از رو میز برداشتم.

همون طور که به سمت اتاق خواب می رفتم خواستم تماس و قطع کنم که سرم گیج رفت گوشی از دستم افتاد.

گیج به موهام چنگ زدم.

دنیا چرخید... دستم و به کانتر بند کردم.

صدای میلاد هنوزم می اومد.

هرچی رو کانتر بود و با خودم پایین کشیدم

صدای شکستن شیشه ها با برخوردشون به زمین هم زمان با فرودم رو پارکت بود.

چشمام بسته شد

لابه لای بی هوش شدن صدای میلادم محو تر میشد:

-چه خبره اونجا؟ دارم میام.



صدای پی در پی ضرباتی که به در می خورد هم زمان با صدای زنگ و داد و فریاد تو
مغزم تاب می خوردن.

چشمام و به زور کمی باز کردم اما دوباره با گیجی بستمشون.

سرم سنگین بود. حس می کردم توانایی باز کردن چشمام رو ندارم

سوزش بازوم حس می کردم ولی قدرت تکون خوردن نداشتم.

کمکم صداها واضح تر می شد.

هوشیاریم رو کامل به دست نیاورده ولی مجبور بودم بلند شم و اون در لعنتی باز کنم و
بعد دوباره بی هوش شم.

دستم و بلند کردم رو سرم گذاشتم

با درد به سختی نیم خیز شدم.

همون طور که دستم و رو پیشونیم گذاشته بودم به سختی بلند شدم تعادلم و از دست
دادم به صندلی پایه بلند چنگ زدم تا نیوفتم

به لطف اون تونستم خودم و نگه دارم.

چند بار نفس عمیق کشیدم

دستم و به دیوار بند کردم. چسبیده به دیوار آرام و بی تعادل با چشمای نیمه باز به
سمت در رفتم.

صدای نگهبان ساختمون و میشنیدم.

-اقا ما حق نداریم کلید واحد...

صدایی که زیادی شباهت به صدای میلاد داشت داد زد:

-یا میری اون کلید و میاری یا خودم کلیدت می کنم.

دستم و رو دستگیره در گذاشتم

سرم گیج رفت... سرم خیلی درد میکرد مخصوصا شقیقم.

پیشونیم و به در تکیه دادم و آرام دستگیره رو پایین کشیدم.

تا در باز شد سکوت کل راهرو رو در بر گرفت.

همسایه های جمع شده با بهت ساکت شدن.

میلاد بود که پشت به من با شونه های پهنش روبه روی همشون ایستاده و سر نگهبان داد می زد.

چرخید و با دیدنم مات بهم زل زد.

همشون با حیرت نگاهم می کردن.

-دنیز!

بی حال در و آرام باز کردم.

با سرعت وارد خونه شد و رو به اونایی که جمع شده بودن غرید:

-جمع نشید دم خونش.

هم زمان در رو محکم بست.

شونم و به دیوار تکیه زدم. با چشمای نیمه باز نگاهش کردم.

-چت شده.

روبه روم ایستاد زانوهام خم شد.

فوری دست انداخت دور کمرم و به دیوار تکیم داد تا نیوفتم.

گیج دستم و روی سینش قرار دادم.

-ه..هیچی.

عصبی بود یهو دست انداخت زیر زانو و دور کمرم

-چ..چیکار می..کنی؟

غرید:

-ببند



سرم اویزون بود چشمم بسته.

دقیق نمی فهمیدم داره کجا میره

ولی وقتی نرمی ملافه تخت و حس کردم فهمیدم رو تختم.

-آ..آبرومو بردی.

با چشمای بسته گیج این رو گفتم.

صداش و نزدیک گوشم شنیدم.

-اگر همسایه مسخرت نرفته بود مسافرت از رو تراسش می پریدم... نیاز نبود داد و بی داد راه بندازم.

لبخند زدم.

زیر سرم بالشت گذاشت چشمام و اروم باز کردم.

-باید بیرمت بیمارستان. زمین خوردی؟ شاید سرت آسی...

-خوبم میلاد.

دستش و رو شقیقش گذاشت.

-کبوده...چت شده دنیز؟ فهمیدی می خوام پیام لهت کنم زود تر خودت دست به کار شدی؟

گیج چشمام و باز کردم نگاهش کردم.

با دیدن فاصله نزدیک صورتش و برق نگاه ابیش کمی از گیجی فاصله گرفتم.

-رفته بودی خاک سپاری؟

چشمام و دوباره بستم تا شمای آبیش کار دستم نداده.

دوباره چشمام و باز کردم خیره به ابی چشماش گفتم:

-نه.

دقیق بهم زل زده بود با صدای ارومی که خواب آور و مثل هیپنوتیزم بود گفت:

-ولی لباسات همه خاکی و مشکیه...

کنترل زبونم نداشتم مجذوب چشمای بی حد آبی و صدای ارومش گفتم:
-سالگردش بود.

صدی هر لحظه آروم تر میشد منم بیشتر لا ب لای تن صدای اروم و خواب اورش گم میشدم.

-سالگرد میلاد بود...

لبش و نزدیک گوشم برد چشمام بسته شد.

-من که زندم!

گیج با چشمای بسته لب زدم:

-میلاد من... نامزدم مرد.

صدایی ازش نشنیدم.

گیج چشمام و باز کردم که با دیدن چشمای آبیش که حالا رگه هایی از اعصابانیت توشون دیده می شد خشکم زد.

-که نامزد داشتی!



با بهت دستم و روی شقیقم گذاشتم و نیم خیز شدم که انگشت سبابش رو روی قفسه سینم گذاشت و هولم داد که دوباره افتادم رو تخت.

با سر درد سعی کردم دوباره بلند شم دستش و رو شونم گذاشت به زور نگه ام داشت آروم غریب.

-چون نامزدت هم اسم من بوده و مرده به من نزدیک شدی؟

با گیجی چند بار پلک زدم... صدای خشن و فشار دستاش رو شونم باعث شد کمی به خودم بیام.

-میلاد ولم کن...

شمرده شمرده و با غیض غریب:

-جواب من و بده!

با بغض غریبم:

-نه... اسم شناسنامش کامران بود... منم کامران صداش می کردم. بعد مرگ برادرش اسمشو عوض کرد و اسمی که داداشش دوست داشت و گذاشت رو خودش... منم عادت کردم میلاد صداش کنم. بعد...

سرم تیر کشید با درد چشمم بستم بعد چند ثانیه چشمم و باز کردم. منتظر نگاهم می کرد.

-من به خاطر اسمت سعی نکردم بهت نزدیک شم ربطی نداشتن به هم.

نگاهش و میخ چشمم کرده بود.

-دوشش داشتی؟

این با نیشخند گفت.

دستش و به سمت گردنم برد گردنبند کامران و لمس کرد.

-اینم مال اونه نه؟

در سکوت نگاهش کردم.

چونم لرزید:

-نمی خواستم با ترحم نگاهم کنی یا اعصابانیت برای همین نگفتم...

دوتا دستام و رو چشمام گذاشتم با بغض نالیدم:

-یه ساله که مرده.

صداش بم تر شده بود. حس کردم ته صداش بغض یا غمه.

-هنوزم دوشش داری؟

دستم و از روی چشمام برداشتم.

بهت زده نگاهش کردم.

-اون مرده... نباید یه مرده رو دوست داشته باشی...

آروم تر لب زد:

-هر چند زنده ام بود می مرد.

با حیرت و گیجی نگاهش کردم حس کردم اشتباه شنیدم!



-حالت برای اون بده؟ غش کردی؟

این بار دستش و برداشت تونستم نیم خیز شم به تاج تخت تکیه بدم.

-هوم.

-بازوت و بریدی.

نگاهم چرخوندم و به بازوم زل زدم حتما وقتی از رو کانتر وسایلا افتادن یه چیزی شکسته.

-هوم.

از رو تخت بلند شد با اخم بی حرف از اتاق خارج شد.

سرم و پایین انداختم و چشمام و بستم.

چند دقیقه بعد با شنیدن صدای قدماش چشمام و باز کردم.

نگاه خمارم و به لیوان شربت دوختم.

لیوان بزرگ شربت آب پرتقال و به سمتم گرفت.

در سکوت آروم لیوان گرفتم و محتویاتش و با سرعت خوردم.

هم تشنم بود هم حس می کردم طعم دهنم تلخه.

-این مسکنه؟

نگاهم و به دستش دوختم.

-آره از یخچال برداشتی؟

سر تگون داد قرص و به سمتم گرفت با آب پرتقال خوردمش.

دستمال نم داری و برداشته و به سمت بازوم برد.

خون روی بازوم و تمیز کرد.

با درد چشمام و بستم.

از رو پا تختی از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید و بازوم و خشک کرد.

-یه دونه چسب زخم داشتی فقط.

سر تگون دادم آروم چسب زخم و رو بازوم زد.

شصتش و اروم رو پوست بازوم کشید

با بهت سرم و بلند کردم نگاهش کردم.

خیره به بازوم گفت:

-باید فراموشش کنی... کاری می کنم فراموشش کنی.

با حرص نگاهش کردم.

-چرا باید فراموشش کنم.

چونم و یهو بین دستش گرفت و صورتش و نزدیک صورتم آورد:

-چون من میگم!

با حیرت دستم و رو مچش گذاشتم.

من نمی خوام از ترکیه بری... و نمی خوامم به شخصیتام نزدیک شی...

ندیدی بوراک چیکار کرد؟

با حرص دستش و پس زدم.

-بوراک جهت اطلاعات خودتی...

کسی که من و وسط خیابون بوسید شخصیت دیگت بود ولی همه چی و هم یادته هم حس میکنی.

نیشخند زد:

-هوم... رژ لب اسمش چیه؟ طعم کاکائو می داد...

با بهت نگاهش کردم مشتم و به شونش کوبیدم که بلند شد بازوی سالمم و گرفت:

-پاشو.

گیج بلند شدم سر درد دوباره برگشته بود ولی با دز کم.

-کجا!

-جای بدی نمیریم نترس.

-خب داری کجا میری.

جواب نداد همون طور که بازوم و گرفته بود کلید خونه رو از کانتر برداشت از خونه خارج شدیم.



سوار آسانسور شدیم.

-میلاد من حال خوب نیست کجا میریم؟

خیره نگاهم کرد:

-می برمت یه جا که حالت خوب شه.

کنجکاو اما بی حوصله نگاهش کردم.

هر وقت با میلاد بودم یه اتفاقی می افتاد

دوست نداشتم دوباره با این حال هیجان زده شم و باز اتفاقی عجیب بیوفته.

-اگه تغییر شخصیت بدی چی؟

شونه هاش و بالا انداخت.

-تغییر نمی کنم... تازه خودم شدم.

کلافه انگشتم رو وسط ابروم کشیدم تا کمی سر دردم رهام کنه.

از آسانسور خارج شدیم نگهبان با دیدنم گفت:

-خانوم می خواید به اقا عارف اطلاع بدم حالتون مساعد نی...

میلاد زود تر از من غرید:

-لازم نکرده.

نگهبان بیچاره ساکت شد با بهت به من و میلاد زل زد.

سرفه مصلحتی کردم از ساختمون خارج شدیم.

ماشین سقف باز قبلیش و نیاورده بود.

یه ماشین سقف باز دیگه آورده بود!

با کلی صلوات و نذر و نیاز سوار شدم.

-می ترسی؟

در سکوت با کلی حرف تو چشمام نگاهش کردم که خندید:

-بایدم بترسی

در سکوت با حرص نگاهش کردم.

راه افتاد و تا دیدم سرعتش داره میره بالا با ترس گفتم:

-تند نریا.

خندید:

-تند نیست که.

یهو پاش و رو پدال گاز گذاشت و با دیدن عقربه شمار رو ۲۰۰ با وحشت جیغ زدم.

-این تنده بیب.

با ترس داد زدم:

-باشع مثل قبل برو... باشه.

لبخند دندون نمایی زد و سرعتش و پایین آورد.

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم.

خدایا خودت کمکم کن!

حدودا نیم ساعت بعد متوجه شدم رو بامیم.

ماشین و نگه داشت.

با حیرت در و فوری باز کردم خیره به منظره خیره کننده روبه روم پیاده شدم.

-وای!

کنارم ایستاد.

-قشنگه نه؟

با بهت به چراغای زیر پام زل زدم.

شهر زیر پام بود با حیرت نالیدم.

-خیلی خوشگله.

نفسم بند اومده بود.

-انگار دنیا خیلی کوچیکه! زیر پامونه.

روی زمین نشست.

-ما خیلی کوچیکیم.

کنارش نشستم خیره به نورای رنگا رنگ لب زدم.

-اونجا کلی ادم هست با کلی سرنوشت و زندگی متفاوت.

نفس عمیقی کشیدم.

با چشمای ریز به پایین زل زده بود.

-داری چیکار می کنی؟

متفکر گفت:

-سعی میکنم از این بالا به مردم شهر نگاه کنم.

ابروهام و بالا انداختم با لبخند گفتم:

-از نگاه کردن بهشون به چی رسیدی.

سرش و چرخوند و به چشمان زل زد سرش و نزدیک صورتم آورد:

-به این که جز تو چیزی نمی بینم.

هم زمان انتهای جملش لباس رو لبام قرار گرفت.

با حیرت تو همون حالت خشکم زد.



آنچه خواندید...***

-داری چیکار می کنی؟

متفکر گفتم:

-سعی میکنم از این بالا به مردم شهر نگاه کنم.

ابروهام و بالا انداختم با لبخند گفتم:

-از نگاه کردن بهشون به چی رسیدی.

سرش و چرخوند و به چشمام زل زد سرش و نزدیک صورتم آورد:

-به این که جز تو چیزی نمی بینم.

هم زمان انتهای جملش لباس رو لبام قرار گرفت.

با حیرت تو همون حالت خشکم زد.

*

دستش پشت گردنم قرار گرفت و آرام موهام و کنار زد و لباس و نرم رو لبام حرکت میداد.

با بهت و چشمای بسته به این فکر میکردم که داره ه اتفاقی میفته! میلاد داره چیکار میکنه.

مغزم به اینا فکر میکرد.

ولی قلبم یه حالت دیگه داشت.

انگار ذوق مرگ بود... یا ام داشت از شدت هیجان دیوونه میشد.

هیچ وقت تو عمرم همچین حسی نداشتم.

انگار محو شده بودم...

همه چیز محو شده بود. من بودم و میلاد.

و لبایی که هر لحظه تشنه تر و داغ تر میشد.

نفسم گرفت.

بیخیال نمیشد.

دستم و رو سینش گذاشتم و فشارش دادم.

بعد چند ثانیه به سختی ولم کرد.

نفس عمیق و لرزونی کشیدم و هول شده خودم و تا جایی که میشد کنار کشیدم.

دستم و رو گونه هام گذاشتم با به منظره روبه روم زل زدم.

اونم ساکت بود اونم به روبه روش زل زده بود.

با حیرت از جام بلند شدم به موهام چنگ زدم و به عقب پرتابشون کردم تا جلوی چشمم نباشن.

-م...میلاد این اشتباهه این...

اونم بلند شد روبه روم ایستاد.

به عقب قدم برداشتم و به در ماشینش چسبیدم.

-اگر بوسیدن تو اشتباهه...من حاضرم تا آخر عمرم هر لحظه اشتباه کنم.

قلبم اومد دهنم با حیرت نالیدم:

-ت...تو نمیفهمی.

با غیض گفت:

-تو نمیفهمی...فکر کردی چرا بوراک بهت گیر داده؟ ها؟

با حیرت نگاهش کردم

-وقتی من ازت خوشم بیاد کل شخصیتامم ازت خوششون میاد...وقتی من از کسی بدم
میاد اونام بی دلیل بدشون میاد یه حس بدی دارن به طرف...این یه چیز عجیب و
مسخرس ولی واقعیه.

دستم و رو پیشونیم گذاشتم.

-ت...تو از من خوشت میاد!؟

بهم نزدیک شد و به چشمم زل زد.

نگاهش پایین اومد رو لبام خیره موند.

-من اگه از کسی خوشم بیاد نمیوسمش!

بهم نزدیک تر شد و دستش و کنارم رو بدنه ماشین گذاشت کامل به تنه ماشین
چسبیدم.

-مییرمش رو تختم!

خشک شده نگاهش کردم شستش و اروم رو لبام کشید از شدت شوک و هیجان سینم تند تند بالا پایین میشد.

-اگر بوسیدمت یعنی بیشتری...

با بهت سرم و کج کردم که انگشتش و تا لیشر از این قلبم و از جا نکنده برداره.

-یعنی چی بیشتری؟

نیشخند زد:

-میفهمی!

ازم فاصله گرفت و داشت ماشین و دور میزد که بشینه.

-دیکه یهوئی من و نمیوسی فهمیدی؟ هم خودت هم بوراک...

تو همون حالت پشت به من ایستاد.

قلبم اون قدر تند میزد که میترسیدم صداش و بشنوه.

دستام از شدت مشت شدن رنگشون سفید شده بود.

-من خیلی حرف گوش کن نیستم خانوم کوچولو.

عصبی نگاهش کردم با لبخند گفت:

-و اگه دوباره این جمله رو تکرار کنی دوباره میوسمت.

با حیرت نگاهش کردم که سوار ماشین شد.

-بشین.

خشک شده دستام و رو گونه هام گذشتم.

حالا چیکار کنم...

قرار نبود احساسی باشه.

قرار نبود این طوری پیش بره

داری چیکار میکنی میلادا!

با اعصابی خورد و خاک شیر سوار شدم و در و محکم بستم و به روبه روم زل زدم.

دنده عقب گرفت و دور زد.

موزیک و پلی کرد و خیره به روبه روش یه دستی فرمون و گرفته بود.

این ارزوی هر دختری می تونست باشه که تو هم چین ماشینی تو استانبول کنار یه همچین پسری باشه.

هرچند کسی خبر نداشت زیر پوسته این جذابیت و این چشمای گیرای آبی چند تا شخیت عجیب غریب قایم شده.

که به لطف پدر میلاد هیچ کدوم نفهمیدن زندگیشون دروغیه.

ولی واقعا دروغیه؟ من آتیش و دیدم... بوراک و دیدم... اونا واقعی بودن.

رفتارشون سبک زندگیشون... انگار ادمای متفاوتی بودن!

حیفه که با نفهمیدن واقعیت از بین برن.

اونام حقشونه به زندگیشون باور داشته باشن.

نفس عمیقی کشیدم و باد موهام و رو هوا می رقصوند.

ماشین و جلوی خونه نگه داشت.

خاستم پیاده شم که بازوم و گرفت.

-آدمی که مرده رو دوست نداشته باش.

با نیشخند گفتم:

-اگه بمیری دوست داری ادمایی که دوششون داشتی بعد مرگت فراموش کنن و دوست نداشته باشن؟

برگشت و لبخند آرومی زد و با صدای گرفته و بمی گفت:

-کسی من و وقتی زنده بودم دوست نداشته که بخواد بعد مرگم دوسم داشته باشه.

من تنهایی به دنیا اومدم... تنها زندگی کردم

تنها ام می میرم.

یخ زده به چشمای براقش زل زدم.

حس کردم یه ساختمون رو سرم خراب شده.

لحنش... فک قفل شده و نگاهی داشت که انگار دلت می خواست دراغوشش بگیری و بگی

تو تنها نیستی!

اما فقط تونستم اروم زمزمه کنم.

-هرطور دلت می خواد زندگی کن...

با بغض نگاهش کردم.

-ولی نمیرا!

رنگ نگاهش عوض شد خیره به چشمام چند بار پلک زد.

فوری در و باز کردم پیاده شدم.

با سرعت به سمت ساختمون قدم برداشتم.

نباید بمیری میلاد.

نبایدا!



وارد خونه شدم و در رو بستم.

تکیه به در سر خوردم و روی زمین نشستم.

با بهت از دور به لب تاپم که روی میز قرار داشت زل زدم.

حالا چه طور چیزایی که دیدم و شنیدم و تایپ کنم؟

پایان نامم داره به یه روانشناسی عاشقانه تبدیل میشه!

با حیرت سرم و بین دستام گرفتم.

بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم.

بی حواس بدون برداشتن لباس وارد حموم شدم و دوش آب و باز کردم.

رو آب داغ تنظیمش کردم و زیر دوش قرار گرفتم.

لباسام خیس شدن ولی بی توجه روی دو زانوم زیر دوش نشستم تا کمی از شوک
اتفاقات افتاده خارج بشم

لعنتی... لعنتی...

دستم و رو گردنبندم گذاشتم

-اگه رفته باشی تا میلاد به جات بیاد چی؟

با حیرت دستم و رو قلبم گذاشتم:

-اگه مرده باشی که به میلاد زندگی جدیدی بدی چی؟

به شقیقعه هام چنگ زدم.

-اگه میلاد اومده باشه تا این قلب مرده رو دوباره زنده کنه چی؟

با حیرت نالیدم.

-چی از جونم می خوای؟ چی؟

بعد چند دقیقه لباسام و دراوردم و با نگاهی نمناک و مغزی ارور داده دوش گرفتم.

بی حال از حموم خارج شدم و روبه روی آینه موهام و خشک کردم.

با تن پوش از اتاق خارج شدم و وارد آشپزخونه شدم از یخچال پارچ شیر و بیرون
اوردم و با مسکن خوردمش.

آرنجام و روی کانتر گذاشتم و با سر درد وضعیت آشفته خونه زل زدم.

هنوزم کمی سرم درد می کرد و بازوم می سوخت.

از آشپز خونه با جارو خارج شدم و شیشه های ریخته شده رو پارکت و جارو کردم.

ماگ محبوبم شکسته بود. قهوه سازمم افتاده بود ولی چیزیش نشده بود.

خاک انداز و وو سطل زباله خالی کردم و به سمت اتاق رفتم.

تاب شرتک ساده و صورتی آبییم رو پوشیدم و موهام و بی حوصله با کلیپس جمع کردم

سراغ لب تایم رفتم و روی مبل نشستم.

دلم قهوه خواست.

بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم بی حوصله قهوه رو آماده کردم و زیرش و روشن کردم.

برگشتم و دوباره نشستم روی مبل.

خیره به صفحه لب تاپ نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

کل اطلاعاتی که این مدت پیدا کرده بودم و تو ورد تایپ کردم.

میلاد چی بود؟ کی بود؟ همه چیز دربارش مجهول بود یه فرمول که انتهایش نداشت و

هیچ وقت باهاش به جواب نمی رسیدی.

کل نت و زیر و رو کردم با استاد حرف زدم.

با همکارام حرف زدم.

ولی هیچ کس مثل اون نبود.

همه افراد مشابه میلاد بازم نرمال تر بودن.

قضیه میلاد چی بود؟ چرا احساساتش تو همه شخصیتاش تاثیر می زاشت ولی هرکدوم

خصوصیات متفاوتی داشتن؟ چرا بقیه شخصیتا زندگی متفاوت داشتن و خبر نداشتن

الکی ان؟

چرا و باز هم چرا؟

میلاد چی باعث شد که تصمیم گرفتی تقسیم شی؟ چی باعث شد متفاوت باشی؟ چی؟



نفس عمیقی کشیدم و به زن رو به روم زل زدم.

-خب من و چه طور پیدا کردید؟

به چشمای آبی رنگش زل زدم.

-از طریق نیاز... همسر فریاد... پسر عموی ناتنی میلاد.

نیشخند زد:

-دختر خانوم من خیلی سرم شلوغه و لحتونم پشت تلفن برای دیدنم اصلا مناسب نبود.

به حلقه ازدواجش زل زدم چه نگین تو چشمی!

-من می خوام راجب پسرتون باهاتون حرف بزنم

مجبور بودم برای این که قبول کنید ببینیدم یکم بد برخورد کنم.

در یک کلمه یه زن زیادی جوون و زیادی شیک بود... شکل خانومای فرانسوی... با بوی
عطر و دستکش چرمی شیری رنگ.

واقعا میلاد پسرشه!

-خب؟ گفتی دکتری می خوای به پسر کمک کنی چی می خوای بدونی.

دستی به موهای فر شدم کشیدم.

-قول میدم چیزایی که می گید بین خودمون میمونه و افشا نمیشه...

نیشخند زد.

-اگر شغلت و جون خودت و خانوادت برات مهم باشع نمیتونی ام افشا کنی من ترس و نگرانی ای ندارم. برای خودت بد تموم میشه

همسر من مرد دل رحمی نیست!

عصبی پوزخند زدم.

-درسته! پس می تونید بهم از بچه گی میلاد بگید؟ من خیلی به میلاد و شخصیتاش نزدیک شدم... خیلی خوب دارم بهش دسترسی پیدا می کنم.

فنجون قهوه اش و روی میز گذاشت و گفت:

-خانوم دکتر پسر من وارث تمام ثروتمونه...

ثروت خانوادگی من و پدرش خیلی با ارزشه

خوشحال میشم بتونی کمکش کنی...

بیشتر از این نمیتونه بد تر شه پس چیزی و پنهون نمی کنم.

ارنجم و روی میز گذاشتم:

-پس بگید... از بچه گیش از علایقش از کمبود هاش...

دستی به موهای مشکی و لختش کشید.

-من زن خونه داری نبودم اکثرا خارج از کشور... مدل بودم دوست داشتم آزاد باشم

آبم زیاد با بابای میلاد توی جوب نمی رفت.

اون زیادی جدی و اصولی بود. منم بودم ولی اون شدید تر.

میلاد و خیلی اذیت می کرد مدام پیش خودش نگهش می داشت نمی زاشت بیرمش
مسافرت خب منم نمی خواستم یه بچه دستو پا گیرم کنه...

اخمام رفت تو هم... بیچاره میلاد!

میلاد از سه چهار سالگی تفاوتشو نشون داد.

برخلاف چیزی که باباش دوست داشت عاشق نقاشی بود نه آموزش زبان... عاشق بازی
کردن با خودش بود نه بچه های دوستای باباش که همه لوس و خودخواه بودن.

ساعت ها نقاشی می کشید و فیلم می دید.

شترنج دوست نداشت کلاس شطرنجش و می پیچوند و تو باغ از درختا بالا می رفت.
متفکر گفتم:

-باباش چه چیزایی و بهش تحمیل می کرد؟

جرعه ای از قهوش و خورد.

-پیانو... مجبورش کرد پیانو و ویالون رو یاد بگیره

-خب...

کلافه نگاهم کرد.

-ام... راستش باباش یکم عصبی بود... کتکش نمی زد ولی تنبیه هایی می کردش که بد
تر بودن.

مثلا نقاشیاش رو تو ده سالگیش سوزوند... همشون رو تو باغ آتیش زد..اوه اون

کل درختای باغ و قطع کرد تا دیگه ازشون بالا نره... تو اتاقش زندونیش می کرد...
تهدیدش می کرد تا مثل اون باشه.

می خواست میلاد و وارد مجلس کنه. وارد سیاست.

هر لحظه کلافه تر می شد.

بعد دیدن کارتم و رزومه کاریم بهم اعتماد کرده بود اما ن کامل برای گفتن خیلی چیزا
تردید داشت و از طرفی شایدم خجالت می کشید!

-آروم باشید... همه چیز و با جزئیات بگید این شاید به میلاد کمک کنه.

نفس عمیقی کشید و تو جاش جابه جا شد.

-میلاد یه گربه داشت... آه خیلی دوشش داشت تو باغ پیداش کرده بود.

و باباش میلاد و برد به به جشن... از میلاد خواست جلوی صد نفر ادم پیانو بزنه.

میلاد منزوی بود... میلاد سرد نگاه می کرد.

فرق داشت. از جمعیت بدش می اومد از ادمای کت شلواری بدش می اومد برای همین
هیچ وقت کت شلوار نپوشید.

پس پیانو نزد... سه روز بعدش باباش گربش و انداخت تو کیسه زباله و ب ادماش گفت
بندازنش تو استخر...جلوی میلاد!

میلاد گریه کرد جیغ زد... من سعی کردم جلوی

ادنان و بگیرم ولی نذاشتن.

از اون موقع میلاد فوبیای آب پیدا کرد.

از آب می ترسه... حتی حموشم بیشتر از ده دقیقه طول نمی کشه از آب متنفره...
با حیرت نالیدم:

-پس باباش میخواستش میلاد بیاد تو کار سیاست؟
سر تگون داد...

-بعد این که فهمید میلاد داره با موزیکم علاقه مند میشه باز جلوی میلاد و گرفت...
به خودمون اومدیم متوجه شدیم چند شخصیتی شده...
با حیرت به پشتی صندلی تکیه زدم.

-یعنی میلاد کل شخصیتاش دقیقا هرکدوم... هرکدومشون همون چیزین که بچه گیش
ارزو داشته باشه!

یه نقاش... یه موزیسین... یه پارکور کار!
مادرش با بغض لب زد:

-یه هیولا!



-سرم درد گرفت.

خندید و با لبخند پاش و رو پاش انداخت.

-مغر منم هنگ کرده... واقعا مامانش به اون شخصیت پسرش گفت هیولا؟ اصلا چرا بهت اعتماد کرد؟ شاید حرفاتون و ضبط می کردی!

نیشخند زدم:

-مامانش از شوهرش متنفره و جدا شدن

خوشحالم می شد تلافی کنه... مامان میلاد بد نیست نه به اندازه باباش...

تنها اشتباهش خودخواهی و بی توجهی به میلاد و سپردنش دست یه پدر مریض بود.

متفکر با چشمای چین خورده گفت:

-درسته.

لبخند زدم که لبخند رو لبام خشک شد.

-چی شد؟

خیره به چشماش گفتم:

-رسیدیم به جای حساس ماجرا...

از اینجا به بعد متوجه شدم چه غلطی کردم!

قهقهه زد... پس جز جدی بودن و اخم کردن خندیدنم بلد بود.

-خب خب... بگو.

نفس عمیقی کشیدم متفکر گفتم.

-روز بعد دیدار با مامانش بهم زنگ زد...

یه آدرس داد گفت بیا باید حرف بزنیم مهمه.

ترسیدم که شاید هویتم رو فهمیده.

با استرس حاضر شدم....

*

ماشین و روبه روی اسکله پارک کردم و با نگرانی از تو ماشین به بیرون زل زدم.

چرا گفت پیام اینجا!؟

نکنه فهمیده!

بدبخت شدم... همین جا خفم می کنه!

مضطرب با دندونم لبمو گاز گرفتم.

شاید می خواد تهدیدم کنه که به شخصیتاش نزدیک نشم.

نکنه مامانش راجب من بهش گفته!

اون که قول داد نمیگه!

عجب خیریتی کردم... عجب!

کلافه از ماشین پیاده شدم و در و محکم بستم.

دستی به دامن کوتاهم کشیدم.

یقه لباسمو درست کردم به سمتش رفتم.

باد موهام و تگون می داد... اخه این موقع شب اینجا؟ که پرنده پر نمی زنه؟

بوی دریارو به ریه ام هدیه دادم و کنارش ایستادم.

متوجه حضورم شد خیره به دریا خیلی سرد و اروم با صدای خش دار و بمش گفت:

-خیلی فکر کردم.

نگران اما اروم پرسیدم:

-به چی؟

اروم تر قبل گفت:

-به تو و به خیلی چیزا...

کم کم داشتم می ترسیدم...

-خ...خب به چی رسیدی؟

نگاهش و چرخوند و خیره به چشمام آروم گفت:

-به این که... دریا یعنی دنیز... دنیز یعنی دریا...

دریا مال خداست...

دنیز مال من.



با بهت و نفسی که رفت و برنگشت لب زدم.

-چ...چی!

نیشخند زد...

-زیاد فکر نکن

هم زمان دستش و تو جیب شلوار جذب و مشکیش فرو کرد جعبه ای بیرون کشید.

به جعبه مخملی سیاه رنگ زل زدم.

در جعبه رو باز کرد و بی حوصله چیزی از تو جعبه دراورد و جعبه رو پرت کرد تو اب!

با بهت به رفتار عجیبش زل زده بودم.

کف دستش باز کرد. گیج به گردنبند روی کف دستش زل زدم.

با دستش زنجیر گردنبند رو هوا گرفت.

یه قلب سفید ساده.

با دستش قلب و از هم جدا کرد.

به حالت کشویی قلب از وسط دو تا شد.

جلو تر رفتم گیج متن ریز ظریف ترکی و خوندم.

-دریا برای تو... دنیز برای من!

هم زمان با خوندن من اونم بلند جمله هک شده رو خوند.

متعجب نگاهش کردم... قلبم بی قرار می تپید.

-این یعنی چی میلاد!

لبخند زد:

-اون مرده... نمی خوام گردنبندش و بندازی گردنت.

دستش و دور گلویش گذاشت و چشماش و ترسناک و درشت کرد.

-وقتی دور گردنته دوست دارم گردنت و بشکونم.

با حیرت یه قدم عقب رفتم که به سمتم اومد.

با بهت دوباره رفتم عقب که این بار بهم رسید و دست انداخت دور بازوم.

با ترس نالیدم.

-میلاد این گردنبند یادگاریه.

با لبخند گفت:

-نمی خوامش.

دلم داشت از دهنم می زد بیرون.

هضم کارا و حرفاش خیلی سنگین بود!

دستام رو سینه اش گذاشتم هولش دادم.

با حرص داد زدم:

-مگه مال توعه که براش تصمیم می گیری؟

اونم مثل من داد زد:

-من تصمیم می گیرم.

با صدای بلند تری داد زدم:

-درنمیارم.

با لبخند یهویی شوکم کرد.

-کی خواست تو دریاری بیب!؟

هم زمان با اتمام حرفش دستش و به سمت گردنم آورد و قبل این که بتونم جلوش و بگیرم

با دستش به گردنبند چنگ زد قبل این که حتی بتونم پلک بزنم زنجیرش وکشید و پارش کرد گردنبند و با زنجیر پارش تو مشتش گرفت به نگاه غرق اشک و متحیرم زل زد.

-این گردنبند دیگه نمیره تو اون گردن.

با صدای لرزون گفتم:

-ن...نه.

نیشخند زد و با یه حرکت سریع گردنبند انداخت تو آب.

با بهت خیره به دریا با نگاه لرزون نالیدم.

-ن...نه.

اشک تو چشمم جمع شد... با بغض دستم و رو دهنم گذاشتم

-حالا مال منو بنداز گردنت.

با فک منقبض برگشتم سمتش سینم از شدت اعصابانیت تند تند بالا پایین می شد.

به خودم اومدم. غریدم:

-بشین تا بندازم

خواست با اعصابانیت به سمتم بیاد که خودم و بدون فکر و با تصمیم آنی از روی بغض و اعصابانیت پرت کردم تو آب.

صدای دادش هم زمان شد با فرو رفتنم زیر آب.

با این کارم هم از اون دور شدم شاید گردنبند کامران بتونم پیدا کنم...

باید پیداش کنم... باید!



با فرو رفتن حجم عظیمی از آب تو دهنم فوری دهنم بستم نفسم حبس کردم.
با تنی یخ زده و چشمی ک هیچ جا رو درست نمی دید دستم اطرافم تو آب تگون
میدادم تا شاید اتفاقی گردنبند و پیدا کنم.

از سرمای آب بدنم منقبض شده و هر لحظه بیشتر به خریتم فکر می کردم.

چرا پریدم تو آب؟

به خاطر گردنبند؟

و اما شاید دلیل اصلی خودکشی مسخرم فوبیا میلاد بود.

یعنی حاضر بود فوبیاش و کنار بزاره؟

می تونستم یکی از ترساش و با این روش غیر علمی یا ام علمی پر از ریسک از بین
ببرم؟

باید بی خیال بشم و پیام رو اب تا نمردم.

تو همون حالت هم زمان به چند تا چیز فکر می کردم... مثلا گردنبند کامرانم...

همونی که همیشه تو گردنش بود.

با وجود اون حس می کردم باهامه.

کم کم مات به اعماق آب زل زدم و دست از دست و پا زدن برداشتم.

دنیز یعنی دریا شاید باید تو همین دریا ام بمیرم!

ببخشید کامران... ببخشید میلاد!

چشمام گریه می خواست ولی حجم آب نمی زاشت.

به اعماق کشیده می شدم و هم چنان مات به سیاهی اطرافم زل زده بودم.

لحظه ای حس کردم چیزی توی آب فرود اومد... حدس این که میلاده سخت نبود.

سینه ام سنگین شد.

داشتم نفس کم می آوردم.

دستایی به سمتم دراز شد.

دستا دور کمرم پیچیدن

نفس کم اوردم و به یقه میلاد چنگ زدم.

می تونستم ب سختی ببینمش.

با حس قرار گرفتن لباس رو لبام و وارد شدن حجمی از اکسیژن حس کردم از مرگ فاصله گرفتم.

جوری که به خودم اومدم و دستا و محکم تر دور شونه هاش حلقه کردم.

از ترس غرق شدن و خفگی کامل بهش چسبیدم.

همین طور ک لباس رو لبام بود و اکسیژن منتقل میکرد منو کشوند سطح آب.

از زیر آب بیرون اومدیم تا لباس از رو لبام برداشت سرفه کردم.

چنگ زده به شونه های پهنش نفس نفس زنون نگاهش کردم.

اونم نفس نفس میزد و محکم کمرم و گرفته بود.

پاهام و دور کمرش حلقه کردم تا نرم پایین.

بین صدای نفسای سریع و تندمون با موهای خیشش روبه روم قرار داشت و قلب منم داشت منفجر می شد.

هول زده نگاهش کردم.

دستش و محکم تر دور کمرم پیچید.

از اون بالا تر بودم چون پاهام دور کمرش حلقه کرده بودم خیره نگاهم میکرد.

صدای گرفتش باعث شد بیشتر لرز بگیرم.

-حتی اگه از دستم به ته اعماق اقیانوسم فرار کنی

بازم میام دنبالت

پیدات می کنم...

به لبام زل زد و لباش و نزدیک لبام قرار داد و اروم و کشیده گفت:

-می بوسمت



با حیرت درحالی که کل بدنم منقبض شده و از طرفی می لرزید دستم و رو سینهش گذاشتم تا فاصله بینمون و بیشتر کنم.

نیشخند زد نگاهش از لبام گرفت و من کشوند سمت اسکله.

دستام و رو لبه چوبی گذاشتم تا نرم زیر آب.

دستاش از دور کمرم برداشت خودش بالا کشید و به سختی به خاطر خیزی کشش آب پهاش و گذاشت رو لبه و به کمک دستاش بدنش بلند کرد و رفت بالا.

لرزون نگاهش کردم که بلند شد از کل بدنش آب می چکید.

خم شد دستام گرفت.

به کمک دستاش منو بالا کشید. پهام و سریع بلند کردم روی لبه قرار دادم تا نیوفتم.

یکم دیگه منو به سمت خودش کشید.

وقتی پهام سطح سفت و چوبی و لمس کردن با خیال راحت با زانو رو زمین افتادم.

نفس عمیقی کشیدم دستم رو قلبم گذاشتم.

موهای خیسم دورم ریخته و احساس سرما می کردم.

دستام و دورم حلقه کردم اونم خسته خودش و کنارم انداخت و دراز کشید.

سینم تند تند بالا پایین می شد.

-من از آب متنفرم.

سعی کردم چهرم و متحیر نشون بدم طوری که متوجه نشه خبر داشتم.

-تو باعث شدی بپریم تو فوبیام!

چند بار پلک زدم به نیم رخ خیشش زل زدم.

مژه هاشم خیس و به هم چسبیده بود.

چه قشنگ!

حس می کردم صداش گرفته... مثل کسایی که با بغض حرف میزنن.

-تو برای گردنبند یه ادم مرده می پری تو آب...

من با وجود فوبیام به خاطر تو می پرم تو آب.

با لرز بیشتر تو خودم جمع شدم گرفته نگاهش کردم.

-چه طوری شنا بلد بودی؟

خیره به آسمون لب زد:

-قبل این که فوبیا بگیرم هر روز تو استخر بودم.

چند بار پلک زدم به نگاه گرفته و خستش زل زدم.

-ممنون.

نیشخند زد و نیم خیز شد نگاهم کرد.

-برای این که نجات دادم؟

با لبخند نگاهش کردم.

-برای این که یادم دادی باید از خاطرات یه آدم مرده دل بکنم.

بدون پلک زدن خیره نگاهم کرد.

سیک گلویش بالا پایین شد.

با اخم بهم زل زد و خیلی جدی گفت:

-اگه بگم دوست دارم... قول میدی نری؟

هنوز از شوک حرفش خارج نشده بودم که بلند شد و ایستاده دست تو جیبش کرد و هم زمان نگاهم کرد.

-هرچند در هر صورت نمی زارم بری!

دهم نیمه باز مونده از شدت شوک بدون پلک زدن نگاهش میکردم.

به سمتم خم شد دستش برد لای موهام تمام مدت مبهوت به آبی تیره چشماش زل زده بودم.

یخی دستاش دور گردنم باعث شد شونه هام و بدم بالا و تو خودم جمع شدم.

اون قدر نزدیک بود که صدای نفساش می شنیدم.

دوتا دستاش از لابه لای موهام رد کرده و آرام گردنم لمس می کرد.

با قلبی که رو هزار میزد نالیدم:

-چیکار می کنی!

لبخندی زد ازم یهو فاصله گرفت:

-منحرف... گردنبندت و بستم.

حیرت زده سرم پایین انداختم تازه متوجه گردنبند دور گردنم شدم.

تا سرم بلند کردم متوجه فاصله صورتش تو چند سانتی صورتم شدم با همون جدیت و سردی نگاهش شمرده شمرده غریب:

-اینو روزی هزار بار تکرار کن...

دریا مال خدا... دنیز مال میلاد!



با عجله بلند شدم به سمت ماشینم رفتم.

دنبالم اومد.

-کجا میری!

جوابش رو ندادم صداش بلند تر شد.

-فکر کردی شوخی دارم؟

با ترس و هول زدگی در ماشین و باز کردم خودم و پرت کردم تو ماشین.

ایستاده با اخم نگاهم می کرد.

فوری با دستای لرزون ماشین روشن کردم.

نفس عمیقی کشیدم درحالی ک همچنان نگاه آبی براقش و تو دل تاریکی رو خودم
خیره حس می کردم.

دور زدم با سرعت از اونجا دور شدم.

مبهوت بودم اتفاقات امشب و تو خوابمم نمیدیدم.

احساس لرز و سرما می کردم سیستم گرمایشی و روشن کردم.

تا جای ممکن از اونجا دور شدم در نهایت ماشین و با سرعت گوشه ای زیر پل پارک
کردم سرم رو فرمون گذاشتم.

حالا چه غلطی کنم!

قلبم تند می زد... نه از استرس با یاد اوری حرفایی که زده بود.

عشق من و کامران خیلی سنتی و آروم بود.

با هم آشنا شدیم به مرور وابسته و بعد علاقه.

ولی میلاد! فرق داشت.

مثل یه بارون وحشتناک یهویی بود.

که نمی‌دونستی باید از دیدن بارون خوشحال باشی و یا از آسیبی که به مزارع میزنه ناراحت.

نمی‌دونستم بعد این بارون یهویی رنگین کمون میاد... یا سیاهی مطلق آسمون.

میبینی میلاد؟ تو دقیقا طوفان زندگی من شدی.

طوفانی که ناخواسته دارم به سمتش کشیده می‌شم.

سرم از روی فرمون برداشتم.

خیره به روبه روم لب زدم.

-عقب نمی‌کشم...

چشمام چند لحظه بستم.

-هرچی می‌خواد بشه... بشه! بی خیال راهی که واردش شدم نمی‌شم... امشب فوبیات و

شکستی... من تونستم!

نفس عمیقی کشیدم.

سرم و به پشت صندلی تکیه دادم.

چند بار دیگه نفس عمیق کشیدم.

-هرکارم کنی تنهات نمی‌زارم میلاد... دوباره یه اشتباه و تکرار نمی‌کنم.



دستی روی زیپ سویشرت قرمز رنگم کشیدم.

زنگوله کوچیکه اویزون از زیپ و لمس کردم.

نگاهم از کتونیاام گرفتم.

لش ترین و ساده ترین لباسام پوشیده بودم.

بدون ماشین اومده بودم.

نمی‌خواستم دوباره مورد حمله دزدای این منطقه قرار بگیرم.

بسته هارو به حمل می‌کردم.

انتهای کوچه بچه هارو در حال بازی دیدم.

به سمتشون رفتم.

-دوباره سلام!

هر شیش نفر برگشتن کوچک ترین دختری که به خودم قول دادم براش هدیه بیارم
موهای به هم ریختش از جلوی چشماش کنار زد با تعجب نگاهم کرد.

با لبخند دندون نمایی گفتم:

-یه سر رفتم بازار دیدم عه یه عالمه اسباب بازی دارن! یه دستبرد کوچولو زدم و براتون چند تا هدیه اوردم.

توقع نداشتم خیلی ذوق کنن اما تصور هم چین نگاه های پر بهت و ترسیده ای رو هم نداشتم.

با زانو روی زمین نشستم. بسته هارو باز کردم.

خرس پاندا رو به سمت دختر بچه گرفتم.

با چشمایی که برق میزد به پاندا زل زده بود.

خندیدم:

-بگیرش دیگه...

پسر بزرگ تر که به ۱۲ سال می خورد جلو اومد با اخم توپ کثیف و چند لایش و از رو زمین برداشت.

-ما کادو نمی خوایم مال این جا نیستی بهتره بری تا آبکشت نکردن.

با تعجب نگاهش کردم.

لبخند کج و کوله ای زدم.

-اما من براتون...

-باربی خانوم!

هول زده سرم و چرخوندم به میلاد که نه...

به آتیش زل زدم.

با نگاه شیطننت آمیزش نگاهم می کرد.

به سمت اومد اسباب بازیا رو به سمت به ها گرفتم اما همه با چهره هایی در هم رفته و بغ کرده نگاهم می کردن.

انگار نمی تونستن ازم چیزی بگیرن!

شاید مشکل دیگه ای وجود داشت.

بهم رسید خم شد خرس پاندارو از دستم گرفت و تو پاکت گذاشت.

بسته هارو برداشت و گفت:

-هیچی نشده برید بازیتون و بکنید.

همچنان بچه ها به آتیش و من زل زده بودن.

آتیش با دستش اشاره کرد و با لحن کشیده و لاتی گفت:

-دِ میگم جمع کنید بساطتون و برید دو کوچه پایین تر بازیتون و کنید.

به خودشون اومدن و کم که ازمون فاصله گرفتن اما همچنان نگاه دختر بچه کوچولو به خرسی بود که تو پاکت افتاده بود.

ازمون ک دور شدن برگشتم رو به آتیشی که با هربار نگاه کردنش تو بهت فرو می رفتم که این بشر چه طوری وقتی میلاد و بوراکه این قدر شیک و مغروره ولی وقتی آتیشه این قدر لش و شل و ول میشه!

-باربی خانوم این مناطق یه قوانینی داره... اینا بچه های کارن... برا گدایی بزرگ میشن.

برا پشت چراغ قرمز گریه زاری کردن و لنگ زدن.

به نظرت ننه باباشون یا سر خرشون میزازه خرس و باب اسفنجی با خودشون موقع گدایی حمل کنن؟

با بهت نگاهش کردم.

-ولی اونا بچه ان...

با تعجب نگاهم کرد.

-بچه؟! تو کوچولو تر از کوچولوترین اونایی!

گیج یک قدم عقب رفتم.

-یعنی چی؟

دستاش و تو جیب سویشرتش فرو کرد.

-یعنی بچه پنج ساله اینجا... اندازه تو یا من ۲۵ ساله می فهمه زندگی چه گو...هیه!

با دهن باز نگاهش میکردم.

-چند بار دستت در رفته؟ چند بار زیر کتک اقات جون دادی؟ چند بار نونت و زدی تو آب

جوش خوردی؟ چند بار کفشی که ۴ سایز بزرگ تر از پاته لاشه اش و از پای یکی دیگ

دراوردی و همون رو تا یه سال به زور پوشیدی؟

دهنم هر لحظه باز تر می شد.

و حتی نمی‌تونستم کوچک ترین حرف بزنم.

خندید:

-دیدي باربی خانوم؟

چشمک زد:

-این بچه ها قبل این که بچه گی کنن پیر شدن په این عروسکا جز یادآوری بدبختیشون

چیزی و درست نمی کنه افتاد؟



کلافه نگاهش کردم.

-چی شد از این ورا گذر کردی؟

خب خبر نداشت که سه بار بعد اسکله و جریان اون شب به این محله اومده بودم ولی شخصیت آتیش برنگشته بود. تا این که امروز تغیر شخصیت داده.

-آم... درگیر بودم.

بسته هارو به سمتش گرفتم.

-حالا اینارو چیکار کنم؟ راهی نیست کمکشون کنیم؟

شونه اش و بالا انداخت.

-نچ

با تاسف به بسته ها زل زدم که صداش و شنیدم.

-مگ نمی خواستی پارکوره چیه اون ورزشی که گفتی و یاد بگیری؟

چشمام گرد شد. کاملاً یادم رفته بود.

فوری سرم و بلند کردم.

-آره... می خوام.

سر تگون داد بسته هارو از دستم گرفت و به سمت انتهای کوچه راه افتاد.

دنبالش راه افتادم.

-کجا می بریشون؟

جوابی نداد. کمی بعد روبه روی خورش ایستادیم.

-می زارم تو خونم خواستی بری ببرشون.

هیچی نگفتم در سکوت نگاهش کردم.

به دیوار روبه روی خونه تکیه زدم به نمای درب و داغون و پنجره های عجیبش زل زدم.

به انتهای کوچه زل زدم.

و بعد به ساعت... چرا نمیاد.

با دیدن همون دختر بچه کوچولو که از انتهای کوچه به سمتم میومد ناخواسته لبخند زدم.

چشم از بولیز گشاد و سفید و چرک شدش گرفتم.

روبه روم ایستاد رو زانو هام نشستم.

-خانوم کوچولو!

لبخند بانمکی زد. دو تا دندونای جلوش افتاده بودن.

خندم گرفت.

-چرا این قدر لاغر و کوچولویی تو.

جلم رو با خنده گفتم اما اون جدی جوابم داد.

-چون همیشه گرسنمه.

تو همون حالت نشسته و لبخند مسخره رو لبم خشکم زد.

چند بار پلک زدم تا به خودم بیام.

حس می کردم بغصم گرفته.

-میخواهی برات خوراکی بخرم؟

چشماش برق زد.

-یا اصلا خودت هرچی دوست داری بخر خوبه؟

جوابی نداد دستم رو تو جیب شلوار جینم فرو کردم هرچند خیلی پول همراهم نبود اما با همینام می تونست کلی غذا بخره.

پولا رو به سمتش گرفتم.

با دهن نیمه باز به دستم زل زد

-بگیرش دیگه.

لبخند بانمکی زد و پول و از دستم گرفت.

نگاهم خیره انگشتای کوچولویی بود که هم خشک و زبر شده بودن هم دور ناخنانش سیاه.

با ناراحتی پول و بهش دادم اما به روم نیاوردم.

بدون حرف با ذوق دویید به سمت انتهای کوچه.

لبخند غمگینی زدم.

بلند شدم سر زانوهایم و با دستم از خاک نشسته روش پاک کردم.

در باز شد آتیش از خونه خارج شد.

-بریم.

سر تکون دادم دنبالش راه افتادم.

-واقعا نمیشه به این بچه ها کمک کرد؟

برگشت نگاهم کرد.

-نچ... تنها راهشون یا مردنه یا دولت یه غلطی بکنه براشون که اونام کاری نمی کنن.

اخم کرده نگاهش کردم.

-خیرا چی؟

خندید با چشمای که از خنده جمع شده بودن نگاهم کرد.

-فکر کردی کم خیر اومده اینجا؟ به دو روز نرسیده خانواده های معتاد و کثافتشون

هرچی برا بچه ها آوردن و یا دود کردن یا فروختن یا ازشون دزدیدن...

به سمت صورتم خم شد.

-راهی نداره باربی خانوم ذهنت و درگیر نکن.

تقدیره دیگه یکی لا پر قو به دنیا میاد یکی تو چاه فاضلاب!



نفسم و آه مانند از سینه خارج کردم.

به انتهای کوچه که رسیدیم صدای سر و صدا و گریه و جیغ یه دختر بچه باعث شد با

ترس سرم و به اطراف بچرخونم.

سمت راستم سوپر مارکت کوچیک و قدیمی ای بود که یه مرد ۳۷ یا ۴۰ ساله دم در

مغازه ایستاده و بازوی دختر بچه ای که بهش پول داده بودم و گرفته و سرش داد می

زد.

با بهت گفتم:

-چه خبره.

آتش اخم کرده گفت:

-بیخی شره خرمون و می گیره بکن بریم.

با بهت به سمت مغازه راه افتادم که صداش و از پشتم شنیدم.

-دخی جا مغز، کاه ریختن تو مخت؟ د می گم خطریه بیا بریم.

جوابشو ندادم با اعصابانیت به سمت مرد و دختر بچه گریون قدم برداشتم.

مرد داد می زد؛

-این همه پول از کجا پیدا کردی ها؟ پولای منو قایم می کنی؟ مگه نگفتم وقتی میرین

گدایی باید هرچی پول میدن بیارید برا من؟

دستش و بالا برد و موهای دختر بچه رو گرفت و پرتش کرد رو زمین.

پسر بچه دوازده سیزده ساله سبزه رو با بغض گفت:

-اقا ما همه پولا رو دادیم بهت...

مرد نداشت پسر بچه حرفش تموم شه دستشو بالا برد و کوبید رو گونه اش.

-تو گو...ه خوردی بی پدر حیف نون.

دندونام و رو هم سابیدم.

دوتا پسر ۲۰ و خورده ای ساله ام پست مرد ایستاده و انگار ادماش بودن.

-چه خبرته!

صدای فریاد مرد قطع شد و فقط صدای گریه های دختر بچه رو اعصابم خط میکشید.

-شما کی باشی؟

با اعصابانیت نگاهش کردم.

-فکر کن عزرائیلت من پول دادم بهش برا خودش چیزی بخره ازت چیزی ندزیده.
مردک سیبیل کلفت با اون شکم چاق و پیرهنی که دکمه هاش درحال ترکیدن بودن
به سمتم اومد.

-نشنفتم چی زر زدی؟

با اعصابانیت و دستای مشت شده بیخیال ترسم شدم و داد زدم.
-میرم ازت شکایت می‌کنم از بچه ها سواستفاده می‌کنی مرتیکه فکر کردی سرگردنه
است؟

دستی به سبیلش کشید و با خنده رو به دو پسر پشتش گفت:

-این ضعیفه چی میگه؟

پسرا نیشخند زدن یکیشون گفت:

-زر مفت میزنه آقا.

بازوم کشیده شد آتیش کنارم قرار گرفت.

-هیچی نشده اقایون ما الان میریم...

اینو در حالی گفت که لبخند مسخره ای زده و منو به عقب میکشید.

بازوم و کشیدم.

-ولم کن من جایی نمیام!

مرد با دیدن آتیش گفت:

-آیی... آی... تو این جایی آتیش؟! بهت نگفتم دفعه بعد بینمت چشمت رو درمیارم؟

آتش لبخند سخته واری زد و گفت:

-عه! خو الان میرم.

دو پسر جوون با چاقو های تو دستشون به سمتمون اومدن و مرد با خنده ترسناکی گفت:

-دوتاشون و بیارین انبار.

با ترس اول به مرد و بعد به آتش زل زدم.

بازوم و دوباره گرفت و گفت:

-باشه میایم مارو از چی می ترسونی؟

هم زمان با این حرفش یهو با دستش سر پسرا رو نشون داد و گفت:

-عه پلیس!

پسرا تا سرشون و چرخوندن آتش با سرعت من رو به سمت انتهای کوچه کشوند و منم هم پای اون شروع کردم به دویدن.

صدای داد مرد و شنیدیم:

-بگیریدشون

نفس نفس زنون در حالی که دنبال آتش کشیده می شدم گفتم:

-دیدي جلوشون وایسادم لوس نیستم!

همون طور که میدوید و به عقب نگاه می کرد گفت؛

-افرین باربی خوب گو..هی خوردی.



از استرس خنده ام گرفته بود.

با نهایت سرعت می‌دویدیم...

کوچه پس کوچه ها رو پشت سر می‌زاشتیم.

به نفس نفس افتاده بودم و حس می‌کردم قلبم درد می‌کنه.

دست ازادم و رو سینم گذاشته و با نفسی که می‌رفت و نمی‌اومد گفتم:

-وای... ههه... ههه مردم بسه.

سرش و چرخوند به پشت سرمون زل زد.

عصبی فحش خانوادگی بدی داد که چشمام گرد شد.

-دارن میان.

هم زمان دست انداخت دور کمرم و بلندم کرد گذاشتم رو سقف ماشین قدیمی پارک شده چسبیده به دیوار.

با ترس نگاهش کردم.

خودش فوری با بلند کردن پای راستش و گذاشتنش روی کاپوت فوری اومد روی سقف. بلند شدم.

-چی کار می‌کنی؟

جوابم نداد به انتهای کوچه زل زد. از دور دیدیمشون به سمتون می‌دویدن.

دوباره دست انداخت دور کمرم با یه حرکت بلندم کرد.

-خودت و بکش بالا.

ترسیده با استرس ساعدم و روی لبه پشت بوم گذاشتم به کمک دستاش خودم و بالا کشیدم.

فوری بعد من خودش و بالا کشید.

بازوم و گرفت و از رو زمین بلندم کرد.

منو به سمت خودش کشید.

-بدو بدو.

صدای دادشون و ازپایین می شنیدیم.

با سرعت دنبالش دویدم متوجه شدم داره بارون میاد.

-خدایا تو این گیر و دار نمی شد شلنگتو رو ما نگیری؟

این و با حرص گفت.

به سمت انتهای پشت بوم می دویدیم.

پرنده های نشسته روی سقف با حرکت دوی ما همشون می پریدن و پسر رکابی پوش لاغری که با پرنده هاش درگیر بود دادی زد.

-چی کار می کنید...

بی توجه به سمت لبه پشت روم می دویدیم.

-مکت نکن بپر.

در حال دو خیره به لبه پشت بوم داد زدم.

-شوخیت گرفته!

به لبه پشت بوم نزدیک میشدیم.

-فقط بپر....

در حال دو جیغ زدم:

-نهه!

داد زد:

-بهم اعتماد کن!

در همون حال ک می دوییدیم به نیم رخش زل زدم... چشمام و بستم و هردو هم زمان پامون و رو لبه پشت بوم گذاشتیم.

جیغی زدم و با نهایت سرعتم پریدم.

چشمام حین پریدن باز شد.

با چشمای گرد به زیر پام و بچه هایی که با دهن باز از پایین نگاهمون می کردن خیره موند.

هم زمان با جیغم در همون لحظه پام سفتی پشت بوم بعدی و لمس کرد.

تعادلم و از دست دادم و افتادم.

با بهت نیم خیز شدم... دردی حس نمی کردم.

از شدت ادرنالین و ترس سر شده بودم.

آتش مثل دیوونه ها نیم خیز شده خیره به چهره سخته زده و موهای به هم ریختم قهقهه می زد.

منم کم کم دیوونه شدم.

رو پشت بومی که چند لحظع پیش از کلی ارتفاع پریده بودم روش کنار پسر چند
شخصیتیه دیوونه این روزام زیر بارون قهقهه می زدم.

اسمم و تو تاریخ ثبت کنید...

روانشناسی که خواست بیمارش رو درمان کنه...

اما دیوونه خودش شد!



-هی پاشو الان میان.

با خنده به کمک دستام بلند شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

به سمت لبه پشت بوم رفت.

-بیا زود.

کنارش قرار گرفتم. مثل او روی لبه نشستم.

با ترس به ارتفاع زل زدم.

-هوف!

خندید.

-مگه نمیخای یاد بگیری؟

به نیم رخش زل زدم.

-چرا میخام.

سرتکون داد...

-خب سادست. منو نگاه کن و دنبالم بیا!

خیره نگاهش کردم.

هم زمان بلند شد و به حالت نشسته رو پاهاش خم شد.

دستاش و به لبه پشت بوم بند کرد و آویزون شد.

با تعجب و ترس نگاهش میکردم.

-مراقب باش.

چشمکی زد و دستش و رها کرد مستقیم رو سطل زباله فرود اومد اما هنوز یه پاش قرار

نگرفته با سرعت از رو اونم پرید رو زمین.

از پایین نگاهم کرد.

-خب خوبه حالا نوبت توعه.

چند بار پیاپی نفس عمیق کشیدم.

-باشه.

-ازپیشش برمیای باربی.

خندیدم و با اضطراب دستام و با شلوار جینم خشک کردم تا از عرق خشک بشن.

مثل اون خم شدم و از لبه پشت بوم گرفتم.

با ترس نشستم و به یه سمت خودم و خیلی اروم کشوندم پایین از استرس نفسم

درنمیومد.

-خودت و ول کن بابا...شل کن انگار میخوای آمپول بزنی.

خنده امگرفت تو همون حالت خودم و کامل آویزون کردم.

با خنده گفتم:

-ببند.

-خب حالا بپر و قبل این که ثابت بشی سریع از روی سطل آشغال بپر حواست به پاهات باشه فاصله زیاده پاهات پیچ نخوره.

کم کم دستام درد گرفتند و کشیدگی و روی ارنجم حس میکردم.

با استرس با اجبار خودم و رها کردم اما پام روی سطل آشغال پیچ خورد.

تعادلم از دست دادم و از روی سطل پرت شدم روی زمین.

جالب تر از همه اینا اینه که تمام مدت که من با درد سعی میکردم مثل مار خودم و از سطل آشغال دور کنم و به مچ پاهای بدبختم چسبیده بودم آتیش میخندید!



با درد داد زدم:

-میلادا!

هم زمان که خنده اون یهو قطع شد منم با بهت خیره به مچ پام یخ زدم

خدایا...گند زدم...با وحشت خیره به پام آروم سرم و بلند کردم.

با وحشت به نگاه مبهوتش زل زدم.

حس میکردم یه سطل آب یخ روم ریختن.

چطور همچین سوتی ای دادم!

باید همین جا سرم و این قدر میکوبیدم به زمین که از خون ریزی بمیرم و دیگه از این گندا نزنم.

با وحشت نگاهش میکردم که یهو زد زیر خنده و بین خندش گفت:

-پات ناقص شد یا سرت؟ میلاد کیه!

مثل سخته ایا نگاهش میکردم.

لبخند کج و کله ای زدم با همون چهره در هم

خندیدم.

-پ...پسر همسایمون...خیلی شره...همیشه صداش میزنم که اذیت نکنه...یه لحظه قاطی کردم اسماتون...

فوری برای عوض کردن بحث به مچم چنگ زدم.

-آخ..پام درد میکنه..آخ.

کمی پیاز داغ ماجرا رو زیاد تر کردم.

با همون صورت خندون به سمتم امد.

هرچه قدر که میلاد و و بوراک یوپس بودن

شخصیت اتیششون جای هردوشون میخندید.

هردومون کامل زیر بارون خیس شده بودیم.

سر زانوها و خیلی از قسمتای شلوار جینم گلی شده بود.

به سمت اومد دستش رو مچ پام گذاشت.

با درد تو خودم جمع شدم.

-چیزی نی نشکسته.

به اطراف نگاهی انداخت.

-پاشو دردسر الانه بریزن سرمون.

با درد به کف دستام که ساییده شده و کمی خونی شده و میسوخت زل زدم.

دست انداخت دور کمرم دست چپم و رو شونش انداختم

به کمکش بلند شدم.

-آی آی...

در حالی که منو به سمت سر کوچه میکشوند گفت:

-اوه انگار داره میزاد...یه در رفتگی مُچه ها.

با چشمای گرد در حالی که تازه حس میکردم دردم بیشتر شده نالیدم:

-در رفته!

موهام خیس و لخته ای ازشون به شقیقه و پیشونیم چسبیده و نمیزاشتن جلوم و خوب ببینم.

-داری کجا میری. شبیه موش آب کشیده شدیم.



خیلی کند و آهسته حرکت میکردیم و هر لحظه بارون شدت میگرفت.

-این طوری نمیشه.

-چی؟

شونم و به دیوار تکیه زد و مقابلم ایستاد.

با دستش موهای خیشش و رو به بالا شخم زد.

مژه های بلندش به هم چسبیده بودن و چشماش آبی تر دیده میشد.

-بیا رو کولم.

با تعجب خستگی خم شدم و نفس نفس زنون نالیدم:

-چی!

یهو کمرم و به شکمم چسبوند و خم شد.

بازو هام و گرفت و قبل این که بتونم مقاومت کنم منو رو کمرش نشوند.

با وحشت دستام و دور شونه و گردنش چرخوندم و پاهام و دورش حلقه کردم.

-میفتم...ولم کن.

کامل بلند شد و همون طور که سریع تر راه میرفت گفت:

-اینطوری سریع تریم...و وزنت کم تر از غرغراته.

با بی حالی درحالی که بارون رو سر و صورتم شلاق میزد گفتم:

-تو ام خیلی پر حرفی!

رونم و نیشگون گرفت که بی حال جیغی زدم و نالیدم.

-عوضی.

-فحشاتم پرنسسیه!

چشمام و بستم و سرم و لای گردنش پنهون کردم تا بارون کم تر تو سر و صورتم بخوره.

-هعی هعی من یه گردنم حساسم.

تو همون حالت لب زدم:

-به درک.

خندید...منم شل و ول خندیدم.

-فکر کنم ضعف کردی...بارون شدیده همه رفتن تو خونه هاشون زود میرسیم تحمل کن.

چشمام و آروم بستم و سرم و تگون دادم.

-هی حرف بزن نخواب.

با گیجی گفتم:

-چی بگم.. پر حرف.

پاهام و بالا تر برد و کمی جابه جام کرد.

-چشات باز کن نخواب.

با چشمای بسته درحالی که حس میکردم بدنم میلرزه گفتم.

-خب تو ح.حرف ب...بزن...

گردنش بر خلاف تن لرزون من گرم بود.

با لبخند و چشمای بسته به صداش گوش دادم.

-به نظرم این که میگن دو نفره زیر بارون قدم بزنینم یه چیز چرته...باید دختره رو بندازن رو کولشون نزارن خسته شه.

همراه با اتمام جمله اش که با لحن کشیده و رادیویی شکل بیانش کرده بود زد زیر خنده.

منم شل و ول خندیدم و با دستم آروم به شونش کوبیدم.

-بی نمک.

-رسیدیم نخواب.

چشمام و اروم باز کردم از پله ها آروم بالا میرفت.

چشمام و بستم.متوجه نبودم چیکار میکنه.

صدای در و گرما رو در لحظع حس کردم.

لرزم بیشتر شد و حس میکردم میخام بالا بیارم.

نرمی چیزی مثل کاناپه رو زیرم حس کردم.

دستام ازاد شدن و رو کاناپه قرار گرفتم.

دستاش و رو صورتم حس کردم.

چشمام و باز کردم به چشماش که نزدیک چشمام قرار داشتن زل زدم.

گرمی نفساش پوست یخ زده صورتم و میسوزوند.

با لبخند موهای خیسم و از رو چشمم کنار زد.

-نترس پرنسس کسی تو زباله دونی دنبالت نمیگرده...کی اخه به فکرش میرسه پرنسس
یه همچین جایی باشه؟

لرزون خیره به چشماش آروم گفتم:

-تو ام نترس. پرنسس پیش تو حالش خوبه...



خیره به نگاه آیش کم کم پلکای سنگینم دست از مقاومت برداشتن و خوابم برد.

چشمام و آرام باز کردم. گیج با بدنی که حس میکردم سنگین شده و نقطه نقطش درد می‌کنه کمی تو جام جابه جا شدم.

دستمال خیزی که روی پیشونیم قرار داشت با حرکتم کنارم افتاد.
پتو رو کنار زدم رو میز کنارم تشت آب و چند تا قرص و لیوان آب بود.
متعجب سرم و چرخوندم.

-آیش؟

با شنیدن صدای خروسی و گرفتم چشمام گرد شد.
بی حال پاهام و رو زمین گذاشتم و به اطراف زل زدم.
تازه متوجه اطرافم شدم. اینجا کجاست!
با دیدن پیانو و عکس بزرگ و شیک میلاد رو دیوار دوهزاریم افتاد.
با قورت دادن بزاقت دهنم متوجه دردشدید گلوم شدم.
سرم و خم کردم و با دیدن تیشرت گشاد و سفید رنگ تنم با بهت نالیدم.
-میلاد!

صدای قدمایی و شنیدم و سرم و چرخوندم.

از پله ها پایین میومد.

حوله رو شونش بود انگار دوش گرفته بود.

با دیدنم خیلی عادی گفت:

-بیدار شدی...

متعجب دستم و زیر گلوم گذاشتم با همون صدا گرفته نالیدم:

-تو...

دستش و تو جیب اسلش سرمه ایش فرو کرد.

-دوباره خودم شدم...اونجا امن نبود...خونش گرم نبود...و امکاناتم نداشت آوردمت اینجا.

با سر دردی که هر لحظه بیشتر حسش میکردم از جام بلند شدم.

-اگه دوباره آتیش بشی و بیینه خونش نیستم شک میکنه به همه چی!

سر تگون داد:

-فکر میکنه خوابش برده تو ام رفتی...از طرفت یه یاد داشت گذاشتم رو مبلش که خوابش برده و تو ام مجبور شدی بری...این طوری نمیفهمه و شکم نمیکنه.

گیج به شلوار ورزشی گشادی که پام کرده و زیر پام آوزیون بود زل زدم.

-لباسام...

بیخیال درحالی که به سمت آشپزخونش میرفت گفت:

-خیس بودن...به بدنت چسبیده بود چه درمیاوردم چه درنمیاوردم همه چیت دیده میشد.

برگشت و چشمکی زد:

-پس تصمیم گرفتم عوضشون کنم...خیسم بودن تب داشتی.
با خجالت وحس گرگرفتگی بیشتر با انگشتام بازی کردم.
-آ...آها.

نیشخند زد...نگران سر بلند کردم

-خودت خوبی؟ تو ام زیر بارون بودی تب...

سر تگون داد و وارد آشپزخونه شد پشت سرش قدم برداشتم که متوجه پاهام شدم که با
بانداژ بسته شده و مچم و کامل گرفته بود.

پام و جا انداخته؟

به سمت آشپزخونه رفتم.

-من خوبم سرما خوردم ولی ن به شدت تو نازک نارنجی نیستم.

گیج به قاب در تکیه زدم و نگاهش کردم آب پرتقال تو لیوان میریخت خیلی آروم و سرد
گفت:

-تو تب هزیون میگفتی...

چیزی یادم نمیومد...نگران و با استرس لب زدم:

-چ...ی میگفتم؟

برگشت و نگاهم کرد...نگاهش طوفانی بود.

اما رفتارش آروم.

-میگفتی کامران...



با بهت نگاهش کردم...

پوزخند زد.

-بیا بخور...حالت خوب نیست.

حس میکردم حالش خوب نیست...طوفانی بود...میلاذ مثل دریا بود رنگ چشماش.

هم معنی اسمم...وقتی دریا میخواد طوفانی شه حسش میکنی.منم حسش میکردم.

فهمیده بودم چه قدرم روم حساسیت پیدا کرده هرچند که هنوز باورش برام دور از ذهن بود اما درکش میکردم.

با ناراحتی خیره اش شدم لیوان و ازش گرفتم.

-من...

سرد خیره به جذیره در حالی که دستای مشت شدش و روش گذاشته بود آروم گفت:

-لازم نیست توضیح بدی.

لالمونی گرفتم و در سکوت آروم آب پرتقالم و خوردم.گرم بود...معلوم بود تازه آبش و گرفته و نخواسته سرد باشه تا گلو دردم شدت بگیره

-مرسی...بابت همه چی.

نگاهم و به پام دوختم که بسته بودش و دردی حس نمیکردم.

فقط موقع راه رفتن وزنم و روش نمینداختم.

-در نرفته بود...یعنی این طور فکر میکردم که مطمئن شدم چون میتونی راه بری.

خیره به نیم رخ و فکش لب زدم.

-اهوم...ممنون.

جو بینمون زیادی سرد بود.

شاید چون اون حالش خوب نبود.

چیز نرمی و حس کردم که از لای پام رد شد.

ترسیده تکنون خوردم.

سرم و خم کردم. با دیدن گربه نارنجی و کوچیک که به سمت میلاد رفت نفس راحتی کشیدم.

-ترسیدم!

گربه میو میو کنان خودش و به پاهای میلاد چسبوند.

لبخند زدم.

-هنوز براش اسم انتخاب نکردم چند روز پیش پیداش کردم لای شاخه های درخت گیر کرده بود.

-خوشگله.

به راه راه ها و طرح های پر پیچ و خم خردلی رنگ روی پوست نارنجیش زل زدم.

-با نمک.

میلادم لبخند زد. خم شد و گردن گربه رو نوازش کرد.

-آم...من باید برم.

-هیچ جا نمیری.

چشمام گرد شد با بهت نگاهش کردم.

خونسرد درحالی که همچنان گربه رو نوازش میکرد گفت:

-تکرار نمیکنم



با حیرت به سمتش رفتم لیوان و توی سینک گذاشتم و به سمتش چرخیدم.

-این یعنی چی!؟

بلند شد و خیره نگاهم کرد.

-هنوز مریضی نمیزارم تنها بمونی...

عصبی چند بار نفس عمیقی کشیدم.

-من نیاز به پرستار ندارم...

مشتش و رو جزیره کوبید که تو جام پریدم.

-مگه یه بار آسیب ندیدی تو محله آتیش ها؟

اصلا اگه اون شب مادر بزرگ آتیش زنگ نمیزد چی؟ اگه نمیگفت یه دختره اومده اینجا و اطلاعات و خواسته چی؟ من بهش گفته بودم.

گفتم مریضم به اون شخصیتم واقعیت و نگو...گفتم اگه کسی ازت سوال پرسید خبرم کن.

بهم زنگ زد گفت اونجا بودی راه افتادم پیام با زنه حرف بزnm بعدش به تو زنگ زدم...اگه جواب نمیدادی و نمیفهمیدم و خفتت میکردن چی؟

نفس عمیقی کشید...رگای گردنش برجسته شده و منو میترسوندن طوری که کامل به کابینتا چسبیده بودم.

-بعد دوباره سرت و انداختی پایین رفتی تو اون محله؟ آتیش مخ نداره ، اگه از رو پشت بوم میفتادی چی؟

روبه روم ایستاد...نفس نفس میزد و منم با ترس میخ شده نگاهش میکردم.

-بگو...هوم؟ چرا دستات زخمه؟ یا مچت آسیب دیده؟ ها؟ چرا تب کردی و زیر بارون موندی؟

بلند داد زد:

-چرا وقتی بهت میگم خطرناکم دور و برم میپلکی...اگه دوستم نداری و هنوز کامران کامران میکنی از جون من و زندگی ت...خمیم چی میخای؟ها؟

با گریه ای که نمیدونستم کی به جونم افتاده بود نگاهش میکردم.

چونم لرزید و با ترس نگاهش میکردم.

چشمای اونم خیس بود اما اشکی نمیبارید.

-نمیتونی بی دلیل بپری تو دریای طوفانی...

دلیل داری...من این دلیل و میفهمم.

سرش و خم کرد اون قدر نزدیک که لباس مماس لبای لرزونم قرار گرفت.

آروم و کشیده غرید:

-و اگه بفهمم دلالت چیزی جز دوست داشتن بوده...خیلی بد میشه...خیلی بد.



دستام و از دو طرف روی کابینتا فشار میدادم و تا جای ممکن سرم و عقب گرفته بودم جوری که سرم درد گرفته بود.

-نترس...فعلا کاریت ندارم...

خیره به لبام نیشخند زد.

-البته فعلا!

بزاق دهنم و با ترس قورت دادم که از گلو دردم اخمام در هم فرو رفت.

دور شد و پوزخند زد:

-البته سرما خوردگیتم شدیده...نمیخام مریض شم.

با دستای لرزون موهام و کنار زدم.

-رنگت پریده خوبی؟

ترسیده نگاهش کردم...اون نمیدونست تا سر حد مرگ ترسیدم...اون نمیدونست که چه قدر میترسم اگر بفهمه روانشناسم و برای پایان نامه و کنجکاوی و دوری از فکر و خیال کامران بهش نزدیک شدم....اون خبر نداشت با تهدید کوچیکش چه بلایی سرم آورده.

آروم و ترسیده زمزمه کردم.

-میخوام برم ...

درحالی که از آشپزخانه خارج میشد گفت:

-باشه

با تعجب و خوشحالی با سرعت از آشپزخانه خارج شدم.

-واقعا!؟

با خونسردی سر تکون داد:

-آره!اومدی بیرون دیگه...

با گيجی نگاهش کردم.

-چی؟

به آشپزخونه اشاره کرد:

-مگه نمیخواستی از آشپزخونه بیای بیرون؟

با بهت و اعصابانیت چند بار پلک زدم.

-منو مسخره میکنی؟

حوله رو روی مبل پرت کرد.

-خودت داری کاری میکنی مسخره شی.

با اعصابانیت کنترل شده به سمت مبلی که روش خوابیده بودن رفتم:

-لباسام کجاست؟

ابروهاش و بالا پروند:

-رو بنده

با بهت نگاهش کردم که با دست به طبقه بالا اشاره کرد.

-حالا تو خشک کن چه فرقی داره!

عصبی چشمام و تو حدقه چرخوندم و انگشتام و یکی یکی نشونش دادم.

-یک...سرم درد میکنه...دو گلوم میسوزه، سه شلوارت داره از پام میفته...چهار خستم و

نیاز به خونم داره...پس با من بحث نکن و لباسام و بده باشه؟

چهار تا انگشتم و رو هوا نگه داشته بودم.

جدی خیره نگاهم کرد.بعد مکث طولانی ای کلافه گفت:

پشتش و کرد و به سمت تی وی رفت:

-نه...نظرم عوض شد فیلم چی بزارم؟

با دهن باز بهش نگاه کردم که رو کاناپه لم داد و برگشت و با لبخند رو اعصابی نگاهم کرد

دست مشت شدش و آورد بالا و انگشت وسطش و نشونم داد و با لبخند گفت:

-این انگشتم به گزینه های انگشتیت اضافه کن عزیزم انگشت کم نیاری.

دهنم باز مونده و حیرت زده نگاهش میکردم

به پاهام اشاره کرد.

-هروقت از پات افتاد بگو نگات کنم.

خیلی جدی و متفکر گفت:

-ممکنه حواسم نباشه همچین صحنه ای رو از دست بدم!

بهت زده خشکم زده بود...برای نجات از دستش باید خدا ظهور میکرد...فقط خدا!



با اعصابی داغون روی مبل تک نفره کنارش نشستم و چهارزانو زدم.

نیم نگاهی بهم انداخت و نیشخند زد.

-فیلم نمیخوام ببینم.

گوشیش و از کنارش برداشت و خیره به صفحه گوشیش گفت.

-پیج پیشنهاد فیلم دارم بیا نظر بده.

با حیرت به قفلی زدنش زل زدم.

واقعا وقتی رویه چیزی قفل میکرد امکان نداشت بیخیالش بشه دیگه بهم اثبات شده بود ک جنگ باهاش نتیجش حرص خوردن بیشتر خودم از باختمه.

با حرص دندونام و رو هم ساییدم و دستم و به سمت گوشیش گرفتم.

گوشی رو بهم داد و به سمت آشپزخونه رفت:

-بینم چی داریم برا خوردن.

سر تکون دادم و با اخم به پیج فیلمش نگاه کردم.

بی حوصله پستا رو بالا پایین میکردم.

شانسی از رو چهره بازیگر یه کدوم و انتخاب کردم و سیوش کردم از پیج فیلم اومدم بیرون.

کنجکاو پیج میلاد و چک کردم.

پستا مربوط ب نقاشی های حرفه ای بود.

اون قدر حرفه ای بود و عکسا حرفه ای گرفته شده بود ک دهنم نیمه باز موند.

نگاهم رو بازدید ویدیوها و لایکا خشک شد.

ویو یکی از پستای نقاشیش چهار میلیون بازدید داشت!

با گیجی بالا تر رفتم... ۸ میلیون دنبال کننده داشت!

تو پستاش هیچ عکسی از خودش نذاشته بود

فقط یه عکس از پشتش بود که برهنه بود و از پشت یه پروانه بزرگ رو پشتش تتو شده بود.

با بهت چک کردم بینم بازم پیچ داره یا نه.

در نهایت بهت دوتا پیچ دیگه داشت.

یکی ب اسم بوراک...یکی به اسم آیاز!

آیاز کیه؟

اول پیچ بوراک و چک کردم.

چشمم گرد شد ۲۸ میلیون دنبال کننده!

عکس میلاد بود...یعنی همون بوراک.

عکس از خودش درحال خوندن...تنظیم اهنگ

با گیجی به عکس نگاه کردم.

چه طور ممکنه تا حالا شخصیتاش متوجه عکساشون تو اینستاگرام نشده باشن؟

یعنی بوراک نگفته چرا من دوتا پیچ دیگه تو گوشیم دارم؟ همشون میلیونی ان!؟

چه طور ممکنه! یه چیزی این وسط نادرسته.

با بهت پستارو فوری بالا پایین کردم.

متوجه یه عکس از میلاد شدم هنری بود.

یه پروانه سریاه روی شونش فتوشاپ شده بود

و لباساشم سیاه بود و انگار دور تا دورش قفس بود.

رفتم تو پیچی ک اسمش آیاز بود. اما فامیلش با بوراک یکی بود... یعنی میخواست
نشون بده یه نفره فقط دوتا پیجش و با اسمای متفاوت زده اما فامیلی یکیه
-امکان نداره.

-۴۸ میلیون فالور!؟

پستا مربوط ب رقص بود...رو یکیش پلی کردم.

میلاد درحالی ک با یه دختر تانگو میرقصید

انگار استاد رقصی یه همچین چیزیه!

با حیرت عکسا و پستا رو بالا پایین کردم

حتی اگه باباش هرچیزی و بیوشونه

این ک درست شخصیت اصلی میلاد و دوتا شخصیتای مجازیش سلبریتی ان نرمال
نیست! چ طور شخصیتاش نفهمیدن؟

چه طور شخصیتاش طوری ساخته شدن ک لو نرن؟ چرا اون شخصیت جدیدش
آیاز...فامیلش با بوراک یکیه؟ تا طرفداراشون فک کنن بوراک رقاصم هست؟ فقط دوتا
اسم داره؟ چه طور چنین چیزی ممکنه اخه!

همه چیز یهو گنگ شده بود.

همین الانشم از لحاظ علمی امکان نداره یه نفر مثل میلاد بیماری چند شخصیتیش
اینطوری و طبقه بندی شده باشه.

بعد حالا این طوری...دیگه نوبره!

جرقه ای تو ذهنم زده شد

فوری رفتم تو تنظیمات اکانت میلاد

تو قسمت حساب ها رفتم تا چک کنم کسی جز میلاد تو پیجش هست یا کس دیگه ای
ام تو پیجشه.

بود...یه اکانت دیگه تو پیجش بود.

یه گوشی از یه کشور دیگه!

با حیرت رفتم تو پیج خودش و بوراک

دقیقا همون مدل گوشی از آمریکا تو پیج اونام بود.

این کیه که سه تا پیج میلاد و کنترل میکنه!؟

با صدای میلاد توجام پریدم.

سینی به دست به سمتم میومد

آب میوه و چیپس و پاپ کورن تو ظرف ریخته و داشت به سمتم میومد.

سینی رو میز گذاشت و با چشمای ریز شده نگاهم کرد.

-حالت خوبه؟

متفکر گوشیش و رو دسته مبل گذاشتم و بلند شدم.

-میلاد تو پیج داری؟

متفکر نگاهم کرد.

-آره.

لپم و باد کردم.

-شخصیتای دیگتم دارن؟

خواست جواب بده اما شبیه کسایی که قفل کردن و نمیتونن حرف بززن نگاهم کرد.

چشماس دورانی چرخیدن...انگار قفل کرده و تمرکز نداشت

با دهان نیمه باز به چشماس نگاه میکردم

تو حدقه میچرخیدن.

به خودش اومد و با لکنت گفت:

-ن..نمیدونم واقعا...انگار میدونستم...ولی الان یادم نیست.

با حیرت به سمتش رفتم و هول زده گفتم:

-میلاد لباس و دربیار.

گیج خندید و گفت:

-چه زود وارد عمل شدی...معمولا اول همو میبوسنا

با حرص با مشتش به شونش کوبیدم.

-میگم درش بیار.

کم کم خندش محو شد و گیج تو یه حرکت لباسش و تا گردن بالا داد و جمعش کرد

به سختی چشم از بدنش گرفتم و فوری دور زدم و پشتش ایستادم.

با بهت به چیزی که جلوم بود زل زدم.

خشک شده دستم و آروم بالا بردم و رو شونش کشیدم.

درست پشت سرش...رو پشتش پروانه تتو کرده بود. فرم پیچیدگی خطوط سیاه رنگ که

انگار بال های پروانه بودن ذهنم و درگیر کرد.

-تو خبر داشتی پروانه تتو کردی؟

بلند خندید:

-جوک نگو مگه دخترم!

برگشت و نگاه جدیم و که دید با بهت گفت:

-شت!

با سرعت به سمت گوشیش رفت و گوشی و داد دستم.

-عکس بگیر ببینم.

گیج از پشتش عکس گرفتم و گوشی رو به سمتش گرفتم.

با چشمای گرد به صفحه گوشیش زل زده بود.

-ا...این غیر ممکنه...بوراک از تتو بدش میاد

منم از پروانه بدم میاد...آتیشم خون اهدا میکنه اصن تتو نمیزنه...آیازم که خیلی وقته بهش تبدیل نشدم...و یادمم نمیاد هیچ کدوم تتو زده باشن...پس این چیه!

با گیجی به سمت گوشیش رفتم و پست پروانه رو آوردم.

-ببین این پست مال دیروزه...تو که دیروز پیش من بودی! آتیش بودی بعدشم خودت شدی کی وقت کردی تتو کنی ک عکشم پست کنی!

میلاد گیج روی مبل نشست و سرش و بین دستش گرفت.

-دنیز این وسط یه چیزی اشتباهه...

خیره بهش نالیدم:

-میلاد ممکنه چرت به نظر برسه...ولی فکر کنم تو مریض نیستی!

سرش و بلند کرد و خیره و ترسناک نگاهم کرد.

-اگه مریض نیستم پس چرا این طوریم؟

زبونم و با حیرت رو دندونای نیشم کشیدم

با وحشت فکری که تو سرم بود و ب زبون آوردم.

-انگار یه نفر داره این کارا رو باهات میکنه!



ابروهاش و بالا پروند و با خنده گفت:

-با من؟ زده به سرت انگار.

کلافه دستام و مشت کردم و غریدم:

-فکر کن میلاد! رفتارت نرمال نیست.

هیچ بیمار چند شخصیتی ای این طوری مثل تو زندگی های متفاوت نداره فقط رفتار اخلاقیش متفاوته نه اسم و خاطره و زندگی!

چشماش و ریز کرد و پر نفوذ نگاهم کرد.

-اون وقت تو اینارو از کجا میدونی؟

هول شده نگاهش کردم اما خیلی زود خودم و جمع و جور کردم.

-تحقیق کردم. راجب بیماریت با چند تا متخصص حرف زدم...میلاد باید دقت کنی!

یه نفر تو سه تا اکانتات هست...چرا سه تا شخصیتات سلبریتی ان؟ چرا معروفن؟

مشخص بود کلافه و عصبی شده مدام نفس های عمیق میکشید.

-میلاد این وسط به چیزی درست نیست.

چه طور ممکنه آتیش تاحالا عکس خودشو رو مجله و روزنامه ندیده باشه؟ چه طور ممکنه هیچ کس نگفته باشه اگه بوراک به موزیسین معروفه چرا تو محله پایین شهر با اون تیپه و خبرش پخش نشده باشه؟

بابات که در این حد قدرت نداره! از لحاظ عقلی غیر ممکنه میفهمی؟

به سمتم اومد و بازوم و گرفت و تو و صورتم غرید:

-می خوای چی بگی!؟

-م...میلاد! تو نقاشیات و میفروشی؟ یا...برای تبلیغات تو اینستاگرامت پول گرفتی از کسی؟

دوباره همون حالتی شد...گیج و سر در گم با چشمایی که قفل شده بودن.

-ن..نه...یادم نمیاد.

فوری به سمت گوشیش رفتم.

هنوز صفحه روشن بود. استوریش و باز کردم.

یه هتل معروف و تبلیغ کرده بود.

-میلاد اگر تو این هتل و تبلیغ نکردی...پس کی به جای تو استوریش کرده و پول تبلیغش رفته تو جیبش؟ نه تنها این پیجت...پیج بوراک و شخصیتای دیگتم پولش میره به جیب اون آدمی ک تو اکانتته!

هرلحظه هم اون هم من گیج تر میشدیم.

بازوم و رها کرد و به موهاش چنگ زد.

-دنیز...من گیج شدم اوکی؟ حرف و نییچون من هیچی نفهمیدم!

چند بار نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم و فوری عصبی جواب دادم:

-یکی داره از شخصیتات سو استفاده میکنه.

تا از شهرت پول دربیاره...برا همین گنداتو میپوشونه...

دیوانه وار قهقهه زد و چرخى زد و گفت:

-اینا همش تئوریه...

عصبی نگاهش کردم.

-هر تئوری کوفتی ای ک هست خیلی به واقعیت نزدیکه...چرا هم تو نقاشیات پروانه کشیدی هم خالکوبیش و داری هم شخصیت بوراكت عكس فتوشاپش و داره؟ پروانه نماد چیه؟

عصبی دستم و گرفت و به سمت در کشوند و گفت:

-برو بیرون دنیز...

با حرص داد زدم:

-باید به حرفم گوش بدی میلاد.

در و باز کرد.

-از اولشم دنبال بهونه بودی بری...با این حرفاتم میخوای مخ منو کار بگیری.

به سینش کوبید و تو صورتم عربده زد:

-من مریضم دخترجون...مریضم! روانی ام

چند شخصیتی ام هرکوفتی هستم جز تئوری مسخرت...

دستام و رو بازوش گذاشتم..

عصبی هولم داد بیرون و غرید:

-حرف نزن...هیس.

در و تو صورتم بست.

فوری به سمت در خیز گرفتم و با دوتا دستام به در کوبیدم و جیغ زدم:

-میلاد...باید به حرفام گوش بدی...اگه درست بگم چی؟ میتونیم خوبت کنیم!

نمیفهمید...نمیدونست روانشناسم...نمیدونست چیا فهمیدم...

چیزایی ک سال ها براشون خرخونی کرده بودم...نمیدونست شغلمه...نمیدونست حق با منه...



با اعصابانیت کمی عقب عقب رفتم و به نمای خونه زل زدم و داد زدم:

-میلاد...

عصبی به شقیقم چنگ زدم و موهام و رو به بالا کشیدم.

دور خودم چرخ میزد. باید افکارم و سر و سامون میدادم تا بفهمم الان باید چه غلطی کنم.

با چرخشم متوجه دختری شدم که نزدیک خونه میلاد پشت نرده ها ایستاده و بهم نگاه میکرد.

تا دید نگاهش میکنم کلاه سیو شرتش و تا روی چشماش پایین کشید و با عجله دور شد.

با حیرت چند قدم جلو رفتم و از روی نمای سنگی به دختر نگاه کردم.
با عجله میدویدید و هرچند لحظه برمیگشت و به پشت سرش نگاه میکرد.
چهرش و ندیدم اما متوجه شدم پای راستش لنگ میزنه.
کنجکاو نگاهش کردم که تو پیچ کوچی از دیدم پنهان شد.
کی بود؟ چه رفتار مشکوکی! شاید خبرنگار بوده... ولی چرا دوربین نداشت؟
متفکر چرخیدم و دوباره به نمای خونه میلاد زل زدم.
-کاش گوش میدادی میلاد... کاش.

با همون سر و وضع داغون از محوطه خونش خارج شدم.
سر کوچی تاکسی گرفتم و سرم و بین دستام گرفتم و با سر دردی که گریبان گیرم شده
بود به نمای بیرون زل زدم.
استانبول تو خطرناکم بودی؟ دریای آبی قشنگت چه قدر زیرش و لجن گرفته؟
راننده کمی مشکوک هر از گاهی از آینه جلوش به سر و وضعم نگاه میکرد.
مرد میان سالی بود که حدس میزدم داره تو ذهنش یه ماجرای درام عاشقانه میسازه...
مثلا حتما با شوهرم دعوا کردم و وقت نکردم لباسمو عوض کنم و از خونه زدم بیرون.
یا شایدم معشوقه کسیم و زنش موچم و گرفته و منم لباسای پسره رو پوشیدم و از
خونه زدم بیرون؟
از افکارم خندم گرفت!

چه وضعیتی... یکی از کم سن و سال ترین روانشناسای موفق تهران... کارش به حل
مسائل سری و معمایی رسیده...



مقابل آپارتمان ک نگه داشت ازش خواستم منتظر بمونه تا براش کرایه رو از خونه بیارم.

-چیزی دارید به عنوان ضامن؟ شاید فرار کنید!

نیشخندی زدم و پیاده شدم و اونم پیاده شد.

نسبت به سنش هیکل خوبی داشت.

حداقل شکم نداشت!

-زود باش خانوم علاف کردی.

گاهی ترجمه زبان ترکی وقتی اعصابت خورده و اونام با لجه غلیظی حرف میزنن سخت میشه و این عصبی ترت میکنه.

خواستم جوابش و بدم که نگهبان ساختمون و دیدم که داشت در پارکینگ و برا یکی از همسایه ها باز میکرد.

-آقای لَوْنَت.

نگهبان چرخید و با دیدنم لبخند زد.

-میشه پول این تاکسی و حساب کنید باور نمیکنن خونم اینجاست.کیف همراهم نیست

یا ام نگهشون دارید تا من از بالا پول بیارم.

لونت ک پسر بانمک و کم سن و سالی بود

لبخندی زد و موهای از ته زده و با دستش لمس کرد.

-من حساب میکنم شما برید.

-ممنون بعد حساب میکنم باهات

خنده بامزه ای کرد...لبخند به لبام آورد.

-این چه حرفیه بفرمایین.

به راننده نیم نگاهی کردم و به سمت ساختمون رفتم. با یاد آوری این که کولم همراهم نیست عصبی رو به لونت گفتم:

-کلید یدک خونمم بی زحمت برام بیار.

لبخندی زد و گفت:

-به روی چشم.

کلافه وارد ساختمون شدم و به سمت آسانسور رفتم.

-هوف...هوف...یه روزم عادی نیست..یه روز!

سوار آسانسور شدم و دکمه رو زدم.

نفس عمیقی کشیدم:

-خدارو شکر تموم شد...یکم باید ریلکس کنم.

لونت و دیدم ک از دور ب سمت آسانسور دوید و گفت:

-راستی دنیز خانوم چ...

در آسانسور بسته شد و حرفش نیمه تموم موند.

متعجب سرم و خاروندم.موهام به هم ریخته شده بود.

شلوار گشاد میلاد و تا روی شکم بالا کشیدم و لباسش و تو تنم مرتب کردم.

چرخیدم و تو آینه اسانسور با دیدن قیافم زدم زیر خنده...محشره! پاهام ک یکیش

بسته یکی با جوراب...عالی تر از این تیپم هست؟

لونت حتما میخواست کلید و بده حالا باید منتظر بمونم پشت در تا بیاد.هوف.

درای آسانسور ک باز شدن بی حوصله اومدم بیرون و به سمت خونه رفتم.

درخونه نیمه باز بود..وای مرسی لونت طفلک درو برام باز کرده رفته. وارد خونه شدم.

خمیازه ای کشیدم و در و بستم.

دستم و زیر بولیز فرو بردم و شکمم و خاروندم و چرخیدم که با دیدن صحنه مقابلم دهن نیمه بازم از خمیازه تو همون حالت قفل کرد.

با حیرت چند بار پلک زدم.

اونام تو شک بودن بدتر از من.

در نهایت با شنیدن صداش سکوت شکسته شد.

-آبلا!



با بهت دهنم و جمع و جور کردم و لبخندی ک بی شباهت به سخته زده ها نبود و رو لبام نشوندم و نالیدم:

-مامان...بابا!

مامان تو جاش خشکش زده و نگاهش از بالا به پایین بازرسیم میکرد.

بابا ام دست کمی از مامان نداشت.

چمدوناشون گوشه پذیرایی بود و سارینا رو ویلچرش با خنده نگاهم میکرد.

خودم و جمع و جور کردم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم.

به سمت سارینا رفتم و خم شدم و محکم درآغوشش گرفتم.

اونم محکم بغلم کرد.

نفس عمیقی کشیدم از ته دلم لبخند زدم.

با ذوق موهایش و با دست نوازش کردم.

-عزیزم...چه سوپرایز قشنگی!

ازش به سختی جدا شدم.

بابا به سمتم اومد مشخص بود هنوز تو بهته ولی تو آغوشش فرو رفتم

موهام و نوازش کرد و صدایش باعث شد احساس آرامش کنم.

-عزیزم...تو بیشتر مارو سوپرایز کردی!

متوجه تیکه اش شدم و ناخواسته زدم زیر خنده.

حق داشتن...دختر کت شلواری با پاشنه بلند فرستادن اون ور...حالا یه لیش داغون مو

چسبیده با لباسای پسرانه تو خونه میدیدن.

که صدایم خروسی شده!

بعد بابا به سمت مامان رفتم چشماش همچنان گرد بود محکم بغلش کردم

نمیدونم چرا اما بغض کردم...روزای سختی و گذرونده بودم.

و اونا روحشونم خبر نداشت...

حالا بیشتر میفهمیدم چه قدر دلم براشون تنگ شده بود و چه قدر بهشون نیاز داشتم.

خانواده...چیزی نیست که بشه با چیزی جایگزینش کرد.

و اینو بعدا فهمیدم...وقتی ازشون دور شدم

وقتی قدر دست پخت مامان و دونستم.

قدر سخت گیریاشون...

قدر لبخندای سارینا با وجود ویلچرش.

مامان گونم و بوسید و با لبخند گفت؛

-دیشب رسیدیم...بارون میومد اومدیم داخل میخواستیم سوپرایزت کنیم نگهبان گفت نیومدی خونه زنگ زدیم برنداشتی.

کارت ملی و شناسنامه هامون و چک کردن و فهمیدن خانوادتیم حتی عکسم نشون دادیم

کلید دادن اومدیم خونت خیلی نگرانت بودیم عزیزم.

ابروهام بالا پرید.لونت بیچاره برای همین به سمت آسانسور دویده پس خواسته اخطار بده الان تیپ مکش مرگ ماتو خانوادت میبینن.

ریز خندیدم و بابا با تعجب نگاهم میکرد.

کاملا مشخص بود منتظر توضیحن.

خب حالا چی بگم!؟



لبخند لوس و بیچاره واری زدم و تو ذهنم چند تا داستان ردیف کردم.

-آم...اتفاقا منم مهمونی یکی از دوستانم بودم

مهمونی خیلی شیکی و مخصوص هنرمندا و افراد ب نام بود...

مامان با چشمای ریز شده به سر و وضعم زل زد:

-با این لباسا...

یهویی با تمسخر قهقهه زدم و گفتم:

-چی؟! نه بابا...صاحب خونه دوستم بود...

شب و اونجا موندم ب اصرارش...

رو لباسم نوشیدنی ریخت اونم لباسای داداشش و که دم دستش بود داد تنم کنم که سرما نخورم!

ابروهای بابا بالا رفت و لب زد:

-بعد صبحم همین طوری از خونش اومدی بیرون بدون کفش!؟

دوباره قهقهه مسخرم و تکرار کردم و گفتم:

-ماجرا داره! لوله آبشون صبح ترکید..آم منم مجبوری سریع از خونه خارج شدم کفشم یادم رفت.

ابروهای سارینا ام بالا پریده بود.

لبام و غنچه کردم و کمی خودم وتکون دادم.

-همین دیگه...

مامان خواست چیزی بگه که دستام و به هم کوبیدم و گفتم:

-یه چیزی بیارید بخورید!

به سمت اتاقم عقب عقب رفتم هم زمان هم هول زده با همون لبخند دندون نمای مضحک گفتم:

-منم برم حموم!

مامان با دهن باز نگاهم میکرد و دوباره خواست چیزی بگه که با خنده جیغ زدم:

-دوستون دارم...بوس بوس!

فوری وارد اتاق شدم و در و محکم بستم.

با بهت به در زل زدم.

خیلی گند زدم؟ آره...آره خیلی گند زدم!

صدای مامان و ب سختی از پشت در شنیدم:

-این همون دختری که تربیت کردیم!؟

صدای بابا رو بعد مکث طولانی واضح تر شنیدم:

-مهم اینه بعد مرگ کامران خودش و جمع و جور کرده...افسرده نیست.چشماش برق میزنه.

نفس راحتی کشیدم و به سمت کشو رفتم و چند دست لباس درست حسابی بیرون کشیدم و انداختم روی تخت.

وارد حموم شدم و لباسای میلاد و دراوردم.

خواستم بندازم تو لباس شویی که پشیمون شدم.

لباسش و نگه داشتم و تو قفسه لباس گذاشتم.

زیر دوش آب فکرم درگیر بود.

مامان بابا چند روز میمونن؟

کی میرن؟ کی میتونم میلاد و ببینم؟

چه طور بفهمم حدسم درست بوده یا نه!

اون دختر عجیب و مرموز کی بود؟

وقتی بیهوش بودم چ اتفاقی افتاد...

میلااد چه طوری تبدیل ب خودش شد؟ چه طور متوجه نشد خالکوبی زده.

حدسم این بود کسی بیهوشش کرده...

درست وقتی آتیش بوده یکی بیهوشش کرده

خالکوبی زندنش...و بعدم ب هوش اومده و تبدیل شده ب خودش! بعدشم منو برده
خونش!

اخم کرده موهام و با دست زیر دوش ماساژ دادم و هم زمان خیره به چهرم تو آینه بخار
گرفته گفتم:

-میلااد...شاید این طالع من نیست که دریاییه!

شاید این طالع توعه!



از حموم ک خارج شدم فوری لباسام و پوشیدم و خودم و جلوی آینه مرتب کردم.

پام با قراردادنش روی زمین کمی درد میکرد

اما خیلی شدید نبود.

ولی بازم با روسری بستمش و پاپوشام و پام کردم تا متوجهش نشن.

موهام و خشک کردم و از اتاق خارج شدم.

داشتن ناهار میخوردن. مامان کتلت درست کرده بود.

-بخشید دیگه...من باید پذیرایی میکردم.

مامان لبخند آرومی زد:

-این چه حرفیه بشین یکم ببینیمت.

هم زمان ک کنارشون پشت میز مینشستم گونه سارینا رو نوازش کردم اونم نخودی خندید.

-خب چه خبر؟ عمل سارینا چی شد؟

بابا درحالی ک روی کبابش سس میریخت گفت:

-دکترش و تغیر دادیم یه دکتر عالی تر پیدا کردیم تو فرانسه است، چند روز دیگه برای معاینه و آزمایشات اولیه میریم اونجا.

با هیجان به سارینا زل زدم:

-این محشره!

مامان با نگرانی اروم دستش و روی شونه سارینا گذاشت:

-اره...هممون امیدواریم همه چیز خوب پیش بره...

حس کردم بعد جمله مامان چهره سارینا در هم شد...انگار نگران شد یا حس بدی بهش دست داد.

لبخند آرامش بخشی زدم و درحالی ک موهای سارینا رو از پشت سرش نوازش میکردم گفتم:

-نگران نباشین...همه چیز عالی پیش میره.

سارینا لبخند مضطربی زد:

-میتونم راه برم؟

با هیجان نگاهش کردم و با انرژی گفتم:

-معلومه که میتونی!

چشمش برق زد و حس کردم ذوقی زیرپوستی کل وجودش و فرا گرفت.

بابا به دور از چشم سارینا برام با چشم و ابرو علامت داد چیزی نگم.

حق داشتن...نمیخواستن سارینا خیلی امیدوار شه و بعد اگه عمل جواب نداد مایوس شه.

اما امید خیلی مهم بود!

باور خیلی مهم بود.

باید امید میداشت تا نتیجه بگیره



ناهار و خوردیم و به خواست بابا دو ساعت بعد بردمشون بازار میسیر چارشیسی.

یا همون بازار ادویه...اولین بار ک این بازار سرپوشیده تاریخی و دیدم عاشقش شدم.

بوی عطر ادویه ها و خوراکی های مختلف.

دستبند ها و شیرینیجات و ها و هدیه برای سوغاتی...

رنگ و بوی متفاوت و شلوغی و رفت و آمد و همه مردم این بازار و قشنگ تر میکرد.

به بابا گفتم با آژانس بریم بهتره!

خب نمیتونستم بگم ماشینم و جا گذاشتم!

دسته های ویلچر سارینارو گرفته و تو لابی ساختمون به سمت خروجی میرفتیم ک لونت به سمتم اومد.

برگشتم و رو ب مامان گفتم:

-شما برید بیرون منم الان ماشین میگیرم میام.

بابا دسته های ویلچر سارینا رو گرفت و با مامان خارج شدن.

رو به لونت خجالتی و مهربون گفتم:

-مرسی بابت امروز...اینم کرایه ماشینی ک حساب کردی.

خواستم پول و ب سمتش بگیرم ک اخم کرد و اول زده گفت:

-نه دیگه! این چه حرفیه ذاتا مردونگی جدا کارم جدا دنیز خانوم!

با خنده به لحن جدی و مثلاً مردونش گوش میدادم.

-اما...

دستاش و ب هم کوبید:

-اما و اگر نداره خانوم!

با خنده سر تکون دادم؛

-باشه باشه!

در کمال ناباوری از تو جیبش سویچ ماشینم و بیرون کشید و به سمتم گرفت:

-ماشینتون و یکم پیش یه اقا آوردن.

با ابروهای بالا رفته لب زدم:

-میلاد...

متعجب نگاهم کرد:

-بله؟

چند بار پلک زدم:

-هیچی ممنون لونت.

لبخندی زد و لپاش و بیشتر به نمایش گذاشت.

-وظیفه بود.

خداحافظی کردم و گیج از لابی خارج شدم.

به سمت بابا رفتم و ماشینم و نشونش دادم:

-نظرم عوض شد با ماشین خودم بریم.

مامان با تعجب شونه هاش و بالا انداخت:

-باشه هر جور راحتی...



سارینارو تو ماشین نشوندیم و ویلچرش و صندوق عقب قرار دادیم.

نفس راحتی کشیدم و موهای به هم ریختم و درست کردم و سوار شدم.

کمربندم و بستم و راه افتادم.

-خب کجا میریم؟

درحالی که دنده عقب می‌گرفتم جواب مامان و دادم:

-میریم سمت فتیحه و امینونو.

بابا با خنده گفت:

- ما ک نرفتیم اینجا کجا هست؟

با لبخند درحالی ک دور میزدم جواب دادم:

-بازار بزرگ ادویه استانبوله برای خریداتون جای عالی ایه.

مامان با لبخند از عقب به سمتم مایل شد:

-سوغاتی هاش خوبه؟ برا فامیل و دوست و آشنا میبرم ابرومون نره!

سارینا از لحن مامان خندش گرفت و گفت:

-اوه مامان حالا انگار خیلی میبینیمشون!

از آینه به لبخند سارینا زل زدم و دلم غنچ رفت برای دندونای کوچولوش.

-آره مامان جان خوبه.

پام و روی گاز گذاشتم و حرکت کردم.

هم زمان یه آهنگ پلی کردم.

قبل رفتن به بازار چون هنوز زود بود بردمشون اسکله.

غذای پرنده گرفتیم تا به مرغای دریایی غذا بدیم.

سارینا با ویلچرش دنبال پرنده های سفید لب اسکله میکرد و مارو به خنده انداخته بود.

سیمیت خریدیم و دور هم به دریا زل زدیم.

خانواده آرومی بودیم...

جو آروم و معمولاً بی تنش...روتین زندگی میکردیم و به اصول پایبند بودیم.

صدامونو زیاد برای هم بالا نمیبردیم و چندان شوخی نمیکردیم.

جو سردی نداشتیم ولی آنچنان صمیمی و گرم نبودیم...ولی هم و دوست داشتیم
چون فقط هم و داشتیم.

ولی حالا حس میکردم تغییر کردم.

حالا من موزیکای تند و بوم بومم دوست داشتم...لباسای پاره پوره یا لش و ام دوست
داشتم.

حالا عاشق کفشای کتونی رنگارنگ بودم.

هیجان و دوست داشتم...

بدو بدو کردنا...

مثل روزی که اون لاتا دنبال منو میلاد کردن...

چه قدر خوش گذشت!

وقتی بارون اومد!

یا اون بوسه یهویی روی بام!

وقتی پریدم تو آب...

وقتی سوار ماشینش بودم و مثل دیوونه ها رانندگی میکرد!

ناخداگاه خیره به پرنده ها قهقهه زدم.

وقتی پاشنه کفشم تو کنسرت فریاد شکست و افتادم تو ماشینش! وای خدا!

قهقهه شدت گرفت...

کم کم خندم قطع شد و لبخندم محو شد...

-من با تو تغییر کردم میلاد...

خدارو شکر مامان و بابا و سارینا دور تر ازم و پشتم بودن و مثل دیوونه ها خندیدنام و ندیدن.

تازه متوجه شدم تپش قلب دارم و دستم رو گردنمه...گردنبندی ک میلاد دور گردنم انداخته بود...

اروم گردنبند و لمس کردم و لب زدم:

-همه برای خدا...میلاد برای دنیز.



چند بار پلک زدم تا ب خودم پیام

در حقیقت از حسی ک دچارش شده بودم فاصله بگیرم!

یکم بعد راه افتادیم و بردمشون بازار.

بین شلوغی و رنگ و بو ها در کنار خانواده

هر آدم سالمی قطعاً باید حتی یه درصدم به یاد میلاد نميفتاد...

ولی تمام فکر و ذکرم میلاد شده بود.

اون قدر درگیرش شده بودم ک نه متوجه میشدم مامان چی میگه ن متوجه میشدم

چرا این قدر دارن خرید میکنن تا اضافه بار بخورن!

از اونجایی ک بلد نبودن ترکی حرف بزnen من حرفای فروشنده هارو با بی حوصلگی ترجمه میکردم و اصلاً متوجه نبودم چی میخرن و نمیخرن.

حتی حس میکردم سارینا گاهی مواقع با یه لبخند نخودی و عجیب خیره داره نگاهم میکنه!

اگر دستم برای این کوچولوی بند انگشتی ام رو شده باشه دیگه باید خودم و بندازم تو دریا!

دقیقا چرا هرچند لحظه گردنبند تو گردنم و مثل احمقا لمس میکنم و احمقانه تر لبخند میزنم!؟

یا چرا هی یاد خاطراتمون میفتم و نیشم شل میشه؟

و چرا مدام ب این ک باید چیکار کنم و مریضی میلاد یا بلایی ک سرش اومده رو چه طور حل کنم فکر میکنم؟

-عاشق شده...

چشمام گرد شد و سرم و چرخوندم بابا داشت با خنده نگاهم میکرد.

مامان خیره به نگاه متعجبم با لبخند گفت:

-به بابات گفتم دنیز کجا سیر میکنه حواسش پرته باباتم شوخی میکنه میگه حتما عاشق شده.

اونا شوخی کردن! ب شوخیشونم خندیدن و دوباره راه افتادن و ویلچر سارینارو هول دادن و جلو افتادن

ولی من همچنان ثابت کنار زردچوبه ها و فلفل ها مونده بودم.

-عاشق شدم!



سارینا خسته شده بود.

برای همین زود تر برگشتیم خونه.

شب و کنارش خوابیدم و تمام مدت موهاش و نوازش میکردم.

-آبلا (آبجی)

درحالی ک موهاش و دور انگشت اشارم میپیچوندم لب زدم:

-جانم.

خیره به سقف اتاق گفتم:

-بعد رفتن داداش کامران...خیلی ناراحت شدم...

لبخند غمگینی زدم:

-خیلی...

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

دستش را ب سمت گردنم آورد و گردنبد میلاد را لمس کرد.

-گردنبد داداش کامران و درآوردی؟

با یادآوری آن شب و افتادن گردنبد در آب با ناراحتی نگاهش کردم.

-گمش کردم.

دست کوچکش را روی گونه قرار داد.

-چشمات فرق داره آبلا.

متعجب نگاهش کردم و با خنده و گیجی زمزمه کردم:

-این دیگه یعنی چی!

دندان های با نمکش و نشونم داد.

-وقتی داداش کامران زنده بود این طوری نبودى...این مدلیت خیلی خوبه...این که
رسمی حرف نمیزنى...همش مواظب اتو لباسات نیستی...کتونى میپوشى و حتى بلند
میخندى...

با تعجب به دقتش و باهوشى اى ک تازه کشفش کرده بودم فکر میکردم.
-خب!

با لبخند گفت:

-کسى و دوست دارى نه؟ خوشگله نه؟

با چشمای گرد شده خندیدم:

-چى!

با لبخند خیره نگاهم میکرد.

-چشماش آبیّه نه؟

با حیرت نیم خیز شدم و لب زدم:

-ت...تو از کجا...

ریز خندید و دستش و تو جیب شلوار خرسى صورتیش فرو کرد.

یه کاغذ تا شده رو ب سمتم گرفت

متعجب کاغذ تا شده رو باز کردم.

خط سارینا نبود.

(قرمز بهت میاد)

با حیرت سرم و بلند کردم و ب سارینا نگاه کردم.

-وقتی با مامان بابا داشتن سوغاتی میخریدین یه پسر خوشگل و چشم آبی اینو بهم داد صدام زد خانوم خوشگله! تازه گفت اینو بدم به تو.

با حیرت لب زدم:

-میلاد!

سارینا انگار موج گرفته با ذوق گفت:

-دیدى دوشش دارى...



هول زده دستش و گرفتم و گفتم:

-به مامان و بابا هیچی نمیگی...

با خنده نگاهم کرد:

-نمیگم، قول!

ناخداگاه یه لبخند کوچیک مثل کنه چسبید ب لبم و دیگه جدا نشد.

حتی بعد این ک به زور سارینا رو ساکت کردم و خوابوندم.

حتی بعد این ک کل آهنگای گوشیم و یه دور زیر و رو کردم...

بازم انگار نه انگار...لبخند نمیرفت.

گوشت شده بود چسبیده بود ب لبام! چه مثالی زدم...

با خنده مثل دیوونه ها چشمام و بستم و میلاد و تصور کردم.

که روبه رومه و داره با لبخند نگاهم میکنه.

خیره به نگاه آبی و لبخندش کم کم خوابم برد.

*

صبح با سر و صداس مامان بیدار شدم.

بعد یه دوش یه ربعی حاضر شدم و رفتم بیرون تا برای خونه خرید کنم.

با لباس راحتیای ست خاکستریم دست به جیب ب سمت فروشگاه سر خیابون میرفتم.

متوجه صدای قدمایی از پشت سرم شدم.

بیخیال ب راهم ادامه دادم.

اما صدای قدما قطع نمیشدن.

سرجام ایستادم و با مکث چرخیدم.

اما کسی پشتم نبود.

متعجب دوباره راه افتادم بعد چند ثانیه دوباره حضور کسی رو پشت سرم حس کردم.

بافت موهام و پشت سرم انداختم و ب این بهانه چرخیدم که متوجه پسری شدم ک
بلافاصله خودش انداخت تو کوچه کنارش تا نبینمش. کلاه سویشرتشم تا روی بینی
پایین بود.

متعجب گفتم:

-میلاد!

خم شدم و فوری بند کتونی های صورتیم و که باز شده بود تو کفشم فرو کردم و با
سرعت بلند شدم و به سمت کوچه رفتم.

هم زمان با ورود من پسر خاست بیاد بیرون ک ب هم برخورد کردیم.

ترسیده یک قدم ب عقب برداشتم.

خواست از کنارم با سرعت رد بشه که فوری بازوش و گرفتم و متوجه ظرافت بازوش شدم
تقلا کرد تا فرار کنه ولی سریع کلاه سویشرت سرمه ایش و کشیدم ک موهای روشن و
بلندش اطرافش ریخت.

پسر نبود...

قبل دیدن چهرش با دست هولم داد و شروع کرد ب دوییدن.

لحظه اخر درحالی ک از دیوار فاصله میگرفتم و دستم و ب شونه دردناکم میگرفتم ب
پای دختر ک موقع دوییدن لنگ میزد خیره شدم.

حیرت زده فوری دنبالش دوییدم و داد زدم:

-صبر کن.

به خاطر مشکل پاش کند بود.

بهش رسیدم و کوله پشتی قرمزش و کشیدم ک رو به عقب پرت شد و بهم خورد.

افتادم زمین با درد به کف دست سابیده شدم زل زدم.

سرم و بلند کردم و چهرش و دیدم.

کلافه غریدم:

-تو کی هستی!؟



خیره نگاهم کرد. ترسیده و نگران ب نظر میرسید.

چند قدم ب عقب برداشت.

از فرصت استفاده کردم و بلند شدم.

با چهره در هم کف دستام و به هم کوبوندم تا خاک ها و سنگ ریزه ها جدا شن.

چشمای قهوه ای درشت و موهای هم رنگ چشماش باعث میشد تمرکز رو چشمای و موهایش باشه تا باقی اعضای صورتش.

-چرا تعقیب میکنی؟ قبلا ام دیدمت.

دختر با استرس ب اطراف زل زد.

-حرف بزن...

لبای کوچیکش و روی هم فشرد و با اضطراب گفت:

-نمیتونم حرف بزنم...

خاست بره که فوری به سمتش خیز گرفتم و بازوش و گرفتم.

-تا نگی نمیزارم بری.

کلافه چرخید و غرید:

-ولم کن.

منم عصبی شده داد زدم:

-پس میبرمت پیش پلیس اون موقع میبینیم حرف میزنی یا نه.

ترس تو چشماش دوید و با نگرانی نگاهم کرد.

-بابا غلط کردم ولم کن.

با شمای ریز شده گفتم:

-چی ازم میخوای؟ چرا دنبالمی؟ بگو!

کلافه چنگی ب موهاش زد و بازم با ترس ب اطراف زل زد.
دستش و رو بازوم گذاشت.

من بازوی اون و گرفته بودم و اون بازوی منو.
به سمت کوچه کشوندم.

با نگرانی به اطراف زل زد و نفس عمیقی کشید.

شقیقه هاش خیس شده بودن و رنگ و روش پریده بود. از چی میترسید؟
-چرا دنبالمی؟ از چی میترسی؟

انگشت سبابش و روی لبش فشرد و با حرص گفت:
-هیس هیس.

نفس عمیقی کشید.

-من دنبال تو نیستم.

با پوزخند تمسخر آمیزی نگاهش کردم

-اره منم باور کردم!

کلافه چشماش و چند لحظه بست.

-من دنبال تو نیستم...

بعد مکث طولانی ای درحالی ک مشخص بود از حرف زدن باهام مطمئن نیست.
آروم و زمزمه وار گفت:

-دنبال میلادم...

خشک شده نگاهش کردم...هم زمان چندین فکر از ذهنم گذر کرد.

دوست دخترشه؟ خبرنگاره؟ فامیله؟ میلاد و دوست داره؟ میلادم اونو دست داره؟

با فکر آخرم چیزی ب قلبم چنگ زد .

-ی..یعنی چی؟

دختر با استرس دوباره به اطراف نگاهی انداخت و دوباره سرجایش قرار گرفت.

-وقت نداری...نمیدونم خواهرشی دوست دخترشی چیکارشی...فقط بدون دیگه وقت نداری...

فکر ها از ذهنم پر کشیدن و رفتن.

با ترس نگاهش کردم:

-یعنی چی که وقت ندارم!؟

با استرس لباس و رو هم فشرد و گفت:

-قبل این که از دستش بدی باید یه کاری کنی...تا دیر نشده باید نجاتش بدی.

با حیرت لب زدم:

-چی!

در حالی ک خودش و خم میکرد و ب خیابون زل میزد گفت:

-مراقبش باش...مراقب خودتم باش...

صدای تیک اف شدید ماشینی و شنیدم.

دختر با ناراحتی نگاهم کرد:

-ببخشید...

هم زمان با سرعت بازوش و از دستم کند زد و ب سمت سرکوچه دوید.

با حیرت لب زدم:

-ن...

با سرعت دنبالش دویدم اما به سمت جیپ آبی رنگی دوید و در عقب باز شد قبل این
ک بهش برسم خودش و تو ماشین پرت کرد.

در بسه نشده بود ک ماشین با سرعت از جای کنده شد.

با وحشت جیغ زدم:

-نه...نرو...نرو...

به دنبال ماشین میدویدم و با گریه جیغ میزد.

-وایسا...وایسا...

اما ماشین در پیچ انتهای خیابون از دیدم گم شد...

نفس نفس زنون ایستادم و خم شدم و نالیدم.

-میلاد...

با بغض دستم روی دهنم گذاشتم...

-چه خبره! این چه بازی ایه دیگه...

دندونم و روی لبم فشردم و صاف ایستادم...

فکر کن دنیز...باید درستش کنی...

باید سر نخ پیدا کنی...

سر تکون دادم و با سرعت ب سمت سوپر مارکت رفتم تا دست خالی به خونه برنگردم. درسته از اومدن مامان و بابا و سارینا خوشحال شده بودم ولی واقعا بد موقعی اومده بودن.

و نمیدونستم باید چیکار کنم.

خریدارو روی کانتر گذاشتم و موهام و پشت گوش زدم. بابا درحالی ک روی مبل نشسته و روزنامه میخوند گفت:

-خب امروز بریم کجا؟

گیج درحالی ک نمیدونستم باید کمپوت و تویخچال بزارم یا نه و تمام تمرکز روی میلاد بود گفتم:

-ها!؟

مامان درحالی ک دستکشای ظرف شویی و از دستش درمیاورد گفت:

-ها چیه! بگو بله.

کلافه سر تکون دادم و با تاکید گفتم:

-بله!

بابا متعجب روزنامه رو تا کرد و کنارش گذاشت.

-من که از این روزنامه هیچی نفهمیدم...

بعدشم گفتم امروز کجا بریم؟

ابروهام و بالا انداختم و سعی کردم تمرکز پیدا کنم.

-مسجدای خیلی تاریخی و قشنگی هست

میتونید برید...

مامان متعجب نگاهم کرد:

-چرا سر زانوهات خاکیه! بعدشم مگه تو نمیای؟

درحالی ک از آشپزخونه خارج میشدم و کلافه روی مبل روبه روی بابا مینشستم گفتم.

-من یکم کار دارم... شما برین منم میام.براتون تاکسی میگیرم ک گم نشین.

مامان متفکر خیره بهم زل زده بود.

هم زمان داد زد:

-سارینا بیا داروهات و بخور.

سارینا از اتاق خارج شد و با ویلچرش ب سمت مامان رفت.

روزنامه تا شده رو برداشتم تا ب بهانه خوندن روزنامه راحت رو ماجرای میلاد تمرکز کنم.

حالا چیکار کنم؟

باید بعد رفتنشون مستقیم برم پیش میلاد باهاش حرف بزنم...آره... فکر خوبیه.

همین طور ک خیره ب صفحه های روزنامه فکر میکردم یهو نگاهم رو تصویر سیاه سفید روبه روم خیره موند.

عکس میلاد بود...



متن زیر عکس میلاد و با سرعت خوندم.

*آیاز یامان استاد و صاحب معروف ترین کلاس رقص استانبول ک با اسم دومش (بوراک یامان) در زمینه موسیقی فعالیت دارد امروز عصر پارتی رقص خود در مراسم فشن شو شرکت آسلان...در استعداد یابی اکادمی خود انتخاب میکند.

همچنان این هنرمند موفق توسط مردم و خبرنگاران مورد انتقاد و سوالات فراوانی قرار میگیرد ک چه گونه هم زمان چندین فعالیت را رهبری میکند؟ چرا که ساعت ۱۱ امشب در اسکله... کنسرت اولین آهنگ وی نیز هست و...*

دیگه باقیش و نتوستم بخونم.

هنگ کرده بودم...اگر شخصیتای میلاد اتفاقی خودشون و نشون میدادن...چه طور دقیقا امشب میخواست تبدیل بشه به آیاز و چند ساعت بعدش برای کنسرت تبدیل شه به بوراک!؟

یه چیزی این وسط درست نیست...باید هم کلاس رقصش میرفتم هم اخر شب به کنسرتش

باید میدیدم که چی کنترلش میکنه!

چی عوضش میکنه؟ چرا دقیقا سر وقت و ب طور برنامه ریزی شده شخصیتش عوض میشه؟! و چ طور تا حالا گندش درنیومده ک میلاد چند شخصیته؟

امشب میفهمیدم...هرجور شده میفهمیدم.

سرم و بلند کردم:

-اخر شب انگار یه کنسرت خیابونیه نزدیک اسکله...میتونیم اونجا ام بریم.

مامان با اخم گفت:

-با وضعیت سارینا!؟کنسرت ک اون قدر شلوغه!؟ نه اصلا.

سارینا لباس و آویزون کرد:

-ولی من تاحالا کنسرت نرفتم.

مامان بهم چشم غره رفت ک چرا جلوی سارینا حرف از کنسرت زدم.

شونه هام و بالا انداختم.

-فکر بدیم نیست برای روحیه اش خوبه

اینو بابا گفت...به جانب داری از حرف بابا سرتکون دادم:

-اره مامان حواسمون بهش هست...چیزی نمیشه.

مامان کلافه درحالی ک ب سمت آشپزخونه میرفت گفت:

-تو یه چیزیت شده دنیز حس میکنم عوضت کردن.

به حرفش نیشخند زدم..بابا ام سرتکون داد و با لبخند گفت:

-موافقم.

سارینا باخوشحالی دستاش و ب هم کوبید

-خیلیم خوبه که عوض شده...پیش به سوی کنسرت...آخ جون.

به ذوقش خندیدم و بلند شدم و خم شدم و سرش وبوسیدم.

-آره میریم...

بعد ناهار روبه روی سارینا نشسته و دستاش و بالا گرفته بود تا تی شرتش و براش
دربیارم.

-با لبخند ذوق زده ای نگاهم میکرد.

-خیلی ذوق مرگیا.

نخودی خندید:

-هووم.

پیرهن قرمزش و تنش کردم و از پشت زیپس و براش بالا کشیدم.

جوراب شلوارپای سیاهش و کمک کردم بپوشه.

موهایش و شونه زدم و تل قرمزش و رو سرش گذاشتم.

-چه ناز شدی.

با لبخند دلبری نگاهم کرد.

-ناز بودم.

قهقهه زدم و بلند شدم و داد زدم:

-سارینا حاضره مامان.

در اتاق و باز کردم سارینا با ویلچرش از اتاق خارج شد.

مامان و بابا از رو مبل بلند شدن:

-تاکسی ام یکم دیگه میرسه.

-مامان سر تکون داد:

-باشه عزیزم پس زود بیا چون زبونشون و زیاد نمیفهمیم مشکل میشه برامون.

دستی ب پشت گردنم کشیدم و شونم و ب قاب در تکیه زدم:

-چشم.



بعد رفتنشون فوری ب سمت کمد رفتم.

لباسام و عوض کردم زیر شلوار جین و لباسم نیم تنه و شرک رقص پوشیدم شاید لازم شه!

جلوی آینه خم شدم و رژ لب زرشکیم و برداشتم و فوری روی لبام کشیدم.

با سرعت نور گوشی و سوییچ ماشینم و برداشتم و کیف کوچیک دستیم از روی میز برداشتم و گوشی و کلیدارو انداختم توش.

با عجله کتونیاام و پوشیدم و با سرعت از خونه خارج شدم.

بدو بدو به سمت آسانسور رفتم.

میترسیدم دیر برسم و نتونم میلاد و ببینم.

باید شخصیت آيازشو میدیدم.

وارد آسانسور شدم و طبقه هم کف و زدم.

جلوی آینه موهای به هم ریختم و مرتب کردم.

کمی از خط چشمم زیر چشمم ریخته بود با گوشه انگشت سبابه ام پاکش کردم

نفس عمیقی کشیدم و هم زمان درای آسانسور باز شدن

فوری اومدم بیرون و از لابی خارج شدم.

ازخیابون رد شدم و از دور دزدگیر و غیر فعال کردم.

در و باز کردم و نسستم.

چند لحظع چشمام و بستم.

-میرسی دنیز...آروم باش...آروم

کمی آروم تر شدم...ماشین و روشن کردم و گوشیم و هم زمان از تو کیفم دراورددم.

پیچ شخصیت آیاز تو اینستاگرام سرچ کردم.

پست آخرش مربوط ب همین تست رقص و ادرس اکادمیش بود.

آدرس و تو نقشه زدم تا گم نشم.

فوری راه افتادم...

-اگر با شخصیت آیازت اونجا باشی میلاد...

و بعدشم شب با شخصیت بوراکت بری کنسرت...یعنی تئوریم درسته...تو بیمار نیستی...احتمالا دارن با هیپنوتیزم کنترلت میکنن...به خاطر چی؟ منافع خودشون!

تو یه سلبریتی ای...از عکسات از پستا و استوریات از شغلت پول درمیارن...و میتونن هرکاری میخوان بکنن...میتونن حواس مردم پرت کنن با افراد معروف!

مثلا یه گندی تو سیاست کشور میزنن و از اون طرف فوری با امثال میلاد حواس مردم و پرت میکنن...با شایعه درست کردن راجب سلبریتی ها با درست کردن یه اتفاق!

چرا که نه؟ اینطوری همه چیز منطقی ب نظر میرسید...

اکثر افراد معروف مثل خواننده ها و بازیگرا تحت کنترلن...ولی شدتا و مدلشون فرق داره.

پشت چراغ قرمز نگه داشتم.

البته اینا همه فرضیه است...امروز معلوم میشه...که زدم تو خال یا نه.

حدودا نیم ساعت بعد نزدیک آکادمی آیاز نگه داشتم. شدیدا ترافیک بود و جایی واسه پارک نبود.

برای دو خیابون بالا تر ب سختی تونستم ماشین و پارک کنم.
فوری پیاده شدم و بدو بدو از پیاده رو شروع کردم ب دویدن.
به چند نفر تنه زدم و یه چند جاییم و فکر کنم کبود کردم تا بعد چند دقیقه نفس نفس زنون رسیدم جلوی ساختمون.



نگاهم و از تابلو و ال ای دی بزرگ سر در گرفتم.
دخترای جوون از پله ها بالا میرفتن و وارد ساختمون میشدن.
منم صاف ایستادم و موهام و پشت گوش زدم و وارد شدم.
راهروی بزرگ و با پارکت های خاکستری رنگ و پشت سر گذاشتم.
در شیشه ای انتهای سالن و باز کردم.
موجی از بوی عطر ها و ادکلن های مختلف هم زمان با ورودم به مشامم رسید.
دخترای زیادی روی صندلی ها نشسته و بعضیام خودشون و گرم میکردن.
و همشون یه شماره هایی رو روی لباسشون یا بازوشون چسبونده بودن.
به سمت میز گوشه سالن رفتم ک زن میان سالی نشسته بود.
-ام...سلام من برای استعداد یابی اومدم...
زن سرش و بالا گرفت و عینکش و برداشت.

با دیدن زن چشمام اون قدر گرد شد ک کم مونده بود از جا در بیاد.

خشکم زده و قدرت تکون خوردن نداشتم.

گنول خانوم!؟

همون زنی ک آتیش فک میکرد مادرشه...

شایدم فکر میکرد مادر بزرگشه یادم نمیومد.

مغزم ارور داده بود... اینجا شیک پوش تر و مرتب بود!

انگار منو نشناخت... چون درحالی ک برچسب شماره ای رو روی میز میزاشت گفت:

-شماره 96 امید وارم خوش شانس باشی!

نمیدونستم باید چ طور رفتار کنم...

بهش چیزی بگم؟

ولی واقعا انگار من و نمیشناخت خیلی معمولی رفتار کرد.

دختری کنارم قرار گرفت و با لبخند گفت:

-برای تست اومدم.

گنول خانوم نگاهش و ازم گرفت و رو ب دختر لبخند زد...

با بهت از میز دور شدم...نگاهی ب برچسب انداختم.

-اینجا چه خبره! حق با من بود...

یه ماجرای پشت پرده هست...یکی داره هممون و بازی میده...اما کی؟

روی صندلی نشستم.

بعضی از دخترا خودشون و گرم میکردن.

و بعضیا ام مثل من رو صندلی نشسته بودن.

اما هیچ کدومشون مثل من مغزشون منفجر نشده بود.

حس میکردم مغزم سوخته.

با بهت فقط ب گنول خانوم نگاه میکردم.

اصلا اسمش گنوله؟ اونم مثل میلاده؟ هیچی یادش نیست؟! خدای من!

نمیدونم چ قدر نشسته بودم ک مرد قد بلندی ب سمتمون اومد.

-خوش اومدین... امید وارم همتون موفق باشین.

کف دستاش و ب هم کوبید.

-خب حالا دنبال من بیاین سالن اصلی.

نگاهم و از مرد گرفتم و بلند شدم و هم زمان با باقی دخترا ب سمت سالن اصلی
میرفتم دختر سبزه و قد بلندی کنارم ایستاد و گفت:

-باید لباسات و عوض کنی بعد بیای.

با تعجب ب خودم زل زدم...اصلا حواسم نبود.

تازه متوجه شدم همه لباس رقص تنشونه.

لبخندی زدم و گیج سر تکون دادم:

-ممنون گفتی.

لبخند دل گرم کننده ای زد و وارد سالن شد.

نفس عمیقی کشیدم و یه گوشه شلوار جین و بولیزم و دراوردم و موهام و بستم. پشت
سر بقیه وارد سالن اصلی شدم.

یه سالن گرد پر آینه با یه پیانو گوشه سالن.

همه دخترا چسبیده ب هم کنار دیوار ایستاده بودن.

منم کنار یکیشون ایستادم.اکثرا لباسای رقص پر زرق و برق داری پوشیده بودن و آرایش و مدل موهای قشنگ

ولی من از اونجایی ک ن آمادگی داشتم ن تو فازش بودم کاملا ساده بودم.

دختر کنارم ک تاب شرتک چرم قرمز داشت نیشخندی زد و با نگاه تحقیر آمیزی سر تا پام و نگاه کرد و گفت:

-عزیزم برای این ک چشم آیاز و بگیری باید حداقل یکم به خودت میرسیدی!

ابروهام بالا پرید و دست به سینه با لبخند گفتم:

-همین ک تو مثل چراغ قرمز اینجا نور میدی بسه عزیزم!

پوزخندش و حفظ کرد و جوابی نداد و سرش و چرخوند.

در سالن باز شد میلاد با پیرهن سفید درحالی که اصلا حواسش ب اطرافش نبود و به کاغذ دستش زل زده بود وارد شد.

نفسم رفت... اینجاست!

یک مشکلم حالا شده بود هزار مشکل...

تئوریم درست بود...شت...

سرش و بالا گرفت و جدی ب اطرافش زل زد.

-خب... ب اکادمی من خوش اومدین...

ما آهنگ و براتون پخش میکنیم.

یکی یکی باید در حد یک دقیقه با من برقصید. بدون هماهنگی و بدون تمرین.



ابروهام در هم فرو رفت.

برقصه؟ با این دخترا؟

زبونم و تو لپم فرو کردم و با اخم ب دخترای اطرافم زل زدم.

همه ام ک ماشالا پلنگ و داف!

اولین بار بود تو عمرم که در این حد احساس حسادت و با بند بند وجودم حس میکردم.

در حدی ک حس میکردم گرم شده.

-شماره یک.

دندونام و رو هم سابیدم...

دختر شماره یک از گوشه سالن ب سمتش رفت.

نگاهم و از شرتک و نیم تنه کوتاه و فوق العاده بازش گرفتم.

مثل ازدها حس میکردم نفسم داغ شده.

نمیشد حالا پوشیده تر بودی؟

مردی ک مارو صدا زده بود پشت پیانو نشست و شروع کرد ب اهنگ زدن.

میلادم روبه روی دختره ایستاد و شروع کرد باهاش رقصیدن.

عصبی چشمام و بستم تا نبینم چ جوری کمر دختره رو گرفته.

تا اون یک دقیقه بگذره حس میکنم سه کیلو کم کردم.

با صدای دست زدن دخترا چشمام و باز کردم دختر بلوند با لبخند مسخره اش از میلاد
فاصله گرفت و دختر شماره دو رفت جلو.

با دیدن لنگ و پاچه دختره چشمام گرد شد.

یهو با شرت میومدی دیگه!

دیگه نتونستم تحمل کنم و از سالن خارج شدم و پشت در ایستادم و چشمام و بستم و
چند بار نفس عمیق کشیدم.

-آروم باش دنیز...اون ک میلاد نیست. شخصیت دیگشه...حالا درسته میلاده ولی
خب...اه تف ب هرچی بیماریه تف ب هرچی رقصه



به ساعت مچیم نگاهی انداختم.

حالا حالا ها نوبت من نمیشد.

بهتر بود بیشتر از این حرص نخورم و نبینم چه طوری با این در و دافا میرقصه!

چند تا نفس عمیق کشیدم.

راهرو خالی بود. وقتی نزدیک در بزرگ شیشه میشدم میتونستم از دور دخترا رو ببینم.

اما اونا حواسشون ب من نبود.با چشمای از حدقه در اومده به میلاد نگاه میکردن

باز حرص خوردم...هوف.

کلافه برگشتم سمت سالن قبلی و کیفم و پیدا کردم و هندزفری و گوشیم و برداشتم.

برگشتم تو همون راهرو.

حداقل نزدیک باشم اگر دیدم. تعداد دخترا کم شد برم نوبتم رد نشه.

هندفری هام و تو گوشم گذاشتم و به دیوار تیکه زدم و یه آهنگ از الیاس پلی کردم.

آهنگ میتونست حواسم و از اون سالن رقص کوفتی دور کنه.

با متن آهنگ آروم زمزمه میکردم و چشمم و کامل بسته بودم تا چشمم ب در شیشه ای نیفته.

آهنگ بعدی از ریانا بود.

لبخند محوی زدم و گوشی و تو جیم گذاشتم.

هم زمان با آهنگ آروم دستام و اوردم بالا و دستام و اروم پایین اوردم.

پای چپم و کامل صد و هشتاد باز کردم.

طوری ک پام کنار سرم قرار گرفت.

نرم و اروم سرم و رو ب عقب خم کردم و هم زمان با آهنگ پام و اوردم پایین و رو نوک پنجه هام ایستادم و طرح پروانه رو اجرا کردم.

هم زمان با چرخشم با دیدن میلاد ک دست به سینه و با اخم از پشت شیشه نگاهم میکرد.

هول شده سر جام خشکم زد

ک چون روی پنجه یک پام بودم و اون یکی پام و رو هوا خم کرده بودم تعادلم و از دست دادم و با سر خوردم زمین.

با دردی ک هم زمان رو یک سمت صورتم حس میکردم و سوزش زانوها و آرنجم نیم خیز شدم.

هندزفری و با درد از تو گوشم دراوردم و صدای ریانا قطع شد.

با چهره در هم سرم و بالا گرفتم.

حالا علاوه بر میلاد کل دخترام پشتش با کنجکاوی و نگاهای متفاوت تر نگاهم میکردن. دستی ب گردنم کشیدم و با دردی ک تو ناحیه آرنجم حس میکردم به سختی بلند شدم.

96-

متعجب و گیج زمزمه کردم:

-ها!

اخم کرده دوباره جدی تکرار کرد:

-مگه شمارت 96 نیست؟

با حیرت به شمارم نگاهی انداختم و هول شده گفتم:

-آره.

ابروهاش بالا پریدن.

-اون وقت چرا به جای این که جلوی من برقصی داری اینجا دور خودت تاب میخوری؟

ابروهام دیگ رسیده بودن ب فرق سرم!

چه قدر این مدلش جدی و کاری بود!

بوراک باز یکم شری و شیطننت توش پیدا میشد.

لبم و زیر دندونم کشیدم.

-ام...گفتم تا بقیه تست میدن من گرم کنم

ابروهاش و درهم فرو کرد و درحالی ک میچرخید ک برگرده داخل گفت:

-بیاید همه گی.

دستم و دوباره پشت گردنم ک هنوزم کمی درد میکرد گذاشتم و با صورتی ک حتم داشتم گر گرفته و چشمایی ک چین خورده بودن ب رفتنشون نگاه کردم.

آرام پشت سرشون وارد سالن شدم.

دوباره همه جمع شدن.

میلاد با اخم گفت:

-شماره 66.

دختر برنزه و چشم بادومی ای ب سمتش رفت.

با حرص دست ب سینه یه گوشه ایستادم و نگاهم و ب پیانو دوختم تا رقصشون و نبینم.

نمیدونم چ قدر گذشته و ب پاهام زل زده بودم ک صدای میلاد و شنیدم:

-شماره 95

با استرس سرم و بلند کردم.

یکی مونده بود تا برسه به من. کف دستام عرق کردن و حس میکردم تپش قلبم خیلی زیاد شده

حتی آب دهنم خشک شده بود... اصلا چرا موندم؟ که برقصم! چرا؟ که روی دخترای چشم قورباغه ای و دربیارم که مدام عشوه نیان! چرا؟ چون حسودی میکنم.

چرا؟ چون میلاد و دوشش دارم!

قلبم تگون شدیدی خورد انگار چیزی تو دلم فرو ریخت. مثل وقتی سوار ترن هوایی میشی و یهو شیب زیادی میاد پایین و دلت فرو میریزه.

با اضطراب به در نگاه کردم... برم؟

با استرس سرم و چرخوندم و با دیدن نگاه میخ میلاد حس کردم گر گرفتم.

-نوبت توعه!



با حیرت خیره به نگاه خیره و جدی میلاد لب زدم:

-م...من؟

بدون کوچک ترین تغییری تو نگاهش گفت:

-تو 96 نیستی؟

سرم و پایین انداختم و به شمارم زل زدم:

-آ...آره...

با تردید پام و بالا اوردم و کفش بالم و تو پام درست کردم و دستی ب بندش کشیدم.

رفت ب سمت پیانیست تا چیزی بهش بگه

منم موهام و باز کردم و دم اسبی بستم و نفس عمیقی کشیدم. و سمتش رفتم.

به سمتم اومد و روبه روش ایستادم.

دکمه های پیرهن سفیدش و باز کرد.

قلبم اومد تو دهنم با نفس های لرزون نگاهم و از قفسه سینه‌ش گرفتم

موهایش نم دار و در هم بودن. کاش میشد دست کنم بینشون و بیشتر به هم بریزمشون.

اهنگ پخش شد.

با شنیدن موسیقی حس کردم کمی از استرسم کم شد.
با این آهنگ نرقصیده بودم ولی زیادی گوش داده بودمش.
با قلبی ک بی قرار میزد دستام و آروم روی شونه هاش گذاشتم.
چشمام و چند لحظه بستم و نگاهم و از آبی آشنای چشماش گرفتم.
اون منو نمیشناخت...ولی من ک میدونستم اون کیه...
اون میلاد بود....میلاد من...
بغضم و قورت دادم و چشمام و باز کردم.
حتی اگه تو منو شناسی...
من با نگاه کردنت آروم میگیرم...
آروم جونم.
دستم و روی قفسه سینهش گذاشتم و خودم و به عقب خم کردم.
دستش و دور کمرم گذاشت و هم زمان ک خم میشدم، بلندم کرد.
پاهام و روی هوا حس کردم.
دستش رو کمرم بالا اومد ب کمک دستاش صاف ایستادم.
حالا از بالا نگاهش میکردم.
آروم چرخوندم.
نگاهش جدی و خالی از هر حسی بود.
دستام و بالا بردم.
روی زمین قرارم داد.

دستم روی شونش گذاشتم و روی پنجه پای راستم قرار گرفتم و اون پام و بالا بردم و نرم چرخیدم.

چرخیدم و چرخیدم.

تا دستاش کمرم و لمس کرد.

مقابلش قرار گرفتم.

دستم و گرفت هم زمان با اون دستش کمرم و گرفته بود بلندم کرد.

نفس نفس زنون نگاهش کردم.

یه لحظه نگاهش رو گردنم قفل شد.

همون طور ک روی هوا تو بغلش بودم.

به گردنبندی ک خودش تو گردنم انداخته بود خیره موند.

حس کردم قفل کرده.

نگاهش فرق کرد...چند بار پلک زد.

نگاهش و بالا گرفت و نگاهم کرد...

گیج و پر از حس...

انگار براش آشنا بودم...یا چیزی حس کرده بود...

قلبم اون قدر تند میزد ک حس میکردم حسش میکنه.

همون طور ک می چرخوندم دستم و آروم روی سینش گذاشتم.

خیره ب چشماش بودم...نگاه آبی و بی انتهایش...قلبش تند میزد.

قطره اشکی از گوشه چشمم فرو ریخت...

نگاه پر حس و گيجش خيره به اشک را گرفته از گوشه چشمم موند.
پاهاش و خم کرد.

روی پاهاش نشستم به کمک دستش آروم رو ب عقب خم شدم.
انتهای موهام به زمین رسید.

کامل چرخیدم...بلندم کرد مقابل صورتش مکث کردم.
صورتش و تو یه سانتی صورتم قرار داد.

به زور خودم و کنترل کرده بودم ک بلند نفس نکشم چون احتمالا میفهمید یه چیزیم هست.

پام و همون طور ک خم بودم بلند کرد.

با صدای تشویق کسی تو همون حالت ثابت موندیم.

خیره ب چشماش با بینی تند تند نفس میکشیدم.

خیره ب چشمام چند لحظه مکث کرد و تو همون حالت با صدای گرفته و بم زمزمه کرد:
-من...میشناسمت...



بهت زده نگاهش کردم.

آروم سرم و بلند کرد از روی پاهاش بلند شدم و صاف ایستادم.

خشک شده نگاهش کردم.

بعد صدای دست زدن بقیه ام شروع کردن به دست زدن.

همون مردی ک مارو ب داخل هدایت کرده و پیانو میزد دست زده بود.

اما منو میلاد یه لحظه ام به بقیه نگاه نکردیم.

خیره و خشک شده فقط به هم زل زده بودیم.

نباید میفهمید من کیم...

یه چیزی این وسط درست نبود...

اگر آیار یه شخصیت بود نباید هیچ وقت منو میشناخت یا حس میکرد میشناستم...

نباید تا میفهمیدم جریان چیه چیزی بروز میدادم.

لبم و ب دندون گرفتم و چرخیدم و با سرعت دخترا رو کنار زدم و با هرتنه و زور و ضربی بود از بینشون ک با بهت نگاهم میکردن رد شدم.

در و باز کردم و با سرعت از راهرو عبور کردم.

در بعدی و باز کردم و با سرعت ب سمت وسیله هام رفتم.

شلوار جین و لباس و کیفم و برداشتم و بلند شدم ک به چیزی برخورد کردم و لباسا و وسیله ها از دستم افتادن.

با حیرت ب میلاد زل زدم...

با وحشت نگاهش کردم و خم شدم تا وسایل و بردارم ک بازوم و گرفت و نداشت خم شم.

اون قدر بهم نزدیک شد ک چسبیدم ب دیوار.

با بهت نگاهش میکردم.

برای دیدنش سرم و تا جای ممکن بالا گرفته بودم.

قلبم اون قدر تند میزد ک میترسیدم هر لحظه یه بلایی سرم بیاد.

چند لحظه چشماش و بست.

حدس میزدم با این کار میخواد آروم شه.

-تو کی هستی؟

چند لحظه هنگ کرده نگاهش کردم.

حس میکردم کل عضلاتم دارن تحلیل میرن.

حتی نمیتونستم رو پاهام وایسم.

سست شده به دیوار تکیه زدم.

-ه...هیچ کی...من شما رو نمیشناسم.

ابروهاش بالا پرید:

-که نمیشناسی؟

آروم سر تکون دادم...حس میکردم سرم سنگین شده.

-پس این نباید حسی داشته باشه!

گیج لب زدم:

-چی...

اما حتی نتونستم جملم و تکمیل کنم.

لباش روی لبام قرار گرفت.

طوری با سرعت این کارو کرد ک سرم آروم ب دیوار برخورد کرد.

یه دستش و دور گردنم گذاشته و اون دستش اون سمتم روی دیوار قرار داشت.

لبام و آروم میبوسید و چشماش بسته بود.

اما من با قلبی ک دیگه دیوونه شده بود با نگاه اشکیم بهش زل زده بودم.

نفس عمیقی کشید و ازم اروم فاصله گرفت.

نگاهش بین لب و چشمام سرگردون بود.

-حس داره...



آب دهنم و ب سختی قورت دادم.

ن قدرت تکون خوردن داشتم نه قدرت حرف زدن.

دستش و اروم ب سمت گردنم آورد

دستشو و آروم روی زنجیر گردنبند کشید

قلب نقره ای رنگ و با شصتش لمس کرد

دستم و روی مچش گذشتم تا دستش و برداره اما دستم و با اون دستش گرفت و روی هوا نگه داشت.

تو جام یخ زده و توانایی هیچ کاری و نداشتم

قلب و از هم باز کرد...

نفسم گرفت.

آروم متن داخل قلب و زمزمه وار خوند:

-دریا برای خدا...دنیز برای میلاد.

آروم تو همون حالت خیره به گردنبند مثل کسایی ک افتادن تو یه استخر آب یخ تگون سختی خورد و گردنبند و ب ضرب رها کرد و دو قدم ب عقب برداشت.

هم زمان با رها شدن دستم قلب و دوباره بستم تا نوشتش و بیشتر از این نبینه.

مات به من زل زده بود.

-دنیز...

چند ثانیه مکث کرد و آروم تر زمزمه کرد:

-میلاد...

با نگاه خیسم نگاهش میکردم.

با صدای خش دار و گرفته گفت:

-دریا مال خدا...دنیز مال میلاد...

نفسم قفل شده بود.

چند ثانیه چشماش و بست.

با استرس نگاهش میکردم. نگرانش بودم.

چشماش و باز کرد.

با نگاه مبهوت و چشمای درشت شده با نهایت حیرت لب زد:

-دنیز!

گیج و مبهوت نگاهش میکردم ک با همون گیجی و حیرتش دستش و روی قفسه سینهش گذاشت و زمزمه کرد:

-خودمم!



با حیرت نگاهش میکردم ک فوری دستم و گرفت و من و کشون کشون از اکادمی خارج کرد.

لباسام همون جا افتاد.

دم در ایستاد.

با قلبی ک بی قرار میزد با بهت فقط نگاهش میکردم.

خیره نگاهم کرد و نفس عمیقی کشیدم.

-این طوری نگام نکن خودمم...

با حیرت زمزمه کردم.

-واقعا!؟

گردنبندم و بین انگشت شصت و سبابه اش گرفت

-خودم اینو بهت دادم...بعد این ک خودت و انداختی تو آب.

حس کردم بار سنگینی از روی شونه هام برداشته شد نفس راحتی کشیدم و دستام و ناباور کنار شقیقه هام گذاشتم.

-وای خدایا...

بازوم و گرفت و من و ب خودش نزدیک کرد.

با استرس ب اطراف نگاهی انداخت و دوباره خیره ام شد.

-من دارم کنترل خودمم از دست میدم دنیز.

کم کم یادم میره شب چی خوردم...

یا ب چه دلیل عکس سیاه سفید از خودم گرفتم... گاهی یادم میره اسمم میلاده...

حتی وقتی خودمم... انگار خودم نیستم.

یه قسمتایی از روز و شبم و یادم میره...

مثلا یادم نیست دیشب کی ده تا نقاشی عجیب غریب کشیده باشم.

خشک شده نگاهش میکردم.

دستش و ب سمت پیرهنش برد و پیرهن و کنار زد.

-اینو خالکوبی کردم ک یادم نره کیم...

گیج به قفسه سینه اش زل زدم.

-تو ک خالکوبی نداری!

نگاهش خشک شده روی چشمانم ماند.

سرش را خم کرد.

-ندارم!

بهت زده نگاهش میکردم.

گیج به موهایش چنگ زد...

-ندارم... ندارم... دارم دیوونه میشم. خودم رفتم تتو زدم... من برعکس نوشته بودم who

is this یعنی (این کیه) نوشتم ک هروقت میرم جلو اینه بگم اینی ک تو اینه اس کیه.

ک هر کدوم از شخصیتای کوفتیم شک کنن و از بین برن...

دستش را کنار سرش مشت کرد و آرام ب سرس کوبید

-من دیوونم دنیز...دیوونم.

با بغض سرش را میان دستانم گرفتم.

- هیس هیس تو هیچیت نیست...

ارام زمزمه کردم.

یکو میشناسم...میریم اونجا الان...میفهمیم چ اتفاقی داره برات میفته باشه؟

با بعض نالیدم:

-تو هیچیت نیست بیبی باشه؟ همه چیز اوکی میشه بهت قول میدم همه چیز و درست میکنیم.

فکش منقبض شده و ب سختی نفس میکشید...

-ماشین...ماشینم اونجاس...الان میریم باشه؟

سرش و تکون داد و چند بار نفس عمیق کشید.

فوری ب سمت اکادمی دویدم و وارد شدم.

لباس هام و برداشتم شلوار جینم و فوری پوشیدم و لباسم رو تنم کردم.

کفش های باله ام وخم شدم و در اوردم

میلاد اون طرف سرش رو بین دست گرفته و به در تکیه زده بود.

کفش هام و فوری پوشیدم و بلند شدم و ب سمتش رفتم.

-بریم.

نیم نگاهی بهم انداخت و دستم و گرفت.

خیره به دستم ک بین دست بزرگش گم شده بود سرم و بالا گرفتم.

حواسش ب نگاهم نبود.

لبخندی زدم و راه افتادیم.

-با ماشین من بریم

سر تگون دادم و همراهش ب سمت ماشینش رفتیم.

در و باز کرد.

هم زمان که دکمه های پیرهنش و مییست.

سوار ماشین شد.

منم کنارش نشستم.



گوشیم و از جیم در اوردم و شماره استاد و گرفتم

گوشی و ب گوشم چسبوندم میلاد با اخم رانندگی میکرد.

بعد چند بوق تماس قطع شد.

رد تماس زد.

کلافه سرم و بین دستام گرفتم. الان وقت رد دادن بود استاد؟

گوشی بین دستم لرزید.

فوری به صفحه زل زدم.خودش بود فوری جواب دادم.

-فرانسوی گفت:

Bonjour jolie fille-

(سلام دختر زیبا)

لبخند مضطربی زدم.

-سلام استاد خوبین؟ راستش یه موضوع خیلی مهم هست...

نیم نگاهی ب میلاد انداختم و ب فرانسوی برای این ک متوجه نشه گفتم:

-راجب به پایان نامم.

استاد مکثی کرد:

-پایان نامه! اون ک وقتش گذشته! عارف برام پایان نامت و ایمیل کرد و گفت دیگ

نمیخوای راجب اون پسر بنویسی.

با حیرت ب رو به روم خیره شدم.

مونده بودم چه عکس العملی باید نشون بدم!

لو بدم ک عارف ب جای من پایان نامه فرستاده؟ وای عارف...وای شت.

برای این ک من و برگردونه خودش پایان نامه فرستاده.

-اما ارائه چی؟

صدای خنده اش و شنیدم:

-اون ک حل شد.

گیج ب اطراف چشم دوختم...وای عارف وای!

زبونم و روی دندونم کشیدم.

-استاد زنگ زدم راجب به برادر زادتون بیرسم.

راجبش برام خیلی گفته بودین ک چ قدر تو کارش حرفه ای و به نامه.

میخواهم ببینمش خیلی ضروریه تا نیم ساعت دیگ میخام حتما ببینمش

استاد مکثی کرد و بعد چند ثانیه صداش و شنیدم:

-چند روز پیش فرانسه بود نمیدونم برگشته ترکیه یا نه. بهش زنگ میزنم اگه ترکیه بود
ادرسش و برات میفرستم.

چشمام و بستم.

-مرسی استاد...مرسی.

خندید:

-نیاز ب تشکر نیست دخترم.

تماس را قطع کردم به میلاد زل زدم.

-دنبال چی ای؟

لبم و گاز گرفتم:

-هیچی...استادم بود یکم دیگ معلوم میشه

نمیدونم چ قدر گذشته بود ک پشت چراغ قرمز نگه داشت:

-نمیدونستم این قدر قشنگ میرقصی.

سر چرخاندم و نگاهش کردم.

-تو ام قشنگ میرقصی...

نیشخند زد و جوابی نداد...



با شنیدن آلام مسیج گوشیم با سرعت صفحه گوشیم و روشن کردم و پی ام استاد و خوندم.

-چند ساعت پیش برگشته ترکیه مطبش نیست خونه میتونید خوش ببینیدش
اینم آدرسش...

لبخندی زدم و فوری آدرس و برای میلاد خوندم.

سرش و ب چپ و راست چرخوند انگار گردنش درد میکرد.

-خب...بریم ببینیم چه نقشه ای تو سر کوچولوته.

لبخندی زدم و موهام و پشت گوش زدم.

نمیدونم خوش شانسیمون بود یا اتفاق

ولی خونه برادر زاده استاد نزدیکمون بود.

و بدون معطل شدن یا گم شدن جلوی خونه ویلایی و نمای پر از گل و گلدونش از ماشین پیاده شدیم.

به سمت در سفید رنگ رفتم و دستم و روی زنگ گذاشتم.

چراغ کنار ایفون ک سبز شد گفتم:

-از طرف استاد اومدم من دنیزم.

بعد چند ثانیه در با صدای آرومی باز شد.

به میلاد نگاهی انداختم و با هم وارد خونه شدیم.

حیات خونه ام پر از گل و گلدونای رنگارنگ و قشنگ بود

یه تاب سفیدم یه گوشه از حیات قرار داشت.

در خونه باز شد.

دختر سبزه و قد بلندی تو قاب در ظاهر شد.

دست به سینه نگاهمون میکرد.

-خوش اومدین.

بهش اشاره کردم:

-نجلا؟

سر تگون داد و لبخند آرومی زد عینک گرد و چهره کشیده داشت.

سی ساله ب نظر میرسید.

-خودمم.

به سمتش رفتم و باهاش دست دادم.

میلاد جدی دست داد و به سمت خونه راهنماییمون کرد.

میلاد سرش و ب سمتم خم کرد:

-این کیه چیکارست؟ میخواد چیکار کنه؟

نجلا ب سمتمون چرخید.

تو سالن گرد و مدرن خونه اش ایستاده بودیم.

-راست میگه...عموم گفت کار مهمی داری...چه کمکی ازم ساختس؟

به میلاد زل زدم.

-میخوام هیپنوتیزمش کنی.

ابروهای نجلا بالا پرید.میلاد با چشمای ریز شده گفت:

جدی و آروم رو به نجلا گفتم:

-فکر میکنم یکی هیپنوتیزمیش میکنه...میخوام بفهمی درسته یا نه.

میلاد زمزمه کرد:

-اگه درست باشه چی میشه؟

نجلا خیره به میلاد گفت:

-اون وقت باید خدا کمکت کنه!



با بهت ب میلاد نگاهی انداختم.

میلاد گیج گفت:

-میشه یکی ب من بگه هیپنوتیزم چ کوفتیه؟

نجلا لبخندی زد و ب سمت اتاق گوشه سالن رفت.

در و باز کرد و به ما اشاره کرد:

-بفرمایین.

هم زمان با میلاد ب سمت اتاق رفتیم و دوشادوش هم وارد اتاق شدیم.

اتاقی با دکوراسیون آبی سفید و گلدون های رز سفید و آبی که خیلی قشنگ روی میز کار و میز کوچیک بین مبل ها قرار داشت.

با اشاره نجلا روی کاناپه های سفید نشستیم

نجلا پشت میزش نشست. پشتش پنجره بزرگی قرارداداشت ک پرده حریر سفید آبی
قشنگی قرار داشت.

به چهرش زل زدم.

-دنیز چون عموم و ک روانشناسه میشناسه اطلاعات داره ولی بهتره برای خودت
بگم...هیپنوتیزم آسیبی به مغز نمیرسونه برعکس تقویتش میکنه.

راستش میلاد عموم راجب موضوعاتی ک دربارشون کنجاوه همراه با عارف زیاد حرف
میزدن...تو ام موضوع بحثشون بودی...

باید بگم شاید دلیل نبوغ و هوش بالات همین بوده باشه...ک ممکنه کل چندین سال
اخیر عمرت و درگیر هیپنوتیزم بوده باشی...

هیپنوتیزم انواع مختلفی داره...راجب حالت بتا و آلفا میتونی تحقیق کنی...
فقط بدون یه کار جادویی نیست.

بعضی از افراد قدرت ذهنی خیلی بالایی دارن

قدرت تمرکز بالا...و خیلی علمشون و در این رابطه گسترش دادن.

افرادی ک تو هیپنوتیزم من اسطوره صداشون میکنم...یه جورایی میتونن جادو کنن...
میتونن از راه دورم تورو کنترل کنن...

من نمی تونم بفهمم ک کسی تورو کنترل میکنه یا نه ولی میتونم با چند تا سوال بفهمم
که همچین اتفاقی برات افتاده یا نه

میلاد سرس و بین دستاش گرفت:

-چه سوالی...من هیچی نمیدونم!



کلافه ادامه داد:

-حتی دقیق نمیدونم با هیپنوتیزم چه کارایی کرد!

نجلا سر تگون داد و کمی صندلی چرخانش و عقب تر برد و راحت تکیه زد.

-مثال میزنم...برای مثال من میخام یه خونه کرایه کنم..که صاحبش رضایت نمیده من با دوستم با هم زندگی کنیم...

صاحبش اجازه نمیده...این فقط یه مثاله...

من به تصویر اون فرد فکر میکنم...تمرکز میکنم. همه راه های هیپنوتیزم و ب صورت ذهنی طی میکنم و تو ذهنم اون فرد و واوار میکنم اون خونه رو ب من و دوستم کرایه بده! و این قدرت ذهنی من روش تاثیر میزاره

و هرکاری ک من بخام و انجام میده.

میلاد با بهت زمزمه کرد.

-هرکاری...؟

نجلا با کمی مکث جواب داد:

-اگه اون فرد مهارتش در حد فوق العاده باشه...در حد گاد...اون موقع اگه آدم بدی باشه...میتونه حتی کاری کنه خودت و از دره پرت کنی پایین!

حس کردم بدنم لرز گرفت...با دستای یخ زده به دسته های مبل چنگ زدم.

-خب حالا برام بگو...از کی حس کردی اتفاقات عجیب و تجربه میکنی...گیجی گمراهی حالت فراموشی داشتی؟ شده یه چیزی بخوای بگی ولی یهو یادت بره؟، نه حرف معمولی...یه چیز مهم و یادت بره؟ یا تا حالا یهو قفل کردی؟

چشمات دودانی بچرخن...یا ثابت بمونی انگار مغزت قفل کرده؟
میلاد با حیرت به نجلا زل زده بود.

-همه اینا نشونه چین؟

نجلا موهاش و از جلوی چشماش کنار زد.

-این که تو هیپنوتیزم میشی

میلاد با نگاهی ک انگار شد ها نفر جلوش کشته شدن زمزمه کرد:

- و اگه بگم همه این حالتارو هر روز تجربه میکنم چی؟



نجلا با بهت از روی صندلی بلند شد و به سمتمون اومد و روبه روی من و میلاد روی
کاناپه نشست:

-میشه همه چیز و برام تعریف کنید.

به میلاد زل زدم...عصبی و کلافه بود.

تو جام جا ب جاشدم

-همه چیز از نوجوونیش شروع میشه...

میلاد نیشخند زد:

-نه...بدبختیم از یه زمان دیگه شروع شد...

نجلا متفکر نگاهش میکرد.

-از کی؟

میلاد سرش و بلند کرد:

-از وقتی مامانم فهمید حاملس...و اون بچه من بودم!

با ناراحتی و بغضی ک یهو به گلوم چنگ انداخته بود نگاهش کردم.

دست مشت شدش و آروم گرفتم.

-این طوری نگو...

نفس عمیقی کشیدم و رو ب نجلا گفتم:

-میلاد چهار تا شخصیت داره.ک با خودش میشه پنج تا...

-بعدش چی شد؟

ابروهام و بالا انداختم:

-مگه دارم قصه میگم؟

لبخند زد و ماگ قهوه اش و ب سمت لباش برد:

-بخوام باهات صادق باشم ماجراتون از قصه ام جالب تره.حتی ب نظرم اگه کتاب شه خیلی طرفدار پیدا کنه!

نیشخند زدم:

-همه که مثل شما فکر نمیکن...

مردم این قصه هارو دوست ندارن...فکر میکنن تخیلیه...فکر میکنن واقعی نیست...

فکر میکنن قصه واقعی یعنی یه استاد عاشق شاگردش بشه... یا یه ازدواج اجباری ب
عشق ختم بشه... به علاوه دوست ندارم قصه من و میلاد و کپی کنن و تو هر زمانی یه
صحنه یا اتفاقی ک تجربه کردیم و ببینم ک ب اسم خودشون بزنی و تهشم قصمون تیکه
تیکه پخش بشه تو کل داستانی مجازی و کپی...

من میخام مردم میلاد و باور کنن...

میخام ب عشقمون احترام بزارن...

با بغض ادامه دادم:

-می خوام میلاد و درک کنن... درک کنن ک زندگی فوتبال نیست ک دقیقه ۹۰ گل بزنی...

یه دروازه کوفتیه ک مدام گل میخوری...

میخوام که باور کنن... عشق و نمیتونن با دزدی بخرن... ک قصه من و میلاد و عوض
نکنن...

که دوسمون داشته باشن...

من اینجام تا ثابت کنم چرا قصمون رسید ب اینجایی ک هستیم...

با نیشخند ادامه دادم:

-مثلا میتونم براتون بگم اون روز چیشد...



کل ماجرا رو برای نجلا تعریف کردم.

میلادم هر از گاهی از تغیر شخصیتاش میگفت از گمراهیاش و چیزایی ک یادش نیست از این ک تو شبکه های مجازی معروفه سال ها تو نروژ زندگی کرده و ناگهانی سر از ترکیه دراورده از این ک چرا اگ همه شخصیتاش معروفن خودشون متوجه نشدن ک فیکن؟

نجلا تمام مدت با حیرت به حرفامون گوش میداد.

در نهایت بلند شد و سرش و بین دستاش گرفت.

هوا تاریک شده بود...

بین صحبتا بیرون رفته و ب بابا زنگ زده بودم

گفتم که خونه یکی از دوستانم ک مریض شده و کسی کنارش نیست و باید حواسم بهش باشه. گفتم خوش بگذرونن و نگرانم نباشن. هرچند حس کردم کمی ناراحت شدن اما چاره ای نداشتم.

-تو عکسای اینستاگرامت گفتی خالکوبی پروانه گذاشتی؟ و عکس سیاه سفید و شطرنجی داشتی؟

میلاد سر تگون داد.

نجلا متفکر درحالی ک طول اتاق و قدم میزد گفت:

-و همه شخصیتات جز هیولا معروفن...

خودتم ک معروفی...

یه خالکوبی کردی ک گفتی الان پاک شده.

میلاد ب سینهش اشاره کرد.

-آره اینجا...

نجلا ب سمتش رفت و خم شد و با دقت ب قفسه سینه میلاد زل زد.

-مطمئنی پاک شده؟ باید حداقل اگ تتو رو لیزر کنن و بیرن قرمز بشه یا بسوزه...

میلاد متفکر گفت:

-درد ندارم.

از جام بلند شدم و با فکری ک تو سرم رخ میزد گفتم:

-شاید پاک نشده...

نجلا با چشمای ریز شده گفت:

-یعنی...

میلاد در حالی ک فوری دکمه هاش و باز میکرد و به سمت میز نجلا میرفت گفت:

-یعنی توروح اجدادشون...

هم زمان گلای توی گلدون روی میز در آورد و با سرعت انداختشون رو میز.

نجلا با بهت گفت:

-خونه خودته راحت باش!

میلاد بی اهمیت ب نجلا با سرعت کمی از آب گلدون شیشه ای رو روی دستش ریخت و بعدش همه رو ریخت رو سینهش.

با بهت نگاهش میکردم.

فوری با آستینش روی قفسه سینهش کشید

کم کم سیاهی خالکوبی مشخص شد

نجلا با بهت گفت:

-کرم گریم...خالکوبی و از دیدت پنهون کردن!

ب سمت میلاد رفتم.

حق با اون بود نشسته بود (کیه؟)

یعنی اونی ک جلوی آینه است کیه...

خواستم حرفی بزنم ک صدای زنگ در باعث شد سکوت کنم.

- پیکه غذا سفارش دادم

نجلا از اتاق خارج شد.

ب سمت میلاد رفتم...

-خوبی؟

میلاد عصبی ب سرش چنگ زد:

-دارم دیوونه میشم سرم درد میکنه...

خواستم بازوش و بگیرم ک یک قدم عقب رفت:

-اینا کین دنیز ها؟ چی می خوان؟ چی ازم میخوان؟

در اتاق ناگهانی و ب شدت باز شد.

هم زمان با چرخیدنم خشکم زد.

طوری ک دستم رو هوا موند و بهت زده یک قدم ب عقب برداشتم. و به صحنه رو ب

روم زل زدم



با حیرت نگاهی ب اطراف انداختم.

میلاد گیج گفت:

-این کیه؟

این جمله رو روبه نجلا گفت.

دختر ب سمتمون اومد. نگاهم و ب پاهاش دوختم.

لنگ میزد.

اون این جا چیکار میکرد؟ تعقیمون کرده بود؟

با ترس ب میلاد چسبیدم...

اگر نقشه باشه چی؟ اگه با اونا باشه...؟

میلاد خیره به من ک با ترس به شکمش چسبیده بودم گفت:

-چه خبره؟

نجلا گیج به دختر اشاره کرد:

-گفت خیلی مهمه و باید یه چیزی به شما بگه منم گذاشتم بیاد داخل.

دختر نفس عمیقی کشید کلاه هودی سرمه ایش و از سرش برداشت

رنگ و روش پریده و کمی نفس نفس میزد.

آب دهنش و با صدا قورت داد. اتاق غرق سکوت بود.

سرم و چرخوندم و رو ب میلاد گفتم:

-یه بار دم خونت دیدمش فرار کرد.

یه بارم خودم و تعقیب میکرد ک گرفتمش بهم گفت تو توی خطری و باید مراقب باشیم....بعدم فرار کرد.

میلاد نگاه ترسناکش و به دختر دوخت.

-تو کی هستی؟

دختر در سکوت نگاهمون میکرد.

میلاد عصبی به سمتش خیز گرفت.

-میگم کی هستی نمیشنوی؟ ترکی؟ ترکی بلدی؟

دختر کلافه گفت:

-اسمم الیناس...چیزایی ک میخام بگم هم مهمه هم گفتنش وقت مییره باید هرچه سریع تر کاری ک میگم و بکنید ولی میدونم بهم اعتماد ندارید پس مجبورم سریع همه چیز و بهتون بگم.

میلاد با اخم غرید:

-من و از کجا میشناسی؟

دستم و روی قفسه سینه اش گذاشتم و جلوش ایستادم.

-صبر کن حرف بزنه میلاد آروم باش...

عصبی نفس نفس میزد.

دختر نگاه کلافش و گرفت و دستش و روی پهلوش گذاشت.

-من اصالتن امریکایی ام. دو رگه ام. بابام امریکایی و مامانم ترکه...نمیدونم نینا مایرز و میشناسین...

شایدم شناسین...یکی از معروف ترین خواننده های امریکاس...

- خواهر منه

متعجب نگاهش میکردم ک ادامه داد:

- ما خانواده معمولی ای بودیم...ولی خواهر من با استعداد و زیادی خوشگل بود...وقتی از مدرسه اومدم چند تا مرد کت شلواری اومدن خونمون و بابام گفت برم تو اتاقم... مامانم دیابتی بود و هزینه های درمانیش بالا...و خواهرمم کم سن و سال و منم کار میکردم...روز بعد بابام کلی پول داشت...و خواهرم و باخودشون بردن...تو ۱۰ سالگی بردنش...

بابام گفت میبرنش هالیوود تا آموزشش بدن ک ستاره شه!

منم خوشحال بودم...ولی مامانم خوشحال نبود...

خواهرم و هرچند وقت میدیدم...

بعد چند سال...

کم کم رفتارش تغییر کرد...انگار کنترل کاراش دست خودش نبود...حس میکردم چند شخصیتیه...

یه روز یه ادم شاد و کیوت بود...ک کل فضای مجازیش پر عکس خندون... چند ساعت بعد گریه میکرد و پست میذاشت و کلی لایک و کامنت میگرفت.

کارای عجیب غریب میکرد.

کم کم معروف شد...رفت بالا...و مدام عجیب تر میشد

دیگه نمیشناختمش...

شب سعی میکرد رگش و بزنه و از خودش فزلم میگرفت و صد هزار تا ویو میگرفت.

و روز بعد یادش نبود همچین کاری کرده...

خیلی معروف شد... پولدار شده بودیم...

هرچند تبلیغاتایی ک تو پیجش میکرد پولش ب حساب کس دیگ فرستاده میشد...

تو کارای سیاسی تبلیغات میکرد... گاهی یه کارایی تو فضای مجازی میکرد

گاهی کارایی میکرد ک ب عقل هیچ کس نمیرسید

هر طور ک اونا میخواستن رفتار میکرد...

من شک کردم... تعقیبش کردم...

یه پسر افتاد دنبالم و بهم گفت سر دوست دخترش این بلا اومده... گفت دوست

دخترش بازیگر معروفی شده و تهشم ب طرز عجیبی گم شده...

گفت میخاد کمکم کنه همه چیز و بهم گفت

متوجه شدم کنترل یه مافیا وجود داره.

کنترل ذهنی میکنن افرادو... اکثر بازیگرای هالیوودی

بالیوودی کره ای هندی...

کنترل ذهنی میشن... رفتار بعضیاشون برای همین این قدر عجیبه... نماد پروانه... بگ

گراند شطرنجی و سیاه و سفید... آلیس در سرزمین عجایب

و خیلی چیزا نماد این سیستمه...

این طوری کنترل ذهنیاشون و گسترش میدن

برای همین میلاد تو پیجش عکس با پروانه داره

عکس با پس زمینه شطرنجی داره

برای همین یه موزیک ویدیو داره ک توی قفسه
اینا نماد بتا است.

نماد اون سیستم...ک اکثر بازیگرای هالیوودی ام دارن یا خواننده ها.
و دست خودشونم نیست کنترل میشن...ولی اونا مثل نینا هیچی نمیفهمن...چون کاملاً
تسخیر شدن
و فکر میکنن زندگیشون عادیه...بقیه ام نمیفهمن.
ولی میلاد متفاوته...
اون فهمید...متمایز از همه نمونه های کنترل شده است...حتی یادشه وقتی کنترل میشه
چه اتفاقی میفته و شخصیتاش و یادش میاد...



نفس عمیقی کشید...
سرش رو بین دستش گرفت.
چونش لرزید...
با بغض گفت:
-نینا خودش و از روی پل پرت کرد پایین...خودکشی کرد...
ولی اون خودش و نکشت...اونا کشتنش...چون من ب نینا همه چیز و گفتم نینا
میخواست دستشون و رو کنه...ذهنش و کنترل کردن و کاری کردن خودش و بندازه
پایین...

با گریه سرش و پایین انداخت:

-من و باریش دنبال تک تک کنترل شده ها گشتیم...سعی کردیم کمکشون کنیم ولی اونا کامل تسخیر شدن...هیچی نمیفهمن و فکر میکنن این ماییم ک دیوونه شدیم...
اون قدر گشتیم تا تورو پیدا کردیم.

به سمتمون اومد و مقابلمون ایستاد رو ب میلاد گفت:

-تحقیق کردیم شیش ماهه دنبالتونیم...

از همه چیز خبر داریم...باریش خودش و وارد سیستمشون کرد...وانمود میکنه یکی از اوناس ک تو قسمت اطلاعاتشون کار میکنه...

اونا دائم تورو دنبال میکنن میلاد کل خونت پر دوربینه.

تو ماشینات دوربین و شنود هست...جی پی اس وصله ب کل ماشینات ب گوشیت ب ساعتی ک دستته.

اون زنی ک آتیش فکر میکنه مادرشه یا مادر بزرگ نمیدونم...اون زنم کنترل ذهنی میشه

به بتا خبر داد ک میلاد و گرفتن...تو کوچه دیده بودتون

خود باریش دیده بود ک چ طور ذهن میلاد و کنترل کرن و کاری کردن وحشی شه و همه رو وحشیانه بزنه...این کارو و برای دنیز نکردن

این کارو کردن که میلاد چیزیش نشه چون فعلا لازمش دارن...میلاد براشون مهم ترین مهره اشونه چون ذهنش متفاوته...میتونن تبدیلیش کنن به هزار تا شخصیت موفق و پولدار...

میتونن ده برابر پول دربیارن ازش...

خواهر من یا بقیه یه شخصیت هنرمندن...ک کنترل میشن ولی میلاد هم آتیشه هم بوراکه هم خودش

من و میلاد خشک شده به الینا نگاه میکردیم.

حس میکردم سردم شده.

با حیرت فقط با دهن نیمه باز بهش زل زده و قدرت هیچ کاری نداشتم.

نجلا متفکر گرفت:

-آتش ک پایین شهره چ کمکی بهشون میکنه؟

الینا نفس عمیقی کشید.

-کمک میکنه گند کاریاشون و تمیز کنه...اگر یکی از ادمای معروفشون خراب کاری کنه...

آتش جمعش میکنه...میتونن آتش و بفرستن خونه افراد کنترل شدشون تا رو تنشون
تتو بزنه...

میتونن بفرستنش دزدکی خونه افراد معروف و کنترل شده تا دوربین مخفی بزاره...چون
پارکور کاره

میتونه راحت فرار کنه...و اگ کسی بگیرتش میگه که دزده!

شخصیت وحشی و عصبی میلادم ک اون شب دنیز و نجات داد برای مواظبت از
خودش ساخته شده



نجلا بین حرف الینا پرید و گفت:

-نه...این از لحاظ علمی غیر ممکنه...اونا فقط میتونن تا یه حدی ذهن میلاد و کنترل کنن ولی نمیتونن شخصیتایی با ویژگی های متفاوت و زندگی متفاوت خلق کنن...اگر قدرت اینو داشتن هزاران نفر شبیه میلاد و میتونستیم پیدا کنیم...اما فقط میلاده....

اونا کنترل اینو ب دست گرفتن ک هر وقت خواستن یکی از شخصیتا رو فعال کنن...یا خاموش کنن

ولی نمیتونن ساخته باشنشون.

حیرت زده روی مبل پشت سرم نشستم و دستام و روی سرم گذاشتم و نالیدم:

-پس میلاد واقعا چند شخصیتیه...اوناام از همه شخصیتاش دارن استفاده میکنن و کنترلشون میکنن...برای همین از آتیش خیلی نمیتونن استفاده کنن چون شخصیت مورد علاقهشون نیست

ولی از خود میلاد و بوراک و آیاز نهایت استفاده رو میبرن...کلی پول و تبلیغات براشون داره...

از مریضی میلاد استفاده کردن و باعث شدن وخیم تر شه.

الینا متفکر گفت:

-ممکنه...ما فکر میکردیم اونا باعثش شدن.

-نه...بیماریه من کار اونا نیست...

صدای میلاد باعث شد شوکه سرم و بالا بگیرم

اون قدر صداش گرفته و خش دار شده بود ک با نگرانی از جام بلند شدم.

رنگس پریده و آبی چشماش روشن تر از همیشه ب نظر میرسید.

نگاه سرد و مردش و ب روبه روش دوخته بود:

-شخصیتام...توی سرم گاهی حرف میزنن...صداشون و میشنوم...انگار...بحث میکنن...

هرکدوم تو یه زمان خاص...بسته ب شرایطم خودش و نشون میده...

ولی بعضی وقتا نظم ب هم میریزه...سریع تر یا دیر تر شخصیتام عوض میشن...

اونا نمیتونن باعث این باشن...ولی دارن از بیماریم استفاده میکنن...و این ممکنه باعث شه...

نجلا و من هم زمان زمزمه کردیم:

-دیوونه شی.

الینا کمی نزدیک شد و با چشمای ریز شده گفت:

-اگه همین طوری برای این ک ب جواب برسن ازت استفاده کنن...کل شخصیتات نابود میشن...چون تو کنترلی روشن نداری

و اگه اونا نابود شن...ذهنت میمیره

با بغض درحالی ک ب سختی لرزش صدام و کنترل میکردم گفتم:

-و اگه ذهنت بمیره...

میلاد سرش و چرخوند لبخند کم رنگی به روم زد؛

-اون وقت منم میمیرم...



با حس سرمای شدیدی فوری خودم و بغل زدم و بازو هام و چنگ زدم و نالیدم:

الینا نفس عمیقی کشید و گفت:

-باید سریعاً میلاد و بیهوش کنیم...

ممکنه بخوان ذهنش و کنترل کنن.

با وحشت چرخیدم و رو به میلاد با بغض گفتم.

-ممکنه کنترلش کنن؟

الینا سر تگون داد و گفت:

-آره...چون امثال من و تو ام براشون مهم نیست...فکر کردی چرا لنگ میزنم؟

نجلا با بهت زمزمه کرد:

-میخواستن بکشنت؟

الینا سر تگون داد و با پوزخند به پاش اشاره کرد.

-ماشین عمدی بهم زد و فرار کرد.

میلاد چنگی به موهاش زد و به سمتم چرخید.

-تو باید بری دنیز.

متعجب زمزمه کردم.

-ی...یعنی چی؟

مقابلم قرار گرفت و بازو هام و گرفت و خیره نگاهم میکرد.

آبی چشماش عمیق تر از همیشه و طوفانی تر از همیشه بود.

-نمیخام آسیب ببینی...نمیخ...

نوک انگشتم و روی لباس گذاشتم. ساکت شد.

قلبم تند میزد با بغض زمزمه کردم.

-هرچی میخواد بشه...بشه...تنهات نمیزارم.

الینا سرفه ای کرد.

هر دو با مکت چشم از هم گرفتیم دستم و از روی لباس برداشتم.

-ماشین من و نمیشناسن ردیابم نداره...باید سریع تر میلاد و ببریم یه جای امن تا نتونن پیدامون کنن

یکی هست ک میتونه کمکمون کنه....

نجلا گیج زمزمه کرد:

-منم پیام باهاتون...

میلاد و من هم زمان گفتیم:

-نه.

الینا رو ب نجلا گفت:

-بهتره شمام درگیر نشین خطرناکه...

نجلا کلافه سرش را میان دستش گرفت:

-لطفا اگر چیزی لازم داشتین خبرم کنید هرچند دنیزم روا...

فوری میان حرفش پریدم:

-باشه باشه نگران نباش.

با چشم اشاره کردم سکوت کند و اسم روانشناس را نیاورد.

میلاد ک کلافه و در فکر فرو رفته بود ب سمت الینا رفت:

-راه بیفتیم پس.



نجلا نگاه گیجش و از چشمای گرد شده ام گرفت.

از نجلا خداحافظی کردیم و ب همراه الینا و میلاد از خونه نجلا خارج شدیم.

نجلا سوییچ ماشینش و ب سمتم گرفت:

-سر کوچه پارکه به آدرسی ک میگم برید.

منم ماشین میلاد و بیرم یه جای پرت پارک کنم ک یکم زمان بخریم.

میلاد سویچش و ب سمت الینا گرفت. و سوییچ الینارو گرفت و ب سمت سرکوچه رفت.

گوشیم و دراوردم.

-شمارت و بگو.

ابروهاش را بالا انداخت:

-من سیم کارتمو بعد هرتماس میشکنم شمارتم دارم بهت زنگ میزنم.

صداش و پایین اورد.

-خونه ای ک بهت ادرشش و میدم تو اتاقش طناب هست...سعی کن میلاد و بخوابونی

اگر مقاومت کرد دستو پاش و ببند.

متعجب چرخیدم و ب میلاد زل زدم

-یعنی چی؟

سرش و چرخوند و درحالی ک ب میلاد نگاه میکرد گفت

-ممکنه اگه نتونن پیداش کنن یا شک کنن سعی کنن ذهنش و کنترل کنن هرچند
باریش اونجاس بهمون قبلش خبر میده اما بازم محض احتیاط این کارو بکن.

آب دهنم و قورت دادم و با اضطراب گفتم:

-تو خبر داری من دکترم؟

درحالی ک کلاه هودیش و درمیاورد و با کش دور مچش موهاش و مییست گفت:

-آره حتی میدونم کدوم بیمارستان ب دنیا اومدی.

پوزخند زدم و با تمسخر گفتم:

-بانمک بود...

جدی نگاهم کرد.

-شوخی نبود!

با حیرت خشک شده نگاهش کردم ک گفت:

-باریش تو اطلاعاتشون کار میکنه...دقیقا روزی ک سرو کلت تو زندگی میلاد پیدا شد آمار

کل زندگیت و دراوردن و یه نصیحت دوستانه کنم خانوادت و زود تر رد کن برگردن

ایران...همین الانشم تو خونت جاشون امن نیست...

وحشت زده و نگران قدمی رو ب عقب برداشتم.

-ز...زنگ بزnm؟

نفس عمیقی کشید.

-هول نکن...این طوری میترسونیشون حضوری یه بهونه بیار برن...فعلا میلاد در خطر.

صدای بوق ماشینی باعث شد سرم و بچرخونم

میلاد سوار همون ماشینی بود ک اون روز الینا سوارش شد و فرار کرد.
الینا برام سری تکون داد و با سرعت ب سمت ماشین میلاد رفت.
منم سوار ماشینی شدم ک میلاد سوارش بود.
نشستم و در و بستم ک الینا ب سمتمون اومد.
-ممکنه گوشی دنیزم کنترل بشه.. دنیز گوشیت و خاموش کن.
هول زده گوشیم و از جییم دراوردم و خاموشش کردم.
برگه ای رو ب سمتم گرفت.
-اینم آدرس..مراقب باشید.
میلاد سری تکون داد و راه افتادیم.

از کوچه خارج شد و کمی بعد وارد خیابون اصلی شدیم
کاغد و جلوش گذاشتم تا ب همون آدرس بره.
دستی ب پشت گردنش کشید.
کلافه و عصبی ب نظر میرسید.
-کمربندت و بزن.
بی حوصله درحالی ک شقیقم و ماساژ میدادم تا از شر سردردم خلاص بشم گفتم.
-بیخیال.
مشتش و رو فرمون کوبید.

-گفتم کمربندت و بزن.

با بهت درحالی ک دستام رو شقیقه هام خشک شده بود نگاهش کردم.

عصبی نفس عمیقی کشید.

-دنیز...

سعی میکرد آرامشش و حفظ کنه.

-آخرین چیزی ک الان میتونه سرم بیاد اینه یه تار مو ازت کم شه.

پشت چراغ قرمز نگه داشت و کامل ب سمتم خم شد و کمر بند ایمنی و گرفت و کشیدش و بستش.

با بهت نگاهش میکردم.

صورتش و نزدیک صورتم ثابت نگه داشت.

خیره ب چشمام نگاهش و پایین کشوند و به لب زل زد

نفس عمیقی کشید ک چشمام ناخداگاه بسته شد.

چشمام و باز کردم.

هنوزم چند سانت با صورتم فاصله داشت.

دستش و نشونم داد.

-سرنوشت من به خطای کف دستم وصل نیست...

دستش و لای موهام فرو برد و خیره ب موهام گفت:

-سرنوشت من لای تار به تار موهات گمشده پرنسس...

آب دهنم و قورت دادم...لبخند خسته ای زد...

-موهات و ازم دریغ کنی سرنوشتم و باختم اوکی؟

صدای بوق ماشینای پشت سرمون باعث شد ب خودم پیام.

فاصله گرفت و برگشت سرجاش..دستم و روی سینم گذاشتم

قلبم زده بود ب سرش...داشت خودکشی میکرد!

لبخند کوچیکی رو لبام ظاهرشده بود.

راه افتاد...باقی راه و نه اون حرفی زد نه من.

بعد حدودا نیم ساعت وارد کوچه باریکی شدیم.

ماشین و جلوی خونه با نمای آجری قرمز رنگ نگه داشت.

هر دو پیاده شدیم.

با کلیدی ک ب سوییچ وصل بود در نارنجی رنگ و باز کردیم

مستقیما وارد راهرو خونه شدیم

خونه ساده و کاملا مجردی شکلی بود.

پذیرایی ال شکل بود و کاناپه های آجری رنگ و دیوارای لیمویی رنگ باعث میشد کمی

از استرس و اضطرابم کم شه.

-باید بخوابی میلاد.

گیج موهایش و با پنجه هاش شخم زد و روی کاناپه نشست.

-سرم درد میکنه.

نگاهش کردم چشماش و بسته و سرش و با دستاش گرفته بود:

-الان میام حتما تو یخچال قرص خواب داره

آشپزخونه خیلی کوچیک و گوشه پذیرایی بود و یه اتاق ته سالن قرار داشت.

ب سمت اتاق رفتم.

یه تخت با رو تختی بنفش رنگ و ب هم ریخته توی دیدم بود بعد اون کمد و آینه
مشکی رنگ ک قدیمی بود...

خم شدم و طناب و از روی زمین برداشتم.

ب سمت پذیرایی رفتم

-میلاد...

جواب نداد چشماش و بسته و سرش و روی دسته مبل گذاشته بود.

ب سمت یخچال رفتم و در یخچال کوچیک و آبی رنگ و باز کردم.

به دنبال قرص خواب آور کل قفسه هارو زیر و رو کردم.

-میلاد خودت قرص نداری؟

جوابی نداد...خوابش برده احتمالا...

بلاخره از قفسه اخری یه بسته پیدا کردم.

لبخند زدم شیشه آبم برداشتم.

هم زمان ک در یخچال و مییستم گفتم:

-پیدا کردم الان...

هم زمان با چرخیدنم جیغی زدم و هم بسته هم شیشه آب از دستم افتاد.

تو یک قدمیم با رگای کاملاً برجسته...نگاه خون زده و فک قفل شده...بازوهایی ک ب
نظر میرسید بزرگ تر شدن و قفسه سینه ای ک تند تند بالا پایین میشد
ایستاده بود.

نفسم گرفت...

اون میلاد نبود...

هیولا بود...

ذهنش و کنترل میکردن...

-ن...نه..



نگاه خون زدش و بهم دوخته بود.

تند تند نفس میکشید.

تو چشماش اثری از اون آبی آروم نبود.

سیاه چاله آبی رنگی شده بود ک روح ادمو از تنش جدا میکرد.

با وحشت نالیدم:

-میلاد...

بی توجه فقط نگام میکرد. حتی از بار قبلی ام کبود تر و رگاش برجسته تر شده بودن.

حس میکردم سعی داره جلوی خودش و بگیره.

با وحشت زمزمه کردم.

-م...میلاد نزار کنترلت کنن...نزا...

نراشت جلم تموم شه مشتش و به سمت صورتم فرود آورد.

جیغ زدم و چشمام و بستم.

منقبض شده درحالی ک از ترس میلرزیدم بعد چند ثانیه ک اتفاقی نیفتاد چشمام و باز کردم.

خودش با دست چپش مشت خودش و روی هوا گرفته بود و دندوناش و روی هم میفشرد.

با حیرت چسبیده ب یخچال بهش زل زدم.

داشت جلوی هیولارو میگرفت...

دستش و برداشت و مشتش و کنارم رو در کابینت کوبوند.

جیغی زدم و خم شدم و با سرعت از کنارش رد شدم ک کمرم و گرفت و از زمین بلندم کرد و کوبوندم ب دیوار.

همزمان با دردی ک تو پهلو و کتفم از بدخورد با دیوار حس کردم افتادم زمین.

به سمتم اومد ک با درد خودم و عقب عقب کشوندم.

با وحشت جیغ زدم.

-میلاد دارن کنترلت میکنن...میلاد تو ذهنتن...هیولارو بیدار کردن...این تو نیستی...

سرش و بین دستاش گرفت و موهاش و از شقیقه هاش محکم کشید و خم شد و چشماش و محکم بست و فریاد زد...

با بغض درحالس ک هول زده سعی میکردم از روی زمین بلند شم گفتم:

-ت...تو میتونی...مقاومت کن....میلاد.

دوباره نعره زد.

حس میکردم این میلاده ک داره داد میزنه.

با وحشت یک قدم اروم ب سمتش رفتم.

همچنان خم شده و داد میزد.

با ترس و استرس درحالی ک سینه ام تند تند بالا و پایین میشد و حس میکردم قطرات عرق از تیره کمرم

سرازیر میشن دستم و رو شونش گذاشتم.

-من اینجام عزیزم...من اینجام...

ساکت شد و تو همون حالت مونده و شقیقه هاش و فشار میداد.

با بغض نالیدم:

-بیب نزار کنترلت کنن...تو میتونی میدونم.

قطره اشک درشتی از گوشه چشمم سر خورد و سرم و خم کردم سمتش

یهو سرش و بالا آورد ک از ترس هینی کشیدم و دو قدم بلند ب عقب برداشتم.

نگاه سرد و یخچالی...قامت صاف و خط کشیش.

وحشت زده چند قدم ب عقب برداشتم.

خم شد و شیشه آب نیمه شکسته رو برداشت.

با حیرت خیره ب سر شیشه تو دستاش عقب عقب اروم و با وحشت از آشپزخونه خارج شدم.

-ن...نه.

با بغض به گلوم چنگ زدمو وحشت زده نالیدم:

-نه...این تو نیستی میلاد....

نگاهش ثابت روم مونده و به سمت میومد..



با هقهقه خیره ب شیشه نالیدم.

-د...دارن بهت میگن منو بکشی...میلاد اینطوری کامل تا اخر عمرت کنترلت میکنن...اینطوری وقتی بفهمی منو کشتی کامل از شکستنت استفاده میکنن و تسخیرت...

نفسم گرفت با هقهقه ادامه دادم:

-تسخیرت میکنن...نزار...

همون طور ک اروم ب سمت میومد اروم مثل یه ربات سرد و بی روح زمزمه کرد:

-اون دیگه اینجا نیست...

با بهت نگاهش کردم.

حس میکردم قلبم الانه ک از سینم بزنه بیرون.

-ک...کی؟

پشت پاهام ب کاناپه خورد و تعادلم و از دست دادم و افتادم رو کاناپه.

درحالی ک مقابلم قرار میگرفت سرد و وحشتناک زمزمه کرد.

-میلاد.

نفسم گرفت... خشک شده نالیدم:

-نه...

شیشه رو برد بالا و ب سمت شکمم اورد ک با گریه جیغی زدم و کوسن و ازروی مبل برداشتم و با شدت ب سمت صورتش پرت کردم و به زانوش لگد محکمی زدم ک یک قدم ب عقب رفت فوری از روی دسته کاناپه پریدم ک بازوم و گرفت و شیشه رو ب سمت گردنم اورد ک جیغ زدم و فوری پام و بالا بردم و کوبیدم به پاهاش شیشه رو چرخوند ک ب بازوم برخورد کرد.

باحس سوزش آتیش قبل این ک دوباره شیشه رو ب سمتم بیاره هولش دادم و با سرعت ب سمت در دوییدم ک اونم با سرعت مقابلم قرار گرفت.

با گریه و ترس درحالی ک به بازوی خونیم چنگ زده بودم نالیدم:

-تو... اینطوری نیستی... نزار باهامون این کارو کنن... میلاد لطفا...

بی توجه به سمتم میومد... دست خودشم با شیشه بریده بود و با هر قدم یک قسمت از پارکتا خونی میشدن.

با بغض درحالی ک عقب عقب میرفتم جیغ زدم:

-میلاد صدامو میشنوی؟... هنوز اونجایی میدونم

نزار کنترلت کنن.

اون ب سمتم میومد و من عقب میرفتم.

ب در آشپزخونه رسیدم.

وارد آشپزخونه شدم و اونم بهم رسید.

با بغض نالیدم:

رگای گردن و شفیقش حتی ساعدش برجسته شده بودن.

گوشاش تا نزدیک قفسه سینه‌ش سرخ شده بودن و حس میکردم زیر چشماش گود شده.

از ترس دستام میلرزید و حتی یه ثانیه ام ب درد بازوم فکر نمیکردم



وارد آشپزخونه شد با وحشت دستم و روی کانتر میکشیدم.

دستم ب ظرف شیشه ای برخورد کرد.

فوری برداشتمش و ب سمت پاهاش پرت کردم.

یک قدم ب عقب برداشت ک شیشه کناری و برداشتم و دوباره روی زمین پرتش کردم

هربار با شکستن شیشه ها چشمام ناخداگاه باترس بسته میشد.

وحشت زده جیغ زدم.

-جلو نیا.

بی توجه ب شیشه ها با کفشاش کنارشون زد و همون طور ک ب سمتم میومد نگاه

مرده و سردش و بهم دوخت.

با ترس دستم و روی کابینتا میکشیدم تا چیزی گیرم بیاد.

نگاهم و اروم چرخوندم خیره ب چاقوی بزرگ آشپزخونه با ترس اروم چاقو رو برداشتم.

آب دهنم و قورت دادم.

با گریه درحالی ک با دستای لرزون چاقو رو ب سمتش میگرفتم نالیدم.

-ت...ترو خدا نیا جلو...لطفاً...

همون طور ب سمت میومد ...

با گریه جیغ زدم:

-نمیخواهم بهت آسیب بزنم...لطفاً...

چاقو رو ب سمتش گرفتم دستام اون قدر میلرزید که هر آن ممکن بود چاقو بیفته.

مقابلم قرار گرفت.

نفسم بالا نمیومد.

با بغض نالیدم؛

-میدونی دلم میخواد دوباره زمان ب عقب برگرده...

برگردیم ب اون شبی که رفته بودیم بام.

با گریه نالیدم:

-اون موقعی که بوسیدیم...کاش بهت میگفتم چه قدر دوست دارم...

کاش نمیترسیدم...

شیشه رو بالا آورد.

به چاقو زل زدم و بین گریه با قهقهه گفتم:

-من به تو آسیب نمیرسونم...

چاقو رو انداختم روی زمین...

با گریه نگاهش کردم:

-میتونی...بکشیم...

سرم و کج کردم.

گردنبندم و اروم از گردنم دراوردم.

گردنبند و روی کانتر گذاشتم.

-بهتره خونی نشه...

یک قدم ب سمتم برداشت.

کوچک ترین تغییری در نگاهش ایجاد نشده بود.

با بغض نگاهش میکردم.

-زود باش هیولا...

با گریه زمزمه کردم:

-بزار تموم شه.

شیشه رو بالا اورد.

با نگاه خیسم به شیشه زل زدم.

شیشه رو با سرعت ب سمت شکمم اورد.

با درد و سوزشی ک در صدم ثانیه تو پهلوم حس کردم.

نفسم گرفت با دهن نیمه باز دستم و رو مچش گذاشتم.



نگاه خیس و گردم و ب چشماش دوختم.

ناباور به پهلوم زل زدم.

نوک شیشه حدودا تا یه سانت تو پهلوم فرو رفته بود.

همزمان با درد و سوزشی ک حس میکردم سرم و بالا گرفتم.

کبود شده و دستش منقبض شده بود.

انگار داشت جلوی خودش و میگرفت تا شیشه رو کامل تو پهلوم فرو نکنه.

تو همون حالت درحالی ک سرخ شده و رگای گردنش رو ب پارگی بودن فریادی زد و یک قدم ب عقب برداشت و شیشه رو از شکمم کامل جدا کرد..با درد خم شدم ک شیشه رو با سرعت پرت کرد و درحالی ک خم میشد و روی زانوهایش فرود میومد داد زد:

-برو دنیز...برو...

وحشت زده با درد ب پهلوم چنگ زدم.

خشکم زده بود.

مثل دیوونه ها به خودش میپیچید و سرش و گرفته بود..

دوباره داد زد:

-فرار کن...

با ترس درحالی ک پهلوم خون ریزی داشت و دستمو محکم روی پهلوم گرفته بودم از کنارش رد شدم و به سمت در آشپزخونه دوییدم ک مچ پام و گرفت و از پشت کشید ک با سر زمین خوردم.

با درد درحالی ک خورده شیشه ها تو سائد دستم فرو رفته بودن نیم خیز شدم.

سرم و چرخوندم.

دوباره هیولا بود...نفس نفس میزد چاقو رو از روی زمین برداشت و مچ پام و کشید و قبل این ک بتونم لگد بزنم روم خیمه زد و زانوهایش و دو طرفم گذاشت.

با مشتم کوبیدم تو سینش ک فوری با یک دست هردو مچم و گرفت و بالای سرم نگه داشت.

با وحشت جیغ میزد و گریه میکردم.

چاقو رو برد بالا و نگاه خون زدش و بهم دوخت.

با ترس جیغ زدم.

-میلاد....

چاقو رو ب سمت گردنم فرود آورد ک لحظه آخر یهو چاقو رو چرخوند و زد ب پای خودش.

دوباره خودش شده بود...

با بغص هقهقه کنان نالیدم:

-نه...

فریادی زد و چشماش و بست.

داد زد:

-نمیزارم...نه...

از روم کنار رفت و چاقو رو ب سمت سینه خودش گرفت و داد زد:

-بس کنید...وگرنه خودم و میکشم...اون چیزیش بشه خودم و میکشم.

رگای کناره شقیقه اش رو ب انفجار بود.

-فهمیدین؟ اول تک ب تکتون و میکشم بعدم خودمو...

صداش از شدت فریادا گرفته بود.

یهو چشماش تا حد ممکن گرد شد و سفیدی چشماش بیشتر شد...

چاقو رو پرت کرد کنار و شروع کدو ب سرفه کردن..درحالی ک سرفه میکرد با بغض نالید:

-دنیز...

با گریه ترسیده خودم و عقب کشوندم و ب دیوار برخورددم.

چرخید و نگاهم کرد.نگاهش خیس بود و صورتش کبود شده بود.

-دنیز...

نگران بی توجه به دست و پای زخمیش خودش و ب سمتم کشوند.

با بغض و صدای خش دارش نالید:

-م...من نبودم...ببخشید.. من نبودم...

دستاش و ب سمت صورتم آورد اما بین راه دستاش و عقب روند و ب موهای چنگ زد و غرید:

-داشتم میکشتمت...

به کمک دست سالمش بلند شد و ب موهای چنگ زد.

ناباور نگاهم میکرد.

منم ب سختی بلند شدم.

زخم پهلوام سطحی بود اما هم زمان حس میکردم از همه جام درد و سوزش و حس میکنم.

-ن...نه...تو کاری نکردی...

ب موهای چنگ زد و مثل دیوونه ها ب اطراف زل زد...

-داشتم میکشتمت.

توستر و ازروی کانتر برداشت و با یه دست پرتش کرد تو دیوار و داد زد:

-داشتم میکشتمت...

بین داد و فریاداش بغضش شکست...

به سمتش رفتم.

خم شد و پارچ و ازروی کابینت برداشت و کوبوندش ب یخچال.

جیغ زدم و خودم و کنار کشیدم.

به سمت پذیرایی میرفت ک مقابلش قرار گرفتم و نالیدم.

-من خوبم....ببین خوبم.

نفس نفس میزد.

صورتش و با دستام قاب گرفتم.

-من خوبم...عزیزم ببین. تموم شد.

نگاهش و ب سرتاپام دوخت و نالید:

-زخمی شدی...

دستش و بالا آورد و روی پیشونیم گذاشت.

چهرم از درد در هم رفت.

نیشخند زد:

-همه جات خونیہ...

دستام و پس زد و سرخورد و روی زمین نشست و سرش و بین دستاش گرفت.

صداش بیش از حد دو رگه شده بود.

پر بغض و ناچاری و خشم...

کنارش نشستم و بی توجه سوزش پهلو و سائدم یا درد سرم.

اروم بغلش کردم و سرم و روی شونش گذاشتم.

-چرا من؟

با بغض در حالی ک بازوش و گرفته بودم زمزمه کردم.

-چون خاصی...

سرش و چرخوند و نگاه خیسش و ک پر از رگه های سرخ بود و ب چشمام دوخت...

نگاه آبیشو اون قدر دوست داشتم ک کاش زمان می ایستاد و من غرق آبیشون
میموندم.

-راست گفתי دوسم داری؟...

با گریه نگاهش کردم

هم من صورتم خیس بود و هم اون.

ب حرف قلبی ک انگار صاحبش و پیدا کرده بود گوش دادم.

اروم سمتش خم شدم و با دستام صورتش و قاب گرفتم و اروم لبام و رو لبای نیمه
بازش گذاشتم.

نفس نمیکشیدم

اونم نمیکشید.

چشمام و بستم و قطره اشکم راه خودش و پیدا کرد.

بعد چند ثانیه فاصله گفتم خیره ب چشمای بستش گفتم.

Mavi gozlu cocugu seviyorum-

(دوست دارم پسر چشم آبی)



با شنیدن صدای در نگاه تارم و از چشمای مات و گیجش گرفتم و به در زل زدم.

الینا ب همراه پسر قد بلندی وارد خونه شد.

داشت با پسر حرف میزد:

-باریش خریدارو بزار رو کانتر میلاد و دنیزم صدا...

هم زمان با چرخیدن الینا

نایلونی ک دستش بود از دستش افتاد.

با دهن نیمه باز ب ما زل زده بود.

پسری ک انگار اسمش باریش بود خرید ب دست در و بست و وارد خونه شد با

چشمای گرد شده ب ما زل زد.

الینا با حیرت گفت:

-جنگ شده!

میلاد کلافه موهایش و با دستش شخم زد و از جاش بلند شد.

هم از پاش خون میرفت هم از دستش..

منم ب سختی از جام بلند شدم.

حس میکردم بدنم زیر تریلی رفته و اومده بیرون.

باریش ک لاغر اندام و چشم و ابرو مشکی بود متعجب گفت:

-سعی کردن کنترلش کنن دوباره؟ چند ساعت بود سعی میکردن کنترلش کنن اما نمیتونستن.

الینا فوری ب سمتمون اومد و گفت:

-چ خون و خون ریزی ای راه انداختین!

فکر کنم جعبه کمک های اولیه داشتم تو اتاق...

همون طور ک ب سمت اتاق میرفت گفت:

-از شیشه ها فاصله بگیرید.

باریش نایلنای خرید و روی زمین گذاشت و گفت:

-جدیدا کنترل میلاد سخت شده...

درحالی ک چهارم از درد پهلوی و سوزش زخمای دستام در هم فرو رفته بود گفتم.

-چ طور؟ اونا ک راحت کنترلش میکردن.

باریش سر تکون داد.

-بهتره اول اروم بشیم...براتون توضیح میدم

الینا راجبم بهتون گفته؟ من مخفیانه تو سیستم اطلاعاتی شون کار میکنم.

میلاد ب سمت کاناپه رفت و روش یهو طوری نشست و پاهاش و از هم باز کرد و پای خونیش و دراز کرد ک قشنگ حس کردم همیشه این طوری لش میکنه.

الینا از اتاق خارج شد و جعبه سفید رنگی و ب دست داشت و ب سمتمون میومد.

کنار میلاد نشستم.

روبه رومون قرارگرفت و درجعه رو باز کرد.

بانداز و گاز و درآورد

ب سمت میلاد رفت ک میلاد ب من اشاره کرد.

-بده خودم

همون طور ک با اخم گاز و بانداز و میگرفت برگشت سمتم.

-خون ریزیت بیشتره میلاد.

بی توجه بهم لباسم و کمی بالا زد و گفت:

-هیس.

الینا سرفه ای کرد و رو ب باریش گفت:

-پس ما آشپزخونه رو تمیز کنیم.

باریش لبخندی زد و گفت:

-اره اره

هر دو ب سمت آشپزخونه رفتن.

میلاد با اخم زخمم و تمیز میکرد.

اروم دستم و روی مچش گذاشتم.

-میلاد...

زبونش و روی لبش کشید خودش و با زخمم درگیر کرده بود.

-بخیه نمیخاد فکر کنم...

سرش و کلافه بالا آورد و نگاهم کرد.

-من خوبم!

چند ثانیه تو چشمام زل زد.

کلافه ب زخمم اشاره کرد:

-میبینم چ قدر خوبی...

با ناراحتی نگاهش کردم..

زخمم و تمیز کرد و گاز و بانداژ کرد.

بازومم تمیز کرد و کامل زخم و پانسمان کرد.

با پنبه دستامو ک با خورده شیشه ها ریز ریز بریده بودن تمیز کرد و رو زخمای بزرگ و چسب زخم زد.

دستم و روی بازوش گذاشتم.

-من خوبم خودت خون ریزی داری.

دستم و ب سمت جعبه بردم ک دستم و گرفت.

-خودم میتونم.

میدونستم با خودش درگیره. ترسیده بود...از این ک بهم صدمه بزنه ترسیده بود...

خودش شلوار جینش و با قیچی کمی برید و پاش و تمیز و ضد عفونی کرد چهرش از درد در هم فرو رفته بود.

دلم مچاله شده و نمیتونستم چشم از زخمش بگیرم.

پاشو و پانسمان کرد.

--بخیه لازم نداره؟

سر تگون داد:

-ن سطحیه...

ابروهام بالا پرید.

دستش و نمیتونست تمیز کنه

سرو صدای الینا و باریشم میومد درگیر تمیز کردن آشپزخونه بودن.

دستش و گرفتم و خودم دستش و تمیز کردم.

با بانداژ دستش و بستم و چسب زدم.

نگاهم و بالا اوردم و زمزمه کردم.

-من خوبم میلاد...

سرش و کج کرد...سرد زمزمه کرد.

-اگه چیزیت بشه...جهنم واقعی و نشونشون میدم...



نفس عمیقی کشیدم.

باریش و الینا هم زمان از آشپزخونه خارج شدن

باریش روی مبل مقابلمون نشست.

-زخمتون نیاز به بخیه...

میلاد با اخم های در هم جدی جواب داد:

-نداره.

سرشو چرخوند و رو ب الینا گفت:

-دنیز و برسونید خونه یه چیزی ام بیارید دست و پای منو بیندید.

با حیرت چرخیدم و خیره ب نیم رخ گرفته اش غریدم:

-من جایی نمیرم.

خیره به رو ب رویش جدی گفت:

-منم نظرت و نپرسیدم!

با حرص نگاهش کردم ک الینا سرفه ای کرد.

هر دو چرخیدیم و ب چهره های گیج باریش و الینا زل زدیم.

-طناب داریم میارم برات.

میلاد ابروی راستش و بالا انداخت و گفت:

-وقتی هیولا بشم طنابت فقط یه کاربرد داره اونم نخ دندونمه...

چشماس و کمی گرد کرد و ترسناک گفت:

-میتونم گوشتای اضافیتون ک لای دندونام گیر کرده رو باهاش دربیارم!

با وحشت، خشک شده به نیم رخ عصبیش زل زدم.

حتی باریش هم خشکش زده و مات مونده بود.

الینا رو هم که نگم بهتره.

-وقتی میگم یه چیزی بیار منظورم زنجیری چیزیه...یه چیزی که نگهم داره!

الینا چند بار پلک زد و سر تکون داد.

-ب...باشه...

الینا بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت.

برای عوض کردن جو پیش اومده گفتم:

-باریش نگفتی چه طور وارد این قضایا شدی؟

باریش دستی به گردنش کشید.

ابروهای پهنش در هم فرو رفتند.

-بعد گم شدن دوست دخترم وارد این قضیه شدم...

میدونم که کشتنش...سر به نیستش کردن چون دیگه نمیتونستن کنترلش کنن...

منم دنبال ماجرا رو گرفتم...ماه ها گشتم و خوردم ب بمبست...

تا این که بعد کلی دوییدن یه سر نخایی پیدا کردم.

بعضی از خانواده های پولدار یا برعکس فقیر

حاطرن در ازای گرفتن تضمین از این کمپانی یا سیستم که بچشون آینده درخشانی داره و معروف و پولدار میشه بچشون و بدن ب اونا...

یه عده ام برای پول حاطرن... این کارو کنن و حتی نیاز ب قول و قرارم نیست...

میلاد با فک منقبض به باریش زل زده بود.

صداش و انگار از ته ته جهنم شنیدم.

-اون وقت چه طور اون بچه هارو تبدیل به رباتاشون میکنن؟

باریش چند ثانیه مکث کرد اما انگار از گفتن حرفی که میخواد بگه مطمئن نیست...

-با آسیب رسوندن...چه خودشون چه خانواده های اون بچه ها رو متقاعد میکنن ک به بچه هاشون ضربه روحی بزنن.

هرچه قدر روح یه بچه ک بعدا بزرگ میشه

بیشتر آسیب ببینه و بشکنه...

هرچه قدر بیشتر آسیب روحی ببینه.

راحت تر ذهنش کنترل میشه...چون ذهنش پر از چاله های توخالیه...

با نگاه یخ زده زمزمه کردم:

-ذهنشون و سست میکنن...از آسیب پذیری اون بچه ها استفاده میکنن و کنترلشون میکنن...

و این روند شدت پیدا میکنه...و اونا بزرگ تر میشن...و برده ترا!

باریش سر تکون داد:

-دقیقا.



طالع دریا 💎❤️:

-میلاد نگاهش و چرخوند و گفت:

-خانواده من ک فقیر نبودن...

سییک گلویش بالا و پایین شد...دلم برای اون سییک مظلوم ضعف رفت برای بغضی ک شکل نگرفته از بین بردش.

-پس یعنی خواستن آدم حسابی شم من و دو دستی دادن به این آشغالا؟

باریش به پاهاش زل زد و خودش و مشغول بازی کردن با بند چرمی ساعتش کرد.
جوابی نداشت.

منم جوابی نداشتم.

میلاد پوزخندی زد و گفت:

-آها!

چه قدر پشت اون پوزخند درد بود؟

ابروهایش و بالا انداخت:

-بابام...همه اون بلاها رو سرم آورد و خیلی بلاها ک ممکنه یادم نباشه چون از ذهنم پاکش کردن...

فقط برای این ک یه تیک آبی جلوی اسمم بخوره تو اینستاگرام؟ همه گندام و لاپوشونی میکرد تا راحت افتخار کنه ک پسرش هم نقاشه هم موزیسین هم رقاص معروف ک با اسمای مختلف کار میکنه؟

باریش دستش زیر چوونش قرار داد:

-گمونم همین طوره...

میلاد قهقهه ای زد و گفت:

-عجب...

شاید فقط من اون لحظه میدونستم پشت اون قهقهه گریه ی میلاد ۱۳ سالس...

یه نوجون آسیب دیده...

پسری ک ب خاطر پدرش فوبیا آب داره...

پسری که مرگ حیوون مورد علاقهش و جلوی چشمش دید.

مرگ آرزوهاش...دوری از مادرش...دوری از رویاهاش...

الینا از اتاق خارج شد.

صندلی مشکی رنگی و با خودش ب سمتون میاورد و روی صندلی زنجیر انداخته بود.

-این زنجیر و پیدا کردم ولی قفل ندارم.

باریش نگاهش و از میلاد سر درگم گرفت و بلند شد:

-میرم از ماشین بیارم.

الینا سر تگون داد:

-خودم میرم وقت نداریم براشون جریانو تعریف کن.

حرف الینا رو تایید کردم و درحالی ک دچار سر درد و حالت تهوع وحشت ناکی شده بودم زمزمه کردم.

-آره...

باریش از جیش سویچ ماشین و درآورد و ب سمت الینا پرت کرد الینا رو هوا گرفتش و به سمت در رفت.

رو ب باریش اروم و گرفته گفتم.

-خب...

باریش سرفه ای کرد و کمی ب سمتون متمایل شد و ساعد هر دو دستش و روی زانوهاش گذاشت.

-تونستم وارد تیم اطلاعاتیشون بشم.

یه تیم گسترده ک زبان واحدشون انگلیسیه ولی اعضا متفاوتن...یکی افغانیه یکی عربه چینی و هندی و از اکثر کشورا داریم...

کارمون دسته بندی اطلاعات از زندگی خصوصی افرادی که تهت کنترلن...

نقطه ضعفشون...افراد نزدیک بهشون...

و غیره...تا از اینا استفاده کنن.

کسای ک ذهنتون و کنترل میکنن و تا حالا با چشم خودمون ندیدیم...اونا مثل شبخ هستن

اگر بخوام یه ساختمون بیست طبقه رو مثال بزنم

جایگاه من اونجا طبقه یکه...ولی جایگاه اونا طبقه بیستمه...نه دیده میشن ن میدونیم کین...

وقتی داشتم اطلاعات و جمع آوری میکردم تا دنبال دوست دخترم بگردم متوجه پرونده خاص میلاد شدم از پروندش محافظت میشد.

رنگ همه پرونده ها سفید بود ولی مال میلاد مشکی بود.

مورد خاصشون بودی.

نفس عمیقی کشید.

کنجکاو به سمتش مایل شدم تا از نزدیک شاهدش باشم.

-از چ نظر خاص؟



نگاه تیره اش و اول ب من دوخت بعد مکث طولانی به میلاد زل زد.

-میلاد اولین نمونه ایه که هم بیماری چند شخصیتی داره هم راحت میتونن ذهنش و بخش بندی کنن و ب هر سازی برقصوننش.

اگر بتونن نمونه هایی شبیه به میلاد بسازن

سودشون چند برابر میشه...

و این چند برابر بیشتر و بیشتر میشن...

میلاد مات و سرد ب باریش زل زده بود.

-البته...

باریش مکثی کرد و خیره به من زل زد.

-اینا مال قبل آشناییت با دنیز بود.

میلاد همچنان فقط و فقط به باریش زل زده بود.

باریش ابروی چپش و کمی خاروند و گفت:

-تا جایی ک فهمیدم از وقتی دنیز باهات آشنا شده اون طور ک باید نمیتونن کنترلت کنن...

انگار زخمای قدیمیت کم رنگ تر شده...

و حالا یه امید تازه یا یه ورق جدید از زندگیت و باز کردی...و این مدام وسیع تر میشه.
با حیرت زمزمه کردم.

-برای همین با آخرین توانشونم نتونستن میلاد و کامل کنترل کنن و من و بکشن!
باریش سر تکون داد:

-دقیقا...و ببین چه قدر براشون خطرناک شدی که قصد کشتنت و دارن.

الینا وارد خونه شد و قفل به دست به سمتمون اومد.

میلاد برگشت و نگاهم کرد.

تا حالا اینطوری نگاهم نکرده بود.

عمیق...یه نگاه اروم و براق...با دریای آبی بی کرانی ک بدون امواج پر تلاطم خیره ام مونده بود.

باریش بلند شد و ب سمت زنجیر رفت.

میلاد اروم با صدای گرفته و بمش زمزمه کرد:

-تو اومدی ک جهنم و بهشت کنی...

لبخند عمیقی زدم.محو آبی نگاهش مثل خودش آروم و زمزه وار لب زدم:

-من برات جهنم و بهشت نمیکنم...کنارت جهنمی میشم!

نگاهش برق زد و لبخند محوی زد و خیره به لبام گفت:

-حاضری با من تو جهنم خوش بخت شی؟

لبخندم عمق گرفت.

-شک داری؟

نگاهش و به چشمام دوخت.

-تو تنها کسی هستی ک تو زندگیم بهم دروغ نگفتی و ازم استفاده نکردی...

لبخند رو لبام خشک شد.

تمام حسای قشنگ و رنگی پر کشیدن.

دورم و سیاهی فرا گرفت طوری ک حس کردم نمیتونم درست نفس بکشم!

من هم بهش دروغ گفته بودم...هم ب قصد استفاده از شرایطش ب نفع خودم بهش

نزدیک شده بودم...

با شنیدن صدای سرفه ی باریش سرم و بلند کردم.

ب میلاد اشاره کرد.

-بیا ببندیمت.

میلاد نگاه عمیقش و ب سختی ازم جدا کرد و بلند شد و روی صندلی نشست.

تمام ذهنم درگیر حرفی ک زده بود شد.

منم بازیش دادم...مثل همه

چه طور بهش بگم؟

ولی باید زود تر میگفتم...هرچه زود تر باید همه چیرو بگم تا خودش درکم کنه و بهم حق بده



به اطراف نگاهی انداختم نفس عمیقی کشیدم.

بهش چی بگم؟

بگم به خاطر کنجکاوی راجب زندگیت به عنوان یه روان شناس و بیشتر به خاطر پایان نامه و اصرار استادم بهت نزدیک شدم؟

من و میبخشید؟

من بودم میبخشیدم؟

آره شاید من بودم میبخشیدم چون نه از کسی دروغ شنیدم و نه این قدر تو زندگیم صدمه دیدم...

میلاد فرق داشت... با روحیه ای که الان داشت ممکن بود هرگز نتونه با خودش کنار بیاد
ک بودن من کنارش صاف و صادق نبوده...

اما بود... ب خدا ک بود.

من عاشقش شدم... از همون اول یه کشش و جاذبه ای منو ب سمتش می کشوند.

باریش میلاد و ب صندلی بست.

با دیدنش دلم میگرفت... با زنجیر دور شکم و سینه و بازوهاش و گرفته بودن حتی
پاهاشم بستن.

با غم خیره نگاهش میکردم.

اون باید الان بهترین زندگی و میداشت.

با چهره و صفرای جلوی رقمای حساب بانکیش الان میتونست هرجای دنیا خوش
بگذرونه...

ولی اینجا گیر افتاده... بین شخصیتاش..

بین زندگی ای که براش ساختن...

هرچند اگه بشه اسمش و زندگی گذاشت!

میلاد نیشخندی زد و خیره به من گفت:

-مثل بچه گربه ها نگام نکن چیزی نیست...

چونم لرزید...

باریش نیم نگاهی بهمون انداخت و ب سمت اتاق رفت.

الینا ام بلند شد:

-برم یه چیزی برای خوردن بیارم.

لبم و گزیدم تا جلوی گریم و بگیرم.

میلاد خیره به زنجیرا گفت:

-روحم و به زنجیر کشیدن...تنم و اسیر زندانی ب اسم زندگی کردن...تهشم میگو ما گناهکاریم...

قهقهه ای زد و سرش و رو ب عقب خم کرد.

-خنده داره...مثل اینه داعش به ما بگه داریم گناه میکنیم...

نتونستم بیشتر از این جلوی خودم و بگیرم.

زدم زیر گریه...

با دستم جلوی چشمام و گرفتم.

-میدونی چی سخت تر از همست؟

نگاه تارم و بهش دوختم.

ب خودش اشاره کرد:

-نمیتونم پیام بغلت کنم.

لبخند غم زده ای زدم و بلند شدم و به سمتش رفتم.

خیره نگاهم میکرد اروم روی پاش نشستم.

خیره به اشک رو صورتم گفت:

-من شاید همیشه نباشم ک اشکات و پاک کنم...

نزار دست کسی سمت صورتت دراز بشه...

به دستم اشاره کرد:

-خودت باید پاکشون کنی...

با چونه لرزون اشکم و پاک کردم و سرم و رو شونه اش گذاشتم.

صدای زنگ گوشی باعث شد از اون فضا خارج شیم.

سرم و از رو شونش برداشتم و سرم و چرخوندم.

-گوشیه کیه؟

الینا گوشی به دست از آشپزخونه ب سمتمون اومد.

از روی پای میلاد بلند شدم.

الینا گیج خیره به گوشی گفت:

-کسی جز باریش شمارمو نداره!

متعجب به گوشی ای ک تو دستش زنگ میخورد زل زدم.



-پس کیه؟

این سوال و میلاد اروم پرسید.

-جواب بدم؟

الینا گیج ب ما زل زده بود.

باریش اخم کرده گفت:

-جواب بده.

الینا جواب داد و تماس و روی بلند گو گذاشت.

باریش علامت داد بشینیم.

الینا اروم و مضطرب گفت؛

-بله؟

بعد مکث کوتاهی صدای مردی ک حالت رباتیک داشت باعث شد از ترس یخ بزنم.

-ما رو خوب میشناسید...

صدای مرد با دستگاه تغیر کرده و حات ترسناک روباتیک پیدا کرده بود برای عدم شناسایی این کارو میکردن.

الینا با وحشت به باریش زل زد.

-میلاد و به ما تحویل بدید...ما ام نه به اون نه به شما آسیب نمیزنیم..

میلاد با حرص غرید:

-دعا کن من شما رو پیدا نکنم...

مرد بعد مکثی جواب داد:

-میلاد ما به تو آینده دادیم...

میلاد عصبی فریاد زد:

-خفه شو.

الینا رنگ و روش پریده بود...مطمئن بودم از اون بد ترم.

-خیلی سریع جاتون و پیدا میکنیم...

و وقتی پیداتون کنیم اون موقع آرزو میکنید کاش که با بتا درنمیفتادید.

با اعصابانیت داد زدم؛

-ازتون شکایت میکنیم...کم مونده بود منو بکشین

مرد ترسناک قهقهه زد:

-دنیز...ما نه...میلاد داشت تورو میکشت!

با بهت ب گوشی زل زدم.

حس میکردم حجم سنگینی رو شونه هامه...

کمرم صاف نمیشد.

باریش نمیتونست حرف بزنه چون شناسایشش میکردن.

الینا با حرص گفت:

-سعی دارید موقعیتمون و از طریق تماس پیدا کنید؟ ولی کور خوندین...

مرد بعد مکث طولانی گفت:

-من تماس گرفتم ک به میلاد چیزایی و بگم که دنبالشون بود...و یا باید میبود.

میلاد با حرص غرید؛

-خفه شو.

مرد اروم زمزمه کرد:

-بابات..

میلاد با اعصابانیت فریاد زد:

-اسمش و نیار...

مرد بعد مکثی با خنده گفت:

-میخواستم بگم خیلی چوب لا چرخرمون میزاره تا نجات بده!

میلاد خشک شده به گوشی زل زد.

منم دسته کمی ازش نداشتم!

با بهت زمزمه کردم:

-باباش اونو به شما نداد؟

مرد با خنده تمسخر آمیزی گفت؛

-مادرش بیشتر علاقه مند بود پسرش مشهور شه...

حس کردم خون تو رگام منجمد شد...

میلاد چهرش با مرده ها فرقی نداشت.

رنگش میل گچ و آبی چشماش بی رنگ تر از همیشه...کم رنگ کم رنگ...با نگاه ماتی ک
رو گوشی مونده بود.

-مادرت با ازدواج و دوری از کارش نتونست اون طور ک باید معروف شه از بابات متنفر
بود...

بابات نمیخواست بزاره مامانت تورو بکشونه سمت دنیای پر زرق و برق خودش...

مامانتم تورو ب ما داد!، تا معروف شی...بهت افتخار کنه...اتفاق وحشتناک بچگیت
مامانت میکرد و مینداخت گردن بابات...یا عصبیش میکرد و کاری میکرد اون انجامش
بده...

حس میکردم میلاد حتی نفسم نمیکشه

این همه مدت از آدم اشتباهی متنفر بود!

مادرش... مادرش! زن شیک با دستکشای براقش...

مدلی که پسرش و قربونی کرد تا معروف باشه...

به چه قیمتی؟

-آه.. میلاد میبینی؟ همش فکر میکنی این ماییم ک دروغ گفتیم یا بازیت دادیم... ولی نزدیکیات از ما بدتر بودن...

میلاد نفس نفس میزد و شوکه به گوشی زل زده بود.

-مثلا... دوست دخترت... دنیز!

قلبم منجمد شد... با حیرت یخ زده از جام بلند شدم.

دست و پام خشک شده بود.

نه میتونستم حرکت کنم نه حرف بزنم.

نگاه براق و خیس میلاد برگشت و رو من ثابت موند خشک شده و مات نگاهم میکرد

انگار میخواست از چشمام بخونه ک چیزی نیست... نترس من کاری نکردم!

ولی چشمام پر ترس و عذاب بود.

-میدونستی... دنیز دوست داشتتیت... روانشناسه؟



احساس کردم قلبم از تپش ایستاد.

نفس نفس زدم.

انگار کیلومتر ها بدون توقف دوییدم.

برق نگاه میلاد خاموش شد...شایدم خاموش بود

خاموش تر شد...

همون کور سوی امید نگاهشم خاموش شد.

مثل کسی ک مرده...

همون نگاه و داشت.

همون نگاه مرده و بدون روح...بدون زندگی.

سرش و کج کرد.

نفس میکشید.پشت سر هم با سرو صدا سعی میکرد نفس بکشد.

-چ...میگه؟

این و رو به من گفت خیره به من دوباره به سختی تکرار کرد:

-چ...گوهی داره میخوره؟ هوم؟

هوم و با لرزش فک گفت.

سعی میکرد منقبضش کنه ولی فکش میلرزید.

چونه من بیشتر میلرزید.

دست من بیشتر میلرزید...

قدمی ب عقب برداشتم.

تعادل نداشتم.

من کار بدی نکرده بودم...کرده بودم؟

قصد بدی نداشتم. نمیخواستم صدمه ببینم. میخواستم خوب شه... میخواستم بفهمم چه بلایی سرش اومده... من عاشقش شدم... عشق واقعی.

حق با نیاز بود... اون روز روی نیم کت تو باشگاه با لحن تندش گفته بود.

که من هیچ وقت عاشق کامران نبودم... من یاد گرفتم با عادت بهش دوستش داشته باشم.

ولی میلاد...

خود عشق بود... همون احساسی که تا آخر عمر یادت میمونه...

ولی حالا چی؟

با این نگاه خاموشش چه کنم؟

- باور نمیکنی؟ نامزد داشت... اون عاشق نامزد مرده اشه... برای این بهت نزدیک شد

صدای مردک رباتیک بی وجدان همچنان میومد.

با نگاه خیس و تارم ب تصویر محو میلاد زل زدم.

- باورت نمیشه؟ چرا راجبش تحقیق نکردی؟

فکر کردی به خاطر تو از کشورش اومد استانبول؟

اومد که پایان نامه اش و تموم کنه... او به البته من که میگم بیشتر میخواست خودش و با تو سرگرم کنه تا عشقش و یادش بره... مدارک اینو میگن!



سرم گیج رفت.

حس کردم سرم سنگین شده. دستم و به دسته مبل بند کردم تا جلوی سقوطم و بگیرم
واقعیات و داشت طوری میگفت

که خودمم از خودم متنفر شدم چه برسه میلاد ک از هیچی خبر نداشت.

بغضم و قورت دادم جرعت نگاه کردن ب میلاد و نداشتم نگاه ترسیده و لرزونم و به الینا
و باریش دوختم.

هر دو با وحشت و نگرانی نگاهشون و بین من و میلاد میگردوندن.

با ترس نگاهم و ب سختی ب سمت میلاد کشوندم.

به نظرم ترسناک نبود...

بیشتر شبیه بچه ای بود ک جلوش عروسک محبوبش و آتیش زدن...

شوکه بود...

نگاه اون پسر بچه ای و داشت ک توپش و جلوش پاره کردن.

مبهوت بود...

حتی پلکم نمیزد... فقط چشماش بود ک برق اشک داشت اما خاموش بود...

یه چیزی تو نگاهش مرده بود...

دریای نگاهش اروم بود... اما ماهی هاش مرده بودن... اومده بودن رو آب.

با گریه نالیدم:

-ن...نه.

صدا ادامه میداد:

-می خوای باورش کنی؟

مگه اسمش دنیز نیست؟ میخوای اسم پدر و مادر و ادرس خونشون تو ایران یا دانشگاهی ک درس خونده رو بگیم؟

مرد قهقهه زد؛

-اما نیازی نیست مگه نه؟ خودتم داری پازل و میچینی کنار هم...اوه میلاد تو باهوشی...یکم فکر کن! چرا یه دختر باید تحملت کنه؟

کی میتونه تحمل کنه مردی ک باهاشه فراموشش کنه یا یه آدم دیگه یا یه قاتل شه...؟
با گریه نالیدم:

-د...دروغ میگه.

میلاد همچنان مات و مبهوت نگاهم میکرد.

-به خدا دروغ میگه.

با گریه زمین خوردم. با زانو روی زمین نشستم

سرم رو میان دستام گرفتم و نالیدم؛

-باور...ن...نکن.

-میلاد! یادت رفته؟ رونشناسایی ک بابات میبردت پیششون باهات چیکار میکردن؟ چه طور بهت نگاه میکردن؟ یه مریض! به دیوونه! یادته چه قدر اذیت کردن؟ اون خانوم و یادته؟ که میخواست بهت شوک بده؟

سینه میلاد با شدت بالا و پایین میشد

با گریه رو ب الینا جیغ زدم:

-قطع کن...قطع کن...دروغ میگه...

الینا هنگ کرده نگاهم میکرد.

با سرعت بلند شدم و با گریه عصبی ب سمت الینا رفتم و گوشی رو از بین دستش چنگ زدم و جیغ زدم:

-دعا کن پیدات نکنم اشغال حیوون...

با نفرت رو ب مرد جیغ زدم:

-یادت نره...اگر من دنیزم...کاری میکنم از دنیا اومدنتون پشیمون
شین...همتون...همتون...

تماس قطع شد.

با نفرت و حرص گوشی رو به سمت مبل پرت کردم و دوباره اشکام راه گرفتن.
با گریه نالیدم:

-میلاد ب...باور نکن...میلاد.

همچنان مات و شوکه نگاهم میکرد.



مقابلهش قرار گرفتم.

اروم جلوش زانو زدم و با دستام صورتش و قاب گرفتم.

یخ بود... یخ کرده بود.

با بغض خیره ب چشماش نالیدم:

-باید باورم کنی...باورم کن...

با هقهقه ادامه دادم:

-تو چشمام نگاه کن...دارن دروغ میگن...

با گریه زمزمه کردم:

-باورم کن...میلاد...من تورو...

نزاشت ادامه بدم.

باز شدن لب هاش از هم باعث شد سکوت کنم.

صدای اروم و گرفته اش باعث شد لرز کنم.

صداش انگار از جای دور ب گوش میرسید

انگار صدای خودش نبود.

خیره ب چشمام آروم...بدون هیچ حسی گفتم:

-فقط جواب سوالی ک ازت میپرسم یه کلمه است!

با گریه و نگاه اشکی همون طور ک صورتش و قاب گرفته بودم خشکم زده بود.

-فقط بگو...

نفس عمیقی کشید...نمیتونست درست حرف بزنه

نمیتونست درست نفس بکشه...

نگاهش و دوباره بهم دوخت.

-فقط بگو...تو...روانشناسی؟

لال شدم.دستای خشک شدم سر خورد و پایین افتادم.

مات نگاهش کردم...حرفی نداشتم.

جوابی نداشتم.

فقط با گریه نگاهش میکردم.

لب هاش و رو هم فشرد.

-پس روانشناسی.

قطره اشک درشتی از گوشه چشمش راه گرفت...

پایین اومد...

از چشمای آبیش فرو ریخت رو گونه هایی ک کاش میشد بوسیدشون...

پایین تر اومد...از زاویه فک بی نهایتش گذشت...

همراه با افتادنش انگار قسمتی از قلب منم افتاد

فرو ریخت...

با گریه در حالی ک شونه هام میلرزید زمزمه کردم.

-میلاد...

سیک گلوش بالا پایین شد.

پر احساس تر از همیشه نگاهم کرد.

اون قدر عمیق و پر حس ک حس کردم اگر الان بمیرم بهترین لحظه عمرم مردم.

سمتم خم شد.

اون قدر نزدیکم ک نوک بینیش مماس با بینیم قرار گرفت.

قطره بعدی اشکش روی گونه ی من افتاد.

بغضم و نمیتونستم قورت بدم

بزرگ بود...

اروم زمزمه وار گفت:

-دوست دارم...

نفسم گرفت...لبخندی روی لب های لرزوم شکل گرفت...

با بغض گفتم:

-منم دوست دارم.

پیشونیش و ب پیشونیم چسبوند...لبخند عمیقی زدم.

-ولی همون قدرم ازت متنفرم...

یخ زدم...

انگار جریان زیادی از برق وارد خونم شد

انگار دنیا چپه شد...

انگار زمین گرد نبود...دویدم و دویدم و افتادم تو فضا.



ناباور نگاهش کردم.

فاصله گرفت...

نگاه مات و سردش و ب الینا دوخت.

سرد تر گفت:

-بگید بره...

الینا با حیرت گفت:

-میلاد اروم باش...

میلاد عصبی فریاد زد:

-بهتون گفتم بگید...گمشه بره

از ترس تو جام خشک شده و نمیتونستم تکون بخورم.

باریش ب سمتم اومد و بازوم و گرفت و بلندم کرد.

با بغض و گریه گفتم:

-میلاد لطفا...

فریاد زد:

-گمشو برو.

با گریه دستام و جلوی صورتم گرفتم الینا ب سمتم اومد و بغلم کرد.

میلاد عصبی داد میزد:

-گمشو...گمشو...نبینمت...برگرد کشورت...گمشو.

با گریه خودم و تو بغل الینا قايم کرده بودم.

میلاد مدام فریاد میزد...

باریش با بهت گفت:

-نقششون همین بود...ذهن میلاد و ضعیف کنن

الان آمادست واسه کنترل شدن!

با حیرت از الینا فاصله گرفتم.

میلاد با صندلی تکنون تکنون میخورد

رگ های گردن و شقیقه اش برجسته شده و از گردن تا گوشاش سرخ شده بودن.

با گریه و ترس نالیدم.

-حالا چیکار کنیم!!

میلاد نفس نفس زنون نعره زد:

-از زندگیم گمشو بیرون...گمشو!

با هقهقه سرم و چرخوندم تا تو اون و

وضعیت نبینمش.

کمکم از حالت طبیعی خارج میشد.

نگاهش ترسناک و رفتارش پر خشونت تر.

سعی میکرد زنجیر و پاره کنه.

نعره میزد:

-بازم کنید...میکشمتون...همتون و میکشم...

باریش با نگرانی اروم گفت:

-دارن کنترلش میکنن...دارن موفق میشن.

میلاد با نفرت نگاهم میکرد...

با گریه و ترس به دیوار چسبیده و نگاهش میکردم.

-میکشمت...میکشمت...دعا کن این زنجیر پاااره نشه.

الینا با ترس گفت:

-دنیز تو باید بری...تا وقتی اینجایی بیشتر از ضعفش استفاده میکنی.
با هقهقه چشم از میلاد گرفتم.
کمکم دیگ نمیتونست حرف بزنه...
فقط داد میزد...هیولا داشت خودش و نشون میداد
من و جلوی میلاد شکستن تا بتونن راحت کنترلش کنن.
من سد راهشون بودم...پس سد و شکستن.
نالیدم:
-میلاد باهاشون مبارزه کن نزار تسخیرت کنن
فریادی زد و سرش و خم کرد.
نمیتونست خودش و کنترل کنه بی توجه ب قرمز شدن بازوهاش همچنان ب زنجیر
فشار میاورد.
-لطفا...منو ببین میلاد...دوست دارم
با گریه جیغ زدم:
-من دوست دارم.
باریش بازوم و گرفت و منو ب سمت در کشوند.
-برو دنیز...ما میلاد و بیهوش میکنیم...برو.
با گریه تقلا میکردم و درحالی ک صدام از جیغ و گریه گرفته بود داد زدم:
-نزار ببرن میلاد...میلاد توروخدا.
اما میلادم تسخیر شده بود.

آخرین تصویری ک ارزش دیدم.
میلادی بود ک به زنجیر کشیده شده...
فریاد میزد...و منو نمیشناخت...
حالا هم هیولای وجودش...هم خودش...ازم متنفر بودن...



با بغض پشت در بسته ایستادم و دستام و روی در گذاشتم.
-باید بری دنیز همین الان یه ماشین بگیر و برو خونه چون اوضاع داغونه ما ام باید به
پدر میلاد خبر بدیم انگار آدم خوبه اونه.
با گریه خم شدم و پیشونیم و ب در چسبوندم.
با هقهقه و شونه های لرزون نالیدم:
-نمیتونم ولش کنم.
زانو هام خم شد نشستم روی زمین و کف دستم و اروم روی در میکشیدم.
-تورو خدا در و باز کنید...تورو خدا...
باریش بازوم و گرفت و از روی زمین بلندم کرد.
-باید بری دنیز خیلی خطرناکه.
با گریه زمزمه کردم.
-مراقبش باشین...لطفا...

بازو هام و گرفت و خیره ب چشمام جدی گفت:

-میدونم نمیشناسیم ولی قول میدم مراقبتش باشم حالا برو...

بینیم و بالا کشیدم.

فاصله گرفتم با نگاه تارم چشم از در خونه گرفتم

عقب عقب قدم برداشتم و دور شدم.

پاهام وزنم و تحمل نمیکردن.

پاهام میلرزیدن.

دوباره عاشقانه نگام میکرد؟

دوباره میگفت دوست دارم؟

نمیگفت نه؟

نمیدونم چ طور خودم و رسوندم خونه.

راننده تمام مدت با حیرت نگام میکرد.

زنگ زدم خونه...

بابا اومد پایین....

پول راننده رو حساب کرد بازوم و گرفت و از ماشین بیرون کشیدم.

با بهت ب سر و وضعم زل زده بود.

از نگرانی رنگ و روش پریده بود.

مدام میپرسید چ بلایی سرم اومده...

چرا زخمی ام...

تمام مدت گریه میکردم. نمیتونستم حرفی بزنم.

دلم برای بابا میسوخت.

از ناراحتی و نگرانی رو ب سخته بود.

شونه هام و محکم گرفته بود تا نیفتم.

در خونه رو ک باز کرد مامان با اعصابانیت ب سمتمون اومد.

-هیچ معلوم هست کجا....

حرفش نیمه تموم موند. با دیدن حال منو چهره نگران بابا رنگ از رخس پرید

وحشت زده ب سمتم دوید.

-دنیز!

بابا فوری رو مبل نشوندم.

مامان با ترس به سمت آشپزخونه دوید.

چشمام و بستم.

دلم میخواست خواب باشه...

دلم میخواست زمان و به عقب برگردونم.

ولی دیر بود... خیلی دیر.

-دنیز مامان منو نگاه...

چشمام و باز کردم.

لیوان شربت و ب سمت دهنم آورد.

دهنم و باز کردم.

محتویات و ب زور تا انتها ب خوردم داد.

دستای خودشم میلرزید.

حتی با شیرینی زننده شربتم نتونستم بغضم و قورت بدم.



-ب..بابا

بابا فوری کنارم نشست.

با نگرانی ب اطراف زل زدم.

-سارینا؟

مامان جلوم نشست.

-خواهی نگران نباش بگو چیشده عزیزم.

چونم میلرزید.

بابا با اخم با یه دست شونم و گرفت و همون طور ک بغلم میکرد گفت:

-هرچی باشه ما پشتتیم عزیزم...فقط بگو.

دیگه نمیتونستم بیشتر از این حجم از درد و تحمل کنم.

با بغض زمزمه کردم:

-بابا من گیر کردم...

مامان با گریه نالید:

-خب چیشده! بگو!

آب بینیم و بالا کشیدم و زمزمه کردم:

-م...میگم همه چیو...میگم.

چند ثانیه مکث کردم تا لرزش صدام کم شه.

-وقتی اومدم این جا اتفاقی با یه پسر آشنا شدم.

همه چی از اولین بار ک هم و دیدیم شروع شد...

وقتی تمام ماجرا رو گفتم...حس میکردم سبک تر شدم.

مامان و بابا هردو کنارم نشسته و مبهوت ب هم زل زده بودن.

گاهی میون حرفام عصبی میشدن گاهی غمگین.

هردو خشک شده نگاهم میکردن.

بابا کلافه شقیقه هاش و ماساژ داد:

-میلاد الان کجاست؟

با بغض و صدای گرفته جواب دادم:

-آخرین بار پیش باریش و الینا بود...شاید رفته باشن پیش باباش...

مامان کلافه نالید:

-دخترم تو نمیتونی با یکی مثل میلاد خوشبخت شی! این همه بلا سرت اومد...چه

طوری اجازه...

بابا کلافه میون حرف مامان پرید:

-الان وقت این حرفا نیست.

بینیم و بالا کشیدم.چشمام میسوخت.

-دنیز تو باید بیای فرانسه...این طوری آبا از آسیاب میفته...کنار خواهرتم هستی.

وقتی اوضاع اروم شد و میلاد و باباش این ادمارو دستگیر کردن و میلادم اروم شد میای و باهاش حرف میزنی...هر بیماری راه حلی داره

اگر اونا کنترلش نکنن اونم مدام شخصیت عوض نمیکنه.

مامان عصبی درحالی ک کبود شده بود بلند شد و عصبی غرید:

-هیچ معلوم هست چی میگی؟ میخوای دوباره شکست بخوره؟ به بار سر کامران دنیز و تقریبا از دست دادیم...دوباره اجازه نمیدم...

بابا عصبی با صدای کنترل شده گفت:

-دنیز الان تو وضعیتی نیست ک ما مجبور به کاریش کنیم...ما فقط راه حل نشونش میدیم.

کلافه رو ب بابا گفتم.

-بابا لطفا...من باید میلاد و بینم



بابا کلافه بلند شد مامان عصبی به من اشاره کرد:

-اگه میکشتت چی؟ ما تورو تو پر قو بزرگ کردیم

بابا عصبی غرید؛

-میشه بزاری فکر کنیم؟

مامان کلافه نالید:

-پسر خوبیه...دنیز و دوست داره مشخصه جونشم میده ولی دست خودش که نیست.
ممکنه بهت آسیب بزنه. منم مادرم خب...

بابا شونه مامان و نوازش کرد:

-نمیزاریم اتفاقی بیفته فقط باید درست تصمیم بگیریم.

با بغض چشمام و بستم و به شقیقه هام چنگ زدم.

دیگه مخم نمیکشید چی درسته چی غلط!

گوشیم زنگ خورد.

شماره ناشناس بود.

حوصله نداشتم جواب بدم شقیقه هام نبض میزد.

بابام جواب داد:

-الو بفرمایید.

پیشونیم و با سر انگشتام ماساژ میدادم.

اما همچنان سر درد داشتم.

مامان اروم گفت:

-الان برات مسکن میارم.

صدای بابا رو شنیدم:

-باریش؟

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد با سرعت از جام بلند شدم.

فوری ب سمت بابا دویدم.

نفهمیدم چ طور خودم رسیدم بهش.

ولی چند بار کم مونده بود بیفتم.گوشی و فوری ازش گرفتم.

-الو...

صدای ارومش و بعد چند ثانیه مکث شنیدم:

-دنیز خوبی؟

هول زده گفتم:

-آره آره میلاد خوبه؟

نفس عمیقی کشید:

-خونه بابای میلادیم...چند تا دکتر آورده...ادم حسابین همشون...چند تا وکیل آورده برای شکایت میخوان میلاد و بفرستن کانادا.

یه مدت اونجا باید باشه ذهنش و ب قول خودشون چاله های ذهنیش و درمان کنن.

روی مبل فرود اومدم...با بغض نالیدم:

-منم پیام...منم دکترم خب!

باریش ولوم صداش و پایین آورد:

-دنیز رک بگم...باباش چشم دیدنت و نداره...به نظرش تو حال میلاد و خراب تر کردی...

دکتراش میگن ضربه عمیقی خورده ممکنه کلا از دست بره...

بغضم شکست:

-من عمدی این کار و نکردم....باریش ادرس و بفرست.

باریش هول شده گفت:

-به خدا منم میندازن بیرون...باباش نماینده مجلسه بابا نمیدونی چند تا بادیگارد اینجا ریخته

تا الان خبر نداشت که زنش پسرش و فروخته بوده...الان ک فهمید دستور داد کلی دم و دستگاه و دکتر بیارن.

با اف بی آی امریکا حتی در تماسِ باورت نمیشه داره چه کارایی میکنه.

با حرص غریدم؛

-آدرس و بده پیام اگر گفتن میگم قبلا میلاد آدرس و خودش گفته



باریش با تردید گفت:

-اما...

نذاشتم حرف بزنه با حرص داد زدم:

-به خدا یه بلایی سر خودم میارم.

کلافه شده بود بعد مکث طولانی ای گفت:

-باشه واست میفرستم.

تماس و قطع کردم و برگشتم و ب بابا زل زدم.

قبل از این ک حرف بزnm خیلی جدی گفت:

-منم باهات میام!

با بغض نگاهش کردم.

-باشه؟

سر تگون دادم.

مامان عصبی گفت:

-آفرین...واقعا آفرین.دخترت و با دست خودت بنداز تو آتیش!

با صدای آلارم مسیجم گوشی و بالا اوردم.

آدرس و فرستاده بود.

فوری بلند شدم.

مامان عصبی گفت:

-نرو دنیز...به حرفم گوش کن....اگه چیزیت بشه چی.

کلافه به سمت مامان رفتم:

-مامان ،بابای میلاد ازش داره محافظت میکنه.

افراد زیادی داره کلی دkتر دورشن چیزی نمیشه بابا ام هست.

بابا به من علامت داد برم حاضر شم هم زمان ب سمت مامان رفت و کنارش نشست تا باهاش حرف بزنه.

فوری وارد اتاق شدم.

سارینا رو تخت خواب بود اروم ویلچرش و کنار زدم.

از تو کمدم فوری یه شلوار جین آبی یخی و تی شرت سفید بیرون کشیدم.
خم شدم و کتونی های سفیدمم از طبقه پایین برداشتم
فوری لباسام و عوض کردم.
جلوی آینه با دستمال مرطوب خونای خشک شده روی پیشونی و دستام و تمیز کردم.
بدون آرایش یا توجه به موهام فوری از اتاق خارج شدم
بابا منتظرم بود. مامان پشتش و کرده و با ناراحتی به تی وی خاموش زل زده بود.
سمتش نرفتم چون میدونستم باز سعی میکنه منصرفم کنه.
همراه با بابا از خونه خارج شدیم. فوری سوار آسانسور شدیم.
بابا اخم کرده بود. منم حال و حوصله حرف زدن نداشتم.
از آسانسور ک خارج شدیم سریعاً ماشین گرفتیم و آدرس و به راننده دادیم
کمی لنگ میزدیم ولی اهمیتی نداشت.
خیلی طول کشید تا برسیم.
تا حالا این منطقه استانبول نیومده بودم.
این خونه هارو عمرا نمیشد خرید...
از پدر نماینده مجلس بعیدم نبود تو همچین منطقه ای خونه داشته باشه.
راننده جوون ماشین و مقابل خونه ویلایی و فوق العاده شیک و بزرگی نگه داشت.
از ماشین پیاده شدم
حساب کردیم و گفتیم منتظرمون بمونه
بابا کنارم ایستاد به نمای خاکستری نقره ای خونه زل زدیم

نرده ها و حصار های زیادی داشت و کلی دوربین امنیتی
به سمت در رفتم و انگشتم و روی زنگ گذاشتم.



چند دقیقه صبر کردیم. خبری نشد.

دوباره زنگ زدم...

بازم صبر کردیم.

طاقت نداشتم... چرا جواب نمیدادن؟

پشت سر هم زنگ میزدیم... کلافه هم زمان با مشتم ب درم میکوبیدم.

چراغ کنار دکمه آیفون سبز شد.

تصویرم و میدیدن.

بعد چند دقیقه در باز شد.

مرد غولپیکر و کت شلواری ای ایستاده میون قاب در ب ما زل زد.

ترسیده یک قدم عقب رفتم.

-ب... با اقا ادنان کار داریم.

مرد اخم کرده گفت:

-ایشون مهمون نمیپزیرن.

با حرص نگاهش کردم نزدیک ب دو متر قد داشت.

و شکستگی ابروی راستش زیادی چهرش و خشن نشون میداد.

-بهشون بگید موضوع مهمیه.

مرد همون طور جدی دوباره جواب داد:

-خبر دارن کی هستین اطلاعم دارن اینجاییین.

گفتن مایل به دیدنتون نیستن.

بابا کلافه رو به من گفت:

-چی میگه؟ ترجمه کن

عصبی گفتم:

-نمی خواد ببینتم.

رو ب محافظ داد زدم:

-بگو بیاد وگرنه این قدر داد و بی داد میکنم تا آبروش بره.

مرد کلافه وارد خونه شد و قبل این که به خودم پیام در و تو روم بست.

عصبی مشتام و ب در کوبیدم.

-باز کنید...

با نهایت صدام داد و بی داد میکردم.

-من آب از سرم گذشته فهمیدین؟ آبروتون و میبرم.

باید میلاد و ببینم...در و باز کنید...

بابا بازوم و گرفت:

-دنیز باید بریم.

عصبی لگدی به در زدم:

-نه باید باز کنن...من هیچ جا نمیرم...هیچ جا...

با حرص جیغ جیغ میکردم.

بابا دوباره بازوم و گرفت و منو عقب کشوند و به سمت ماشین ک همچنان منتظرمون برد.

مقاومت کردم و دوباره دستم و رو ایفون گذاشتم.

-باز کنید...تا میلاد و نبینم جایی نمیرم فهمیدین!

بابا من و کشوند سمت خودش.

-بسه دنیز...آبرو خودمون رفت باید بریم.

خواستم جواب بابا رو بدم ک در باز شد.

با حرص چرخیدم و خواستم سرشون داد بزنم ک با دیدن مردی ک بی نهایت میلاد
چهرش و از اون ب ارث برده بود سکوت کردم.

درسته سنش بالا تر و قدش کوتاه تر بود.

اما زاویه فک و نگاه رنگیش کاملاً ثابت میکرد میلاد پسر خودش.

کروات قرمز و براق و کت شلوار مشکی و پیرهن سفید.

با اخم نگاهمون میکرد.

درای ویلا کامل باز شدن.

سه تا بادیگارد اطرافش قرار گرفتن.

حالا ک مقابلم بود لال شده بودم.

-خب...نمیخوای چیزی بگی؟

با شنیدن صدایش ب خودم اومدم

بابا جلو اومد و شونم و گرفت:

-من پدر دنیز هستم...دنیز باید باهاتون حرف میزد و میلاد و میدید.

رو ب بابا اروم گفتم:

-شاید فارسی بلد نباشه...

پدر میلاد خیلی جدی جواب داد:

-بلدم.

به فارسی رو به من گفت:

-میخواهی بگی قصد آسیب رساندن ب پسرمو نداشتی و اتفاقی بوده که افتاده و میلاد و دوست داری و میخواهی کمکش کنی! درسته؟

خشک شده نگاهش میکردم.

-همه رو میدونم...حتی میدونم تو کدوم بیمارستان تهران به دنیا اومدی یا مامان بزرگت چند سالگی مرده...تو ۷ ساعت کل آمارتو دارم

ولی اتفاقی که چه عمدی چه غیر عمدی افتاده باعث شده حال پسرمد بدتر شه. من از این نمیگذرم.

ابروی چپش و بالا انداخت:

-میلاد و یکم پیش فرستادیم فرودگاه. با هواپیمای خصوصی میره کانادا.

تو ام نباید نزدیکش باشی تا وقتی خوب شه

ما ام سعی میکنیم بتا رو گیر بندازیم.

تنها چیزی ک از تو و خانوادت میخوام اینه از پسرَم فاصله بگیرید...و این یه خواسته نیست!

با بغض و صدایی در هم شکسته نالیدم:

-م...میلاد رفته؟



حس کردم دیگه قدرت ایستادن روی پاهام و ندارم

پاهام میلرزید.

قبل افتادن بابام دست انداخت دور کمرم.

پدر میلاد جدی ادامه داد:

-همسر من مشکل روانی داره...دیوانه نیست اما مشکل داره...کمبود توجه داره و افسردگی رویاهای از دست رفتش...

پسرَم و بیچاره کرد...تمام این سالا فکر میکردم میلاد فقط مریضه نمیدونستم ارزش سواستفاده میشه...

من پدرشم و اجازه نمیدم کسی به پسرَم آسیب برسونه...پس شمام دست دخترت و بگیر برگردونش کشورت.

بابا با اخم ب پدر میلاد زل زده بود.

همون طور ک من و گرفته بود گفت:

-دختر من به پسرتون آسیبی نرسونده.

الانم اونی ک بیشتر جسمی و روحی آسیب دیده دختر منه...و اجازه ام نمیدم بیشتر از این اذیتش کنید.

نگاه آبی و بی احساسش و ب بابا دوخت:

-خوبه...اگر به چیزی نیاز داشتید کافیه خبر بدید

برای دخترتون کم نمیزارم. تا کامل...

بابا میون حرفِ بابای میلاد پرید و با اخم خیلی جدی گفت:

-من مراقب دخترم هستم ن مالی ن عاطفی کمبودی نداشته.نگران نباشید بهتره وقتتون و صرف خوب شدن پسرتون کنید.

حالت طبیعی نداشتم.

گیج زمزمه کردم:

-م...میلاد...

بابا من و به سمت ماشین برد.

نگاه گیجم بین بابای میلاد و دستای بابا ک دورم حلقه شده بود در گیر و دار بود.

در عقب تاکسی رو باز کرد با گریه رو ب بابا گفتم:

-میلاد رفت!

بابا اروم منو روی صندلی نشوند.

-بشین عزیزم..اروم باش

با بغض دستام و جلوی چشمام گرفتم.

-میلاد رفت بابا...

کنارم نشست و در و بست.

قبل از این ک راننده راه بیفته از دور الینا رو دیدم ک ب سمت ماشین میومد.

شیشه رو دادم پایین و با گریه نگاهش کردم.

با ناراحتی نگاهم کرد.

-میلاد رفت دنیز...

با گریه نالیدم:

-میدونم...

سر تکون داد و اروم از تو جیش گردنبند میلاد و درآورد و ب سمتم گرفت:

-تو خونه افتاده بود. گفتم بهتره بدمش بهت.

با بغض به گردنبند زل زدم... کاش همون لحظه ک گفت دریا مال خدا دنیز مال میلاد

میگفتم اره... میگفتم درست میگه و بغلش میکردم.

گردنبند و از دستش گرفتم.

-من و باریش اینجا میمونیم بهت زنگ میزنم...

با گریه سرتکون دادم.

-ممنونم

یک قدم فاصله گرفت و با ناراحتی برام دست تکون داد.

راننده ماشین و روشن کرد.

به شیشه زل زدم.

پدر میلاد و افرادش رفته بودند. در خونه بسته بود.

بغض کرده بودم.

نمیتونستم نفس بکشم.

باورم نمیشد که دیگه نمیبینمش.

باورم نمیشد ک رفته!



بابا اروم گفت:

-این همون الیناست؟

سر تکنون دادم و با بغض به گردنبند میلاد ک کف دستم بود زل زدم:

-آره اینو آورده بود.

با هقهقه درحالی ک سرم و روی شونه های بابا میزاشتم نالیدم:

-بابا اول کامران حالا ام میلاد...چرا من؟

موهام و نوازش کرد:

-تو درست زندگی کردی عزیزم...ما تورو درست تربیت کردیم...ولی سرنوشت چیزی

نیست ک بشه ازش فرار کرد.

بابا دستش و تو جیبش فرو کرد:

-گردنبند میلاد و دیدم یادم افتاد.

با مامانت رفتیم سر خاک کامران.

این گردنبند و بابای کامران بهم داد. امروز دیدمش...گفت جفتِ گردنبدی بوده ک کامران داشته. اینو برای تو داده بوده بسازن...ولی فرصت نشده بهت بده...

با نگاه خیسم ب گردنبند زل زدم.

دقیقا مثل همون گردنبند ک میلاد انداختش تو آب و گمش کردم.

حس کردم دنیا رو سرم خراب شده...

کامران و از دست دادم

میلادم از دست دادم.

کامران و خدا گرفت

میلاد و خودم باعث رفتنش شدم.

با بغض گردنبند و از دست بابا گرفتم.

آروم انداختمش گردنم.

با هفقه اروم گردنبند میلادم گردنم انداختم.

پسری ک روزی دوشش داشتم و مرد...

و پسری ک واقعا عاشقش شدم و باهاش فهمیدم فرق عشق و دوست داشتن چیه و اونم از دست دادم.

فک کنم روی پیشونیم تنهایی هک شده بود.

وقتی برگشتیم خونه به زور جسم بی جون و خستم و ب سمت اتاق خوابم کشوندم.

بابا زیر چشمی ب مامان علامت داد حرفی نرنه.

حرفی ام مگه مونده بود؟

سارینا با تعجب روی ویلچرش نشسته و نگاهم میکرد.

لبخند بیجونی زدم موهایش و نوازش کردم.

-آبلا چیشده!

سعی کردم آخرین انرژی باقیمونده تو وجودم و پیدا کنم.

-یه تصادف کوچیک کردم عزیزم الان خوبم فقط باید استراحت کنم.

سارینا با نگرانی دستش و روی سائدم گذاشت.

-برو دکتر خب

لبخندم بیشتر شد.

-خوبم عزیزم یکم تنها باشم بهتره.

با نگرانی چشمای براقش و بهم دوخته بود.

-باشه پس بخواب یکم.

گوش و نوازش کردم ک با ویلچر ب سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

روی تخت نشستم.

دیگه میلادی نبود...بدون میلاد آب و هوای استانبول زیادی سنگین بود.

نمیتونستم دووم بیارم.

نه نیاز بودن عارف...

و حالا بدون میلاد چه طوری تنهایی طاقت بیارم؟

با بغض به سمت کمد رفتم.

در کمد و باز کردم.

خیره به چمدون زمزمه کردم:

-انگار وقت رفته...



با بغضی ب سنگینی یه کوه اروم دستم و ب سمت چمدون بردم.

چمدونم و بیرون کشیدم.

کمی درد داشتم...ولی مهم نبود

تمام افکارم درگیر میلادی بود ک دیگه نبود.

با نگاه خیسم ب لباسام زل زدم..

همه رو از رو جالباسی کند زدم و روی تخت انداختم

در چمدون و باز کردم و همون طور ک لباسام و باگریه تا میکردم روی تخت نشستم.

وقتی لباسم و تا میکردم یک کارت کوچیک و صورتی افتاد.

به کارت زل زدم. کارت آدرس و شماره تلفن کافیشاپی تو فرانسه بود.

بعد مکث طولانی یادم اومد...

وقتی فرانسه بودم و تو مطب استاد کار میکردم و دانشگاه میرفتم اتفاقی یکی از

مريضام و تو کافیشاپی ک کار میکرد دیدم..

شادی...اونم مثل من گیر عشق عجیبی افتاده بود

پسری ک دیوونه بود و توی تیمارستان عاشقش شده بود.

نیشخند زدم.

راستی پایان اونا چیشد؟ شادی گفت آرکا رفته...

برگشت؟ مثل میلاد من ک رفت؟

چه جالب...اون موقع تازه میخواستم پیام ترکیه

تا پایان نامم و تموم کنم و سر از کار میلا دریارم...به شادی ام همینو گفته بودم

ولی حالا کجای کارم؟

یه دکتر ک مریضه مریض خودش شده بود؟

یا بهتره بگم دیوونه پسر دیوونه ای شدم ک قرار بود درمانش کنم!

کارت و تو زیپ چمدونم گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و باقی لباسا رو هم جمع کردم.

حس میکردم دارم خفه میشم با یه مرده متحرک فرقی نداشتم.

چمدون ک پر شد گذاشتمش کنار تخت و به پهلو روی تخت دراز کشیدم.

با گریه گردنبند میلاد دور گردنم لمس کردم.

-کجایی؟

-خب پس اینجوری اومدی فرانسه!

سر تکون دادم و درحالی ک با دستم موهام و کنار میزدم زمزمه کردم:

-اهوم.

اروم ادامه دادم:

-خب عمل سارینا ام بود...میخواستم تنه‌اش نزارم و دلیلی ام برای موندن تو استانبول نداشت...برای همین اومدم فرانسه.

سر تکون داد دست به سینه کنار پنجره ایستاد و خیره به بیرون گفت:

-عمل خواهرت چ طور بود؟

نیشخند زدم.

نگاه معصومش و یادم اومد...همون نگاهی ک وقتی میرفت به سمت اتاق عمل پر از ذوق و خوشحالی و ترس بود...

کادر پزشکی و لبخنداشون و ب یاد میارم.

پیرهن گشاد و سفید با نقطه های خاکستری تِن سارینا رو...

اون ویلچر لعنتی رو ک تا اتاق عمل همراهیش کرد...

چند ساعت تو محوطه بودم؟ یادم نیست.



چه قدر گذشت؟ یادم نیست؟

چند ساعت دعا کردم؟ اونم یادم نیست.

فقط به خدا التماس کردم...

ک پاهای خواهرم و بهش برگردونه...

ک سلامتی‌ش و بهش برگردونه.

-دنیز خانوم!

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم.

گیج لبخند زدم:

-دیگه میتونه راه بره

لبخند دندون نمایی زد:

-خوشحال شدم.

لبخندم عمق گرفت:

-منم خوشحالم.

روبه روم نشست:

-خب خب...میلاد و دیگه ندیدی؟

ابروهام و بالا انداختم؛

-نه.

متفکر گفت:

-این جا چیکار میکردی؟

زبونم و روی دندونای نیشم کشیدم.

-یه مطب با عارف اجاره کردیم.

منشیش شد منشی مشترک دوتامون.

خانوادم بعد دوماه برگشتن ایران.

تو این دوماه سعی کردن همه جوهره کنارم باشن تا حالم خوب بشه.

نگاه ریز بین و دقیقش و زوم کرد رو چشمام:

-موفق شدن؟

قهقهه زدم:

-رک بگم...شدم یه موجود باهوش...میخندیدم

میرقصیدم...میرفتم پاتیناژ کلاس رقص روی یخ...

اونجا یه مربی خیلی خوب به اسم آرشین دارم

ک اتفاقا ایرانی ام هست

از طریق برادر شوهرش شهاب ک بیمار عارفه باهم آشنا شدیم.

روزا یه دکتر جدی و خوب بودم

و شبا یه عاشق افسرده.

مدام پیچ میلاد و زیر و رو میکردم ولی ن پیچ آیارش ن میلاد ن بوراک هیچ پست یا استوری نداشت.

مردم میگفتن ک به خودش استراحت داده و رفته تعطیلات...شایعه شده بود کارش و ول کرده

همین ک پستا و استوریاش ونمیدیدم این نشون میداد پدرش موفق شده جلوی باند و بگیره

نمیدونم...

فقط میدونم...اون چند ماه...خیلی بد گذشت.

-بد تر از مرگ کامران؟

پوزخند زدم:

-شاید باورش سخت باشه...ولی بد تر.

عشق واقعا فرق داره... اینو تازه میفهمم.

ضبط صوت و خاموش کرد.

سرش و کمی خم کرد:

-دنیز شایعات درست میگوین؟

نگاهم و از ضبط گرفتم.

مات و مبهوت نگاهش میکردم.

-کدوم شایعات؟

نگاهش و ب شکم تخته دوخت:

-که حامله ای!



-بعد رفتنش دیگه هیچی مثل قبل نشد.

پیر شدم انگار... ببینین چند تار از موهام سفید شده.

شنیدم رفته استرالیا و نامزد کرده... دختره ام شکل مدلاست.

درحالی که با پشت دست گردنم و نوازش میکردم نکته های حرف هاش و داخل دفترچه
مقابلم یاد داشت میکردم. رو به دختر گفتم:

-خب چیشد که تصمیم گرفتید با یه روان شناس زندگیتون و درمییون بزارید؟

دختر از جاش بلند شد...زیادی آشفته بود.

صندلی نزدیک تر به میزم و انتخاب کرد.

-چون زندگیم پاشیده ازوقتی بهم خیانت کرد دیگه نمیتونم هیچ کاری کنم.گولش و خوردم خانوادم و ول کردم و مقیم فرانسه شدم.

حالا تو یه کشور غریب تنها و بدبختم.

صبح تا شب کار میکنم...خانوادم و دیگه نمیتونم ببینم

اشک هاش از چشمای بادمیش سرازیر شدن.

به جعبه دستمال کاغذی اشاره کردم

نگاه بی حسم و ب چشمای دختر دوختم.

گریه! برای رابطه ای ک عاشقانه نبود و تموم شده بود؟ دوست پسرش رهایش کرده و با دختری در استرالیا نامزد کرده بود و حالا براش زار میزد؟

اگر میلاد من و میدید چ میکرد!؟

اگر میلاد من ترکش کرده بود چ میکرد؟

قطعا خودکشی میکرد.

۲۷ دقیقه بعد دختر و تا در خروجی همراهی کردم.

اروم تر شده بود.

حرف هایی گفته و شنیده بود ک عمیقا نگاهش و باز تر کرده بود.

منشی عارف بلند شد لبخندی زد.

به در اتاق عارف خیره شدم.

گمونم الان شهاب داخل بود.

دختر درحالی ک اشک هاش و پاک میکرد برای جلسه بعد نوبت گرفت و رفت.

منشی عارف به عشق عارف مسلمون شده بود.

دینش و عوض کرده بود و حالا لباس های مناسب تری میپوشید و اسمش و به سلیقه عارف از همه جا بی خبر ک درحال گاز زدن سیب گفته بود

مهتاب اسم قشنگیه انتخاب کرده بود.

حالا مهتاب صداش میزدیم

و نگاه عاشقش خیره عارف و عارف احمق رو مخ هم نگاهش درگیر بیماراش!

فارسی مهتاب بهتر شده بود اما همچنان فوقالعاده لجه داشت.



به سمت آبدار خانه رفتم و برای خودم کمی قهوه درست کردم.

مهتاب پشت سرم امد

-میزاشتید من برات درست میکردم.

هنوز مفرد و جمع و قاطی میکرد.

با لبخند محوی تکیه زده به کانتر گفتم:

-یا باید بگی میزاشتی...یا به جای برات باید بگی براتون...تا جملت درست شه.

ابروهاش بالا پرید.لبخند بانمکی زد.

من هم با همون نیمچه لبخند بی رنگ و رو.

-راستی یکی از بیمارات از سه ماه پیش ک وقت گرفتن امروز زنگ زدن و گفتن کنسل است.

نمیشد به حرف زدنش لبخند نزد.

-اوکیه.

سه ماه! سه ماه پیش وقت گرفته بود یعنی نزدیک به چهار ماهه میلاد و ندیدم. لیم را گزیدم.

قهوه رو تو فنجونم ریختم.

فنجون قهوه ام رو ب سمت لب هام بردم ک با صدای جیغی کنار گوشم کمی از محتویات قهوه روی یقه بولیز مشکی رنگم ریخت.

خیلی داغ نبود

با بهت چرخیدم و به در آبدار خونه زل زدم.

شادی با لبخند دندون نمایی نگام میکرد

*قصه شادی(رمان#تیمارستانی_ها)

گیج نالیدم:

-چه خبره!

دستی به تی شرت صورتیش ک عکس توت فرهنگی کوچیکی روی شونش کشیده بود کشید.

-هیچی میخواستم ببینم تو ابدار خونه صدام اکو میشه یا نه.

کم مونده بود با دست ب سرم بکوبم.

نمیدونستم این دیوانه بازی هاش نرماله یا همچنان مشکل داره

فنجان روروی کانتر گذاشتم و مقابل آینه کوچیک روی دیوار ایستادم.

با دستم رد قهوه رو از بولیزم پاک کردم خیسی اش اذیتم میکرد.

-خوش اومدی اما تو ک امروز وقت مشاورت نیست!

شادی درحالی که آدامس گوجه ای رنگش را باد میکرد و میترکاند گفت:

-برا آرکا اومدیم دیگه

سر تکان دادم.

-آها حواسم نبود.

بعد از عروسیشون ندیده بودمش...

پسر چشم و ابرو مشکی با نگاهی عقابی شکل.

از آبدار خانه خارج شدم.

آرکا روی مبل کنار شهاب نشسته بود.

شهاب اخم کرده و دست به سینه بود با دیدنم سری تکان داد و ب فرانسوی گفت:

-کی نوبت من میشه؟

به جای من مهتاب از پشت میزش گفت:

-پنج دقیقه دیگه بیمار اقای عارف تایم مشاورشون تموم میشه.

روی زبان فرانسویم بیشتر کار کرده بودم.

هرچند بیشتر میفهمیدم چی میگن اما زیاد نمیتونستم حرف بزنم.



ارکا سر چرخوند و بلند شد.

یکمی در مقابلش زیادی کوچیک دیده میشدم و تقصیر من یا قدش نبود

تقصیر شونه های زیادی پهن و بازوهای زیادی درشتش بودن.

به قول شادی خوشگلی نداره ولی زیادی جذبه داشت

مخصوصا مشکی موها و چشم و ابرو و هیکلش این جذبه رو بیشتر میکرد.

نیم چه لبخندی زد.

-سلام خانوم دکی.

توجه شهاب جلب شد...خب فارسی حرف زده بودن.

به اتاقم اشاره کردم تا دنبالم بیاد.

شادی کنار شهاب ک سرش تو گوشی بود نشست.

کاملا بیهویی سرش و سمت گوشی شهاب هم کرد و گفت:

-بازی داری تو گوشیت؟

شهاب با بهت به شادی زل زد ک آرکا با اخم ب سمت شادی رفت و بازوش و گرفت و از

روی مبل بلندش کرد و کنار صندلی مهتاب نشوندش و رو ب مهتاب گفت:

-دو دقیقه مواظبش باش تکون نخوره.

خنده ام و قورت دادم.

شادی ادایی برای ارکا درآورد ارکا ام لبخندی زد و پشت سرم راه افتاد.
وارد اتاق شد و در و بست.

...

حرف زدنمون خیلی طول نکشید. کمی تخص بود
بیشتر از حرف زدن فرار میکرد به اجبار شادی اومده بود.
چاله های ذهنیش و با شادی پر کرده بود.
اتفاقات زیادی و پشت سر گذاشته بودن.
-یعنی میخوای بگی دیگه همه اون سیاهیا رفتن؟
لپش و با زبونش کمی باد کرد:

-اوممم

متفکر گفتم:

-خب چرا؟

بیخیال خیره به میز مقابلش گفت:

-چون به تو چه.

چشمام گرد شد. سرفه ای کرد و گفت:

-اهم... چون شادی هست... تا وقتی اون هست سیاهی نیست.

سر تکون دادم و بلند شدم.

اونم بلند شد.

-امیدوارم همین طور باشه. بازم راجب حرفام بیشتر فکر کن آرکا.

همان طور ک ب سمت در میرفتیم به سمتم چرخید.

مکت کرد...در و باز کردم.

-میگم خانوم دکی...

ابروهام بالا پرید:

-به شادی بگو منم میخوام شکمش گردالویی شه مثل یگانه

با بهت نگاهش میکردم.

-یعنی بچه دیگه...بچه میخوام.

لبخند زدم:

-باشه...

دستی ب پشت گردنش کشید و جدی تر گفت:

-منم این روزا رو گذروندم...نریز تو خودت...میپوکی.

گیج نگاهش کردم.

-شادی گفت خواهرت بعد عمل ناموفقش مریض شده و فوت شده.

حس کردم قلبم فرو ریخت.

به لباسم اشاره کرد:

-حتی عروسی منم سیاه تنت بود تا الان...

به پیشانی ام اشاره کرد:

-به همه لبخند میزنی ک بگی حالت خوبه...منم همین کارا رو کردم تهش دیوونه شدم

افتادم تیمارستان...

بغضم و نمیتونستم قورت بدم...به عکس سارینا ک روی میزم بود اشاره کرد:

-گذشت و بریز دور...بزار ب ارامش برسه...برسی.

نتونستم حرفی بزنم.

از اتاق خارج شد.

با بغض روی زمین نشستم و در و اروم بستم.



-دنیز.

ضبط و قطع کرد و با سرعت مقابلم قرار گرفت:

-مگه نگفتی عمل خواهرت موفقیت آمیز بوده و میتونه راه بره؟

اشک گوشه چشمم و پاک کردم.

-داشتم ادامشو میگفتم...ارکا ک رفت منم کلی گریه کردم...

عصبی و کلافه غرید:

-میشه جوابمو بدی!

روی صندلی کمی خودم و عقب جلو کردم.

-خب...بعد عمل نتونست راه بره...

دیابت داشت...شدید تر شد.

افسردگی وحشتناکی گرفت...برق نگاهش خاموش شد...کوچولوم دیگه با سرم غذا میخورد.

به خودم اشاره کردم.

-و منی ک روانشناس بودم هیچ غلطی نتونستم براش بکنم...چون دکترا میگفتن هم ذهنش هم جسمش داره میمیره...

یه تیکه گوشت شده بود ک افتاده بود روی تخت.

دیابتش شدید تر شد.

خود دکترام نمیفهمیدن چشه یا باید چیکار کنن

ولی من میدونستم

روحش مرده بود...وقتی بعد عمل و اون همه سختی بازم بهش ویلچرش و نشون دادن گفتن تا اخر عمرت باید روش بشینی...اونجا مرد.

مریض شد...مریض شد...

یه روز خوابید دیگه بیدار نشد.

اشک گوشه چشمم و با دستم پاک کردم.

-و خب راست گفتم...داره راه میره! میدوعه...

آزاده...اون دنیا...دیگه ویلچری نیست ک پاهای کوچولوش و ناراحت کنه.

دیگه میتونه همه جا بدوعه و بازی کنه...

کامرانم مواظبشه...

دستی به موهای پرش کشید.

حس میکردم زیادی گرفته است.

-چند لحظه منو ببخش.

فوری از اتاق خارج شد.

نیشخند زدم.

غریبه ای بیش نبود و دلش برای سارینا من میسوخت...

شاید هم دلش برای من میسوخت.

روانشناس بیچاره ای ک نامزدی ک دوشش داشتو ب دست خاک سپرد.

خواهرش و ب دست خاک سپرد و روح هیچ کدوم و نتونست درمان کنه.

و حتی نتونست روح عشقش و درمان کنه...

زندگی زیادی داشت نشونم میداد ک لیاقت هیچ عشقی...هیچ شغلی و ندارم.

حالا ام دو روزه نشستم تو این اتاق کوفتی و کل زندگیم و ریختم تو اون دستگاه ضبط صوت تا بتونم آخرین چنگامم به صخره نجاتم بزنم.

تا بتونم دستام و به یه جایی بند کنم تا کامل سقوط نکنم.

ولی آیا نتیجه میده!؟



بلند شدم و ب سمت پنجره رفتم و به اطراف زل زدم.

به ماشین ها...و ادمایی ک هرکدوم با دغدغه های خودشون این طرف و اون طرف میرفتن.

نفس عمیقی کشیدم.

در اتاق باز شد.

برگشته بود.

کنارم قرار گرفت.

-سیگار دارید؟

-دارم ولی...

خیره به نمای مقابلم زمزمه وار گفتم:

-بیخیال ممنوعیتا...میشه یه نخ بدی؟

نفس عمیقی کشید.

چند ثانیه بعد صدای فندک و شنیدم.سیگار و مقابم گرفت.با دو انگشت سیگار و گرفتم و بین لبام گذاشتمش.

صدای دکمه ضبط صوت و شنیدم.

کنارم ایستاد:

-خب...آرکا مریضت بود که شوهر شادی بود...مریض دیگت...

سر تگون دادم.

-شهاب کی بود؟

کام عمیقی از سیگار گرفتم.دیگه مبتدی نبودم ک سرفه کنم.

-شهاب بیمار عارف بود...طی جلساتش با زن داداشش آشنا شدم.آرشین و شوهر و برادر شوهرش ایرانی بودن برای همین صمیمی شدیم یا آرشین یا نامزدش مهرباب، شهاب و میاوردن مشاوره چون خود شهاب سر باز میزد...هرچند حالش خیلی بهتره.

به سیگار زل زدم.

-آرشین رقص روی یخ یاد میداد...وقتایی ک بیکار بود شاگرد خصوصی داشت گفتم
خوبه سرگرمی خوبیه هر چند روز میرم پیشش...چون خواهرش ایرانه و دلش براش تنگ
میشه با من زود صمیمی شد.

سر تگون داد:

-پس اینطوری وارد قضیه شدن همشون...

دوباره از سیگار کام گرفتم.

-اومم...آره همشون اون شب بودن.

-خب؟

نفس عمیقی کشیدم و در پنجره رو باز کردم.

فیلتر سیگار و با لبه پنجره له کردم.

-آرکا اون حرفارو زد و رفت. منم حالم خیلی بد شد.

طوری ک نتونستم فضای مطب و تحمل کنم و برگشتم خونه.بعد مرگ سارینا پدر و
مادرم یه ماه پیشم بودن...اول رفتیم ایران و مراسم کفن و دفن و انجام دادیم...بعدم
برگشتن پیش من تا کنار هم باشیم...خیلی شکستن...برای همین خیلی زود سرپا
شدم...نمیتونستم بزارم یه دختر دیگشونم از دست بدن و کامل خورد شن.

ده روز بعد فوتش برگشتم سرکار...برگشتم به تمرین اسکی...انگار ن انگار ک خواهرمو از
دست دادم.

دستم روی قلبم گذاشتم.

-اینجا سوخت...میلاد نبود...سارینا نبود.

پس مجبور شدم تنهایی ادامه بدم..فقط این یه مرده سیاه پوش

متفکر دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد:

-تو این مدت از طرف اون باند مورد تهدید قرار نگرفتی؟ یا تماسی باهات نشد؟

ابروهام و بالا انداختم:

-نه هدفشون جدایی منو میلاد بود ک بهش رسیدن.

هدفشون میلاد بود ن من پس بیخیالم شدن.

به سمت مبلاي گوشه اتاق رفتم و روی تکی نشستم.

همون طور ایستاده به دیوار تکیه زد.

-کل شب و بغض کردم و ترکیدم و گریه کردم.

صبحش وقتی میخواستم پیام سر کار بازم یه لباس مشکی پوشیدم.

چند تا مریض داشتم.

اخیریش شادی بود.قرار بود با عارف بریم بیرون

اصرار داشت حتما کارو تعطیل کنیم.

تو این چند ماه هیچ کس جز خانوادم و نیاز خبر نداشت ک چی ب من گذشته حتی عارف.

به همشون گفته بودم میلاد برام مهم نبوده و جز ازار و اذیت چیزی نداشته و تهشم در رفتم اومدم فرانسه.

نیشخند زدم:

-خواستم اینطوری ذهنشون و از خودم دور کنم

تا کمتر سوال کنن.

مقابلم نشست.

-خب با شادی مشاوره کردی بعدش چی شد؟

ابروهام و بالا انداختم.

از اینجا ب بعد جالب میشه!



مقابل شادی روی مبل نشسته و به پر حرفیاش گوش میدادم. وقتی حرف از جشن عروسیش زد یاد هفته پیش افتادم...

هفته پیش تولدِ کامران بود...چه زود سرنوشت تغییر میکنه...برای تولدش برگشتم استانبول...

با خانوادش رفتیم سر مزارش...

شاید گفتنش تلخ باشه ولی بیشتر خاطرات میلاد عذابم داد تا مزارِ کامران...عشق چه کارایی ک با آدم نمیکنه!

با هیجان گفت:

-تو این یک هفته که برگشتی از ترکیه سریع گفتم بیام ببینمت و یکم روان درمانیم کنی، آرکا رو هم دیروز دیدی به نظرت دیگه مشکلی نداره؟

با لبخند سر تکون دادم و گفتم:

-نه دیروز که با ارکا حرف زدم تنها نقطه ضعف زندگیش تو بودی و اون حالتای جنون آمیز و وابستگی دیوونه وارش رو نداره که مثلا اگر مثل قبل بود ممکن بود به خاطر ترس از دست دادنت می کشتت! ولی الان خوبه و این عالیه

هیجان زده دستاش و ب هم کوبید:

-دمت گرم

خندیدم و پام و رو پام انداختم

در حالی ک بلند می شدو کیفش و رو شونش مینداخت گفت:

-خیلی ممنونم دنیز

با لبخند سر تکون دادم:

-خواهش می کنم عزیزم.

منم بلند شدم و تا دم در بدرقه اش کردم.

یهو به سمتم چرخید و با نیش شل شده گفت:

-راستی اون بیمارارت میلاد چی شد که رفتی ترکیه به خاطرش؟

خودم و به اون راه زدم.نگاه غمگینم و پشت نگاه متفکرم پنهون کردم و بیخیال جواب دادم:

-ماجراش طولانیه فقط بدون در حال حاضر که برگشتم این کشور به خاطر فرار ازش بوده

حیرت زده خندید:

-اوهو!

در رو براش باز کردم که یهو محکم بغلم کرد.

چند لحظه تو بغلش موئدم. و اروم ازش جدا شدم. لبخندی زدم:

-بهت زنگ می زنم.

-منم

از اتاق ک خارج شد در و بستم و به سمت کیفم رفتم.



روپوشم و دراوردم و کیفم و رو شونم انداختم و از اتاق خارج شدم.

عارف با مهتاب خداحافظی میکرد.

با مهتاب خداحافظی کردیم

-خب بریم کجا؟

عارف با خنده دست دور شونه هام انداخت:

-یه جای خوب

هر دو از مطب خارج شدیم.

پسر قد بلندی هم زمان با خروج ما از پله ها پایین رفت.

عارف با خنده گفت:

-تا وقتی آسانسور هست چرا پله!

نیشخند زدم و دکمه آسانسور و زدم.

عارف با خنده گفت:

-طبقه خودمونه فیلسوف.

گیج خندیدم...نمیدونست مصنوعیه خنده هام.

با هم وارد آسانسور شدیم و دکمه هم کف و زدیم.

جلوی آینه خودم و مرتب کردم.

-چه قدر از لباس مشکی بدم میاد...

ابروهام و بالا انداختم.

جوابی ب تیکه اش ندادم.

از اسانسور ک خارج شدیم از ساختمون رفتیم بیرون.

از خیابون رد شدیم.دزدگیر و غیرفعال کرد.

سوار ماشینش شدیم.

زیادی کپکش خروس میخوند امروز.

راه افتاد.

چشمام و بستم.

-شهاب حالش بهتره؟

چشمام بسته بود صداس و شنیدم:

-آره بهتره...خیلی خوب تره...داداشش امروز آورده بودش.راستش به نظرم تو بیا

داداشش و خوب کن از شهاب بیشتر ب روانشناس احتیاج داره

خندیدم:

-عجبا...خانوادگی مشکل دارن؟ آرشین ک خیلی مهرباب و دوست داره!

چشمام و باز کردم.

-عشقه دیگه...آدم سالم و هم دیوونه میکنه.

پوزخند زدم...اره منم دیوونه کرد!

ماشین و جلوی یه فروشگاه نگه داشت.

-پیاده شو.

متعجب به اطراف نگاهی کردم و پیاده شدم.

هم زمان با پیاده شدنم ماسک زدم.

عارفم ماسکش و زد.

یه مدت بود درگیر یه ویروس ناشناخته شده بودیم

ن فقط فرانسه کل دنیا درگیرش شده بودن

چند ماهی میشد ک مجبور بودیم مدام ماسک بزنیم و به بقیه خیلی نزدیک نشیم.

هرچند رعایتش زیادی سخت بود!

-کجا میریم؟

به فروشگاه اشاره کرد:

-بیا.

دنبالش راه افتادم وارد فروشگاه شدیم.

لباسا اویزون بودن و تعداد افراد حاضر در فروشگاه کم.

-فروشگاه زنونس که...چی میخوای!



فروشنده به فرانسوی سلام داد. ماسک سفید رنگی زده بود.

ولی من حتی ماسکم مشکلی بود

عارف رگالای تابای مجلسی و با دستش این طرف و اون طرف میکرد.

در اخر تاب طلایی رنگی ک پشتش به صورت دایره ای لخت بود و به سمتم گرفت.

-برو بپوش.

چشمام گرد شد.

-ها!؟

بازوم و گرفت و ب سمت اتاق پرو هولم داد.

-عارف نه...عارف...

عارف با اخم هولم داد داخل:

-هیس بپوشش همینو

کلافه نگاهش کردم ک در اتاق پرو تو صورتم بست.

کلافه به تاب زل زدم

با حرص بولیزم و دراوردم و تاب و پوشیدم.

دستی به موهام کشیدم...موج دار و در هم بر هم.

اخیرین باری ک رنگ کردم کی بود؟

یادم نمیومد ولی حالا تقریبا بلوند و دودی شده بود.

از اتاق پرو خارج شدم.

با اخم گفتم:

-بیا.

با دیدن عارف کنار فروشنده داشت کارت میکشید چشمام گرد شد.

به سمتش رفتم.

-به به چه قشنگ شدی.

-چرا خریدیش؟ نمیخوام...

نذاشت حرف بزنم دستم و کشید و به سمت در خروجی برد.

-لباسم تو اتاق پرو موند عارف...ول کن دستمو.

با لبخند درحالی ک منو کشون کشون ب سمت ماشین میبرد گفت:

-ب فروشنده گفتم با لباس میتونه شیشه های مغازه رو تمیز کنه.

به چشمای گرمم زل زد و در ماشین و باز کرد.

-چیه...زشت بود خب.

-من با این نمیام هم روشنه هم لختی...

در حالی ک شونم و گرفته و خمم میکرد تا بشینم گفت:

-بشین بابا

تا نشستم در و بست و دور زد کنارم نشست

با اخم گفتم:

-این کارا چیه من مشکى...

کلافه درحالی ک ماشین و روشن میکرد گفت:

-شلوارت مشکیه دیگه بیخیال تورو خدا چند ماهه همش مشکى!

خود سارینا ام بود بهت میگفت این قدر مشکی نپوشی از مشکی بدش میومد.
با بغض خیره به خیابون گفتم:

-حالا ک نیست.

دیگ چیزی نگفت.

منم حرفی زدم.



ماشین و جلوی ورودی پیست پاتیناژ نگه داشت.

متفکر برگشتم و نگاهش کردم.

-اینجا چرا اومدی؟

لبخند زد:

-سال نوعه...اینجا خیلی قشنگ شده آرشین دعوت کرد بیا بریم.

سر تکون دادم و درحالی ک پیاده میشدم گفتم:

-کریسمسه دیگه.

هردو وارد شدیم.

حق با عارف بود خیلی شلوغ بود.

هرچند مردم ماسک داشتن.

خیلی ساختمونارو خوشگل کرده بودن.

همه جا چراغونی شده بود. درختا پر از ریشه های رنگی شده بودن ک برق میزدن و رنگشون عوض میشد.

اهنگ پخش میشد و مردم اسکی میکردن.

لبخندی زدم ک اهنگ یهو عوض شد.

اهنگ تولدت مبارک پخش شد.

متعجب سر چرخوندم.

با دیدن نیاز ک از بین جمعیتی ک تازه متوجهشون شده بودم کیک به دست به سمتم میومد چشمام گرد شد.

با یه نگاه سریع متوجه فریاد و آرشین و مهرباب و مهتاب و شهاب و مهیار شدم.

حتی مهیارم بود اگر اشتباه نکنم خودش بود!

با دیدنشون هیجان زده لبخند زدم.

نیاز با کیک تولد ب سمتم اومد..

گرفتم.

با بغض به عارف زل زدم.

همه این مقدمات و چیده بود تا سوپرایزم کنه

میدونستم تولدمه... ولی نمیدونستم قراره سوپرایز شم!



چشمای تارم و ازشون گرفتم و ب اطراف زل زدم.

خیلیا نگاهمون میکردن.

اسکیت رو یخ پوشیده بودن.

نیاز بهمون رسید.

با هیجان گفت:

- وای الان میفتم با کیک...تولدت مبارک.

با بهت به سمتش رفتم

عارف کیک و از نیاز گرفت.

با سرعت دو قدم بلند ب سمتش برداشتم و محکم بغلش کردم.

بوی عطرش و با لبخند ب ریم هدیه دادم.

دستش و دور گردنم انداخته بود.

-خیلی قد بلندی.

لبخند دندان نمایی زدم و فاصله گرفتیم.

به نگاه عمیقش زل زدم.

-از بار اولی ک دیدمتم...نگاهت غمگین تره.

نگاهم و ازش دزدیدم.

عارف سرفه ای کرد.

بقیه ام بهمون نزدیک شدن.

پسرا درست و حسابی نمیتونستن روی یخ راه برن.

ارشین دست مهرباب و گرفته بود.

لبخند عمیقی زدم.

به سمتم اومد بغلش کردم.

-تبریک میگم عزیزم.

با لبخند رو به جمع جواب دادم:

-خیلی سوپرایز شدم.

مهراب بولیز یشمی رنگ با بافت ریزی پوشیده بود باهاش دست دادم.

-تبریک.

سر تگون دادم...

-ممنون.

چیزی ک جالب بود صدا و استایلش بود.

بیشتر میخورد کشتی گیر یا ورزش کار باشه

نگاه تیز و دقیقی ام داشت.

ارشین دوباره کنار مهراب قرار گرفت.

قصه مهراب و آرشین در (با هم در پاریس)

نگاهم و چرخوندم فریاد دستی به موهای استخوانی رنگش کشید و ب سمتم اومد.

لبخند عمیقی زدم..

اونم لبخند زد.کت کتون سفید رنگی روی

تی شرت اسپرت خاکستریش پوشیده بود.

با لبخند باهاش دست دادم.

-تولدت مبارک

نگاه آبی‌ش من و یاد میلاد مینداخت...

کم و بیش رفتارشونم شبیه بود.

-ممنونم...

رو ب نیاز گفت:

-این اسکیتا رو مخن...بیفتم همتون و با هم میندازم گفته باشم.

مهراب جدی خیره به اسکیتش گفت:

-رو اعصاب منم هست...موافقم.

مهیار چشم‌اش و گرد کرد و گفت؛

-تولدت مبارک شناختی منو؟

چند بار ک با نیاز تماس تصویری داشتیم مهیارم ب قول نیاز خودش و نخود اش کرده و باهام حرف زده بود.

با خنده محوی جواب دادم:

-مرسی...شناختمت.

شهاب نیمچه لبخندی زد:

-تولدتون مبارک.

به نظر میرسید حالش بهتره... یقه لباسش کمی باز بود. نگاهم خیره رد بخیه روی گردنش ثابت موند.

خواسته خودکشی کنه؟! حتما مال قبله.

- ممنونم شهاب.

عارف شونم و گرفت و همون طور ک بغلم میکرد گفت:

- تولدت مبارک خانوم دکتر.

با لبخند بغلش کردم.

- ممنون آقای دکتر.

مهیار رو ب جمع با ذوق و هیجان گفت:

- کی گرسنست؟؟

هیچ کس جوابش و نداد.

پوکر فیس گفت:

- باشه بابا کیک نخواستیم.

همه به لحش خندیدیم. چشماش آبی نبود.

اما شباهت ظاهری زیادی با برادر ناتنیش یعنی فریاد داشت.

قصه نیاز و فریاد رمان (دختر بد پسر بد تر)

- من برم اسکیتام و بگیرم.

عارف سر تکون داد. مهیار کیک و از دست نیاز گرفت. چه قدر این کیک دست به دست شد!

کیک به دست گفت:

-من برم بینم جایی چاقو دارن...

نیاز با اخم گفت:

-مهیار بده کیک و اسکی بلد نیستی میفتی.

مهیار ابروهاش و بالا انداخت:

-به من میگن مهیار تیز و بز دست کم نگیر منو.

هنوز حرفش تموم نشده بود تا قدم اول و برداشت پاش سر خورد و کیک به دست رو صورت زمین خورد ک نصف صورتش تو کیک فرو رفت.

اون قدر صحنه فانی بود ک حتی نتونستیم نگرانش بشیم همه زدیم زیر خنده



نیاز با قهقهه رو ب مهیار گفت:

-اینم از کیکت نوش جون.

با خنده به سمت مهیار رفتم و بازوش و گرفتم.

سعی کردم بلندش کنم.

با اخم بلند شد. ولی تا چهرش و دیدیم دوباره همه قهقهه زدیم.

نصفه صورتش خامه ای بود و پوکر نگاهمون میکرد.

فریاد با خنده گفت:

-از تیز و بزی فقط بُزشی.

خود مهیار هم خندید و درحالی ک به کمک بلند میشد گفت:

-نخندید...اتفاقه دیگه.

با خنده به سمت قسمت vip رفتم تا اسکیتام و بردارم.

در شیشه ای رو باز کردم.

از راه رو رد شدم.

اقای الفردو پشت میزش نشسته بود.

با دیدنم لبخندی زد.

کرو لال بود و حرف هامون و لبخونی میکرد.

-کلیدم...

دستی به سیبیلای بورش کشید و از جا کلیدی بزرگ پشت سرش کلیدم و بهم داد.

سرش و خم کرد و با احترام سر جاش نشست.

با لبخند کمد و پیدا کردم و در کمد و باز کردم.

اسکیتام و دراوردم.

سفید رنگ و ساده بودن.

به جای کفشام اسکیتام و پوشیدم.

کفشام و تو کمد گذاشتم و گوش گیر فانتزی و خاکستریم و رو گوشام گذاشتم و درکمد و بستم.

دستی به ماسک مشکیم کشیدم و به سمت خروجی راه افتادم.
ارشین و مهرباب دست هم و گرفته بودن و رو یخ اسکی میکردن.
مهربابم وارد بود اون طور ک میگفت ناوارد نبود.

لبخندی زدم.

زوج قشنگی بودن.

شهاب دست به جیب با اسکیتش اروم اروم برای خودش میچرخید.
مهیار اما خیلی سم بود.

با اسکیتاش زیادی درگیر بود پاهاش مدام میلرزید خودش و خمیده گرفته و همش جیغ و داد میکرد.

با خنده روم و چرخوندم.

نیاز داشت ب فریاد اروم یاد میداد.خودشم البته خیلی حرفه ای نبود ولی بهتر از فریاد بود.

فریاد با اون هیکل به کمر ظریف نیاز چنگ زده و ب کمک اون حرکت میکرد.
عارف با خنده کنار مهیار اسکی میکرد و دستش مینداخت.

جاش زیادی خالی بود نه؟

الان باید منو اونم اون وسط بودیم...



اهنگ ریانا پخش شد...همون اهنگی ک باهاش با میلاد تو کلاس رقص رقصیده بودم.
دلم گرفت...نیشخند زدم.

دستی به موهام کشیدم اروم رفتم وسط.

دستام و روی سرم گذاشتم و درحالی ک میچرخیدم دستام و باز کردم.
چرخیدم و چرخیدم.

ارشین و اون وسط دیدم ک لبخندی زد و اروم ایستاد و به من زل زد.
اروم ب رقصیدن ادامه دادم.

اهنگ ریانا پخش میشد.

پام و بالا اوردم و روی پام چرخیدم.

درحال چرخش خم شدم و نشستم.

نشسته میچرخیدم.

احساس تنهایی میکردم...بین این همه دوست

بین این همه آدم.

احساس تنهایی میکردم.

و هیچ کس نمیفهمید...

صاف ایستادم و پاهام و کمی بلند کردم و درحالی ک حرکت میکردم اروم با دستام
میرقصیدم

عارف لبخند زنون با گوشی بهم نزدیک شد.

ازم فیلم میگرفت.

بیخیال به رقصم ادامه دادم.

دستام و کنار شقیقه هام گذاشتم و رو ب عقب خودم و خم کردم و چرخیدم و چرخیدم.

چیزی ک مدام تو ذهنم بالا و پایین میشد.

حرفای میلاد بود.

حرفای من...

نگاهامون...چشماش...صداش.

با بغض چرخیدم و چرخیدم.

دست از چرخیدن برداشتم.

به اطراف نگاهی انداختم

دوباره حرکت کردم...

چرخیدم و رقصیدم.

بی توجه به ادمایی ک فارق از همه دنیا خوش بودن و میرقصیدن و حرکت میکردن.

بی توجه از ادمایی ک خبر نداشتن میلادم رفته

و سارینا دیگه نیست.

ادمایی ک خبر نداشتن چی به من و میلاد گذشت.

و منی ک خبر ندارم چی به اونا گذشته.

عارف گوشیش و پایین آورد.

و من همچنان میچرخیدم.

بین چرخشام یه نگاه آبی دیدم.

یه نگاه یخی میون یخا...

در فاصله بیست متریم.

چرخشم و کند کردم.

یکی در میون نفس میکشیدم.

بین چرخشام کم کم چهرش واضح شد.

همون زاویه فک...

همون نگاه خمار آبی.

همون لبای باریک و موهای براق.

پام پیچ خورد.

شاید سرم گیج رفت!

شاید زمین کج شد!

با زانو زمین خوردم.

با درد همون طور ک دستام و رو یخ گذاشته بودم و موهام جلوی صورت از درد جمع شدم و گرفته بودن نالیدم.

-م...میلاد



سرم و بلند کردم.

با نگاه تارم به همون جایی ک یکم پیش ایستاده بود زل زدم.
به جای میلاد یه پسر دیگه دیدم ک نگاهم میکرد.
با بهت حیرت زده سرم و چرخوندم.
افرادی ک داشتن فیلم برداری میکردن نزدیک تر شدند.
انگار افتادنم براشون جذابیت بیشتری داشت.
با بغض چشم چرخوندم.
نبود...
هیچ کجا نبود...
اشتباه دیده بودم
دورم شلوغ تر شده و همه نگاهم میکردند.
سعی کردم بلند شم
پای راستم تیر کشید.
دوباره سر خوردم و زمین خوردم. با درد دستم و روی پام گذاشتم
همچنان فیلم میگرفتن.
دختری ب سمتم اومد تا بلندم کنه.
نگاهم خیس بود نمیخواستم گرم و ببینن سرم و پایین انداخته و نفس نفس میزدم تا
جلوی گرم و بگیرم.
عارف جمعیت و کنار زد و به سمتم اومد.
خم شد تا بازوم و بگیره.

چونم میلرزید...خدارو شکر موهام جلوی صورتم ریخته و اشکام و نمیدیدن.

چرا واقعا دیدمش؟ اون قدر بهش فکر کردم ک توهم زدم.

علم روانشناسی ام ثابت کرده بود.

مثل دیدن سراب بود...وقتی تو کویری...

عارف سمتم خم شد ک جمعیت کنار رفت.

دیدم تار بود.

دو نفر به سمتم میومدن.

هردو مشکی پوش.

با ماسک مشکی...

تار میدیدم.

درست مثل هم بودن.

قطره اشکم بارید و دیدم واضح شد.

یه نفر بود ن دو نفر...به خاطر اشکم دونفر میدیدمش

سرم و بالا گرفتم عارفم تو همون حالت مونده و خیره اش مونده بود.

نگاهم و بالا تر بردم از استرس یخ زده بودم.

قلبم تند میزد.

نگاه سرد آبیش...

بهم نزدیک تر میشد.

جمعیت و کنار زد.

عارف خشکش زده بود.

گوشی یکی ک داشت فیلم برداری میکرد و گرفت و روی زمین انداخت.

ترسناک و سرد اون قدر ب دختر زل زد ک همه افرادی ک فیلم میگرفتن گوشی هاشون و پایین آوردن.

به سمتم اومد.

عارف گیج بلند شد.

مبهوت بدون پلک زدن نگاهش میکردم.

خم شد...

دست انداخت دور کمر و زیر زانوهام.

نگاهم رو کتونی های سفیدش خیره موند.

از جا کنده شدم.

دستم و ناخداگاه روی سینش جایی روی قلبش گذاشتم.

قلبش تند میزد.

بچه ها جمعیت و کنار زدن و نزدیک شدن.

نیازو فریاد مبهوت ب میلاد زل زده بودن.

چشمام و بستم موهام رو صورتم ریخت

صورتم و تو آغوشش پنهون کردم

اومده بود...



چشمام و اروم باز کردم.

جمعیت و کنار زد و همون طور ک منو بغل گرفته بود به سمت خروجی پیست میرفت.

چشمام و دوباره بستم.

کاش دنیا تو همین لحظه تموم میشد.

کاش زمان متوقف میشد.

واقعا اومده بود؟

یعنی واقعا اینجا بود. درست میدیدم؟

وقتی میرقصیدم واقعن خودش و دیده بودم؟

نفس عمیقی کشیدم بوی عطرش و به ریه هام هدیه دادم.

چه خوبه ک هستی چشم آبی...

چشمام بسته بود.

نمیدونم چ قدر گذشت.

کجا میرفت.

مهمم نبود باهاش تا ته برزخ ک هیچ جهنم میرفتم.

صدای در ماشین و شنیدم.

چشم‌ام و باز کردم.

اروم منو تو ماشینش نشوند.

سقفش باز بود.

لبخند زدم.

طبق معمول...از در استفاده نمی‌کرد.

مجبور شدم چشم‌ام و باز کنم.

فکش توی دیدم بود خم شده بود تا کمربندم و ببندم.

نفس تو سینم حبس شد.

فاصله گرفت و دور زد و پاهاش و بلند کرد و از روی در رد شد و نشست.

پاهاش و بالا آورد و روی فرمون گذاشت لش کرده ب روبه روش زل زد

آب دهنمو قورت دادم.

کاش صحبت کنه...

صداش و بشنوم

بفهمم خواب نیست

-خانوم دکتر باید صدات کنم؟

نگاهش همچنان ب رو ب روش بود.

نفس عمیقی کشیدم...

انگار می‌خواستم صداش و تو ذهنم ضبط کنم.

قلبم چ بی قرار بود.

-ن...نه...

نیشخند زد...

-اها...چی صدات کنم؟

بغضم و قورت دادم...صدام و پیدا کردم.

-دنیز.

نیشخند زد:

-اسمت و ک دروغ نگفتی؟

عصبی و کلافه نالیدم:

-بعد چند ماه اومدی تا تیکه بندازی تلافی کنی بری؟

سرش و اروم سمتم کج کرد

چشماش برق میزد...

آب دهنم و قورت دادم...

-اومدم چون باید چاله ذهنیم پر شه تا کنترلم نکنن



تمامم چشم شد.

فقط نگاهش میکردم

-خوبی؟

نیشخند زد:

-موش آزمایشگاهی بودن باید خوب باشه.

لب گزیدم.

معلوم نبود چ قدر آزمایش گرفتن...چه قدر دکتر دیده چه قدر قرص میخوره...

-اومدم مطبت...از اسانسور ک اومدم بیرون صداتون و شنیدم...صدای اون پسره رو...

منصرف شدم رفتم رو پله ها...میخواستم تنها بینم.

با بهت نگاهش کردم.

-تعقیبتون کردم...خوب اسکی میکنی...

گرفته سر تکون دادم:

-هوم.

خیره به روبه روش سرد گفت:

-درد میکنه؟

قلبم تند میزد

-چی..چی؟

سرش و چرخوند...همون طور ک سرد نگاهم میکرد گفت:

-پاهات.

به پاهام زل زدم...بغض کردم.نگرانم بود.

دیگه درد نمیکردن تا وقتی کنارم نفس میکشید.

سرم و بلند کردم و با بغض گفتم:

-خوبم.

سر تگون داد و به رو ب روش زل زد.

اروم با همون بغض خونه کرده تو صدام گفتم:

-درد میکنه؟

همون طور ک ب رو به روش زل زده بود گفت:

-چی؟

قطره اشکم مسیرش و پیدا کرد و تا امتداد چونم سر خورد از چشمم.

-قلبت!

سیبک گلوش بالا پایین شد.

حرفی نزد.

انگار حرفی نداشت.

چون هنوز درد داشت.

-میدونی، دکترایه کاری کردن کل شخصیتام الان میدونن غیر
واقعین...بوراک..آیاز...آتیش...

میدونن ک میلادی وجود داره ک اونا زندگیش و گرفتن...و جالبه ک نابود نشدن.

الان از وجود هم باخبرن...بوراک افسردست

فهمیده غیر واقعیه...با واقعیت روبه رو شد فهمید خانواده ای نداشته...فهمید خواهری
نداره

آیاز فهمید مادری نداره

آتیش فهمید تنها تر از همیشت و غیر واقعیه.

آتش بهتر کنار اومده...آیازم چون با تو رقصید زود تر همه چیز و فهمید و حس کرد...
ولی بوراک افسردس...

-ی..یعنی اگه بوراک شی تبدیل به یه ادم افسرده میشی؟
سر تکون داد:

-آره...مست میکنه...یا تو ماشین میخوابه...

البته دکترام سعی داشتن جلوش و بگیرن ولی نمیشد
پیشونیم و گرفتم:

-خب الان اگر تبدیل به آتش شی چه میشه؟
شونش و بالا انداخت:

-میدونن تو عشق شخصیت اصلیشونی...البته اونا عاشقتن...ولی رفتار و سبک
زندگیشون متفاوته...مثلا آتش ممکنه باهات مهربون باشه.

آیاز جدی...بوراک افسرده و مریض.
هیولاخشمگین.

و من...

مستقیم نگاهش کردم.

جملش و تموم نکرد.

-و...تو؟

فکش کمی منقبض شد...سرش و چرخوند و نگاهم کرد:

-سرد!

با بغض سر تگون دادم:

-بازم خوبه!



دوباره ب روبه روش زل زد:

-جدیدا دیر تر تبدیل ب شخصیتام میشم.

و زود تر محو میشن.

دکتر میگو نشونه خوبیه...این یعنی دارم کنترلشون میکنم...البته اگ خودم و اون ادما کنترل نکنن.

-اونا دیگه کنترلت نکردن؟

سر تگون داد:

-گم کردن...نمیتونن با نشونه هاشون یا ارتباطاتشون ذهنم و مثل قبل قوی کنترل کنن.

سر تگون دادم.

-م...میخوای چکار کنی؟

برگشت و نگاهم کرد:

-با تو؟

با ترس نگاهش کردم.

-باید گندی ک زدی و پاک کنی...

با بهت نگاهش کردم ک کمی سمتم خم شد.

به صندلی میخ کوب شدم.

-یا قلبی ک انداختیش رو زمین و برمیداری...

یا میزاریش سر جاش و گورت و گم میکنی!

با بغض و ناراحتی خیره ب نگاه آیش گفتم:

-من قلبت و ننداخت...

انگشتش و رو لبام گذاشت:

-هیس! میدونم...ولی با دروغت گند زدی به همه چی...

نگاهش خیره لبام شد:

-باید چاله رو پر کنی...باید این کینه رو از بین ببری تا بتونم خوب شم.

قلبم تو دهنم میزد.

اروم دستم و روی قلبش گذاشتم.

-قلبیت و ناز کنم ترکاش خوب میشه؟

نیشخند زد:

-بزار قلبت و بشکونم...رو قلب خودت امتحانش کنیم!

چونم لرزید.

چونم و محکم باشصتش گرفت:

-هیس گریه نکن! با گریه ترکا خوب نمیشن!

چونم و بالا کشید و لباش و مماس لبام قرار داد:

-باید ببوسیشون...

کمی منتظر نگاهم کرد...

نیشخند زد.

چونم و رها کرد و برگشت سرجاش و سرش و چرخوند ک سریع سمتش خم شدم و
یقاش و گرفتم و چرخوندمش سمت خودم.

تا برگشت لبام و روی لباس گذاشتم.

یقیش و تو مشتم فشار میدادم.

فوری با استرس ازش جدا شدم و ترسیده با قلبی ک تو دهنم میزد نگاهش کردم.

نیمچه لبخندی زد:

-شروع خوبی بود.

دستش و هم زمان با حرفش بالا آورد و گردنم و گرفت و سرم و نزدیک کرد و لباس و
سریع رو لبام گذاشت.

این بار نرم نه... با خشونت بوسید.

دستام رو سینهش مشت شد.

قلبم بی قرار میزد.

هم زمان ک من و میوسید با دستش یکی از دکمه های ماشین و زد ک سقف اروم
بسته شد.

روم خیمه زد و همون طور ک میوسیدم گفت:

-تو فقط دکی میلادی...

هم زمان لباسش و با یه حرکت در آورد.



چونم و رها کرد و برگشت سرجاش و سرش و چرخوند ک سریع سمتش خم شدم و
یقاش و گرفتم و چرخوندمش سمت خودم.

تا برگشت لبام و روی لباس گذاشتم.

یقیش و تو مشتم فشار میدادم.

فوری با استرس ازش جدا شدم و ترسیده با قلبی ک تو دهنم میزد نگاهش کردم.

نیمچه لبخندی زد:

-شروع خوبی بود.

دستش و هم زمان با حرفش بالا آورد و گردنم و گرفت و سرم و نزدیک کرد و لباس و
سریع رو لبام گذاشت.

این بار نرم نه... با خشونت بوسید.

دستام رو سینهش مشت شد.

قلبم بی قرار میزد.

هم زمان ک من و میوسید با دستش یکی از دکمه های ماشین و زد ک سقف اروم
بسته شد.

روم خیمه زد و همون طور ک میوسیدم گفت:

-تو فقط دکی میلادی...

هم زمان لباسش و با یه حرکت در آورد.



قلبم تو دهنم میزد.

همه چیز سریع اتفاق افتاد.

من میخواستمش

اونم منو میخواست.

اون اومده بود...منم منتظرش بودم.

تابم و در آورد.

خشکم زده بود...فقط نگاهش میکردم.

نفس نفس میزدم.

دستش کل تنم و لمس میکرد و من درگیر و دار این بودم ک بفهمم واقعیه؟

به معنای واقعی کلمه وا دادم.

دیگه نمیتونستم جلوش و بگیرم.

و نمیخواستم.

دستش ک سمت دکمه شلوارم رفت شکمم و منقبض کردم.

گردنم و و لمس کرد..

همون طور ک تو اون فضای تنگ روم قرار گرفته بود لباسم و درآورد.

با چشمای بارونیم نگاهش کردم.

چشمام و بستم....

-خب؟

حس میکردم گرمم شده بلند شدم و دستی به گردنم کشیدم.

-تو ماشین رابطه داشتیم...برای اولین بار...

ابروش بالا پرید:

-توماشین!

لبخند شیطننت آمیزی زد:

-عجب...بار اولت بود؟

سر تگون دادم:

-آره.

اونم بلند شد و این بار روی میز نشست:

-خب؟

نیشخند زدم:

-میتونی بری!

متعجب نگاهم کرد:

-چی؟

با پوزخند گفتم:

-حرفی بود ک بهم زد.

با بهت نگاهم کرد:

-بعد رابطع!

سر تکون دادم:

-صندلی عقب تو بغلش بودم که...

-میتونی دیگه بری.

متوجه نشدم چی میگه.

زیر دلم کمی تیر میکشید.

حس میکردم یه ماشین از روم رد شده.

از کنارم بلند شد.

کنارم روی صندلی نشست و درحالی ک بولیزش و تنش میکرد گفت:

-دیگه کاریت ندارم.

با بهت نگاهش میکردم.

دست لرزونم و جلوم گرفتم و با بهت درحالی ک ب سختی تابم و از کف ماشین
برمیداشتم گفتم:

-چ...چی!

روش و ازم گرفت موهایش ب هم ریخته بود.

بند کتونیاش و مییست.

تابم و فوری پوشیدم.

خم شدم و فوری لباسم و تنم کردم و شلوارم و پام کردم.

خیلی درد داشتم.حتی حالت تهوعم داشتم.

سرش و سمتم چرخوند.

-میدونی تو این چند ماه همش ب چی فکر میکردم.

با بهت نگاهش کردم.

-به این که...حتما با نامزد قبلیت رابطه ام داشتی...همه چیت مال

اونه...قلبت...جسمت...

قطره اشکم بارید.

با حیرت نگاهش میکردم:

-بعد گفتم...بیام بفهمم...ثابت کنم یه چیت مال من بوده...یا قلبت...یا جسمت.

نیشخند زد:

-حالا جسمت مال منه...

با حیرت نالیدم:

-فقط...برای این اومدی! ت...تا ب خودت ثابت کنی...ک مال تو میشم...بعد م...مثل

اشغال پرتم کنی بیرون!

جوابی نداد.

عصبی جیغ زدم:

-جواب بده...حیوون.

مشتم و ب سینش کوبیدم:

-جواب بده...قلبم و نخواستی...جسمم و خواستی؟



دستم و بالا بردم و با شدت رو گونش فرود اوردم

-اشغال عوضی.

با گریه ب سینه‌ش کوبیدم:

-قلبم و باور نکردی جسمم و باور کردی؟ بدنمو،

با گریه جیغ زدم:

-روانی.

تا گفتم روانی مچ دستم و یهو گرفت و محکم کوبوندم رو صندلی و روم خیمه زد و
گردنم و گرفت و غرید:

-یه بار دیگه بگو روانی.

با گریه غریدم:

-ولم کن.

دستام و محکم بالای سرم گرفت و داد زد:

-باورت نداشتم... باورت ندارم... هیچ وقت دوسم نداشتی... حتما از ترست
ولم نکردی... ترسیدی بلایی سرت بیارم... برای پایان نامه و استادت و اون مرتیکه عارف
بهم نزدیک شدی...

حتی با مامانم حرف زدی...

با تمام قدرت داد زد:

-چرا؟

با گریه هقهقه میکردم

کمر و دلم تیر میکشید.

-منم خواستم مطمئن شم یه چیزی ازت و دارم...

نفس نفس زنون غرید:

-الان قلب عاشقت نه..قلب شکستت مال منه...جسمت مال منه...

با چشمای اشکی داد زدم:

-من دوست داشتم.

یهو گردن بندام و با شدت به سمت خودش کشید:

-منم داشتم گولت و میخوردم.

ولی گردنبندش و گردنت دیدم...گردنبندِ عشقتو.

با گریه نالیدم:

-گردنبند تو ام گردنمه...نمیبینی؟ چرا نمیفهمی کامران گذشته منه...ولی الان عاشق تو ام..تویی ک باور نمیکنی!

با گریه جیغ زدم:

-میگم دوست دارم چرا باور نمیکنی؟ چیکار کنم؟

خودم و بکشم؟ تورو بکشم؟ همه آدمای دنیا رو بکشم؟ چیکار کنم ها؟

سیک گلویش بالا پایین شد.

با گریه به سینهش کوبیدم:

-فکر کردی انتقام گرفتی؟

به خودم اشارع کردم:

-مگه من دخترِ تویی خور یا سنتی ایم که الان بسوزم ک با تو تجربه اش کردم و بعد ولم کردی؟

از آبرو بترسم؟ هه!

با گریه به سینه‌ش کوبیدم:

-احمق من از این میسوزم ک باورم نکردی...ک این قدر شکستی ک با تیکه هات قلب منم بریدی...

با سرعت در ماشین و باز کردم و با وجود دل درد و ضعفم از ماشین با سرعت پیاده



ماشین و انگار پشتِ ساختمون پارک کرده بود تو پارکینگ برای همین خلوت بود. دستم و روی دلم گذاشتم.

با وجود درد و بی حالی و ضعفی ک با هر قدم بیشتر میشد با سرعت ب سمت خروجی پارکینگ رفتم.

ک صدای قدماش و از پشتم شنیدم شروع کردم ب دویدن ک بازوم و گرفت و با شدت برم‌گردوند.

عصبی نگاهش کردم.

اون عصبی تر بود.

-اولا...این کار و برای انتقام یا بردن آبرو نکردم...

ن تو دختر ۱۵ ساله خونه مامان باباتی ن من پسر عقده ای جو گیر!

یک قدم نزدیک شد.

-میخواستم ببینم چه طوریه...

با حرص غریدم:

-چی چه طوریه؟

خیره نگاهم میکرد:

-داشتنت...

به لبام زل زد:

-همه چیت...میخواستم به این ارزوم برسم قبل...

ساکت شد.

خیره نگاهش کردم.

-قبل چی؟

جوابی نداد...کلافه ادامه داد:

-باور ندارم دوسم داشته باشی...اخه کی میتونه منو تحمل کنه؟ منو کلی شخصیت با

مامان دیوونه و بابای سیاسیم؟ من تهت کنترل و رفتار سادیسمیم...؟

با بغض نالیدم:

-باور اینا ساده تر از اینه باور کنی دوست دارم نه؟

سرد نگاهم کرد:

-اره...

نیشخند زدم.

-پس باور کن.

انگشت سبابم و سمتش گرفتم:

-دیگه نبینمت!

دستش و با ضرب رها کردم.

با سرعت چرخیدم و از پارکینگ خارج شدم.

نمیفهمیدم ب کجا میرم.

یا کجا هستم.

در امتداد خیابون راه میرفتم.

اسکیتام تو ماشینش مونده بود. بدون کفش بودم...

مردم با تعجب نگاهم میکردن.

هوا کمی سرد بود.

بازو هام و بغل گرفته بودم.

نگاهم تار بود.

زیر دلم تیر میکشید.

دستم و به سمت خیابون دراز کردم.

ماشینا با سرعت رد میشدن.

نگاه سنگین خیلپارو رو خودم حس میکردم.

اما مثل یه جنازه متحرک بودم.

تاکسی زرد رنگ مقابلم نگه داشت.

فوری در و باز کردم و نشستم.

آدرس خونه رو دادم.

راننده نگاهش و ازم گرفت و شیشه رو پایین داد و راه افتاد.

نفس عمیقی کشیدم.

شیشه سمت خودم و پایین کشیدم.

سرم و کامل از ماشین خارج کردم.

موهام رو هوا میرقصید.

صدای اهنگی ک از ضبط پخش میشد من و تو دنیای خودم غرق کرد.

این اهنگ و زیادی دوست داشتم.

С м о т р и ж е м н е в г л а з а , о б о в с ё м я т е б е р а с s k a z h u

/Smotri zhe mne v glaza, obo vsyom ya tebe rasskazhu /

به چشم نگاه کن ، همه چی رو برات تعریف میکنم

И к о л ы б е л ь н у ю т е б е с п о ю , с м о т р и ж е м н е в г л а z a

/I kolybel'nuyu tebe spoyu, smotri zhe mne v glaza /

و قراره برات لالایی بخونم ، به چشم نگاه کن

И г д е в н и х д о б р о т а ؟

/ I gde v nikh dobrota /

مهربونی تو چشات کجا رفته ؟

با بغض اشکام و پاک کردم...خواننده میخوند و من زیر لب زمزمه میکردم.

С тобою навсегда, прошу тебя, помни меня

/S toboyu navsegda, proshu tebya, pomni menya /

میخوام تا آخر عمرم کنارت باشم ، خواهش میکنم منو به یاد بیار!



حوله پیچ از حموم خارج شدم.

مستقیم ب سمت اشپزخونه رفتم.

در یخچال و باز کردم مسکن و پیدا کردم.

دو تا باز کردم شیشه آب و سر کشیدم و قرصا رو به همراه آب قورت دادم.

نگاهم به آینه راهرو افتاد.

مثل عروس مردگان شده بودم

لبام سفید و زیرچشمام گود رفته. بی رنگ و رو مثل گچ سفید.

دستی به موهای خیسم کشیدم.

به سمت تختم رفتم و با حوله خیسم روی تخت دراز کشیدم.

حالم خوب نبود..

نگاهم ب عقربه ها بود.

گوشی و وسایلم و تو باتیناژ جا گذاشته بودم.

نمیدونستم چه خبره. یا چه قدر گذشته.

مثل یه جنازه ک روحی نداره دراز کشیده ب عقربه ها زل زده بودم

پلکام سنگین شد دستم و روی شکمم گذاشتم.

به پهلوی جنین وارانه تو خودم جمع شدم

پلکام سنگین شد...

بین خواب و بیداری غرق شده بودم ک صدای زنگ و ضربات پی در پی ک ب در میخورد

باعث شد پلکای سنگینم و ب سختی باز کنم.

سرم درد میکرد.

بدنم گرفته بود ب حوله نم دارم زل زدم رو تختیمم خیس شده بود.

ب سختی بلند شدم.

گیج بودم. ضربه ها شدت میگرفتن انگار یکی مشتش و روی رنگ در گذاشته و اون یکی

مشتش و میکوبید ب در.

گیج مقابل در ایستادم.. تا در و باز کردم جسمی به داخل شلیک شد.

با بهت زمزمه کردم:

-تو!

نیاز عصبی غرید:

-مرگ کدوم گو....

جملش با برگردوندن سرش و دیدن من نیمه تموم موند..با حیرت زمزمه کرد:

-وات د فاک این چه وضعیه!

مات نگاهش میکردم.

فوری در و بست.گوشیش زنگ میخورد.

گوشیش و همون طور ک مات ب من نگاه میکرد جواب داد و گذاشت کنار گوشش:

-اره عارف پیششم...نه حالش خوبه لازم نیست بیای...حله فعلا.

تماس و قطع کرد.با سرعت بازوم و گرفت:

-شت!

من و ب سمت اتاقم کشوند.

-بیا یه چیزی بپوش مریض میشی.

پوزخند زدم.

وارد اتاقم شدیم.

فوری در کمد و باز کرد.

بی نتیجه از پیدا کردن لباس راحتی خم شد و کشو هارو بیرون کشید.

یه شرک لی و تاب مشکی بیرون کشید.

-بگیر بیوش.

بی حوصله حوله رو باز کردم نیاز عصبی در کمد و باز کرده و غر میزد:

-سشوارت کو؟، میدونی چ قدر نگرانت شدیم؟

لباس هارو پوشیدم.

سشوار و پیدا کرد من و روی صندلی نشوند.

سشوار و ب برق زد موهام و با دست شونه میزد و سشوار میکشید.

من مات ب اینه زل زده بودم

موهام و ک سشوار کشید مقابلم نشست:

-میلاد کاری کرده؟ دنیز حرف بزن!

عصبی بود.

چونم لرزید.

نگران چونم و گرفت و مات ب گردنم زل زد:

-گردنت چرا این قدر کبوده!

با بهت موهای خیس و کنار زد و بلند شد یقه تابم و پایین کشید.

-همه جات کبوده!

بلند زدم زیر گریه...دستم و جلوی صورتم گرفتم

نیاز با وحشت نالید:

-ب..بهت دست درازی کرده؟ آره؟

با گریه سر تگون دادم.

دستام و از جلوی صورتم کنار زد:

-آره؟

با گریه نالیدم؛

-ن...نه...خودم خواستم!

با حیرت نگاهم میکرد:

-خب اگه خودت خواستی چرا مثل مرده هایی؟

بچه ک نیستی ۲۵ ۲۶ سالته نامزدم داشتی قبلا.

نگران نگاهم کرد:

-بار اولت بود؟

سر تگون دادم با گریه نالیدم:

-کامران و ک مثل میلاد دوست نداشتم...

عاشقش نبودم این طوری...کامرانم مثل میلاد نبود...میخواست ازدواج ک کردیم با هم باشیم...

قبلش نزدیک نشده بود.

با هقهقه نالیدم:

-وقتی حس کردم میلاد باورم نداره خواستم باور کنه همه جوهره عاشقشم...

نیاز با ناراحتی موهای طلاییش و کنار زد.

بلند شد و بغلم کرد.

با گریه نالیدم:

-ب...بعدش گفت برم...گفت فقط میخواستہ باهام تجربہ اش کنہ...میخواستہ مال اون شم...باور ندارہ ک دوشش دارم.

با ناراحتی موہام و نوازش میکرد.

-بہش حق بدہ دنیز... خیلی لاشی وارانہ رفتار کردہ ولی حق بدہ...مریضہ...مشکل دارہ. دست خودش نیست دیگ ب ہیچ کی اعتماد ندارہ.



نفس عمیقی کشید:

-من از مامانم ضربہ خوردم.درکش میکنم.ب خاطر مامانش کنترل ذہنی میشدہ.

الانم ک فرار کردہ اومدہ اینجا ہمہ دنبالشن.

با بہت از بغلش جدا شدم.

سریع بلند شدم.

مات نگاہش کردم:

-یعنی چی فرار کردہ؟

نیاز کلافہ دستی ب گردنش کشید:

-بابای میلاد ب فریاد زنگ زدہ...میلاد نخواستہ درمان شہ..ہرچی بہت گفتہ دروغ بودہ.فرار کردہ

نمیخواہ درمان شہ...

با حیرت نگاہش میکردم.

-ی...یعنی چی!

نفس عمیقی کشید مضطرب نگاهم کرد:

-بابای میلاد ب فریاد گفته جون میلاد در خطرہ...

ن از نظر کنترل ذهنی...از طرف خود شخصیتاش...

تصور کن بفهمی زندگی مجازی بوده و هیچ کدوم از اتفاقاتی ک تاحالا تجربه کردی واقعی نبوده بہت بگن پدر و مادرت الکین و تو خودت یہ شخصیت خیالی ای ک مال یہ شخصیت دیگہ ای...بہت بگن دنیزی وجود ندارہ و اسمت یہ چیز دیگست...

الان شخصیتای میلاد...یعنی آتیش و بوراک و آیاز تو اوج افسردگی ان مخصوصا بوراک...

با بہت نالیدم:

-ممکنہ بہ خودشون صدمہ بزمن!

سر تکنون داد.

با بغض نالیدم:

-ی...یعنی بہ میلاد آسیب میزنن!

با ناراحتی زمزمہ کرد:

-فریاد دارہ در ب در دنیاال میلاد میگرددہ...

میترسن اومدنش پیش تو یہ نوع خداحافظی بوده باشہ.

نفسم گرفت.

یاد حرفش افتادم

میخواستم ب این ارزوم برسم قبل...

جملش و تموم نکرده بود! قبل مرگش!؟

زانو هام تا خورد.

دستم و به کنسول گرفتم نا نیفتم.

نیاز با نگرانی نگاهم میکرد.

-دنیز.

با ترس نالیدم:

-میخواود مقاومت کنه...میخواود تسلیم شه!

نیاز با نگرانی گفت:

-باشه اروم باش کمکش میکنیم.



با سرعت به سمت کمد رفتم.

کت لیم و برداشتم و فوری روی تابم تنم کردم.

-چیکار میکنی!

با بغض درحالی ک خم میشدم و فوری نیم بوتای مشکیم و میپوشیدم گفتم:

-باید بریم دنبالش

نیاز با بهت نگاهم میکرد:

-باز خر شدی؟ از کجا بدونیم کجاست؟

عصبی غریدم:

-میفهمیم...

نیاز دستی ب پیشونیش کشید

-آخر از دستتون بچم میفته.

به سمت کیفش رفتم:

-بدو کیفت و بر...

حرفم نیمه تموم موند. با بهت نگاهش کردم..

نیمچه لبخندی زد.

دستش و ب سمت کیفش برد..

یه برگه سیاه سفید کوچیک و سمتم گرفت.

با بهت ب سونوگرافیش زل زدم..

بچه داشت!

-حامله ای!

لبخند زد:

-اره فریاد نمیدونه فعلا میخوام سوپرایزش کنم.

بین این همه خبر بد این بهترینشون بود.

با گریه خندیدم:

-عزیزم!

به سمتش رفتم و بغلش کردم.

-مبارک باشه.

خندید:

-مرسی.

اشکام و پاک کردم سونوگرافیش و رو کنسول گذاشتم:

-زود باش باید بریم.

سر تکون داد و با سرعت کیفش و برداشت و دنبالم راه افتاد.

از خونه با سرعت خارج شدیم.

دلم شور میزد نگرانش بودم

نفس عمیقی کشیدم و ب سمت آسانسور دوییدم.



نیاز پشت سرم اومد.

سونوگرافی ب دست سعی داشت زیپ کیفش و باز کنه ولی زیپ گیر کرده بود.

کلافه سونورو گرفتم.

-بده دست من.

سونورو تو کیف خودم گذاشتم.

درای آسانسور باز شد.

هر دو وارد شدیم دراک بسته شدن فوری دکمه پارکینگ و زدم.

به چهره رنگ پریدم تو آسانسور زل زدم.

نیاز نگران گفت:

-باشه آروم باش لطفا!

گوشیش و بالا آورد:

-دوستم مهران یه مدته فرانسه زندگی میکنه.

بهش زنگ میزنم اونم بگرده.

سر تکون دادم.

کیفش و ب سمتم گرفت.

گوشیت و از باشگاه آوردیم این زیپ کوفتی و باز کن.

من سعی میکردم زیپ و باز کنم.

اونم گوشی و چسبونده بود ب گوشش.

زیپ همراه با در آسانسور باز شد با هم خارج شدیم.

گوشیم و دراوردم. صدای نیاز و شنیدم:

-الو مهران...بین وقت نداریم داریم دنبال پسرعموی فریاد میگردیم یه بیماری داره

ممکنه به خودش آسیب بزنه میتونی کمک کنی؟

به سمت ماشینم دویدم.

سوییچ و بالا اوردم.

-آره آره...همون میلاد...آشنا داری؟ اوکی پس میایم دنبالت.

فوری درماشین و باز کردم و نشستم

نیاز فوری کنارم جای گرفت.

فوری ماشین و روشن و کردم و دنده عقب گرفتم.

ریموت و زدم و دور زدم. از پارکینگ فوری خارج شدیم.

-باید برم کجا؟

نیاز خیره به گوشیش گفت:

-لوکیشن فرستاده فکر کنم نزدیک باشه.

گوشیش و گرفتم و به آدرس زل زدم.

سر تکون دادم:

-نزدیکه.

با سرعت به سمت خیابون اصلی میرفتم.

گوشی نیاز زنگ خورد..نیاز با استرس گفت:

-فریاده!

هول شده نگاهش کردم:

-جواب بده..

فوری جواب داد.

دور برگردون و چرخیدم خیره به ادرس سر بالا اوردم و ب تابلو ها زل زدم.

-الو؟چیشد؟

برگشتم سمتش:

-بزار رو بلندگو.

نگاهی بهم انداخت و گوشی و از گوشش فاصله داد..صدای فریاد پخش شد.

- چند تا هتل پیدا کردم ک حدس میزنم تو یکیش باشه دارم میرم اونجا مهیارم باهامه.
صدای مهیار اومد:
- پیش به سوی ماموریت غیر ممکن.
کلافه به رو ب رو زل زدم.
- اوکی ما ام میریم دنبال مهران اینجا هارو میشناسه بهتره تنها نباشیم.
فریاد نفس عمیقی کشید:
- مهران!؟
نیاز دستی ب پیشونیش کشید:
- فریاد جان مهران هم جنس گراس به اونم میخوای گیر بدی!؟
مهیار از اون طرف گفت:
- مهران کیه؟ خوشگله؟ نیاز چرا دوستات و به من معرفی نمیکنی واقعا زشته.
نتونستم جلوی لبخند محوم و بگیرم.
- فریاد کلافه گفت:
- اوکی هرچی شد خبر بدید.
نیاز تماس و قطع کرد.
- به آدرس زل زدم.
- باید همین جاها باشه...
- نیاز شیشه رو پایین داد.درحالی ک ب اطراف نگاه میکرد شماره مهران و گرفت.
- الو کجایی؟

سرم و خم کرده و ب خیابون زل زده بودم.

تا حالا ندیده بودمش دنبال یه پسر با ظاهر بیبی فیس بودم.

-کنار کافیشاپ مونتنگرو؟

سرم و چرخوندم.

از آینه بغل کافیشاپ و با تابلو بزرگ قرمزش دیدم

ماشین و نگه داشتم.

-بگو داره راهنما میزنه.

نیاز رو ب مهران گفت:

-ما کنار پیاده روییم بیا جلو مارو میبینی راهنما میزنیم.

دستم و بی حوصله روی بوق گذاشتم..

تماس و قطع کرد:

-داره میاد

در ماشین هم زمان با حرف نیاز باز شد.

سرم و چرخوندم.

پسر سفید پوست با موها و چشای تیره.

کمی بیبی فیس و خوش تیپ بود.

لبخند دندون نمایی زد:

-هلو.

نیاز با لبخند سمتش خم شد و تو همون فاصله هم و بغل کردن.

-میای فرانسه و ب من نمیگی آره؟

-سلام.

رو ب من سر تگون داد..

فوری راه افتادم.

-به خدا تازه رسیدیم.میخواستم ببینمت.

مهران خندید:

-خب حالا...چند تا خیابون جلو تر یه هتل معروف هست ممکنه اونجا باشه دوستم
اونجا کار میکنه

سر تگون دادم.

پام و رو گاز گذاشتم و با سرعت از بین ماشینا رد میشدم.

نیاز خیره به ساعتش گفت:

-امیدوارم ب موقع برسیم.



قلبم تند میزد...

حالم خوب نبود...اما باید میرسیدم.

باید کمکش میکردم.

این بار من باید نجاتش میدادم..

نتونستم کامران و نجات بدم

نتونستم سارینا رو نجات بدم

نتونستم حال میلاد و خوب کنم

اما باید نجاتش میدادم.

چند بار پیاپی نفس عمیق کشیدم تا جلو ریزش اشکام و بگیرم.

-همین هتله.

سرم و چرخوندم ب ساختمون بزرگ و نمای مشکی رنگ هتل زل زدم.

کمی جلو تر ماشین و پارک کردم.

هر سه پیاده شدیم.

با سرعت به سمت هتل رفتیم.

مهران گوشیش و از جیب شلوار جین سفیدش بیرون آورد.

رو به نیاز گفتم؛

-میتروسم.

نیاز دستم و گرفت:

-نترس پیداش میکنیم.

صدای مهران و شنیدم:

-الو الواردو بیا دم ورودی.

هرسه از پله هایی ک فرش قرمز رنگی روش قرار داشت بالا رفتیم

در های شیشه ای باز شدن..

نگاهم و از سنگ فرشای سفید گرفتم.

تو قسمت لابی میز پذیرش دقیقا روبه رومون بود.

پسر کت شلواری از پشت میز خارج شد.

با لبخند با مهران دست داد. بور و چشم رنگی بود.

و خیلی خوشگل بود.

-به انگلیسی گفت:

-مهران خوبی!

مهران لبخند کج و معوجی زد و گفت:

-اره خب بیا چک کنیم.

پسر هول شده سر تکان داد و ب ما سلام داد.

فوری دور زد و پشت میز نشست.

دختر کنارش پشت سیستم بود.

هر دو کت شلوار های مشکی زرشکی پوشیده بودند.

پسر رو ب دختر ارام گفت:

-چک کن بین این اسامی اینجا اتاق گرفتن.

دختر سر تکون داد.

-آیاز...بوراک...میلاد...آتش...فامیلی هرکدوم متفاوته اسامیشون و چک کنید.

دختر خیره به مانیتور عینک گردش را بالا و پایین کرد.

-اووم.

قلبم در دهانم میزد.

-۵...هست؟

دختر سرش را بلند کرد و گفت:

-نه متاسفانه.

فوری گوشی ام رو دراوردم.عکس میلاد و نشونش دادم.

-ندیدینش؟

سر تکون داد.

پسر اروم گفت:

-به نظرم نمیتونید با گشتن تو هتلا پیداش کنید

تو این شهر هزار تا هتل هست...ممکنه حتی هتلم نرفته باشه.

با بغض دستم و رو صورتم گذاشتم

دستام میلرزید.

مهران بازوم و گرفت.

نیاز تشکر کرد.نفهمیدم مهران چی گفت فقط بازوم و کشید و ب سمت خروجی هتل رفتیم.

اشکام روونه گونه هام شد.

-پ...پیداش نمیکنیم!

نیاز کلافه غرید:

-تف ب این زندگی.

گوشیش و دراورد.

مهران رو ب من گفت:

-پیداش میکنیم...نترس.

صدای نیاز و شنیدم:

-الو فریاد چیکار کردی؟

کلافه به موهایش چنگ زد:

-نبود؟

زانوهایم تا خورد روی پله ها نشستم.

با گریه نالیدم:

-حالا چیکار کنم...

مهران خم شد و بازوم و گرفت:

-چند تا هتل دیگه ام میگردیم پاشو.

با بغض سر تکون دادم و بلند شدم.

-باشه بازم میگردیم.



نیاز پشت فرمون نشست چون ب نظرش من حالم خوب نبود.

نفس عمیقی کشیدم و سرم و ب شیشه تکیه زدم.

قلبم تو دهنم میزد.

خیلی استرس داشتم.

مهران ادرس میداد و نیازم همون سمتی میرفت.

سرم و بین دستام گرفتم.

حالت تهوع داشتم.

نمیدونم چ قدر گذشت ک ماشین و جلوی هتلی با نمای سفید رنگ نگه داشتن..با سرعت پیاده شدم.

هر سه به سمت ورودی هتل رفتیم.

وارد لابی هتل شدیم.

سمت چپ سالن پشت میز شیشه ای کارکنان قسمت پذیرش نشسته بودن.
پسر لبخندی زد:

-خوشامدید

با سرعت گوشیم و ب سمت پسر قد بلند و مو خرمایی گرفتم:

-این اقا اینجا اتاق گرفتن؟ خیلی مهمه.

پسر با تعجب نگاهمون میکرد.

سرش و خم کرد و ب عکس زل زد:

-اسمشون.

نیاز ب جای من جواب داد:

-فامیلیا متفاوته شخصی ب اسم میلاد. آتیش. بوراک یا آیاز اینجا اقامت نداره؟

پسر متفکر عینکش و به چشم زد و خیره ب صفحه مانیتور گفت:

-میلاد!

اسم میلاد و بد تلفظ میکرد.فرانسوی بود.

-ن متاسفانه هیچ کدوم از اسامی اینجا اتاق نگرفتن.

با نا امیدی چرخیدم سمتِ نیاز.

...

سه تا هتل دیگه ام چک کردیم.

یه سر به بیمارستانم زدیم.

اما خبری ازش نبود.

کنار اداره پلیس ایستاده و به هم نگاه میکردیم.

-من میرم داخل نیاز نیست شما بیاین..میرم...

گوشی نیاز زنگ خورد تکیه داده ب کاپوت گوشیش و از جیب جین تنگ سفیدش خارج کرد.

-فریاده.

نفس عمیقی کشیدم و با استرس نگاهش کردم

تماس و روبلندگو گذاشت:

-الو فریاد؟

صدای سرو صدا و جیغ و داد میومد.قلبم تو دهنم میزد.

با نگرانی نزدیک شدم.

نیاز داد زد:

-فریاد صدامو داری؟

صدای فریاد و ب سختی شنیدیم:

-نیاز ما بین خبرنگارا ومردم گیر کردیم...

ترافیکم هست

نیاز داد زد:

-خب؟

فریاد داد میزد:

-بابای میلاد یه ادرس پیدا کرده ماشین میلاد و آخرین بار اونجا دیدن ما نمیرسیم شما...

تماس قطع شد.

با بهت به سمت نیاز دویدم.

نیاز با سرعت ب صفحہ گوشی زل زد:

-آدرس فرستاده

مهران فوری سویچ و از نیاز گرفت:

-بدوید بشینید پس.

با سرعت ماشین و دور زدم و سوار شدم.

نیاز عقب نشست و همون طور ک هم زمان درو مییستیم گفتم:

-برو برو سریع.

مهران با سرعت ماشین و روشن کرد و پاش و رو گاز گذاشت



نگاهم خیره به خیابونا بود.

حالت تهوع داشتم

ذهنم قفل کرده بود.

چشمام و چند لحظه بستم شیشه رو دادم پایین

پشت سر هم نفس عمیق میکشیدم.

چیزی نیست...

پیداش میکنم...

نباید میزاشتم بره...

اشتباه من بود..

با بغض چشمام و باز کردم.

حتی چشمامم میسوخت.

صدای نیاز و شنیدم:

-مهران اون پسره ک تو هتل کار میکرد گی بود؟ یه جوری نگات میکرد.

مهران بعد مکث طولانی درحالی ک ب مسیر یاب زل زده بود گفت:

-آره فقط زیاد نتونستم باهاش اوکی شم...

دستم و روی شقیقه هام گذاشتم.

شقیقه هام نبض میزدن.

نیاز خم شد و بطری آب کنار دنده رو برداشت و به سمتم گرفت:

-یکم آب بخور رنگت مثل گچ شده.

گیج شیشه رو گرفتم و درش و باز کردم.

کمی آب خوردم.

نفس عمیقی کشیدم.

حس میکردم میخوام بالا بیارم.

دستام یخ زده و میلرزیدن انگار دستای من نبودن

سر شده بودن.

با استرس به ساختمونا زل زده بودم.

-چرا نمیرسیم!

-رسیدیم.

با بهت سر چرخوندم سرعتش و کم کرد و ماشین و مقابل هتل بزرگ شیکی نگه داشت.

با سرعت پیاده شدم.

دو پسر کت شلواری کنار در ورودی به استقبالمون اومدن.

مهران به فرانسوی گفت:

-ممنون سوییچ دست خودمونه.

پسر قد کوتاه تر سرتکون داد.

خواستم به سمت ورودی هتل برم ک با دیدن ماشین میلاد پاهام خشک شد.

با سرعت ب سمتش رفتم.

خم شدم.شیشه هاش دودی بود سقفشم بسته.

-ماشین میلاده؟

رو ب نیاز با استرس گفتم:

-خودشه اون شب سوار این بود.

هر دو پسر با تعجب نگاهمون میکردن

با سرعت دویدم سمت پله ها و با سرعت وارد لابی شدم.

به سمت پذیرش رفتم.

دختر دستی به پایون سفید یقه پیرهنش کشید:

-بفرمایید.

به فرانسوی با استرس گفتم:

-دنبال یه پسریم.

فوری گوشیم و با دستای لرزون ب سمتش گرفتم:

-اسمای مختلفی داره اینجا اتاق گرفته؟

با چشمای ریز شده ب عکس زل زد.

نگاه سبزش و بهم دوخت:

-بله اینجا ولی من نمیتونم اطلاعات مشتری هارو بدم.

نیاز خودش و بهمون رسوند.

با اخم به انگلیسی گفت:

-این یه موضوع مهمه پای مرگ و زندگی وسطه!

دختر جدی نگاهمون کرد.

دستی به گونه های برجستش کشید و به انگلیسی جواب داد :

-عذر میخوام ولی نمیتونم کمکتون کنم.

نیاز عصبی داد زد:

-میگم مهمه...

دختر جدی بلند شد و گفت:

-خانوم داد نزنید.

با بغض نالیدم:

-ببینید من دکترم...

دست تو جیم کردم و کارت مطبم و روی میز گذاشتم.

-کسی ک اینجا اتاق گرفته بیمارِه...بیماریشم حاده

ممکنه بلایی سر خودش بیاره.

مهران کمی سمت دختر خم شد:

-اینطوری برای هتل خودتونم بد میشه! کی حاضره تو اتاقی ک یکی توش خودکشی

کرده بمونه؟ مخصوصا ک پسرِ نماینده مجلس ترکیه است! میدونید اگر بفهمن

میتونستید کمک کنید و نکردید چ میشه؟

مرد کت شلوا ری به همراه بی سیمی و در دست داشت ب سمتون اومد و رو ب دختر گفت:

-چیشده؟

دختر نگاه خیره اش و از مهران گرفت و ب سمت مرد نگاه کرد.

اروم بهش چیزی گفت و اونو کنار کشید.

با استرس ب نیاز زل زدم.

مرد نیم نگاهی بهمون انداخت.

به سمتمون اومد:

-بفرمایید با من بیاید...



هر سه پشت سرش ب سمت آسانسور رفتیم.

درای اسانسور باز شدن.

خانوم مسنی به همراه سگ پاکوتاهش از آسانسور خارج شدن.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سر مهران وارد آسانسور شدم.

مرد دستی ب بی سیمش کشید و جدی ب دراز زد.

دکمه طبقه ۱۱ رو زد.

قلبم تو دهنم میزد حس میکردم حالت تهوعم بیشتر شده.

نیاز دستم و گرفت و با اخم گفت:

-اروم باش چیزی نیست.

با استرس نگاهش میکردم.

درای اسانسور باز شدن.

حس کردم قلبم فرو ریخت و افتاد ته دلم.

مرد اشاره کرد خارج شیم. هر سه خارج شدیم

از آسانسور بیرون اومد و مستقیم به سمت انتهای راهرو رفت.

درای طلایی رنگ و یکی پشت دیگری رد میکردیم.

فرش طلایی نقره ای وسط راهرو پهن شده بود.

انگار فضا سلطنتی بود.

مرد مقابل یکی از در ها ایستاد.

نفسم گرفت.

به شماره در زل زدم 465

نفس عمیقی کشیدم

مرد چند ضربه به در زد:

-جناب...

دستم و روی دهنم گذاشتم حس میکردم بدنم میلرزه.

صدایی نیومد...

دوباره به در زد:

-اقا لطفا در و باز کنید.

با نگرانی و ترس ب نیاز زل زدم.

مهران رو ب من گفت:

-نترس

مرد دوباره ب در کوبید:

-اگر صدامو میشنوید در و باز کنید.

با بغض ترسیده زمزمه کردم:

-باز نمیکنه!

مرد اخم کرده کارت نقره ای رنگی رو از جیب کتش دراورد و زیر دستگیره در گرفتش.

چراغ قرمز رنگ سبز شد و در باز شد.

دستگیره رو اروم پایین کشید و در و باز کرد.

با نگرانی فوری جلو رفتم و از پشت شونه های پهن مرد به داخل اتاق زل زدم...

roman_marjan@ جوین کانال تلگرام نویسنده بدید♡♡♡

مرد وارد اتاق شد.پشت سرش با قدمای لرزون وارد شدم.

قلبم از تپش ایستاد.حس کردم دنیا رو سرم خراب شده...با حیرت به اتاق زل زدم...



نیاز حیرت زده کنارم قرار گرفت

-وات د فاک!

مبهوت به آینه زل زدم.

نیمه شکسته بود...رد خون روی خورده شیشه ها مونده بود.

خورده شیشه های روی زمین ریخته بودن.

روی پارکت لکه های خون مونده بود.

چمدون مشکی رنگ با در باز روی تخت افتاده و لباسا نا مرتب گوشه گوشه اتاق ریخته بودن.

صدای دوش حموم میومد.

مرد با سرعت به سمت در حموم دوید.

در و باز کرد بخار بیرون زد.

خشکم زده بود.

نیاز دستم و کشید.

حرکت کردم.

کنترل حرکاتم و نداشتم حس میکردم نباید برم سمت اون در...

پشت سر نیاز و مرد وارد حموم شدم.

کف کفشام روی خورده شیشه ها قرار میگرفت و صدا میدادن.

نمیتونستم نفس بکشم

چیزی نمیدیدم فقط بخار...

کم کم دیدم واضح شد

با نگاه تارم ب وان زل زدم...

پر اب بود طوری ک آب ازش سرازیر شده بود.

اما خالی...

بلند زدم زیر گریه.

وحشت زده دستام و روی سرم گذاشتم.

خدارو شکر...نبود...تو حموم نبود...

نیاز فوری بغلم کرد:

-اروم باش اینجا نیست.

صدای مهران و شنیدم:

-تو سرویس بهداشتی ام نیست.

مرد به اطراف حموم زل زد.

حوله سفید و خیس خونی و از رو زمین برداشت:

-اینجا نیست...ولی هرجا هست بعید میدونم حالش خوب باشه.من با پلیس تماس میگیرم.

زانو هام سست شدن.

سر خوردم و روی زمین نشستم و ب وان زل زدم.

با هقهقه نالیدم:

-م..میلاد کجایی؟

نیاز خم شد و سرم و نوازش کرد.

بینیم و بالا کشیدم.

لرزون از دیوار گرفتم و به کمک نیاز بلند شدم:

-ب...باید بگردیم دنبالش...

مرد فوری از حموم خارج شد.

نیاز سرتکون داد.

پشت سرش از حموم خارج شدم.

مات و مبهوت دنبالشون حرکت میکردم.

مرد بی سیم زد:

-تو دیدی مشتری اتاق 468 از هتل خارج بشه؟

صدای خش خشی اومد و بعد صدای دختر:

-من تازه اومدم شیفیت کسی و ندیدم باید دوربینا رو نگاه کنیم.

با بغض زمزمه کردم:

-ماشینش بیرون هتل بود.

مرد دستی ب گردنش کشید و دکمه اسانسور و زد:

-نیاز خشک شده ب اسانسور زل زد:

-پ...پشت بوم!

به سمتش چرخیدم و حیرت زده نگاهش کردم.

مرد با سرعت سوار اسانسور شد.

-چی..چی؟

نیاز با ترس رو ب مرد به انگلیسی گفت:

-ممکنه بخواد از پشت بوم بپره!

مهران بازو هام و گرفت تا نیفتم.

مرد غرید:

-میاید یا نه؟

به کمک مهران وارد اسانسور شدم.

نیازم فوری وارد شد.

طبقه اخر و زد.

دستام و روی صورتم گذاشتم.

-ن...این کارو با من نمیکنه...نه...

نیاز رو به من اروم گفت:

-نترس فقط یه احتماله.

با بغض رو ب نیاز گفتم:

-تو ام یه بار میخواستی خود کشی کنی



رنگ نگاهش عوض شد.نگاهش و دزدید.

-ب...چه نقطه ای رسیدی ک حاضر شدی این کارو کنی؟

مرد پشتش ب ما و خیره ب در بود.

مهرانم ب نیاز زل زده بود.

نیاز تلخند زد:

-ناخواسته به یه نفر آسیب زده بودم...

نمیخواستم با بدیام دوباره به کسی صدمه بزنم...

فریاد و دوست داشتم اون منو نمیخواست ازم متنفر بود کارایی کرد ک دلم و شکوند...از
مامانم ضربه خورده بودم.

اذیتم کرده بودن...بلاهای زیادی سرم اومد...

فکر کردم بهتره تموم شه.

ناباور نگاهش میکردم.

میلادم به خیلی ها صدمه زده بود...

منم میلاد و ول کرده بودم...بهش آسیب زده بودم

بهش دروغ گفته بودم

مامان میلادم بهش آسیب زده بود.

بتا ام بهش آسیب زده و دنبالش بود...

-ا...اونی ک میخواد میلاد و بکشه بوراک نیست!

نیاز گیج نگاهم کرد...

مهران خیره به من حرفم و تکمیل کرد:

-خودش میخواد تموم شه!

درای اسانسور باز شدن.

هر سه ب هم زل زدیم

مرد زود تر خارج شد.

وارد راهرو شد و در و باز کرد.

پشت سرش رفتم

قلبم تو دهنم میزد.

نفسم یکی در میون شده بود.

نور چشمام و زد.

چشمام چین خورد. با ترس ب اطراف زل زدم.

-نیست!

حق با نیاز بود...

رو پشت بومم نبود.

مرد سرش و چرخوند و ب من زل زد:

-فکر میکنم از هتل خارج شده.

ما فیلم دوربینارو نگاه میکنیم. به پلیس خبر میدیم.

با چونه لرزون سر تگون دادم.

نیاز دستم و گرفت:

-حتما رفته. ندیدنش... بیا بریم اداره پلیس.

سر تگون دادم.

بغضم و قورت دادم.

نگاهم و ب آسمون دوختم.

قلبم تند میزد... حس بدی داشتم.

یه حسی ک بهم میگفت یه چیزی درست نیست.



*

از اسانسور خارج شدیم.

پاهام نمیتونستن وزنم و تحمل کنن.

حتی حوصله راه رفتنم نداشتم.

دوست داشتم غش کنم و بی هوش شم.

مرد ب سمت پذیرش رفت.

تلفن و برداشتن تا به اداره پلیس زنگ بزنن.

مهران ب من علامت داد:

-من برم ماشین و بیارم نیاز تو ام برو یه چیزی بخر بخوره رنگش مثل گچه اخر غش میکنه.

نیاز سر تکون داد.

هر سه خارج شدیم از هتل. دم در روی پله ها نشستم و سرم و بین دستام گرفتم.

-الان میام.

سرم و بند کردم مهران سوییچ به دست ب سمت ماشینش میرفت و نیاز کنارم ایستاده بود.

-چیزی نمیخوام.

اخم کرده به بازوم زد:

-بی خود بشین تا بیام.

بی حوصله سر تکون دادم.

به سمت خیابون رفت از خیابون رد شد.

سرم و دوباره بین دستام گرفتم.

درای هتل باز شدن دختر بچه کوچیکی با مایو صورتی از هتل خارج شد اخم کرده و با حرص کلاه شناس و درآورد.

زنی پشت سرش اومد و بغلش کرد و بلندش کرد.

-نمیام...

نگاه خستم و بهشون دوخته بودم..

زن ک ب نظر میرسید مادرشه چیزی گفت ک نتونستم ترجمش کنم.

دختر جیغ جیغ میکرد و دست و پا میزد مادرش درحالی ک میبردش سمت هتل گفت:

-مگه تقصیر منه دارن استخرشون و درست میکنن؟ بعدا میبرمت شنا کنی ای بابا.

بی حوصله نگاهم و ازشون گرفتم.

دوباره ب رو ب رو زل زدم..دستم و روی گردنبندش گذاشتم.

غمگین چشمام و بستم.

به اون شب برگشتم...هوای نیمه تاریک...

دریا...بوی استانبول...

پریدنم تو آب...

بوسش...

دریا مال خدا دنیز مال میلاد....

چشم‌ام و ناگهانی باز کردم.

استخر خراب؟

گردنم و با شدت چرخوندم و بی توجه ب دردش ب در ورودی زل زدم.

با بهت فوری بلند شدم و با سرعت وارد شدم.

مرد بی سیم دار ب همراه دختر کنار هم در حال دیدن فیلمای دوربینا بودن.

با سرعت خودم و ب زن رسوندم کنار در اسانسور با دختر بچه ایستاده بود.

نفس نفس زنون گفتم:

-ببخشید استخر کدوم سمت؟

زن بی حوصله عینک افتابیش و روی موهایش زد:

-خرابه دارن باز سازی میکنن با ا...

عصبی بین حرفش پریدم:

-کدوم سمت؟

گیج به راهرو سمت راست اسانسور اشاره کرد:

-انتهای راهرو باید بری پایین.

فوری دوبیدم سمت راهرو.

راهرو رو با سرعت گذروندم.

سمت چپ در بزرگ و شیشه ای رو باز کردم.

از پله های سنگی و برجسته با سرعت سرازیر شدم.

سالن بزرگی با کلی کمد برای تعویض لباس بود.

سبد دمپایی هارو کنار زدم و شیشه مات و هول دادم.

اولین چیزی ک دیدم آبی استخر بود.

روبه روم نردبون و سطلای رنگ بود.

سرم و چرخوندم.

همین کافی بود تا سقوط کنم.

نفسم گرفت.

-هیعی..هی...هه

صدای نامفومی از اعماق وجودم خارج میشد.

مثل نفسی ک نمیومد...

-ن...نه



بعضی وقت ها...یه لحظه هایی...

نه دوست داری زمان بره جلو...

و نه زمان بره عقب...

چون تو مات و مبهوتِ تقدیرتی!

مات و مبهوت گذشته با خاطرات زشت و زیباشی!

تنها چیزی ک میتونم بگم اینه...

اون لحظه داشتم فکر میکردم چه زود گذشت!

مرگِ کامران...

نگاه مرده من وقتی ب استانبول رفتم...

وقتی برای اولین بار نیاز مست کرده رو تو خونه عارف دیدم!

وقتی برای اولین بار میلاد و دیدم و بدون شناختنش...بدون عشقش قلبم فرو ریخت!

ماشین بازی خطرناکش...

بام و ابراز علاقه...

آتیش و بارونی ک رو سر و صورتمون میبارید و اونی ک من و رو کولش انداخته بود.

بوراک ک جلوی خبرنگارا بوسیدم.

آیازی ک باهاش اولین رقص و تجربه کردم...

اون لحظه...

به این فکر کردم ک من عاشق تمام میلادم

عاشق شخصیتاش...عاشق خودش...

اون لحظه فکر کردم...اگه الان از دست بدم...

یا دیر شده باشه...من هیچ وقت دیگه زندگی نمیکنم...هیچ وقت...

-بعد اون ماجراها...و ویدیویی ک از خودت تو دنیای مجازی پخش کردی...

خیلی ها ازت حمایت کردن...

خیلی از سوپرستارا سلبریتیا...

اشخاصی با فالورای میلیونی...ک بعد افشای ماجرای میلاد اونام فهمیدن ک تمام مدت کنترل ذهنی میشدن...

مردم خیلی عکسا و ویدیو ها از بازیگرا و خواننده ها و اشخاص معروف پخش کردن ک تو اون عکسا و فیلما واضحه اون فرد داره کنترل میشه...دنیز تو دست بتا رو رو کردی! نیشخند زدم با بغض زمزمه کردم:

-الان...یکم دیر نیست؟

دستام و روی سرم گذاشتم:

-الان دیگ به چه درد میلاد میخوره؟

هقهقه کنان نالیدم:

-م...میلادم...

از پشت میزش بلند شد و به سمتم اومد و دستش و روی شونم گذاشت:

-اروم باش...باید خیلی قوی باشی...خیلی.

سرم و بلند کردم و با گریه نگاهش کردم:

-نمیفهمی...

سر تکون داد:

-درسته...ولی سعی میکنم درکت کنم!

بینیم و بالا کشیدم.

-خب؟ بعدش؟

دوباره به سمت میز رفت و دکمه ضبط و زد.

نفس عمیقی کشیدم.

اشکام و پاک کردم:

-جسمش رو آب مونده بود...خودش و غرق کرده بود...



حس میکردم سرم گیج میره.

نمیدونستم براق دهنم و قورت بدم.

راه گلوم مسدود شده بود.

نفسم بالا نمیومد.

نمیتونستم حرف بزنم.

دستاش باز بودن...

برعکس روی آب بالا اومده بود...

اروم شناور بود.

نفس...نفس...

میلاده!

میلاده!

میلادم!

زانو هام خم شد.

با زانو روی زمین فرود اومدم...هم زمان با فرودم با همه توانم فریاد زدم...
صدایی ک از اعماق وجودم خارج شد...
مات و حیرت زده اشکام پس زدم.
سعی کردم بلند بشم.
سکندری خوردم.
دوباره با زانو زمین خوردم.
به سختی دوباره بلند شدم.
صداهای نامفهومی از اعماق حنجرم خارج میشد:
-نهه...ه..ههه ههه
نفس نفس میزم.
خودم و تو استخر پرت کردم با سرعت از زیر اب بیرون اومدم.
نفس...نفس...
به سمتش شنا کردم...
با گریه جیغ زدم:
-اومدم...اومدم...
بهش رسیدم.
با گریه دستام و زیر بغلش گذاشتم و چرخوندمش.
سرس به سمتم چرخید.
موهای خیسش روی پیشونیش چسبیده بود.

نفس نمیکشید.

با بغضی ک داشت خفم میکرد داد زدم:

-می...میلاد...

سعی کردم به سمت لبه استخر شنا کنم و بیرمش.

سنگین بود...

نفسم گرفته بود...

به سختی با خودم میکشوندمش.

صدای جیغ نیاز و شنیدم.

کنار استخر ایستاده و دستاش رو دهنش بود.

مرد قد بلند و کت شلوار در شیشه ای و کنار زد و با دو وارد شد.

با دیدن میلاد چیزی گفت و ب سمتم دوید.

فوری تو استخر پرید.

به لبه استخر رسیده بودم.

فوری روی سطح اب قرار گرفت و کمر میلاد و گرفت...

هر دو به سختی بردیمش سمت لبه استخر.

با گریه نالیدم:

-ز...زود باش...ت...تموم شد...ک..کنارتم...کنارتم.

نیاز به سمتمون دوید خم شد و دستای من و گرفت از نردبون بالا اومدم.

به کمک مرد میلاد و بالا آوردیم و روی لبه استخر درازش کردیم.

نیاز باعجله گفت:

-میرم ب اورژانس زنگ بزنم...

با سرعت دوید و رفت.

کنارش زانو زدم.

دستام و روی صورت یخ کرده و رنگ پریدش گذاشتم



مرد نفس نفس زنون درحالی ک خیس آب بود خم شد و انگشتش و روی گردن میلاد گذاشت.

-نبض...نداره!

قلبم فرو ریخت.

وحشت زده مرد و هول دادم و روی میلاد خیمه زدم.

دستام و ضرب دری روی سینه اش گذاشتم.

درحالی ک هر سه ثانیه یه بار دستام و فشار میدادم و به قفسه سینهش فشار میاوردم داد زدم:

-تورو خدا...چشات و باز کن.

موهای خیس و پس زدم و خم شدم و بینیش و گرفتم و با جمع کردن لباس و از هم باز کردم.

خم شدم و لبام و روی لباس گذاشتم.

نفس دادم...

نفس دادم...

بازم نفس دادم...

کبود شده لبام و از روی لباش برداشتم.

با گریه داد زدم:

-پاشو روانی...پاشو

دوباره دستام و روی سینش گذاشتم.

-یک...دو...سه...زود باش...زود باش...

به سینش فشار میاوردم...

اما چشماش و باز نمیکرد.

سرم و روی قفسه سینش گذاشتم.

با گریه هق زدم.

جیغم و میون قفسه سینش خالی کردم.

-پاشو...

مشتم و اروم ب قفسه سینش کوبیدم.

همون طور ک بغلش کرده بودم نالیدم:

-پاشو...

مرد اروم گفت:

-دیر شده....

با گریه سرم و از روی قفسه سینه‌ش برداشتم.

دوباره تنفس...

لبام و از رو لباش برداشتم.

دوباره دستام و روی سینه‌ش گذاشتم.

-زود باش.

مرد بازوم و گرفت:

-تموم شده ب...

دستش و پس زدم و عصبی داد زدم:

-ولم کن!

پاهام و دو طرف بدنش گذاشتم و روی شکمش با فاصله نشستم دستام و روی قفسه سینه‌ش گذاشتم.

-یک...دو...سه...زود باش...زود باش...

با گریه مشتم و روی سینه‌ش کوبیدم:

-ازت متنفرم اگه بمیری...ازت متنفرم عوضی...نمیر...

با هقهقه سرم روی سینه‌ش گذاشتم.

-چشای آبیت و نشونم بده چشم آبی...

با گریه داد زدم:

-تو دیگه نرو...



قفسه سینش یهو بالا پایین شد...
سرم و با سرعت از روی سینش برداشتم.
چشماش چین خورد...
سرفه کرد...دهنش و باز کرد و آب بالا آورد.
سرش و کمی بلند کرد و باز آب بالا آورد.
چشماش و باز کرد.
با دهن باز نگاهش میکردم.
نا باور بین گریه هام خندیدم.
نگاه روشن و آبی خمارش و بهم دوخت.
مات و گیج نگاهم میکرد.
با گریه لبخند زدم:
-دوست دارم...هیچ وقت ولت نمیکنم دیوونه احمق...
دوباره سرفه کرد...مرد ناباور لبخند زد و فوری بلند شد.
انگار میخواست چیزی بگه اما صداش و نمیشنیدم.
سرم و سمتش خم کردم.
صداش و ب سختی میشنیدم.
-ف...فقط م...من باید نجاتت بدم ک..کوچولو...بار آخرت باشه...م...مگه فقط
پسرا...دختر رو نجات نمی...دن؟

سرفه ای کرد.

چشمایش و بست.

میون اشکام و تاری دیدم خندیدم. سرم و بین گردنش قرار دادم و با بغض زمزمه کردم:

-نوبت منه...

صدای آژیر امبولانس و شنیدم.

درای شیشه ای باز شدن.

مهران به سمتم دوید:

-چیشده!

دکتر با برانکارد وارد سالن شدن.

میلاد چشمایش و بسته بود.

با استرس بلند شدم؛

-مدت زیادی تو آب بوده... تازه نفس کشید.

پسری ک لباس مخصوص اورژانس تنش بود لبخند زد و رو ب من گفت:

-کارتون عالی بود.

همه گی ب سمت میلاد رفتن و اروم روی برانکارد قرارش دادن.

ماسک اکسیژن و روی دهنش گذاشتن.

نیاز من و چرخوند و محکم بغلم کرد:

-تموم شد... اروم باش.

با گریه نالیدم:

-کم مونده بود...

از بغلش جدا شدم.

-هیس...مهم اینه حالش خوبه.

سر تگون دادم و با سرعت با همون سر و وضع خیس دنبال برانکارد راه افتادم.

با سرعت داشتن میپردنش.

تا وارد لابی هتل شدیم با دیدن فریاد میون کلی خبر نگار ک ک داشتن از میلاد روی برانکارد عکس میگرفتن چشمام گرد شد.

نگهبانا سعی داشتن خبرنگارا رو بیرون کنن

فریاد با سرعت کنار برانکارد قرار گرفت:

-میلادا!

نیاز با ناراحتی بازوی فریاد و گرفت.

مهیاریا بهت خودش و ب من رسوند و سویی شرت سفیدش و دراورد و روی شونه های من انداخت.

سعی داشتیم خبرنگارا رو کنار بزنیم.

عده ای ایرانی و عده ای فرانسوی بودن.

نمیفهمیدم چ میپرسن فقط سعی داشتم کنارشون بزنم تا ب میلاد برسم.

مهیاریا پشت من ایستاده بود و فریاد نیاز و کاور داده بود و به سمت خروجی هتل میپردش از بین خبرنگارا ب سختی رد شدیم.

مهیاریا فوری دوید سمت ماشین.

میلاد و سوار امبولانس کردن...فوری به دکتر علامت دادم و منم سوار شدم.

نیاز و فریاد و مهیار و مهران سوار یه ماشین شدن.

درای امبولانس و بستن.

فوری یه گوشه کنار میلاد نشستم.

چشماش بسته بود داشتن سرم میزدن بهش.

و یه امپول و ب سرم میزدن.

با بغض دستش و گرفتم:

-پیشتم.



چشماش و اروم باز کرد.

اول ب سقف امبولانس زل زد.

پسر جوون خم شد و نور چراغ قوه اش و تو چشمای میلاد گرفت.

هر دو چشمش و چک کرد.

دستش و فشردم.

سرش و اروم چرخوند.

خیره نگاهم کرد.

با بغض لبخند زدم.

چشماش و دوباره بست.

بغضم و قورت دادم و عصبی چشمام و بستم.

من باید قوی باشم!

اون ب من احتیاج داره...

نفس عمیقی کشیدم.

دستش و ک بالا بردم تا بچسبونمش ب قلبم نگاهم به سائش افتاد.

ابروهام بالا پرید...

نتونستم جلوی ریزش اشکام و بگیرم.

این تتو تازه بود.

فیلم معروف و موزیکال لالا لند...

رقص شخصیت دختر و پسر فیلم و رو سائش تتو زده بود

پسری ک مقابل دختر ایستاده و دختری ک رو به روش میرقصید.

یاد لحظه رقصمون افتادم...

اروم انگشتم و روی خالکوبیش کشیدم.

با گریه زمزمه کردم:

-خیلی دیوونه ای.

نمیدونم چرا این اهنگ تو سرم اکو میشد...

دوست داشتم براش بخونمش...

اروم سرم و نزدیک گوشش قرار دادم.

میون صدای اژیر امبولانس اهنگ و براش خوندم.

-من عشقت رو...به همه دنیا نمیدم...

حتی یادت رو...به کوه و دریا نمیدم.

با تو میمونم واسه همیشه!

اگه دنیا بخواد...منو تو تنها بمونیم

واست میمیرم جواب دنیا رو میدم

با تو میمونم واسه همیشه...

خاطرات تو رو چ خوب چ بد هک میکنم

توی تنهایی ها فقط ب تو فکر میکنم

با تو میمونم واسه همیشه...

اشکام از روی گونم سر خورد و قطره درشتش روی گونه میلاد سقوط کرد.

دستم و اروم فشرد.

چشماش بسته بود اما یه قطره اشک کوچیک از گوشه چشمش اروم سر خورد و تا امتداد گوشاش لیز خورد.

با گریه نگاهش میکردم.

-همه اینا تموم میشه...قول میدم...قول.



به شقیقه هام چنگ زده و روی صندلی های انتظار نشسته بودم.

نیاز و فریاد مقابلم نشسته و نیاز سرش و روی شونه های فریاد گذاشته و فریاد
چشماش و بسته بود.

ژستشون میتونست سوژه عکاسی خفنی شه مخصوصا موهای استخونی فریاد و موهای
عروسکی نیاز!

چشم گردوندم...مهیاری تو نخ مهران بود و کنارش نشسته و هی سوالای عجیب غریب
ازش میپرسید.

و من تو نخ اون دری ک باز نمیشد تا خاطرم و جمع کنه...

بغضم و قورت دادم...دستم و روی گردنبندش کشیدم..اروم لمسش کردم.

زبونم و روی لبای خشکم کشیدم.

عارف و از دور دیدم.

به سمتمون دوید.

اروم بلند شدم.

به یک قدمیم ک رسید خودم و توآغوشش پیدا کردم.

اروم تو بغلش گریه کردم و اونم اروم تر از من موهام و نوازش میکرد.

-گریه کن...ولی نریز تو خودت...اون حالش خوبه مطمئنم

صدای در باعث شد فوری از عارف فاصله بگیرم.

دکتر از اتاقش خارج شد..با سرعت مقابلش قرار گرفتم.

عارف ب فرانسوی رو ب دکتر گفت:

-ما خانوادشیم حالش چ طوره؟

فریاد و نیاز و بقیه ام بهمون نزدیک شدن.

دکتر دستی به موهای کم پشت و جوگندی روی سرش کشید:

-دستش زخمی بود بخیه خورده...ریه هاشم مشکلی ندارن چون آب دریا نبوده ک نمک داشته باشه یا آلوده باشه...معدش و شتشو دادیم به خاطر لوله ای ک دهنش بوده حرف زدن براش الان مشکله گلوش احتمالا اذیت باشه تا فردا باید تحت نظر باشه و ملاقاتی نداره.

الانم به خاطر داروها گیج و خوابه بهتره مزاحمش نشید.

یه روانشناسم میفرستیم باهاش حرف بزنه بیمار وضعیت روحی مناسبی نداره عارف رو ب دکتر اروم گفت:

-من و دوست دخترش روان شناسیم دکتر.متاسفانه میلاد مشکل چند شخصیتی حاد داره ک تحت نظر بوده تو کانادا.

دکتر سر تکون داد و متفکر گفت:

-پس فعلا اجازه ترخیص نداره تا با دکترش هماهنگ شه و دوباره بستری شه.

نفس راحتی کشیدم و با بغض تشکر کردم.

پشت شیشه ایستادم و ب میلاد زل زدم.

چشماس بسته و با لباسای سفید خال خالی بیمارستان روی تخت اروم خوابیده بود.

چ قدر دوست داشتم پنجه هام و بین موهای ب هم ریختش فرو کنم.



با بغض غریدم:

-تلافیش و سرشون درمیارم میلاد...قول میدم.

با سرعت چرخیدم و رو ب عارف گفتم:

-به هوش اومد زنگ بزن بهم.

عارف متعجب گفت:

-کجا میری!

فریاد با اخمای درهم گفت:

-جایی نرو دنیز ممکنه ب هوش بیاد تورو بخواد.

به عمومم زنگ زدم تو هواپیماست تا یه ساعته دیگه اینجااست.

عصبی غریدم:

-یه کار نیمه تموم دارم!

نیاز با بهت نگاهم میکرد:

-چ کاری مهم تر از میلادا!

جوابی ندادم و با سرعت چرخیدم و از کنار مهران و مهیار رد شدم.

عارف صدام میزد اما توجهی نکردم.

با سرعت از پله ها سرازیر شدم.

میدونستم باید چیکار کنم.

با سرعت هر چه بیشتر از بیمارستان خارج شدم

سوئیچ ماشینم دست مهران مونده بود.

کلافه از خیابون رد شدم و اون سمت ایستادم.

بعد چند تا ماشین ک در حین رد شدن برام بوق زدن یه تاکسی زرد رنگ نگه داشت

با سرعت سوار شدم و ادرس دادم.

هنوزم لباسام کمی نم داشت و موهام ب هم گره خورده و پریشون بود.
ناخنم و جوییدم و در همون حال گوشیم و از جیب جینم بیرون کشیدم.
صفحه اش تار شده بود با دستم خشکش کردم خوبه ک گوشیم ضد آبه.
سایت خبری استانبول و باز کردم.

خبرا رو پایین رفتم و خبرای امروز و پیدا کردم.

حدس میزدم!

*فریاد آتشزاد خواننده دو رگه امروز در پاریس سوژه خبرنگاران شده.

فریاد آتشزاد ک ب همراه نیاز آتشزاد همسر رقصنده و آهنگ سازش در پاریس دیده شده بودند امروز توسط تعقیب خبرنگاران به معروف ترین هتل پاریس رسیده و اتفاقات عجیبی رو ثبت کردند.

میلاد آتش زاد پسرِ ادنان یارتان ک فامیلی اش را عوض کرده و زندگی مخفی و معروفش همیشه سوژه خبرنگاران بود امروز در گرند هتل پاریس درحالی ک خودکشی کرده و خودش را غرق کرده بود پیدا شد.



عصبی عکس ها رو رد کردم.

عکس من ک درحال دوییدن پشت سر برانکارد میلاد بودم.

عکس نیاز تو بغل فریاد و چهره عصبی فریاد.

تیتیر بعدی و خوندم:

-گفته شده شخصی ک میلاد آتش زاد یا همان بوراک در حیطة آهنگ سازی و آياز در حیطة رقص را نجات داده است دوست دختر سابقش است که قبلا هم سوژه خبرنگاران شده بود.

با پیدا شدن سونوگرافی افتاده از کیف دوست دختر سابق میلاد آتشزاد گمان میشود ک او باردار است. اما هنوز اطلاعات دقیقی در دسترس نیست.

سلامت میلاد آتشزاد تایید شده اما آیا او همان طور ک قبل تر ها گمان شده بود مشکل روانی دارد؟ برای همین چند اسم و چند فعالیت حرفه ای دارد؟ نظر شما چیست؟
دندونام و روی هم غریدم.

سونوگرافی نیاز از کیفم افتاده و اونا فکر کردن من حامله ام؟
عالی شد!

تاکسی ک نگه داشت فوری حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.
مستقیم از پله ها بالا رفتم.درای شیشه ای کنار رفتن.

وارد لابی شدم و مستقیم ب سمت پسر کم سن و سال لاغر اندام با لباسای مخصوص رفتم.

-سلام من باید اتاق میلاد آتشزاد و ببینم...باید یه چیزی بردارم
پسر با تعجب نگاهم کرد.

-ما حق نداریم...

-اون با من خرخه.

سرم و چرخوندم همون مردی ک پرید تو آب و کمک کرد میلاد و نجات بدم ب سمتم اومد لباساش و عوض کرده بود.

-سلام.

جدی نگاهم کرد

-حالش خوبه؟

سر تکون دادم.

-خوبه.

لبخند ارومی زد:

-دنبال وسیله خاصی هستین؟

سر تکون دادم و درحالی ک باهاش هم قدم میشدم و ب سمت آسانسور میرفتیم گفتم

-گوشیش.

سر تکون داد و کنار در آسانسور کارت سفید رنگی و ب سمتم گرفت:

-زود تر انجام بدید برای من مسئولیت داره

لبخند قدر دانی زدم:

-ممنونم ازتون.

سر تکون داد وارد اسانسور شدم

طبقه ۱۱ رو زدم



تو اسانسور به اینه زل زدم.

نگاه سرخ و زیر چشمای گود رفتم و زیر نظر گرفتم

-تلافیش و سرتون درمیارم...

دندونام و رو هم سابیدم..دستم و اون قدر مشت کردم تا ناخنم کف دستم و خراش بدن و زخمی کنن

نیاز داشتم کمی درد بکشم تا اروم شم.

درای آسانسور باز شدن.

فوری خارج شدم و راهرو رو ب سمت اتاق ۴۶۵ طی کردم

مقابل در ایستادم.کارت و زیر در گرفتم..چراغ سبز شد.

در و باز کردم.

پلیس دست ب وسیله ها نزده بود.

چون جریان خودکشی بوده ن گم شدن و قتل.

نگاه تب دارم و ب اطراف دوختم.

با بغض از روی شیشه خورده ها رد شدم.

به سمت تخت رفتم.

بغضم و قورت دادم..

لباسا رو ب هم ریختم.

-کجایی.

عصبی کل لباسارو کنار میزدم.

اما نبود.

زیپای چمدونش و گشتم.

خم شدم و روی عسلی و کشوها رو نگاه کردم.

به سمت حموم رفتم.

چشم از خونا گرفتم

تو حمومم نبود.

با حرص برگشتم تو اتاق.

خم شدم و زیر تخت و نگاه کردم.

دقیقا کنار پایه تخت افتاده بود..

با سرعت خم شدم و برداشتمش.

صفحه گوشیش ترک خورده بود.

گوشی و کوبیده به دیوار احتمالا.

-زود باش روشن شو خیر سرت آیفونی.

دکمش و فشردم.

صفحه اش روشن شد.

با هیجان روی تخت نشستم.

بوی عطر میلاد میومد. با غم ب لباساش زل زدم.

وارد منوی گوشی شدم.

نتش و روشن کردم وارد اینستا گرامش شدم.

لبخند زدم:

-همینه!

پنجره زدم و وارد دوربین شدم.

صلفی کردم و گوشی و مقابلم گرفتم.

شروع کردم ب ضبط کردن.

به انگلیسی صحبت کردم تا زبان بین المللی باشه.



-سلام...من دنیزم...فقط دنیز!

یه روانشناس ساده ایرانی.

حرفام و با این جمله از ام کی اولترا شروع میکنم:

-کنترل ذهن در هالیوود حکم رانی میکند اگر درباره اش نمیدانید گوگلش کنید!

-در اوایل دهه پنجاه سازمان سیاه روی یه پروژه کاملاً مخفی به نام پروژه کنترل ذهن کار کرد.

ک ب نام ام کی اولترا یا پروانه کونارک معروف شد

هدف این پروژه این بود ک ذهن انسان و ب صورت کامل کنترل کنه.

نشونه های این پروژه خیلی سریع شناخته شد و نماداش توسط طرفدارای افراد معروف تعریف شدن.

این پروژه گسترش پیدا کرد تعداد زیادی از خواننده ها_بازیگران_ورزشکاران_سیاست مداران_مجری ها و...زیر نظر این ترامای کنترل ذهنن.

اما گاهی یه خطایی رخ میده کد گذاری ها یا هدایت گر دچار اشتباه میشه...

برای همین فردی ک دچار کنترل ذهنیه ممکنه وسط صحبت کردن یا انجام کاری ریست شه!

استپ کنه یا ندونه داشته چی میگفته!

حتی چشماشون حالت عجیب و ثابتی میگیره!

اول میخوام چند تا نشونه از کنترل ذهنی شدن افراد مشهور و ذکر کنم.

با این نمادا میتونن ذهن فرد و آماده یا از این ب عنوان یه محرک برای کنترلش استفاده کنن.

یک چشمی!*

میتونید دقت کنید ک خیلی از ستاره ها یک چشمی عکس میگیرن.

یا نماد یک چشم و دارن.

آلیس در سرزمین عجایب*

یه نماد ک ب طرز مشهوری خیلی از افراد در هالیوود ازش استفاده میکنن بدون این ک متوجهش باشن!

یعنی باید خرگوش و دنبال کنی...یعنی ذهنتو دنبالشون هدایت کنی

*سفید و سیاه!

جالبه ک خیلی از ستاره ها از این نماد شطرنجی بدون این ک بخوان دارن استفاده میکنن

طرح لباس بتا

از این طرح لباس مدام استفاده میشه.

شطرنجی و صورتی

سمبل هیس! یعنی سکوت کن!

پروانه و موی صورتی...و خیلی چیزا....

بغصم و قورت دادم:

-میلاد آتشراد...یه نقاش معروف مخفی...

شخصیت بوراکش...شخصیت آیازش...و آتیش و شخصیت مخفی و ترسناکش ک من
لقب هیولا روش گذاشتم.

سال هاست کنترل ذهنی میشن...

از سیاه چاله های ذهنیش برای کنترلش استفاده کردن



تلخند زدم:

-سعی کردم کمکش کنم...

هربار ک سعی کردم کمکش کنم هدایت کنندش کد شخصیت هیولاش و بهش یادآوری
کرد...

برای همین وحشی میشد و حمله میکرد...

از هر شخصیتش برای یه کاری سواستفاده میکنن.

راجب ب کنترل ذهنی هیچ کجای دنیا هنوز اثبات نشده...اما تئوریا و مدارک و شواهدی ک از همه افراد مشهور هست و حرفای رمزی و فریادای بیصداشون مشخصه ک اکثرشون درگیرن.

ولی یه عده بی خبر و یه عده با خبرن.

اشکام و پاک کردم:

-میلاد سعی کرد خودکشی کنه...چون شخصیتاش از حضور هم با خبر شدن...چون سال ها کنترل شده.چون عاشق منه و سعی کردش منو بکشه...

چون الان میفهمم ک کونارک فهمیده ک من این چند ماه تو فرانسه دارم راجبشون تحقیق میکنم...

برای همین میلاد و از کلینیک فراری دادن تا بیاد و دلم و بشکونه...تا بهم آسیب بزنه تا من و ازش جدا کنن

تا تلافی کنن

بغض زده گفتم:

-اینو میگم چون میلاد من منو هیچ وقت اذیت نکرد...حتی وقتی فهمید بهش دروغ گفتم...

حتی وقتی داشتن کنترلش میکردن تمام تلاشش و کرد...

با گریه نالیدم:

-میخوام این ویدیو پخش شه...

و ویدیوهای بعدی ای ک از حالتای میلاد دارم

همچنین باقی ستاره ها...

میخوام اگر شما ام درگیر این حیووناییید ب خودتون بیاید...درخواست کمک کنید...

کمک کنید تا نابودشون کنیم...

ویدیو رو قطع کردم.

ویدیو رو ب همراه همه ویدیو ها مدارک مربوط ب افراد معروف و پایان نامم و صداهای ضبط شدم تو پیج میلیونی میلاد.

آیاز...بوراک...و خودم پستش کردم.

در لحظه هزاران ویو و لایک و کامنت.

لبخند زدم.

-تمومش میکنم



دستم و روی شیشه کشیدم اروم نگاه تارم و از چشمای بستش گرفتم.

ماسک و از روی دهنش برداشته بودن.

نفس عمیقی کشیدم.

-اون موجودی ک روی اون تخت توی اون اتاق خوابیده رو میبینی؟

کنارم خیره به میلاد سر تکون داد:

قطره اشکم از گوشه چشمم سرازیر شد.

-نفسام و با نفساش تنظیم کردم...نفس بکشه کشیدم...نکشه..میمیرم!

نیاز اروم دستش رو شونم گذاشت.

-میدونم.

نیمچه لبخندی زد و با چشم به فریاد اشاره کرد.

روی صندلی نشسته و سرش و به دیوار تکیه زده و خوابش برده بود.

-اون کله رنگی و میبینی؟

تلخند زدم.سرتکون دادم.

-اونم مال منه...پسر بد منه...

خندیدم.

-تو بد بودن پس نقاط مشترک دارن.

اونم خندید.

هر دو ب میلاد زل زدیم.

-از روی اون تخت بلند میشه و دوباره شروع میکنه ب اذیت کردنت...

لبخند زد و ادامه داد:

-نکته جالب اینه بازم میارزه به بلند شدنش..

به فریاد اشاره کردم:

-قبلا تصادف کرده بود نه؟ تو ام تو موقعیت من بودی؟

سر تکون داد و با نگاه کدر شده گفت:

-آره برای همین درکت میکنم.

صدای قدمایی و از پشت سرمون شنیدیم.

ب سمت صدا چرخیدم.

بابای میلاد! با خدم و حشمش!

بادیگاردش کمی دور تر ازش حرکت میکرد.

با سرعت خودش و ب ما رسوند.

فریاد با ضربه محکم مهیار ب پاهاش از خواب پرید.

با اخم چشم گردوند و با دیدن مهیار مشتش و به پهلوی مهیار کوبید و درحالی ک بلند میشد رو ب بابای میلاد گفت:

-چه عجب!

عموی ناتنیش بود بدون هیچ نسبتی...

حقم داشت باهاش خوش رفتار نباشه.

بابای میلاد فوری مقابل فریاد قرار گرفت.

-از دکترش پرسیدم گفت شرایطش ثابته...چیزی ک نشده؟

فریاد در هم نگاهش کرد:

-خوبه!



ادنان یارتان بزرگ به نظر زیادی شکسته میرسید.

سرش و ب سمتم چرخوند.

قدم بلندی ب سمتم برداشت و غرید:

-تو اینجا چه غلطی میکنی دخترها؟

اون ویدیوهایی ک اپلود کردی و از همه جا پاک میکنی فهمیدی؟ جهانی دارن پخش میشن میفهمی؟ نمیتونم کاری کنم.

نیشخند زدم و با حرص گفتم:

-بهتر از دست رو دست گذاشته...تا کل میلاد و بگیرن و نابودش کنن! به چ قیمتی؟ از دست ندادن آبرو و موقعیتتون؟

عصبی صداش و بالا برد:

-من باهاشون توافق کردم. نمیفهمی؟ قرار گذاشتم اسرارشون و فاش نمیکنیم و اونام دست از سر میلاد و تو برمیدارن...ولی الان اعلام جنگ کردی!

میدونی چند تا ادم معروف و جوگیر کردی و وکاری کردی شکایت کنن و پیگیر قضیه شن؟

منم صدام و بالا بردم...حتی یک قدم نزدیک شدم و توپیدم:

-چه بهتر! فکر کردی سر قرارشون موندن تا میلاد و اذیت نکنن؟ میلاد متفاوت ترینه نمیفهمی؟

میتونه هزارتا شخصیت داشته باشه بدون این ک هیچ کدوم بویی از هم ببرن! میتونن هرجور میخوان ازش استفاده کنن!

نفس نفس میزد.

خواست حرفی بزنه ک پرستار از اتاق میلاد خارج شد و جدی به فرانسوی گفت:

-اینجا بیمارستانه! مریضتونم یکم دیگه منتقل میشه بخش دعوا نکنید.

نفس راحتی کشیدم.

بهترین جمله ای بود ک میتونستم بشنوم.

فریاد رو ب ادنان گفت:

-بسه! اینجا جای شر و ور گفتن نیست!

تو ام تا الان میخواستی مراقب پسرِت باشی و نزاری زن روانیت بفروزش...میخواستی کم تر دنبال رنگ کروات قرمز یا مشکی واسه جلسه شورا هات باشی...

نیاز با اخمای درهم ادامه حرف های فریاد و تکمیل کرد:

-دختری ک بهش میگی گمشه جون میلاد و نجات داد...خودش از آب کشیدش بیرون و بهش نفس داد...آخرین نفری ک حق داره اینجا باشه خودتی ن دنیز!

ادنان نیم نگاهی ب شیشه انداخت...

نگاهش خیس بود

نگاه خیس پدری ک اشتباهات کمی نداشت...

اما پدر بود.

سیک گلوَش بالا و پایین شد.

رو ب من اروم گفت:

-ممنون...ک خ...خودت کشتیش و...خودت نجاتش دادی!

خشک شده نگاهش کردم.

حق با اون بود..

پشتش و کرد و ب همراه افرادش دور شد..

مهیاری شونم و گرفت:

-هوف...ولش دنیز ساقیش جنس چینی داده بهش.

فریاد رو ب مهیار غرید:

-مهیاری!

دست مهیار و پس زدم و اروم روی صندلی نشستم.

کمی بعد در مقابل نگاه لرزونم میلاد و بردن بخش...خطر رفع شده بود.

فقط میتونستم خدارو شکر کنم همین!

درحال خوردن آب میوه ای بودم ک عارف ب دستم داده بود ک پرستار و مقابلم دیدم.

-میخواه شمارو ببینه....به هوش اومده!



کنار تختش اروم روی صندلی نشستم

سرش اروم ب سمتم چرخید

موهای مشکی و درهمش چ قدر بهش میومد!

نگاه دریابیش و به چشمای غمگینم دوخت.

-چه طورایی پرنسس میلاد!

چشم‌ام و بستم

اون میلاد من نبود!

-آتیش؟

پوزخند زد:

-آتیش؟ یه اسم الکی پلکی ک ساخته ذهن مریضه یه آدم دیگست؟ گفتم چرا هی سر و کلت وسط ناکجا اباد پیدا میشد...نگو روانشناسی!

لبم و گزیدم.

-تو میخواستی خودکشی کنی؟

سرفه ای کرد.به سرمش اشاره کرد:

-درسته زندگی و شخصیتم خیالیه ولی تو مرام من نیست خودم و بندازم زیر سرم و کوفت و زهرمار.

لبخند محوی زدم.

دوباره سرفه...

-حالا همه چیز و میدونی! میدونی ک زندگیت غیر واقعیه...میدونی ک کلی شخصیت دیگه هست...میدونی ک میلاد...

لبخند دندون نمایی زد:

-عاشقته؟ اره...هممون روت کراشیم...ب هم حسامون وصله انگار.

اروم خندیدم...

-چیه دکی؟ میخوای ذهن میلاد و از شرم خلاص کنی؟ بگو چیکار کنم؟ منم از خدامه بدون کشتن میلاد زندگی تخ...میم و تموم کنم!

ولی خب کشتن خودم یعنی کشتن میلاد...این بدن اونه! پس نالوتی بازیه...نمیشه! چه کنیم؟

بغض زده دستش و گرفتم:

-آتیش ازت میخوام حس کنی میلادی! فقط با رفتار دیگه...با اخلاق خودت...وقتی تبدیل ب خودت میشی ادامه زندگی میلاد و بری...

یعنی اگه من و میلاد تو سینماییم...اگه تبدیل ب خودت شدی...بشینی و باهام فیلم ببینی...

تو جزئی از میلادی...تو میلادی! فقط با رفتار دیگه...با اسم دیگه...تو جدا از اون نیستی اگه بودی حساتون یکی نبود.

خیره نگاهم میکرد.

-میدونم دوسم داری! منم دوست دارم...من عاشق تک تک شخصیتای میلادم چون عاشق خودشم!

با بغض به گردنبند گردنم اشاره کردم:

-خودت و نکش...میلاد و نکش...فکر کن حافظت و از دست دادی و حالا باید ب عنوان میلاد ب زندگیت ادامه بدی...



نگاهش برق سردی گرفت

- به همین آسونیا نیست لیدی!

بزاق دهنم و قورت دادم.

حدس میزدم ک قدرت ذهنی و نفوذشون رو هم حالا زیاد شده... یعنی میتونستن راحت ب جای هم جواب بدن و حرف بزنن.

-بورااا!

نیشخند زد... کمی جابه جا شد و سرم و از دستش کند زد..

با نگرانی نگاهش کردم.

-چیه؟ حالا میتونیم حرفای هم و بفهمیم...

حافظمون یکی شده... میفهمیم چی میگی و چیکار میکنی... من دیدم چ طور غش و ضعف رفتی و نجاتش دادی!

قلبم تند میزد با استرس نگاهش میکردم.

-ب...بورااا...

زبونش و رو لبش کشید:

-زندگیم همش دروغ بود...

زندگی هممون... فقط میلادت واقعیه...

من این زندگی و نمیخوام خانوم خانوما!

میخوام تموم شه...

نمیتونم تحمل کنم ک یکی دیگه باشم...

نمیتونم تحمل کنم ک بفهمم کل خانوادم فیک و تصور ذهنیم بوده... کل خاطراتم...

به سمتم خم شد:

-نمیتونم ببینم عاشق میلادی ن من...

ک من الکی ام و اون واقعی!

با ترس زمزمه کردم:

-میلاد تویی بوراک! همتون جزئی از میلادین...

فقط میلادای مختلف با رفتار و گذشته مختلف...

با بغض نالیدم:

-به حرفام گوش کن...حالا ک همتون از وجود هم با خبرین...فقط کافیه هم و بفهمین..درک کنید

اینطوری مثل صد ها بیمار چند شخصیتی میتونید با هم کنار بیاید و زندگی کنید!
نیشخند زده نگاهم میکرد.

-ن...م...ی...ت...و...نم! نفهمی دکتر؟

با کلافگی ب موهام چنگ زدم.

-بوراک...

بازوم و گرفت و من و ب سمت خودش کشید

صندلی کج شد و ب سمتش متمایل شدم.

سرم نزدیک صورتش قرار گرفت.

اروم و با فاصله گفت:

-من میخوام واقعی باشم...میخوام من و بخوای ن اونو...اون دوست داره...برای همین منم بی دلیل دوست دارم داشته باشمت...هرچی اون بیشتر عاشقت میشه منم حریص تر میشم...

یا من!...یا هممون میمیریم!

کنار گوشم زمزمه کرد:

-خودمو میکشم! اینطوری اونم میکشم!



با بغض نگاهش کردم.

-منم خودم و میکشم!

رنگ نگاهش تغییر کرد...ترس...میشد تو چشماش ترس و دید.

اما مقابله کرد.سرد نیشخند زد:

-این کارو نمیکنی!

منم نیشخند زدم.چونم میلرزید:

-چرا نکنم؟ نکنه این دنیا خبریه؟

خیره نگاهم میکرد...

-چیشد؟ دوسم داری؟ برای همین ترسیدی؟

اگه دوسم داری یعنی میفهمی شخصیت اصلیت چ قدر دوسم داره...یعنی حس میکنی میلاد داره دیوونه میشه و کاری نمیکنی.

نفس عمیقی کشیدم و اشکم و پاک کردم.

کاغذ و خودکار و از روی پام برداشتم و روی تختش گذاشتم:

-اگه امضاش کنید...تو آياز...آتیش... اینطوری برمیگردیم ترکیه...باید طبی درمان شی

باید بدون آزمایشای مزخرف و دارو

بلکه با هیپنوتیزم و روش سنتی طبی درمان شی.

سمتش خم شدم؛

-همتون جزئی از میلادید.

به خودم اشاره کردم:

-من هر وقت چیزی بشه عصبی میشم...

میشم هیولای میلاد...

گاهی مثل تو سرد و مغرور میشم

درست مثل تو...

گاهی دلم دوییدن و ازادی و خنده میخواد...

مثل آتیش...

رقص و شخصیت اروم مثل آيازه مگه نه؟

میبینی؟ منم شخصیتای خودمو دارم

فقط فرقی اینه من روشن کنترل دارم

فرقی اینه متمایز نیستن...ذهن ندارن...اسم ندارن

خاطره ندارن...

تو جزئی از میلادی... کمکم کن تورو با میلاد یکی کنم... اینطوری به خودت دوباره زندگی میدی...

زبونش و روی لبش کشید.

خیره به کاغذ مقابلش زل زد.

-برمیگردیم ترکیه و من به کمک استادم و اکیپش درمانت میکنم... قول!

جوابی نداد.

خیره و سرد ب برگه زل زده بود.

بلند شدم و اروم ب سمت در رفتم.

صدای سرد و ارومش و شنیدم.

-دنیز...

سمتش چرخیدم.

-یادت نره قول دادی!

لبخند زدم.



-بعدش؟

نفس عمیقی کشیدم و پام و رو پام انداختم.

-از کجا بگم؟

مکثی کرد و دستی بین موهای براق و مشکیش فرو کرد:

-پس باردار نیستی؟ اینا شایعات بوده؟

سر تکون دادم و خیره به پنجره گفتم:

-نیستم..ولی دوست داشتم باشم.

دستم و روی شکم تختم گذاشتم:

-اینطوری یه امید کوچیک بود...از هم خونِ میلاد...

بغض کردم:

-ای...این طوری اگر خودش و از دست دادم...در عوض نیمه ای از وجودش و داشتم.

با ناراحتی مقابلم نشست.

لیوان نسکافه رو مقابلم قرار داد:

-خودت و ناراحت نکن.

زبونم و روی لبای خشکم کشیدم.

-دیگه چی بگم؟ موافقت کرد باهام برگرده ترکیه...

فریاد بابای میلاد و راضی کرد تا جلومو نگیره

اونم راهی نداشت...به بی راهه خورده بود.

یه خونه در اختیارمون گذاشت.

استاد و تیمش به همراه برادر زاده و خواهر زادشم بودن.

استاد کم میزاشت میلاد و بینم.

شخصیتای میلاد مثل تومور یا یه ویروس کل مغز میلاد و پر کرده بودن.

یه عفونت ک ب کل مغزش سرایت کرده بود.

فاصله تغییر شخصیتاش کم شده بود.

یه ثانیه آتیش بود و یه ربع بعد آیار...

شخصیتاش حالا میدونستن ک باید خودشونم کمک کنن... به بهبود میلاد...

اما خود میلاد؟

نبود...

آتیش میگفت نمیخواه خودش و نشون بده.

پشت شخصیتاش پنهون شده.

دلم براش تنگ شده بود.

دل تنگیم و با حرف زدن با آتیش یا بوراک و آیار رفع میکردم... اما بازم دل تنگ بودم.

هفته ها... ماه ها...

مدام هیپنوتیزم میشد...

مدام روان کاری میشد...

مادرش و یه کلینیک خصوصی مخصوص بیمارای روانی vip بستری کرده بودن.

نیازم کنارم بود.

هنوز وقت نکرده بود ب فریاد بگه حاملس.

میخواستیم یه موقعیت عالی و ب قول خودش فانتری بهش بگه!

هرچند مدام غر میزد...درباره خراب شدن هیکلش
ترس از زایمان...ترس زشت شدن یا بچه زشت.
منو به خنده مینداخت.

خندید:

-زوج با مزه این!

لبخند زدم:

-بیشتر عجیب...



کمی از نسکافه ام و خوردم.

همون طور ک انگشتم و دور بدنه لیوان کاغذی میچرخوندم گفتم:

-استاد میگفت اگه میلاد حرف بزنه و شخصیتش و نشون بده...ده پله جلو تر میرن...

میگفت میلاد باید بخواد...

میگفت میلاد نمیخواد برگرده.

کنارم روی نیم کت مشکی رنگ پارک نزدیک خونه نشسته بود.

نگاهم میکرد...دستی ب دم اسبی جوگندمیش کشید و گفت:

-اون میترسه دوباره از دستت بده...

نمیخواد دوباره درگیرت شه...ازت داره فرار میکنه

خودش و پشت نقاباش پنهون کرده...اما یه جایی اون توعه.

از بازی کردن با گردنبندش خسته شدم.

سرم و ب سمت استاد چرخوندم.

-اما تا کی؟ همه راها رو برای بیرون کشوندن شخصیتش انجام دادیم.

نفس عمیقی کشید و خیره به اسمون ابری گفت:

-باید با مادرش رو به رو شه.

نفسم کند شد.

-ن...نه براش خوب نیست!

سر تگون داد:

-خوبه! باید یه روزی چاله های سیاه ذهنش و پرکنه...باید یا ببخشش یا ازش متنفر شه...

باید گمراهی و کنار بزاره...یه شوک میتونه اونو برگردونه.

از جام بلند شدم و دستام و تو جیب هودی خاکستری رنگم فرو کردم:

-اما باباش مخالفت میکنه.

استادم بلند شد.

خیره به دختر بچه کوچیکی ک به سمت سرسره قرمز رنگ میرفت گفت؛

-راضیش میکنیم.

لبم و گزیدم و با استرس به سرسره قرمز زل زدم.



*

راضی کردن بابای میلاد برخلاف تصورمون سخت نبود.

چون اونم موافق بود ک میلاد باید با مادرش مواجه شه.

زنی ک به همراه دوبادیگاردی ک بازوهای نهیفش و گرفته بودن تا نیفته رو از پشت پنجره های قدی نگاه میکردم.

این زن همون زن شیک و اصیل و زیبایی نبود ک من تو کافیشاپ رو ب دریای ازگور دیده بودم.

این زن با موهای در هم گره خورده و ریشه های سفیدی ک رنگ بلوند موهاش و مزحک میکرد

همون زن بود؟

به سختی راه میرفت...اروم و افسرده.

درای سالن ک باز شدن نگاه چرخوندم.

وارد سالن شدن.

پدر میلاد ب سمتم اومد.

بادیگارد ها زن و وسط سالن نگه داشتن.

-میلاد آمادست؟

به طبقه بالا اشاره کردم:

-استاد نمیزاره نزدیکش شم خیلی...ولی آمادست.

سر تگون داد و با اخم ب زن زل زد.

-بیرینش طبقه بالا.

نجلا ب سمت زن رفت و رو ب بادیگارد گفت کدوم سمتی بیرنش.

-کل تباهی زندگی میلاد به دست مادر خودش رقم خورد!

به سمت نیم رخ خسته و خشمگینش چرخیدم.

-تمامش ک همیشه گفت...قسمتیش بله.

پشت سر نجلا به سمت پله ها رفتم.

اروم از پله ها بالا رفتم.

با فاصله بعد از اتمام پله ها به در سفید رنگ نزدیک شدم.

میلاد روی تخت نشسته و نگاه سردش و ب زن دوخته بود.

بادیگارد بازوش و رها کردن.

زن با گریه به میلاد نگاه میکرد.

میلاد اروم چرخید و رو ب استاد گفت:

-این کیه؟

استاد دست روی شونه میلاد گذاشت:

-آیاز جان این خانوم مادر میلادن.

آیاز چرخید و ب زن دوباره زل زد.

خیلی وقت بود آیاز و ندیده بودم

خیلی اروم و خونسرد بود.

-پس چرا بهش حسی ندارم؟ مطمئنید مادرشه؟

مادر میلاد با زانو زمین خورد و پریشون هقهقه اش و بین دستای لاغرش خفه میکرد.
نگاه غمگینم و به میلاد دوختم.

این قدر از مادرش بریده بود؟

ک شخصیتاش هیچ حسی بهش نداشتن؟

جلو تر رفتم و کنار قاب در ایستادم.

به استاد و نگاه کلافش زل زدم.

مادر میلاد با گریه نالید:

-م...منو ببخش...!...اشتباه کردم...گ...گفتن زندگیت رویایی میشه...گ...گفتن پسرت
م...معروف میشه

م..من رویاهای خودم و ب تو تحمیل کردم.



آیاز جدی و اروم ب زن زل زده بود.

ابروی چپش بالا رفت.

-آه...واقعا؟

استاد گیج بهش زل زد.

نجلا جلو تر رفت و کنارش ایستاد.

آیاز انگار با خودش حرف میزد:

-اون باعث شده؟ چرا اعصابی ای حالا! هیس هیس...سرم و خوردی...هیس!

با ترس نگاهش میکردم.

انگار داشت تو ذهنش با یکی از شخصیتا حرف میزد.

مادر میلاد با گریه نالید:

-پ...پسرم...من اشتباه کردم...من ت...تاوانش و پ...پس دادم. با این طوری دیدنت...

آیاز کلافه دستاش و روی گوشاش گذاشت و رو ب زن گفت:

-هیس...میگه خفه شو...میگه صداش نزن...

با دهان نیمه باز ب استاد زل زدم!

داشت جواب میداد!

استاد با نگاهی ک برق میزد ب زن اشاره کرد.

یعنی حق با اون بوده.

-م...من عاشقت بودم...فقط بلد نبودم ابراز کنم..

ا...اشتباه کردم...گفتن خوشبخت میشی.

با هقهقه زجه میزد:

-م...میخواستم زندگیت رنگی باشه.مم..نمیخواستم مثل بابات یه س...سیاسی خشک

باشی

آیاز سرش و چنگ زد و داد زد:

-خفه شو...عصبی شده...خفه شو...میگه خفه شو...

میگه ازت متنفره...

نفس نفس میزد.

یکی از دکترا خم شد و بازوی آياز و گرفت.

مامانش همچنان گريه ميکرد و زجه ميزد.

باباي ميلاد با نگاه خيس کنارم ايستاده و نگاهشون ميکرد.

استاد خم شد تا بازوي زن و بگيره.

اما در صدم ثانيه زن بلند شد و فريادي زد و مشتش و به شيشه پنجره کوبيد.

شيشه با صدای بدی شکست.

تکه بزرگی از شيشه شکسته رو برداشت.

با نگاه براق و ترسناک رو ب استاد داد زد:

-بسه! ب...بهمن نزديک نشيد.

وحشت زده وارد اتاق شدم.

آياز سرش و بين دستاش گرفته و خيره و عصبی ب زن نگاه ميکرد

-ن...نازان خانوم اروم باشيد...

زن درحالی ک زجه ميزد شيشه رو بالا آورد:

-پ...سرم م...منو نميخواه.

پدر ميلاد فوري وارد اتاق شد و عصبی رو ب نجلا گفت:

-بگيرينش مشکل روانی پيدا کرده دكترش گفت خطرناکه.

مامان ميلاد بين گريه قهقهه زد:

-من ديوونم؟ آره؟

اروم یک قدم ب زن نزدیک شدم.

-اون شیشه رو بزارید زمین...

با گریه فریاد زد:

-م..من میلادم و کشتم!

آیاز مشتش و رو سرش کوبید:

-صداش نزن...میگه صدام نزن...میگه خفه شو.

زن با گریه جیغ زد:

-میلادم و کشتم...منم میمیرم.

یک قدم بلند ب سمتش برداشتم و مچش و گرفتم تا شیشه ای ک میرفت تا ب شاه رگش برسه رو متوقف کنم.

از دستاش خون میرفت شیشه رو محکم ب دست گرفته بود و تقلا میکرد.

بادیگاردا ب سمتمون اومدن پام به پایه صندلی گیر کرد و تعادلم و از دست دادم رو ب عقب افتادم.

زنم تعادلش و از دست داد و روم افتاد.

بازوم سوخت.

شیشه کنارمون افتاد.

دستم و روی بازوی خون زدم گذاشتم.

صدای فریادی باعث شد خشک شده سرم و به سمتش بچرخونم.

صدای فریادی ک انگار از رعد و برق ترسناک تر و ناگهانی تر بود.

-بهش نزدیک نشو...

من این لحن و میشناختم...

با زانو از روی تخت زمین خورد.

رگای شقیفه و گردنش بیرون زده و کبود شده بود.

نفس نفس میزد.

-برو کنار...

به سمتون خیز گرفت ک بادیگارد گرفتنش.

زن فوری از روم کنار رفت..

مثل من وحشت زده به میلاد زل زده بود.

به بازوی زخمیم چنگ زدم.

فریاد میزد و سعی میکرد بادیگارد رو کنار بزنه.

-ازت متنفرم مامان..متنفرم...

درحالی ک نعره میزد و چشماش خیس شده بودن دست و پا میزد:

-کاش میمردم تو مامانم نمیشدی...ازت بدم میاد

به من اشاره کرد:

-بین زخمیش کردی...ازت بدم میاد...ولم کنید..دنیز...دنیز...

با گریه نگاهش میکردم.

به سمتش رفتم بادیگارد سعی کردن جلوم و بگیرن.

پسشون زدم.

بی توجه به بازوی خونیم.

بادیگارد را رو با سرعت کنار زدم.

در صدم ثانیه تو بغلش گم شدم

محکم بغلم کرد.

برگشته بود...

ن به خاطر مامانش...

به خاطر من...

نفس نفس میزد.

اون قدر محکم بغلم کرده بود ک درست نمیتونستم نفس بکشم.

صورتتم خیس اشک بود و اون عصبی نفس نفس میزد.

اروم با گریه زمزمه کردم؛

-دلم برات تنگ شده بود میلاد...

کنار گوشم عصبی غرید:

-من بیشتر.



دست به جیب مقابلم ایستاده و چتر مشکی رنگش و به سمتم گرفت؛

-این چتر و بگیر بارون میاد، کسی هست بیاد دنبالت؟ خانوادت خبر ندارن؟

سر تگون دادم:

-نه تو ایران از این اخبارا دورن...در کل ممنون دوستم اومده دنبالم نیاز به چتر نیست
بابت همه چیز بازم ممنون

لبخند کوچیکی زد:

-برو خونه استراحت کن...چیزی شد خبرت میکنم.

به سر انگشتم ک آبی رنگ شده بود زل زدم.

-باشه ممنون.

از دور عارف و دیدم کنار ماشینش ایستاده بود.

سرچرخوندم:

-اون صداهایی ک ضبط کردید...جایی ک منتشر نمیشه؟

سر تگون داد:

-نمیشه تا وقتی نخواستی.هرچند هنوزم میگم منتشر نکردنش اشتباهه...همه باید بدونن
چه عشقی و تجربه کردید و میلاد کی بوده.

لبخند غمگینی زدم.

جوابی ندادم.

سر تگون دادم و از خیابون فوری رد شدم

به پیراهن قرمز و بلندم زل زدم.

دنباله اش سیاه و خیس شده بود.

پیراهن و بلند کردم.

بارون میبارید...بی توجه به من.

بی توجه به همه...

مقابل عارف ایستادم.

با غم نگاهش کردم.

با غم نگاهم میکرد.

-خ...خوبه؟

به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

-خوبه، نگران نباش.بچه ها پیشش.

سر تکون دادم.

به پیراهن قرمز زل زدم.

زیر بارون خیس شده بود.

به لکه های خون روش زل زدم.

به سیاهی ها و دنباله ای ک بریده بریده شده بود.

-گفته بودی پیرهن قشنگیه!

نتونستم جلوی گریم و بگیرم.

بغض ۴۸ ساعت ترکید.

-حالا ببین چه شکلی شده!

چنگی به موهای خیشش زد و با ناراحتی نگاهم کرد.

-فراموش میکنی همه چیزو...بسه...هرچی بلا سرت اومد بسه.

دوباره بغلم کرد

تو بغلش زیر بارون حق زدم...

هر دو یادمون رفته بود ک اگه خیس بشیم مریض میشیم.

اخه بیشتر از اینم مگه میشه آسیب دید؟

به اندازه کافی داغون بودیم.

بارون و مریضی مثل جوک بود.

فاصله گرفت

به کبودی ها و زخمای روی بازو و گردنم نگاه کرد.

-بشین تو ماشین ببرمت خونه استراحت کنی.

سر تکون دادم.

دور زدم و در ماشین و باز کردم و سوار شدم.

اونم نشست.

-بریم اول بیمارستان!

برگشت و نگاهم کرد.

-دنیز!

کلافه نالیدم:

-لطفا!

نفس عمیقی کشید.

-اوکی



بغض کرده به شیشه های بخار زده و قطرات بارونی ک روی شیشه ها ضرب گرفته و لیز میخوردن زل زدم.

اروم انگشتم و روی شیشه کشیدم.

دستم و اروم دور گردنبند میلاد گذاشتم و قلب و نوازش کردم.

به اهنگی ک پخش میشد گوش میدادم

با بغض خم شدم و صدای آهنگ و تا اخر زیاد کردم.

دست بردم و دکمه رو زدم و سقف ماشین و باز کردم.

بلند شدم.

عارف با بهت گفت:

-ماشین خیس میشه دنیز! چیکار میکنی.

بی توجه بهش کامل سرم و از ماشین بیرون اوردم و دستام و از دو طرف باز کردم.

بارون به سر و صورتم تازیانہ میزد.

گذاشتم بارون اشکام و بشوره و ببره...

با گریه با اهنگ هم خونی میکردم.

The bed's getting cold and you're not here

تخت خواب داره سرد و سردتر میشه و تو اینجا نیستی

The future that we hold is so unclear

آینده ای که در انتظارمونه خیلی مبهم و نامعلومه

But I'm not alive until you call

ولی تا بهم زنگ نزنی من با یه مُرده فرقی ندارم

And I'll bet the odds against it all

و شرط میبندم هیچ احتمالی وجود نداره که سراغمو بگیری

Save your advice, 'cause I won't hear

نصیحتت رو برای خودت نگه دار، من گوش نمیدم

با هقهقه دستم و جلوی دهنم گرفتم.

دیدم تار شده بود.

عارف سعی میکرد صدام کنه اما صداش بین اهنگ گم شده بود.

There's a million reasons why I should give you up

یه میلیون دلیل وجود داره که نشون میده باید بیخیالت بشم!

سرم و به سمت آسمون بردم.

دیگه هیچ وقت میلاد و نمیدیدم...

من از دستش داده بودم.

But the heart wants what it wants

ولی وقتی قلب چیزی رو بخواد دیگه عقل و منطق حالیش نمیشه

The heart wants what it wants

قلب چیزی که میخواد رو میخواد

You got me scattered in pieces

تو منو تیکه تیکه کردی (نابودم کردی)

But then you disappear and make me wait

ولی بعدش غیبت زد و منو تو انتظار گذاشتی

And every second's like torture

و هر ثانیه مثل عذاب میمونه

Heroin drip, no more so

بیشتر از این نمیخوام معتادت بشم

Finding a way to let go

دارم دنبال یه راهی میگردم که قیدتو بزنم

Baby, baby, no, I can't escape

ولی نه عزیزم نمیتونم بیخیالت بشم

به این قسمت آهنگ ک رسید با گریه اروم زمزمه کردم:

This is a modern fairytale

داستان ما شبیه یه افسانه مدرنه

No happy endings, no wind in our sails

نه آخر قصه خوش و شیرینه و نه اوضاع بر وفق مرادمونه

But I can't imagine a life without

ولی من نمیتونم یه زندگی بدون تو رو تصور کنم.



مقابل در اتاق ایستادم.

عارف کنارم قرار گرفت چند ضربه به در زدم و وارد شدم.

فریاد روی صندلی مشکی رنگ کنار تخت نیاز نشسته و سرش و روی تخت کنار دست نیاز گذاشته و خوابش برده بود.

نیاز اما بیدار بود.

با دیدنم با تعجب نیم خیز شد ک فوری به سمتش رفتم:

-بلند نشو—دراز بکش—

فریاد از صدای ما بیدار شد—سرش و بلند کرد و و اول نگاه خسته و خمارش و ب نیاز دوخت و بعد سر چرخوند و مستقیم ب من زل زد—

گوشه لبش زخمی و ابروی راستش شکسته بود.

دستی به موهای درهم یخیش کشید.

-س—سلام—

نیاز با بغض زمزمه کرد:

-خوبی؟

سر تگون دادم.

فریاد رو ب من اروم گفت:

-وقت نکردم بهت سر بزخم درگیر بیمارستان و نیاز بودم-

لبخند لرزونی زدم:

-به اندازه کافی تو دردسر افتادین—منم حالم خوبه-

به سمت نیاز رفتم و اروم خم شدم و پیشونیش و بوسیدم-

نگاهش غمگین بود-

حق داشت-

فریادم داغون بود-

اصلا همه داغون بودیم-

فریاد اروم زمزمه کرد:

-ب-بهت گفتن؟

سرم و چرخوندم و خیره نگاهش کردم-

عارفم به سمت نیاز اومد و اروم شونش و برای دلداری لمس کرد-

-چ-چیو؟

کلافه درحالی ک نگاه عصبیش و به در و دیوار دوخت میزد گفت:

-جنازش و دیروز از تو دریا پیدا کردن—

قا-قابل شناسایی نبود-دی ان ای گرفتن-

با بغض نگاهش میکردم-

-م-میدونم—

حس میکردم پاهام تحمل وزنم و نداره—

اون همه رویا—

اون همه امید—

همشون—سوختن—خاکسترشونم تو دریای تقدیر سیاهمون غرق شدن—

-نیاز اروم دستم و گرفت و با اخم غرید:

-قوی باش—میگذره—

پوزخند زدم:

-دیگه سر شدم—شاید چون زنده نیستم!

**

-بیاید بشینید دیگه؟

دستی به دامن کوتاه و صورتیم کشیدم—

کلوچه های خوش عطر و خوشگل نیاز پز و از فر دراوردم—

-تو کیک پختنم بلد بودی مگه؟

درحالی ک جلوی کنسول موهاش و مرتب میکرد گفت:

-به فریاد نمیخوره—ولی خیلی شکموعه—خیلی زیاده!

نفس عمیقی کشیدم—

-میلاد فقط نوشابه بهش بدی بسشه—

خندید و سر چرخوند:

-راستی ببینم بازوتو—اون مامان روانیش و بردن تیمارستان؟ کی میری بخیه هات و بکشی؟

سر تکون دادم و بازوم و بالا اوردم.

برای این ک میلاد ناراحت نشه یه بالا نافی آستین بلند سفید پوشیده بودم تا زخمم و نبینه.

-پنج تا بخیه خورد—پانسما نه چیزی نیست یه هفته گذشته دیگه ب زودی میکشمشون.

درحالی ک کلوچه هارو توی ظرف تزئین میکردم گفتم.

-نه مامانش تویه کلینیک خصوصی تهت درمانه

من از مامانش متنفر نیستم—تا حدی مشکل روانیش و درک میکنم.

به سمت کانتر اومد و پارچ شیشه ایه شربت پرتقال و کنار آب انار گذاشت.

-اره خب تو روانشناسی من ک نیستم!



نگاهم و از دنباله خط چشمش گرفتم.

-میگم دنیز—حالا یه وقت مهمونی سوپرایز خراب نشه— یعنی میلاد یه وقت قاطی نکنه!

لبخند زدم:

-شخصیتای میلاد حالا همه چیز و میدونن—

خراب کاری نمیکنن—میلادم ک حالش خیلی بهتره—تو این یه هفته تو کلینیک هرکاری ک از دستمون برمیومد انجام دادیم—استاد خیلی کمکم کرد—

حتی بابای میلادم سنگ تموم گذاشت—

الان خودش شده—و کم تر تبدیل شخصیت داره

وقتیم عوض میشه حالا دیگه باقی شخصیتام نقش میلاد و دارن فقط با رفتار متفاوت—

ابروهاش بالا پرید:

-پسندیدم—

با لبخند به بادکنکا اشاره کردم:

-آماده ان؟

سرتکون داد—

-جرعت حقیقت ک بازی کردیم—باید فریاد ک جرعت گفت بگید باد کنک آبیہ رو بترکونه—

کفش بچه تو بادکنکه—

لبخند عمیقی زدم:

-امروز میفهمه داره بابا میشه—

لبخند دندون نمایی زد و ب شکم تقریبا تختش دست کشید—این روزا کمی پر تر شده بود—

-اره لوبیا سحر آمیزم امروز با باباش رو در رو میشه—فقط امیدوارم تا زایمان شکل توپ
نشم—

خندیدم:

-نمیشی—بشیم فریاد ک گنده بکه—مثل بادکنک میبرتت این طرف و اون طرف—

کلوچه ای ک داشت میخورد تو دهنش موند—

با همون لپای پر اخم کرد و تحدید آمیز نگاهم کرد—

خندیدم و به سمت میز خوراکیا رفتم

چک کردم همه چیز آماده باشه—

هنوز پاریس بودیم اما اخر این هفته طبق قول و قرار ک با پدر میلاد گذاشته بودیم

باید میلاد و برمیگردوندم

میخواست اونجا مراقبش باشه—

زنگ در و زدن—

نیاز ب سمت در رفت—

-کیه؟

به در زل زد و گفت:

-خونت یه ایفون نداره دنیز؟ یا چشمی در؟

اشاره کردم حرف نزنه و در و باز کنه—

در و باز کرد از همون جا صدای مهیار و شنیدم:

-جوون اومدیم خونه ی دنیز—جون چه خونه گوگولی ای داری—جووون-

با خنده گفتم:

-خوش اومدی-

مهران پشت سرش وارد خونه شد-

لبخندی زدم-

گل و شکلاتا رو از دست مهران گرفتم-

-مرسی خوش اومدین-

مهیار به بادکنکا اشاره کرد:

-بابا ضایعس یه خبریه ها—تولد ک نیست بادکنک آوردید فریاد تیزه میفهمه-

نیاز سر تکون داد:

-ن بابا میپیچونمش-

مهران روی مبل نشست و مهیار کنارش نشست-

مهران رو ب من گفت:

-میلاد کجاست؟

درحالی ک میرفتم آبمیوه بیارم گفتم:

-با استاد نریمانم مشاوره داشت—هنوز جلساتش ادامه داره—باید یادگیره با بیماریش

کنار بیاد-

مهیار یهو بلند شد و دستش و روی شکم نیاز گذاشت:

-اوخ اوخ عمو قربون نخود بشه—نخودی من-

نیاز با اخم دست مهیار و پس زد و گفت:

-عه لوس بازی درنیاز هنوز شکمم بالا نیومده که-

مهران خندید:

-بالا میاد نترس-

نگاهمو از گوشواره های مهیار گرفتم یه پیریسینگم روی بینیش داشت-

انتهای موهای مشکیشم کمی قهوه ای روشن کرده بود-چهره کیوتی داشت ک بیشتر دخترونه بود-

آبمیوه هارو مقابلشون گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم

نیازم پشتم اومد-

اروم درحالی ک ژله هارو ماز یخچال درمی اوردم گفتم:

-میگم ب نظرت مهران و مهیار میتونن جفت شن؟ مهیار ک دوجنس گراس—مهرانم ک گی—

نیاز اروم سمتم خم شد:

-مهران گی نیست که—ترنسه—ولی درکل اره میتونن مهیار ک ازخداشه رو مهران کراش زده

ولی مهران و نمیدونم یکم سخت گیره-

لبخند دندون نمایی زدم و ژله اخر و بیرون اوردم-

دوباره صدای زنگ اومد-

مهیار در و باز کرد-

عارف سلام احوال پرسى مىکرد-

از دور دست تکون دادم-

-بشین-



از همه پزیرایی کردم-

نیاز تو اتاق با فریاد حرف میزد و داشت ادرس خونم و بهش میداد-

مهران در و باز کرد—

*

نکته اگر این فایل را به صورت عکسی و با هجم بالا و فونت ریز دارید مطالعه میکنید

یعنی این فایل از کانال وی ای پی دزدیده شده

برای خوندن فایل اصلی به کانال مراجعه کنید

raman_marjan@

*

موهام و پشت گوش زدم و سی نی و بلند کردم و با دیدن میلاد تو قاب در لبخند زدم-

نگاه یخی و سردش و از دستگیره در گرفت و سرش و بلند کرد-

نیمچه لبخندی ب سمت نگاهم شوت کرد و اروم با مهران دست داد و ب سمتم اومد-

تو راهرو مقابلش ایستادم-

چشم از دامنم گرفت.

-دامنت و اگه فاکتور بگیرم—خوشگل شدی.

لبخند کوچیکی زدم.

-مرسی.

نگاهم و از تی شرت لش سفیدش گرفتم.

شلوار جین خاکستری و کتونی سفید.

میشد بغلش کرد دیگه؟

وارد پذیرایی شدیم.

با همه دست داد.

فریادم کمی بعد رسید.

بیچاره روحشم خبر نداشت داره بابا میشه و این دوره همی به چ مناسبت.

موزیک ارومی گذاشتیم.

بعد پذیرایی همه دور هم نشسته و از هر دری حرف میزدیم.

از اوباما تا ترامپ—از ایران تا نیویورک—

از اشنایی نیاز و فریاد و کل کلشون—

تا روزی ک میلاد من و زد زیر بغلش و انداخت تو ماشینش.

مهیاری و مهران از خنده غش کرده بودن.

میلاد همون طور ک حرف میزد اروم دستم و گرفت.

نگاهم و ب ساعت مشکی و دستبند چرمیش دوختم.

دستم و محکم گرفته بود-

به خالکوبیش زل زدم-

لالا لند و رقص دختر و پسر مقابل هم-

همون خالکوبی دوستداشتنیش-

نیمچه لبخندی زدم و از عمد اروم استینم و کمی بالا زدم-

خم شد تا چیپس برداره ک نگاهش میخ ساعد دستم شد-

درست رو سائدم عین خالکوبی خودش و زده بودم-

پسری ک مقابل دختر با پیراهن کوتاه دلبرش ایستاده و درحال رقص بودن-

نگاهش میخ خالکوبی مونده بود-

حس میکردم نفس نمیکشه-

حواس جمع، پرت مہیاری بود ک داشت ادای اخم و رفتارای فریاد و درمیاورد-

انگشت شصتش و اروم روی خالکوبیم کشید-

سرش و اروم خم کرد سمت گوشم-

-شدی خال کوبی زندگیم-هک شدی رو تنم-

رو سرنوشتتم-ن پاک میشی-نه میزارم پاک بشی-

لبخند عمیقی زدم ک با صدای نیاز سر چرخوندم-

-بیاین جرعت حقیقت-

مہیار حواس پرت گفت:

-ولش بابا کی حوصله-

یهو انگار یادش اومده باشه گفت:

-اها-اره پایه ام-

خندیدم و گفتم:

-اره بطری ام هست-

مهران و مهیار جلو تر اومدن و کنار عارف نشستن-

نیازم از عمد مقابل فریاد نشست-

منم کنار نیاز نشستم و میلاد کنار فریاد-



بطری ودکا رو وسط گذاشتم-

-خب-اماده-

بطری و چرخوندم-

بطری چرخید و چرخید تا مقابل میلاد و عارف قرار گرفت-

میلاد نیشخند زد:

-ج یا ح؟

عارف لبخندی زد و گفت:

-حقیقت-

میلاد جدی و سرد بهش زل زد:

-دنیز و دوست داری؟

حس کردم همه یهو خفه شدن—سکوت مطلق

قلبم فرو ریخت با بهت ب میلاد زل زدم—

عارف خندید:

-اره عاشقشم—

میلاد با فک قفل شده سرد مستقیم نگاه خیرش و ب عارف دوخت—

قلبم تند میزد—با استرس ب عارف زل زدم—

-البته فقط ب عنوان برادر—من یه جورایی برادرش محسوب میشم—

نفس راحتی کشیدم—میلاد نگاه ریز شدش و از عارف گرفت:

-خوبه!

مهیار ب شوخی گفت:

-خب بسه دیگه بدید من—

بطری و برداشت و چرخوند—

بطری بین نیاز و مهران افتاد—

نیاز لبخند زد:

-مهران جرعت یا حقیقت؟

مهران متفکر گفت:

-حقیقت—

نیاز لبخند مرموزی زد:

-از مهیار خوش میاد؟

چشمای مهران گرد شد و مهیار با ذوق رو ب نیاز گفت:

-دورت بگردم با این سوالای خوشگلت-

همه خندیدیم-

مهران سریع گفت:

-جرعت و انتخاب میکنم-جواب نمودم-

نیاز قهقه زد:

-باشه پس باید مهیار و بیوسی-

مهران خشک شده به مهیار زل زد-

جمع ترکید و فریاد گفت:

-جون نیاز مثبت هیجدهش کرد-

مهیار لباس و غنچه کرد و مستقیم ب مهران زل زد-

دیگه از خنده دل درد شده بودم-

مهران طفلک خجالت زده خم شد و لب مهیار و بوسید-

نیاز با خنده گفت:

-حساب نبود ولی اوکی-

مهران قرمز شده دور شد و مهیار با لبخند دندون نمایی مثل خری ک بهش تی تاپ
دادن سرجاش نشست-

دوباره چرخوندیم-

بین عارف و فریاد افتاد-

فریاد جرعت و انتخاب کرد-

یک لیوان آب فلفل حاضر کردیم و مقابلش گذاشتیم-

نیاز با خنده گفت:

-گله رنگی نازم قراره بسوزه انگار

عارف با قهقهه گفت:

-نباید میگفتی جرعت-

فریاد با اخم خم شد لیوان و برداشت و یه سره لیوان و سر کشید-

میلااد با لبخند گفت:

-سوخته ب روش نمیاره-

لیوان و ک کنار گذاشت-قرمز شده نفس نفس میزد-یقه تی شرتش و گرفته و پایین کشید-

گرمش شده بود-

طفلک ب زور جلوی داد و هوارش و گرفته بود تا خراب نشه سرمون-

مهران بطری و چرخوند-

بین من و میلااد افتاد-

با لبخند نگاهش کردم-

-خب کوچولو-جرعت یا حقیقت؟

کمی فکر کردم-

-حقیقت!

-با من ازدواج میکنی؟

نفسم یکی در میون شد-

حس کردم دستام میلرزه-

اون قدر هول شدم ک حس میکردم داغ کردم ک سریع گفتم:

-ا-اشتباه گفتم-ج-جرعت-

نیشخند زد-چیزی و ب سمتم پرت کرد-

هول شده از روی دامنم حلقه تک نگین نقره ای رنگ و برداشتم-

-پس باید با من ازدواج کنی!



@Roman_marjan کانال نویسنده رو دنبال کنید

حرفی نزدم-

مات نگاه جدی و آبیش شده بودم-

نفس نفس میزدم حس میکردم گرممه-

به حلقه زل زدم-

با التماس به نیاز زل زدم تا نجاتم بده-

اون لحظه تمام تمرکز و کنترل و از دست داده بودم-

نمیدونستم چی میخوام یا از چی میترسم-

نیاز سرفه کرد-

-خب- میلاد بعدا دنیز جوابت و میده-

حلقه رو بین دستم مشت کردم و نگاهم و به زمین دوختم

مهیاری متفکر گفت:

-همیشه عاشق عشقای اجباری و خفن بودم-

دستش و رو شونه مهران گذاشت:

-باحاله نه؟

مهران پوکر دست مهیار و پس زد:

-نه-

با خنده بچه ها جو کمی عوض شد نگاه سنگین میلاد و رو خودم حس میکردم-

بطری و چرخوندن-بین من و فریاد افتاد-

نفس راحتی کشیدم-

رو به فریاد گفتم:

-جرعت یا حقیقت-

بیخیال گفت:

-جرعت-

لبخند عمیقی زدم-

نیاز با استرس نگاهم کرد-

-اون بادکنک آبی گوشه سالن و برو بیار-

ابروی چپش و بالا انداخت:

-بعدش؟

لبخند مضطربی زدم و سعی کردم و حواسم و نگاه سنگین میلاد و پیشنهادش پرت کنم-

-برو بیارش ای بابا-

اخم کرده نگاهم کرد و بلند شد و به سمت بادکنک سفید رفت-

مهیار کلافه گفت:

-داداش گفت آبییییییه!!!

فریاد با چشمای ریز شده گفت:

-فرقش چیه-

نیاز با چپ چپ به مهیار نگاه میکرد-

از جاش بلند شد و ب سمت فریاد رفت و بادکنک آبی رنگ و به دستش داد-

مهیار کلافه گفت:

-افرین



فریاد گیج دستش و بالا زد و چنگی به موهایش زد:

-خب چیکارش کنم؟

لبخند زدم:

-بترکونش-

فریاد بادکنک و بین دو تا دستش گرفت و با تعجب نگاهم کرد:

- از آب فلفل رسیدین ب ترکوندن بادکنک؟ جریان چیه؟

مهران دستش و به پیشونیش کوبید-

مهیار حرصی جیغ زد:

-بترکووونش یه دقیقه-

نیاز با حرص به فریاد نگاه میکرد-

خندم گرفته بود-

فریادم لج کرده بود-

-یه جریانی هست-نمیترکونم-

میلاد خونسرد دست به جیب بی خیال گفت:

-چیز مهمی نیست-نیاز حاملست-تو ام داری بابا میشی-حالا بترکون

فریاد مات و مبهوت به میلاد زل زد-

هممون خشک شده به میلاد زل زده بودیم-

با صدای ترکیدن باد کنک سرم و به سمت فریاد چرخوندم-

از شدت حیرت دستاش و به هم نزدیک کرده و بادکنک بین دستاش ترکیده بود

نگاه هممون هم زمان با فریاد خیره کتونی کوچولو سفید رنگی بود ک روی زمین افتاد-

گوشه کتونی حرف اول اسم فریاد و نیاز طراحی شده بود-

فریاد مات و حیرت زده به کتونی زل زده بود-

نیاز با حرص به میلاد گفت:

-نمیشد حرف نزنی؟

میلاد شونش و بالا انداخت:

-آدم صادقیم میدونی که!

فریاد عقب عقب رفت و همون طور ک به کفش خیره بود خورد ب دیوار-

مهیار گیج گفت:

-داداش نگفتیم تو حامله ایا—گفتیم نیاز حاملس چرا پشمای تو ریخته؟

فریاد خشک شده با عجله چرخید و به سمت راهرو رفت چند دقیقه بعد صدای در و شنیدیم

با حیرت ب نیاز زل زدم-

نیاز با نگاه غمگین خم شد و کتونی و برداشت-

-دوست نداشت بچه دار شیم—ناراحت شد-

فوری بلند شدم و ب سمتش رفتم-

مهیار با سرعت پشت سر فریاد به سمت راه رو رفت—لحظه آخر برگشت سمتمون-

-باور کنید فکر کرده حاملس میخواد بره تست بده-

میلاد و مهران خندیدن-

من نیاز و بغل کردم و درحالی ک کتونی و ازش میگرفتم گفتم:

-شوکه شده عزیزم



نیاز از دست فریاد عصبی شده بود و تا شب تو خونه مدام راه میرفت و غر میزد.

-بزارید بیاد خودم حسابش و میرسم-

عارف درحالی ک چیپس میخورد و شبکه هارو بالا پایین میکرد گفت:

-صد بار گفتیم قضاوت نکن حتما شوکه شده-

دستش و روشکمش گذاشت-

-غصه نخور مامانی-بابایی نمیخوادت-به درک من میخوامت-

با چشمای گرد شده گفتم:

-نیاز چرا جو میدی؟

عصبی پاش و به زمین کوبید:

-ن مهیار ن فریاد گوشیشون و جواب نمیدن

سه ساعته معلوم نیست کدوم گورین-

اخه یکی بفهمه داره بابا میشه مثل روانیا میزاره میره؟

به میلاد اشاره کرد:

-البته اینا خانوادگی روان پریشان-

میلاد بیخیال درحالی ک رو مبل لش کرده و به سقف زل زده بود گفت:

-باز شوهرت یه گندی زد پاچه من و گرفتی-

نیاز عصبی گفت:

-بپا گاز نگیرم-

میلاد با خنده بازوش و به نیاز نشون داد:

-بیا—بیا پاپی کوچولو یه گاز بگیر عمو ببینه—

نیاز حرصی ب سمتش خیز گرفت ک سریع بلند شدم و مقابل نیاز پشت به میلاد ایستادم—

-بیخیال نیاز ای بابا—فریاد میاد نگران نباش—

نیاز عصبی به سمت اتاق خوابم رفت—

خواستم دنبالش برم ک میلاد بازوم و گرفت ک رو پاهاش روی مبل افتادم—

عارف بلند شد و کنترل رو میز گذاشت:

-میرم پیشش

و دنبال نیاز رفت تو اتاق—

با حیرت سر چرخوندم و نگاهش کردم—

چشمک زد:

-جوابم و پیچوندی—

با لبخند مرموزی گفت:

-نظرته زود تر ازدواج کنیم دم و دستگاه و آماده کنم بچه ما ام با بچه نیاز اینا هم سن و سال شه؟ هوم؟

با دهن باز نگاهش میکردم—

خواستم بلند شم ک دوتا مچام و گرفت و من و ب سمت خودش کشوند—

نیم خیز شد و گوشه لبم و بوسید—



مچم و فشرد—نگاه حیرونم و به چشماش بخیه زدم—

—هی دکی—مال منی—

ابروهام بالا پرید—

این لهن آتیش بود—

لبخند زدم—

—میدونم—

نیمچه لبخندی زد—

حالا دیگه به سختی میشد فهمید کدوم شخصیتش رو کار اومده—

چون حالا خودشون و جزئی از میلاد میدونستن—

حالا آتیش عارف و نیاز و فریاد و همه رو میشناخت—

حالا بوراک میدونست میلاد دو شنبه ها و چهار شنبه ها وقت مشاوره داره—

حالا آیاز میدونست تو جامعه اونو به نام میلاد یا بوراکم میشناسن—

با صدای زنگ در سرم و چرخوندم—

دستم و رها کرد—

بلند شدم و در خونه رو باز کردم—

با دیدن خرس دومتری بزرگ خاکستری رنگ چشمام گرد شد—

اول خرس وارد شد بعد فریادی ک خرس و بغل گرفته بود—

مهیار با کلی بادکنک و شیشه نوشیدنی وارد خونه شد.

با لبخند گفتم:

-این چیه!

فریاد با نگاهی ک برق میزد گفت:

-نیاز کجاست؟

در اتاق باز شد و عارف درحالی ک از اتاق خارج میشد خیره به خرس گفت:

-یکم از دستت شکاره.

میلاذ متفکر گفت:

-یکم؟

فریاد خرس و رو کاناپه گذاشت و به سمت اتاق رفت.

تا در و باز کرد کوسن صورتی رنگم محکم ب صورتش برخورد کرد.

همه زدیم زیر خنده.

نیاز داد زد:

-برو همون جایی ک بودی—بچمم به تو نیاز نداره.

فریاد با اخم وارد اتاق شد.

اروم خم شدم و کوسن و از رو زمین برداشتم.

فریاد ب سمت نیاز رفت.

-شوکه شدم—اومدم ببین—

از اتاق خارج شد و خرس و برداشت و ب سمت اتاق برد و کنار در گذاشتش

-دنبال این میگشتم—

نگاه براقش و به نیاز دوخت:

-من نیومده عاشقشم—اصلا کاش دختر باشه—با موهای طلایی مثل تو—با چشمای
من—

نیاز عصبی گفت:

-چشمای دوتامون آبیـهـ

فریاد یک قدم نزدیک شدـ

-نه مال من آبی ترهـ

نیاز عصبی جیغ زد:

-مال من آبی ترهـ

میلاد کنارم به قاب در تکیه زد:

-اصلا چشمای دنیز—

به سمتم چرخید و با نیشخند خیره به چشمام گفت:

-قهوه ای قشنگ ترهـ

فریاد لبخندی زد و بازوی نیاز و گرفت و به زور بغلش کردـ

نیاز اول تقلا کرد اما کم کم اروم شد و تو بغل فریاد ثابت موندـ

مهیار با خنده گفت:

-پیش به سوی مهمونی—



-چرا اینجا بی دنیز؟ باز میخوای—

بین حرفش پریدم—

-میخوام همه چیز و بگم—باید زود تر تموم شه—

با بغض پوزخند زدم:

-شاید اینطوری همه چیز عوض شه—

سر تکیه داد و درحالی که از پشت میز بلند میشد و مقابلم روی صندلی میشست گفت:

-گوشتم باتوجه

دستم و به سمت ضبط صوت رو میز بردم و خودم دکمه رو فشردم—

-بعد اون دوره هم چند روز بعدش من و میلاد برگشتیم ترکیه—

نیاز و فریادم قرار شد ماه بعد ک کنسرت میلاد بود بیان—

خانوادم یک هفته پیشم بودن تو این مدت میلاد و خیلی ندیدم—

هرچند با خانوادم آشنا شده بود اما ترجیه میدادیم خیلی دیده نشه—

بعد رفتن خانوادم دیدمش—

ازم خواسته بود یه روز از صبح تا شب و با هم بگذرونیم—

میخواست تو یه شبانه روز کامل با همه شخصیتاش و خودش وقت بگذرونم—

اولش دلیلش و نفهمیدم اما بعد جریان و فهمیدم—

آماده شدم—یه دامن سفید کتونی سفید—

نیشخند زدم:

-خوب یادمه حتی برای انتخاب تی شرتم یه ساعت وقت گذاشتم—

یه تی شرت نیلی—

لب ساحل جلوی بورک فروشی دیدمش-

دست به جیب منتظرم بود-

—

به سمتش رفتم و موهام و عقب زدم-

-سلام-

لبخند زد:

-چه عجب-

ابروهام و بالا انداختم:

-تازه رفتن ایران-

سر تکون داد و عینک دودیش و بالا زد-

دستی ب کت جینش کشید-

-خب بیا—

کنارش راه افتادم-

-کجا میریم؟

لبخند زد:

-دور دور-

به سمت ماشینش رفتیم و سوار شدم-

سقف و باز کرد-

با ترس نگاهش کردم-

-باز تند نریا-

لبخند زد:

-بیخیال- تو دیگ اون دختری ک از سرعت هشتادم میترسید نیستی-

سمتم خم شد:

-با من بدترشم تجربه کردی- این ک چیزی نیست-

در سکوت نگاهش کردم- حق داشت-

نفس عمیقی کشیدم-

اوایل سرعتش کم بود-

اما کم کم سرعتش و بالا برد-

از شدت ادرنالین و ترس نفس نفس میزدم-

-میلااد اروم!

خندید:

-با من باید عادت کنی دیوونه باشی دکتر کوچولو-

به نیم رخش زل زدم-

همون طور ک پاش و رو گاز میذاشت داد زد:

خیره به چشماش زل زدم-

نفس نفس میزد-

اعتراف میکنم—من روانی بیمارِ روانیم بودم-

با صدای بوق ماشینی ک با سرعت از کنارمون سبقت گرفت و باعث شد میلاد با سرعت
نگاهش و ب جاده بدوزه-

منم هول زده نشستم-

میلاد همون طور ک هنگ کرده ب مقابلهش زل زده بود سرعتش و کم تر کرد-

نفس عمیقی کشیدم و از ته دل لبخند زدم-

کمی بعد ماشین و جلوی یه فنس بزرگ پارک کرد

خلوت بود و اون طرف چیز زیادی دیده نمیشد-

-اینجا کجاست؟

دستم و گرفت و باخودش کشید-

به سمت فنس رفتیم قسمت ورودی و پیدا کردیم و وارد شدیم-

انگار اینجا رو میخواستن خراب کنن—زیادی قدیمی بود-

به سمت کانکس رفت و در اهنیش و باز کرد-

نمیدیدمش-

با دوچرخه مشکی رنگی بیرون اومد-

با بهت به دوچرخه زل زدم-

لبخند بانمکی زد:

-بیا دکی میخوام دهنت و صاف کنم-

ابروهام بالا پرید-

-اوه اوه آ این دامن نیم سانتی هام ک پوشیدی—پاره میشیا—یه بار بخوری زمین زانوهات به فاک میره ا من گفتن ا تو شنفتن-

لبخند دندون نمایی زدم-

آتیش بود—هرچند الان دیگ باید میلاد صداش میزدم تا ب خودش عادت کنه-
خندیدم:

-چیزیم نمیشه بیا-

سوار دوچرخه شد-

منم به گفته خودش لبه جلویی نشستم-

کمرم و با یه دست محکم گرفت-

-خب آماده ای پرنسس-

خندیدم:

-آمادم فقط یکم زیرم درد میکنه این میله چه سفته-

قهقه زد:

-اونو دیگه نمیشه کاریش کرد بساز-

راه افتاد با ذوق دستام و رو دستاش گذاشتم-

سرعت پا زدنش و بیشتر کرد-

با هیجان گفتم:

-ندازیم—

کمرم و رها کرد و دو دستی فرمون و گرفت-

-نترس سوسول بازی درنیار-

خندیدم-

بعد چند دور دوباره پیاده شدیم و اون به سمت کانکس رفت-

با دوتا اسکوتر بزرگ اومد سمتم-

با خنده گفتم:

-وای!

خندید و سفیده رو ب سمتم گرفت-

یک پام و روش گذاشتم و دو دستی فرمون و گرفتم-

اونم سوار شد-

-بگیرمت میچلونمت دکی-

با بهت نگاهش کردم ک پاش و به زمین زد و با سرعت ب سمتم حرکت کرد-

جیغی زدم و منم راه افتادم-

اون قدر خندیده بودم ک دلم درد گرفته بود-

اون پشتم میومد و منم با سرعت دور خودم تاب میخوردم



چند ساعت بعد درحالی ک خسته از بازی و مسیر طولانی تا ساحل روی ماسه ها رو ب دریا ولو شده بودم منتظر میلاد دست تو جییم کردم و حلقه ازدواجی ک بهم تو دوره همی داده بود و دراوردم-

لبخندی زدم و نگاهش کردم-

-هوف خسته شدم-

فوری حلقه رو تو جییم برگردوندم-

کنارم نشست-

با بهت ب گیتار زل زدم-

خیره به دریا گفت:

-چیه؟

لبخند زدم-

-هلو بوراک!

لبخند سردی زد و ب سمتم چرخید-

-مگه نباید میلاد صدام کنی تا عادت کنم؟

لبخند کوچیکی زدم و سرم و رو به شونم کج کردم-

-خواستم یادآوری کنم راحت میتونم تشخیصتون بدم-

لبخند زد:

-برای همین عاشقتیم-ی-یعنی عاشقتم-

لب گزیدم و نگاهم و ب دریا دادم-

دوتا دختر ب سمتمون اومدن و از میلاد امضا خواستن-

باهاش عکس گرفتن و رفتن-

سعی کردم جلوی حسادت زیرپوستیم و بگیرم-

-خب الان معروف ترم شدم-پسر چند شخصیتی هنرمند خفن! و درگیر کنترل ذهن-

خندیدم-

-خوبه؟

گیتارش و تنظیم میکرد-

-من فقط دوست دارم به تو توجه کنم-پس بده-

لبخند عمیقی زدم-

اروم شروع کرد ب گیتار زدن-

اهنگ نمیخوند-

تو سکوت-موسیقی معروف اهنگ روسی رو میزد-

عالی بود-

با لبخند پر حسی خیره ی موهای آشفته و چشمای بستش بودم-

اون لحظه قشنگ ترین حس ممکن و داشتم-

گوشیم و اروم برداشتم و شروع کردم ب فیلم گرفتن-

اون گیتار میزد-

و مردم دورمون جمع شده بودن و درسکوت نگاهش میکردن-

و من با لبخند به اون زل زده بودم-

دست از گیتار زدن برداشت-

سرش و بلند کرد-

همه دست زدن و تشویقش کردن-

لبخند اروم و جدی ای زد و رو به مردم گفت:

-کسی بلده گیتار بزنه؟

دختر بور و قد بلندی جلو اومد و با لبخند گفت:

-من میتونم-

میلاد گیتار و ب سمتش گرفت و گفت:

-یه چیز خوب بزن-

دختر هیجان زده رو ماسه ها چهار زانو زد و گیتار و گرفت-

گیج ب میلاد زل زده بودم-

ک ب سمتم چرخید-

-برقصیم بانو؟

ابروهام بالا پرید-اینم از آيازا!

لبخند زدم-دستش و گرفتم و بلند شدم-

کمرم و گرفت-

همه ازمون فیلم میگیرفتن-

با خجالت سرم و تو قفسه سینهش پنهون کردم-

اروم با موسیقی تانگو میرقصیدیم۔

رو هوا بودم۔ن زمین۔

اون لحظات تا اخر عمرم برام کافی بودن۔

چونش و روی سرم گذاشته بود و اروم با موسیقی حرکت میکردیم۔

کنارمون چند تا زوج دیگه ام شروع کردن ب رقصیدن۔

اروم کنار گوشم گفت:

-یه روز کامل و با همه رفتارام گذروندی۔

حالا خوب فکر کن۔میخوای هارلی کوبین جوکر دیوونه باشی؟

لبخند زدم۔

-میخوای روانشناس دیوونه باشی؟

لبخندم عمیق تر شد۔

ازش اروم فاصله گرفتم۔

دستم و توجییم فرو بردم و حلقه ازدواج و دراوردم۔

با بغض اروم حلقه رو انگشتم کردم۔

-دیر پرسیدی۔من همین الانشم هستم۔

نگاهش برق زد۔

همه دست میزدن۔

و من گم شدم بین چشماش۔بین لباس۔



-پس قبول کردی رسماً باهاش ازدواج کنی؟

خیره به پنجره اتاقش زمزمه کردم:

-آره—

ابروهاش و بالا انداخت:

-خانوادتون مشکلی نداشتن؟ بالاخره میلاد نرمال نبود و تو ام از نظر بابای میلاد براش آسیب بودی—

پوزخند زدم و نگاهم و خیره چشمای تیرش کردم—

-من با خانوادم حرف زدم—بابام تا حدودی مخالف بود—میگفت باید بیشتر فکر کنم—
مامانم کلاً مخالف بود—

اما بهشون گفتم ک تصمیمم و گرفتم—

منم خب بچه نیستم و دیگه اون دنیز سابقم نبودم—پس مجبور شدن قبولش کنن—
تولد میلاد ماه دیگه بود—

تصمیم گرفتیم یه پارتی کوچیک بگیریم و اشناها و دوستانمون و دعوت کنیم
به پیشنهاد نیاز تم و بالماسکه کردم—

با یه شرکت حرف زدم ک کار رزرو سالن و تزئین و نوشیدنی هارو انجام بدن—
بابای میلاد از همون اول مخالفتش و اعلام کرد—

اما میلاد گفت برایش مهم نیست و دیگه نمیزاره کسی تو زندگیش دخالت کنه.
میلاد خبر نداشت تولدشه.

میخواستیم تو جشن با کیک سوپرایزش کنیم.

متفکر نگاهم میکرد:

-و کیا دعوت بودن؟

سرم درد میکرد انگشتم و روی شقیقه هام گذاشتم.

-استادم—میلاد ازش دعوت کرده بود تا ب استانبول بیاد به عنوان تشکر.

اما هرچی سراغش و گرفتیم پیداش نکردیم.

حدس زدم سرش شلوغه.

نیاز و فریاد—و مهران و مهیار—آرکا و شادی

و عارف—خیلیا دعوت بودن—

آرکا و شادی نتوتستن از فرانسه بیان

مهرانم برگشته بود یه مدت ایران.

برای این ک پارتی شلوغ تر شه گفته بودیم میتونن همراهشون کسی و بیارن.

نفس عمیقی کشید و پاش و رو پاش انداخت.

-اون وقت خانوادتون حضور نداشتن؟

ابروهام و بالا انداختم:

-خبر دادم اما نتونستن بلیط جور کنن و قرار شد ماه بعد بیان تا برای عقد پیشمون باشن-

بابای میلادم ک به خاطر وجود من و مخالفتش نیومد-

سر تکون داد-

-همه چیز آماده بود-نیاز برام از مزون پاریس یه پیراهن شب محشر قرمز آورده بود-

نقاب مشکی-موهای بازم-

ارایش-رژ لب قرمز-

روی صندلی تو اتاق پرو نشسته و صدای موزیک ب گوش میرسید-

میلاد وارد اتاق شد-

..

-بیا تو-

در اتاق باز شد و با دیدنش تو کت مشکی و با طرح های خاط براق روی یقش لبخند عمیقی زدم-

نقاب مشکیش و هنوز نزده بود-

نقابم و برداشتم-

مات نگاهم میکرد-

از روی صندلی بلند شدم-

نیمچه لبخندی زد و اروم گفت-

WOW-

ریز خندیدم-

چرخ ارومی زدم و دنباله قرمز پیراهنم و بلند کردم-

-چ طورم؟

یک قدم نزدیک شد-

-مثل قصه ها-

خندیدم-

مقابلم ایستاد-

نگاهش به گردنم کشیده شد- هول شده دستم و روی گردنبند کامران گذاشتم-

گردنبند میلادم گردنم بود-

-الان درمیارم یادم رفته-

انگشت اشارش و رو لبم گذاشت-

-اگه منم یه روز بمیرم یا نباشم-دوست ندارم گردنبندم و از گردنت دریاری-اونم حتما

اون دنیا دوست نداره-

سرش و ب سمتم خم کرد-

-میزارم گردنبندش گردنت باشه-

نگاه ابیش و ب چشمام قفلی زد:

-فقط و فقط چون یک دهم درصدم شک ندارم ک مال کسی جز من نیستی!

لبخند ارومی زدم ک اروم انگشنش و رو بازوم کشید-

-طراحی دیزاین تالار خیلی باحال شده-

لبخند زدم:

-جدا؟

هر دو نقابامون و گذاشتیم-

دستم و گرفت-

به همراه هم از اتاق اروم خارج شدیم-

حتی خدمه ام با لباسای مخصوص و سیاه سفیدشون نقاب داشتن-

نیاز از دور به سمتمون میومد-

الان دیگه پنج ماهش میشد-

شکمش کمی بزرگ شده بود-

اما باتوجه به این ک پیراهنش طرح یونانی و مشکی رنگ بود و از زیر سینه به بعد حالت پفی داشت چندان تو چشم نبود-

نقاب طلاییش و از رو چشمش برداشت و لاتی سوتی زد:

-پسندیدم-

دست تو کیف شب طلاییش کرد و دستمال جیب قرمز رنگی و درآورد و ب سمت میلاد اومد و دستمال جیب و تو جیب کتش قرار داد-

-حالا ست شدید-

میلاد نیشخند زد:

-مرسی طلایی-

نیاز نیمچه اخمی کرد ک من خندیدم-

-گوگولی چ طوره؟

دستش و رو شکمش گذاشت-

-خوبه میخوره میخوابه نمیزاره برقصم-

با خنده راه افتادیم و از راهرو خارج شدیم-



درای ورودی ب تالار و باز کردیم-

صدای بلند موسیقی باعث شد ابرو هام بالا بپره-

فضا فعلا تاریک بود و همه با اهنگ بالا و پایین میپریدن و میرقصیدن-

تو تاریکی و روشنی ارجی بی ها رقص نورا

میشد جایگاهمون و ببینم-

دو تا صندلی سیاه و سفید بزرگ

سن رقص شطرنجی و سیاه سفید بود و مدام نوراش تغییر پیدا میکردن و همین جالبش کرده بود-

لبخند زدم-

با هیجان دست میلاد و کشیدم و بردمش وسط-

مثل بقیه با اهنگ مقابل هم شروع کردم به اروم تگون خوردن-

حس میکردم ادرنالین خونم بالا پریده-

فریاد با کت سفید و نقاب خاکستریش کنار نیاز ایستاده و کمرش و گرفته و نوشیدنی میخورد-

لبخندی زدم ک دستم کشیده شد-

مهیار و مقابلم دیدم-

جلوم بپر بپر میکرد و میرقصید-

قهقهه ای زدم و تو تاریکی باهاش همراهی کردم-

عارف کمی اون طرف تر کنار میز بار ایستاده و با یه دختر قد بلند و خوش هیکل حرف میزد-

میلاد و تو تاریکی گم کردم-

خسته از رقص از مهیار جدا شدم و رفتم و کنار نیاز ایستادم-

-خیلی شلوغ نیست؟ قرار نبود این قدر باشیم-

نیاز خیره به جمع گفت:

-گفتی همراه بیارن جد در جدشون و آوردن-

به اطراف نگاه کردم-

-فریاد کجاست؟

با چشمای ریز شده به دختری اشاره کرد و گفت:

-این دختره نچسب و ببین تیپ الیس در سرزمین عجایب زده با اون قیافه خیاریش

خیلی دور و بر میلاد و فریاد میپلکه هول اویزون

به دخترک موهای مصنوعی طلایی گذاشته و نقاب ابنباتی داشت زل زدم-

-ولش مهم اینه اونا بهش محل نمیدن-

نیاز با اخم ب جورابای بلند دختر اشاره کرد:

-خدایی تیپش و ببین—جورابای راه راه!

ریز خندیدم-

کمی نوشیدنی خوردم-

عارف کنارمون قرار گرفت-

-چ مهمونی توپی شده دنیز-

با هیجان گفتم-

-اره عالیہ-

نیاز به شمعدونی ک زیر محافظی مثل قفس مشکی رنگ قرار داشتن زل زد-

-همه چی باحاله—حتی این-

با لبخند به جمعیت زل زدم-

-بریم برقسیم-

این بار با نیاز رفتیم وسط

نیاز سعی میکرد اروم تر برقسه تا خودش و خسته نکنه-

دختری از پشت به نیاز خورد ک فوری با ترس بازوی نیاز و گرفتم تا نخوره زمین-

دختر ک نقاب پروانه ای آبی رنگی داشت فوری عذر خواهی کرد و با ناراحتی به نیاز زل زد-

نیاز اخم کرد چون ترکیش خیلی قوی نبود گفت-

نگاهم و از پیرهن آبی و طرح های کوچک و بزرگ پروانه ایش گرفتم.

-مشکلی نیست.

لبخندی زد و دوباره عذر خواهی کرد و رفت.

همون طور ک میرقصیدیم داد زد:

-شکایت از بتا و مونراک به کجا رسید؟



همون طور ک با موزیک اروم تکنون میخوردم گفتم:

-تقریبا همه سلبربیتیا حمایت کردن—شکایت شده ازشون—دهنشون صافه.

خندید.

-عالیه.

با اشاره یکی از خدمه ها اشاره ای به نیاز کردم.

به دختر علامت دادم کیک و بیاره.

هر دو به در پشتی رفتیم.

کیک سه طبقه با طرح های شطرنجی و راه راهای مشکی و بیری ک روش قرار داشت و به سمتم آوردن.

رو میز متحرک بود.

با اشاره من-موزیک تغییر کرد.

از دور میلاد و دیدم ک ایستاده بود و متفکر ب زمین زل زده بود-
با نیاز راه افتادیم و یکم همراهمون آوردن-

وارد سالن ک شدیم-

همه دست و سوت زدن و اهنگ خارجی تولدت مبارک پخش شد-
با لبخند عمیقی کنار کیک خیره به میلاد ایستادم-

صدای نیاز و اروم کنار گوشم شنیدم-

-چشمای این الیس و درمیارم ، ببین باز رفته جلو میلاد-

ابروهام بالا پرید-

خیره به دختر مو طلایی موندم-

میلاد مات نگاهش میکرد-

نگاهم چرخید-

دختر پیراهن پروانه ای کمی اون طرف تر مقابل میلاد ایستاده بود-

نفسم یکی در میون شد-

نگاهم به سن رقص خیره موند-

شطرنجی های مشکی سفید

آلیس در سرزمین عجایب!

پروانه—

مات و مبهوت به قفس هایی ک روی شمع ها گذاشته شده بود زل زدم-

قفس!

مات به کیک زل زدم-

بیرا!

مشکی و سفید—

مرد کت شلواری با نقاب کنار میلاد قرار گرفت و کنار گوشش چیزی گفت ک میلاد یهو
چشماس و بست-

با چشمایی ک مات و مبهوت خیره میلاد مونده بود زمزمه کردم-

-اونا—اینجان—دارن کنترلش میکنن—اونا اینجان-

نیاز گیج نگاهم کرد-

-کیا؟

نفس نفس زنون نالیدم:

-مونارک-



با بغض یک قدم بلند به سمت میلاد برداشتم-

-ن—نه-

مرد با نیشخندی ک رو لباس جا خوش کرده بود از میلاد دور شد-

با همه وجودم بی توجه به اطرافم داد زدم-

-میلاد-

چشماس و یهو باز کرد-

دیر شده بود-

دور چشماش پر از رگه های قرمز شده بود-

فکش قفل شده و نگاه ترسناک و خالی از حسش و به من دوخته بود-

پاهام رو زمین چسبید-

اهنگ قطع شده و همه در سکوت مات و مبهوت ما بودن-

قفسه سینش بالا و پایین میشد-

عارف متوجه همه چیز شد ک داد زد:

-همه برید بیرون-برید بیرون

بازم دیر شده بود-

اولین پسری ک سعی کرد از کنارش رد بشه تا بره سمت درخروجی و با یه دست گرفتن و پرتش کرد سمت میز بار ک کل نوشیدنی های روی میز با پسر زمین ریختن و شکستن-

صدای همهمه و جیغ-

هیولایی ک بازوی دختر سد راهش و گرفت و کوبوندش به دیوار-

یکی تنه ای بهم زد ک زمین خوردم-

عارف ب سمتش دوید و مقابلش ایستاد و بازوهاش و گرفت تا جلوش و بگیره-

گردن عارف و گرفت و از زمین بلندش کرد-

عارف نمیتونست نفس بکشه کبود شده بود-

سعی کردم بلند شم اما دوباره تنه ای خوردم و وسط شلوغی دوباره زمین خوردم-

فریادم دوید و از پشت کمر میلاد و گرفت و سعی میکرد عقب بکشتش-
فریادم هیکل درشتی داشت و تونست میلاد و کمی عقب بکشه
دست میلاد شل شد و عارف زمین خورد و به سرفه افتاد-
میلاد با ارنج به سر فریاد کوبید-
فریاد دستش و روی ابروی خون زدش گذاشت و خم شد-
نیاز دوید و با نگرانی و ترس بازوی فریاد و گرفت-
میلاد مثل دیوونه ها هرمیزی کمقابلش میدید
و روی زمین پرت میکرد-
همه با ترس جیغ میزدن و فرار میکردن-
مرد کت شلواری و دیدم-
مخفیانه داشت به سمت در خروجی میدوید-
با سرعت بلند شدم-
دنباله پیراهنم زیر پاشنه های کفش دختری گیر کرد ک با کشیدنش قسمتیش و پاره
کردم-
بی توجه به سمت راه رو دویدم
با سرعت داشت میرفت سمت خروجی
داد زدم:
-صبر کن-
صبر نکرد از در بیرون رفت-

با سرعت دنبالش دویدم

اما هم زمان با خروجم بازوم کشیده شد و محکم زمین خوردم-

با وحشت به مرد و نقاب روی صورتش زل زدم-

بی توجه به درد کمر و بازوم داد زدم-

-تو کی ای-ها؟ برای مونا رک کار میکنی عوضی؟

دستش و به سمت کتتش برد-

نگاهم مات برق چاقوی دستش تو تاریکی موند-

نفس نفس زنون به چاقو زل زدم-

چاقو رو بالا برد و ب سمتم اومد

با ترس ب دیوار چسبیدم-

با خوردن ضربه محکمی به سر مرد جیغی زدم

-♡-

مرد دستش و فوری روی سرش گذاشت و با زانو زمین خورد-

با ترس نفس نفس زنون به مهیار زل زدم

با دهن باز صندلی ای ک دستش بود و زمین انداخت و با حیرت گفت:

-من نجااااات دادم!

با ترس خم شدم سمت مرد-

گیج شده و سعی داشت از زمین بلند شه-

فوری به نقابش چنگ زدم-

با حیرت یک قدم به عقب برداشتم-

با دهن نیمه باز به چهرش زل زدم-

دستش و از روی سر خون زدش برداشت-

خواست بلند شه ک مهیار ترسیده دوباره صندلی و کوبید به کمرش ک این بار پخش زمین شد-

با حیرت نالیدم:

-ت-تو؟

مردی ک کمک کرد تا میلاد و از آب بیرون بکشم-کسی ک تو اون هتل کار میکرد-

کسی ک مارو برد اتاق میلاد تو هتل-

مرد کت شلواری ای ک فکر میکردم کمکم کرده-

-ت-تو کنترلش کردی تا خودکشی کنه؟

سرفه ای کرد و بی حال به فرانسوی گفت:

-ن-نه-اما جلوشم نگرفتم-می-میدونستیم-

تو همون حال میخندید-

-ا-اگه س-سرو کلتون پیدا نشده بود-از شرش خلاص شده بودیم-

با نفرت نگاهش میکردم-

با بغض داد زدم:

-خفه شو-

هم زمان لگدی به شکمش زدم-

با بغض رو ب مهیار گفتم-

-زنگ بزن به پلیس—تکون خورد با صندلی بزن تو سرش تا پیام

مهیار صندلی و بالا برد و گفت:

-اوکی-

خم شدم و چاقوی مرد و برداشتم

فوری درحالی ک سعی میکردم ب خودم پیام وارد راهرو شدم و به سمت سالن دوییدم-

تقریباً همه فرار کرده بودن-

با دیدن صحنه مقابلم خشکم زد-

فریاد با چهره خون زده مقابل میلاد ایستاده و سعی داشت جلوش و بگیره-

نیاز زمین افتاده و به شکمش چنگ زده بود-

عارف به سختی از زمین بلند شد و به سمت میلاد خیز گرفت-

نمیتونستن جلوش و بگیرن-

فریاد داد زد:

-این تو نیستی—میلاد—میلاد-

میلاد فریاد و نفس نفس زنون هل داد و فریادی زد و خم شد و صندلی ای رو زمین

برداشت و به کمر فریاد کوبید-

نیاز ناله ای کرد و به سختی دست فریاد و گرفت-

با گریه جیغ زدم-

عارف از پشت گردن میلاد و گرفت-

چند تا دختر و پسر زخمی و آسیب دیده رو زمین افتاده بودن-

از جمله دختری ک با لباس ایس کنترلش کرده بود-

اونم رو زمین افتاده بود-

حواسش به من پرت شد-

عارف گردنش و کشید ک از نیاز دور شه-



موهای عارف و گرفت و کمرش و خم کرد ک عارف زمین خورد-

میلادم لبش خون و ابروهاش شکسته بودن-

مشخص بود درگیری زیادی با فریاد داشته

با ترس به نیاز نزدیک شدم-

فریاد خودش و به سمت نیاز کشید و صورتش و قاب گرفت-

-درد داری؟ هوم؟

نیاز بی حال نالید:

-ن—نه-

بازوی نیاز و گرفتم تا بلندش کنم ک کمرم کشیده و محکم به عقب پرت شدم طوری ک به صندلی ای ک رو زمین افتاده بود برخورد کردم و کمرم تقریباً خورد شد-

با نفسی ک قطع شده بود به خودم پیچیدم-

میلاد خم شد و با نگاه ترسناکش به نیاز زل زد و پاش و بلند کرد تا بهش لگد بزنه ک
فریاد خودش و مقابل نیاز پرت کرد و لگد خورد نعره زد:

-بهش دست نزن حیوون-

خون تو دهنش و رو زمین تف کرد و به سمت میلاد خیز گرفت هردو زمین خوردن-

عارف دستی ب سرش گرفت و ب سختی بلند شد-

دستم و به کمر دردناکم گرفتم-

به سختی بلند شدم-

میلاد و فریاد درگیر بودن-

میلاد نعره ای زد و خم شد و از روی میز باز بطری ای برداشت و محکم به سر عارف
کوبیدش ک عارف درحالی ک چشماش روب سفیدی میرفت با زانو زمین خورد-

با گریه جیغی زدم-

نیاز خودش و کمی عقب کشید و با گریه داد زد-

-فریاد-

میلاد با شیشه شکسته به سمت نیاز رفت-

به سختی بلند شدم-

وحشت زده سعی کردم به سمتشون بدو ام

فریاد خودش و جلوی نیاز انداخت و نیاز و بغل کرد-

میلاد لگدی به کمر فریاد زد-

فریاد اما با فک منقبض فقط سعی میکرد از بچش و نیاز محافظت کنه۔
هیولا ی درون میلاد اروم اروم خم گردن فریاد و گرفت و بلندش کرد۔
مشتش و روصورتش فرود آورد و به زمین انداختش۔
فریاد سرفه کنان خون بالا آورد۔
-ب- بهش-دس-دست بزنی-می-کشمت۔
میلاد اما با شیشه تو دستش خم شد سمت نیاز۔
جیغی زدم و خودم و بهش رسوندم۔
خودم و جلوی نیاز پرت کردم۔
با ترس به نیازی ک به خون ریزی افتاده بود زل زدم۔
از درد بی حال شده و چشماش به زور باز بود۔
با ترس و دستای لرزون چاقو رو ب سمتش گرفتم۔
-ت-تورو خدا-م-میلاد-م-میلاد منم
نگاه سرد و ترسناکش و بهم دوخت و یهو به گلوم چنگ زد و از زمین بلندم کرد۔
داشتم خفه میشدم۔
اما اهمیتی نداشت۔
صدای آژیر ماشین های پلیس و شنیدم۔
-م-میلاد۔
با غیض گلوم و فشار میداد۔
نفسام یکی در میون شده بود۔

چاقو از دستم روی زمین افتاد-

فریاد سعی میکرد بلند شه-

با نگاه تارم همون طور ک نفسام به شماره افتاده بود نالیدم-

-خ-خیلی دوست دارم-

چند لحظه پلک زد-دوباره با فک منقبض عصبی تر گلوم و فشرد-

حس میکردم کبود شدم-



قفسه سینم درد گرفته و پاهام رو هوا معلق بود-

-ت-تا ابد-دن-دنیز مال توعه-د-دریا مال خدا-

نگاهش پایین کشیده شد-

مات به گردنبندم زل زد-

چشماش و بست-

دستش شل شد-

زمین افتادم-

فریاد مشتی به صورتش کوبید ک زمین خورد-

چشماش و مات و مبهوت باز کرد-

سرفه کنان نفس نفس میزد و سعی میکردم نفس بکشم-گلوم میسوخت و سرفم قطع نمیشد-

نگاه حیرونش و به اطرافش دوخت

به میزای چپ شده به صندلی ها—

به شیشه ها—

به پسری ک کنار میز بار بین شیشه ها افتاده و بیهوش شایدم مرده بود—

به عارف بی هوش—

به فریاد عصبی خون زده—

به نیازی ک کنارم از حال رفته و خون ریزی میکرد—

و به من—

نگاهش قفل من شد—

-د-دنیز

فریاد عصبی دادی زد و با پاش به میز کنارش کوبید و داد زد:

-چی کار کردی!

به سمت نیاز دوید—

صدای آژیر نزدیک تر شد—

فوری دست زیر زانو و کمر نیاز برد و نیاز و ب سختی بلند کرد و به سمت در دوید—

با گریه زمزمه کردم—

-ت-تقصیر تو نبود—ب—بخدا —اونا اینجا—

سرش و بین دستاش گرفت و دادی زد و دندوناش و رو هم قفل کرد—

گرم شدت گرفت با هقهقه سعی کردم بهش نزدیک شم ک فوری خودش و عقب کشید و با سرعت بلند شد-رو ب من با چشمای آبی و خیشش نعره زد:

-ازم دور شو-فهمیدی؟ نیا-دیگه نیا-

با بهت نالیدم-

-ص-صبر کن-

اما با سرعت به سمت در خروجی دویدم-

مامورای پلیس از در ورودی وارد شدن و اسلحه به دست به سمتم اومدن-

مهیاری تند تند به انگلیسی داشت باهاشون حرف میزد-

با سرعت بلند شدم و دنبال میلاد به سمت در خروجی دویدم-

از دور تو باغ دیدمش سوار ماشینش شد-

جیغی زدم و با سرعت دنبال کردم-

بهش نرسیدم-

گازش و داد و از در با ماشین خارج شد-

با هقهقه کفشام و از پام دراوردم و پیراهنم و بالا زدم و دنبالش دویدم-

بهش نرسیدم-

با زانو زمین خوردم-

دوباره بلند شدم-

از در بیرون زدم-

با ماشینش با سرعت نور به سمت اسکله میروند-

درحالی ک جیغ میزدم و ناباور اسمش و داد میزدم به سمت اسکله میدویدم-
نفسم بالا نمیومد—

فقط جیغ میزدم



چند بار زمین خوردم-

سرعتش خیلی بالا بود-

مطمئن بودم از آینه بغل میبینتم-

پنجه هام و به زمین کوبیدم و جیغ زدم-

جیغ زدم—

جیغ زدم—

ماشینش مستقیم تو دریا پرت شد-

نفسم نگرفت—

حتی یه ثانیه ام نگرفت—

تا ابد نفس داشتم تا جیغ بزنم—چون خالی نمیشدم—

به موهام چنگ زدم و جیغ زدم-

اون قدر بلند—اون قدر دردناک—

ک حس کردم پرنده هام ترسیدن—

چون همه از روی سکو ها بلند شدن و پرواز کردن-

بلند شدم—

دیوانه وار همون طور ک اسمش و صدا میزدم به سمت اسکله میدوییدم

خیز گرفتم تا خودم و تو آب بندازم—

اما کمرم رو ب عقب کشیده شد—

جیغ زدم

پلیسا جمع شده بودن—

منو عقب میکشیدن—

نمیزاشتن برم پیشش—

نمیزاشتن—

نمیزاشتن—

نمیفهمیدن—منو اون مال هم بودیم—

ما فرق داشتیم—

اون قدر جیغ زدم و دست و پا زدم ک در نهایت بی جون زمین خوردم—

نجات غریق ها با سرعت خودشون و تو آب انداختن—

شب بود—نورافکن گذاشته بودن

ماشینش و بالا کشیدن—

همون ماشینی ک باهاش دور میزدیم—

باهاش من و میترسوند—

ماشین خالی بود—

میلادم نبود.

مثل یه جنازه یخ زده—روم پتو انداخته بودن—

مات و مبهوت طالعم بودم—

مثل دریا آبی و آروم—

گذاشت با خوشحالی از افتاب و ابی آروم دریا لذت ببرم—شنا کنم—

تهش یه موج بزرگ بهم زد—

غرقم کرد—

جنازم و تحویل ساحل داد—

تا صبح—گشتن—گشتن—نبود—

میگفتن یا آب با خودش بردش—یا نجات پیدا کرده—

نگاه بی فروغم خیره دریایی بود ک میلادم و ازم گرفت—

بردنم بیمارستان—

نمیدونم چرا؟

باید میبردن سرد خونه!

فشارم پایین بود—

سرم خوردم—

آب به خوردم دادن—

بعدش بردنم اداره پلیس—

بابای میلاد و تو راهرو دیدم-

با دیدنم به سمتم دویدید-

-گفتم-اون فیلم باعث میشه انتقام بگیرن-

گفتم نکن-گفتم

گفتم اخر و داد زد-

با گریه خم شد و به موهایش چنگ زد-

-گفتم تلافی میکنن-گفتم-

با نگاه مردم فقط نگاهش میکردم-

صاف ایستاد-چشمایش و چند لحظه بست-

-با بازپرس حرف زدم-همه چیز و از اول برایش باید تعریف کنی-نباید گردن میلاد
بیفته-هرچی میدونی بگو-مهم نیست اسم من خراب شه یا مادرش-هرچی میدونی
بگو

پلیسا اگه میلاد و پیدا کنن یا اعدامه یا حبس-یکی از اونایی ک زدشون تو شرایط
خیلی وخیمیه-

با بغض نگاهش کردم-

-م-میلاد مرده؟

چشمای خیسش و ازم گرفت-

-ن-نه-نمرده-برو و همه چیز و بگو-برو-

سر تکون دادم-

وارد اتاق شدم.

سرباز اشاره کرد بشینم.

بی حال روی صندلی نشستم و به موهام چنگ زدم



یه ربع بعد در اتاق باز شد.

نگاه سرد و مردم و از پسر حدودا سی ساله قد بلند گرفتم.

کت مشکیش و سر جالباسی اویزون کرد.

دست تو جیب شلوار راسته مشکیش فرو کرد و پشت میز نشست.

-خب خب پاول این ک من بازپرس بوران آتاکولم.

پرونده روی میزش و باز کرد و عینکی و از روی میز برداشت و به چشم زد.

-و دنیز آسایش درسته؟

پوزخند زدم چه قدرم ک آسایش داشتم!

-ایرانی هستی و هنوز مقیم ترکیه نشدی پس شهروند اینجا محسوب نمیشی

صفحه دیگه ای رو باز کرد.

-اوم—کارای اقامتتم ک داره درست میشه.

سر تکون داد.

-اول از همه بگم تو موقعیت خوبی قرار نداری خانوم این دستگیری و پرونده ن برای تو

خوبه ن اقامتت از کشور ریپ میشی.

با عجله پرونده دیگه ای و باز کرد-

-این یه پرونده ساده نیست منم یه بازپرس ساده نیستم بعد اجازه دادستانی به طور کلی تحقیقات انجام دادم-

صحنه جرم و نکته جالب که دوربینای امنیتی از کار افتاده بودن و هیچ مدرکی نداریم جز حرف های شاهدین-

چند صفحه رو رد کرد:

-جالبه ک چند بار تو نروژ گزارش شده ک مرتکب خشونت شده و تو یه بیمارستان خصوصی ک متعلق به پسرعموی ناتنیش بوده قضیه رو مخفی کردن-

توی استانبولم به چند نفر تو جنوب استانبول شبانه حمله کرده و بهشون آسیب جدی زده بوده ک توسط پدرش و رشوه دادن ب مصدومین قضیه رو مخفی کرده-

پرونده رو بست-

-قاضی اینارو ببینه نمیکه میلاد پسر نماینده مجلسه یا سلبریتی معروفه یا توسط یه سازمان ب ادعای دوست دخترش کنترل میشده مستقیم اشد مجازات و براش در نظر میگیره



نیشخند زد:

-و حرف و تحقیقات من خیلی میتونه تاثیر گذار باشه-

رک بگم ممکنه اقامتت و از دست بدی

ممکنه از کشور ریپ شی-

اگه میلاد پیدا نشه ک قضیه بد تره

و پیدا بشه ام زندانی میشه

از پنج شیش سالم شروع میشه حبشش ب بالا-

با بغض زمزمه کردم-

-اون گناهی نداره-

ابروی چپش و بالا انداخت و ضبط صوت کوچیکی و روی میز قرار داد و دکمه اش و فشرد-

-من حرفت و باور میکنم-میدونی من سال هاست دنبال اینم بفهمم شکایتایی ک نسبت به سازمان مخوف به اسم مونا رک میشه واقعیت داره یا نه اما هیچ وقت به جایی نرسیدم-

اما حالا شما به مرد و به زن بهم تحویل دادید و ادعا میکنید ک اونا باعث این فاجعه ان و اونا از سازمانن-

خب پس برام بگو از اول اولش اصلا از روزی ک با میلاد آشنا شدی

لبخند تمسخر آمیزی زد:

-چیزی ک زیاده وقته مگه نه؟

بینیم و بالا کشیدم-

-طول میکشه

اومد و مقابلم روی صندلی نشست-

-چهل و هشت ساعت وقت داری خانوم-

برای استراحتت مجبوریم بازداشت کنیم چون تو ام مضمونی اثر انگشتت روی چاقو رو زمین بوده- تو این چهل و هشت ساعت مفید بیشتر از ۲۴ ساعت وقت داری همه چیز و بگی

لبخند زد:

-خب شروع کن

دستی به شقیقه تب دارم کشیدم-

نفس عمیقی کشیدم-

-ه-همه چی بعد مرگ نامزدم کامران اتفاق افتاد اومدم استانبول و-



درحالی ک چیزی و تو پرونده مقابلش یاد داشت میکرد دکمه ضبط و دوبار زد-

-از اونجایی ک خواستی تو دادگاه نباشی

میتونی حرفای آخرت و توی چند دقیقه خلاصه کنی شاید تاثیری داشته باشه-

نفس عمیقی کشیدم-

-من خواستم با نامزدم خوشبخت بشم

تصادف کرد و مرد

خواستم درمان شم مریضه بیمارم شدم-

خواستم از دست سازمانی نجاتش بدم ک اونو و هزاران نفر و تحت سلطه خودشون گرفتن

اما اونم نشد

درسته که اون مرد اعتراف کرده ک میلاد و کنترل میکرده درسته که گفته فرستاده شده بوده تا میلاد و دیوونه کنه تا میلاد دستگیر شه تا زهرشون و بریزن

پس چرا هنوز میلاد باید مجرم شناخته بشه

میلاد حالش خوب شده بود-

میلاد عاشق شده بود-

اونا باهاش این کارو کردن-

وکیل من و وکیل میلاد همه گزارشات و نشونتون میدن-

تو اون مهمونی با سمبل های مختلف کنترل ذهنی میخواستن همه رو کنترل کنن و این کارم کردن

میلاد بی گناه ترین شخصیت این ماجراست-

جسد استادم و از تو دریا پیدا کردن

استادم و کشتن تا به من و به بقیه اخطار بدن

اخطار بدن ک ازشون شکایت نکنیم

اما حالا ما دستمون پره حالا ما مدرک و شاهد داریم-

استادم بی دلیل نمرد وقتی داست تلاش میکرد میلاد و به زندگی برگردونه از دنیا رفت اشکام و پاک کردم-

-نمیدونم میلاد زندست یا نه بیشتر از چهار روز گذشته اما میدونم یه جایی اون بیرون-
دلش برام تنگ شده
میدونم که بی گناهه و واسش میجنگم
و این قصه رو به کل دنیا نشون میدم-
تا بفهمن عشق دریا و دیوونه
عشق میلاد و دنیز
چه طوری همه دنیا رو زیر و رو کرد-
نفس عمیقی کشیدم و در سکوت به بوران زل زدم-
خیره به نگاهم دکمه رو زد-
-اینجا رو امضا کن ازادی دیگه نیاز نیست بازجویی شی دیروزم گفتم فعلا لازم نبود بیای
ولی خب عجله داشتی انگار-
بلند شدم-
-الان ک اون عوضی اعتراف کرده ک جز سازمانه و اون دختره ک لباس الیس پوشیده
بود گفته اونا استادم و کشتن چی میشه؟
لبخندی زد:
-اروم باش دنیز الان همه چیز به نفع ماست-
نفس عمیقی کشیدم-
-گفته بودی یکی و میشناسی و برای میلاد و من خوبه ک قصمون منتشر شه میتونی
این صداهاى ضبط شده رو بهش بدی؟
سر تکون داد-

-مطمئنی؟ بعدش ممکنه قصت کپی شه-ازش دزدی شه فرصت طلبا و بی فرهنگای زیادی هستن ک ممکنه از موضوع کتابت استفاده کنن

و به نام خودشون بنویسن یا عوضش کنن-

نیشخند زدم-

-مهم اینه ایده ای از خودشون ندارن و اون قدر بیچارن ک-بیخیال

لبخند زدم-

-مهم اینه بدونن من نسخه اصلی این ماجرام-

سر تکون داد-

-خب اسم اونی ک میخواد قصم و بنویسه چیه؟

لبخند زد:

-مهم نیست-

نفس عمیقی کشیدم-

-مرسی بابت همه چیز ممنونم-

سر خم کرد-

-کاری نکردم برو به سلامت-

به سمت در رفتم-

-مطمئنم زندست-

تلخند زدم-

-منم مطمئنم-



تو پیاده رو خیره به ادمایی ک از هیچ چیز و هیچ کس خبر نداشتن
به سمت مقصد نا معلومی میرفتم ک تهی نداشت-

هندزفری هام تو گوشم

و همون موزیک سلنا رو گوش میدادم-

گاهی بهم تنه میزدن

گاهی من بهشون تنه میزدم-

نگاهم تار شد

چ قدر همه چیز زود گذشته بود-

به خالکوبیم زل زدم-

به پسری ک مقابل دختر ایستاده و میرقصیدن

نیشخند زدم

ما ام رقصیدیم به ساز سرنوشت رقصیده بودیم

آخر شب درحالی ک پاهام نایی نداشتن خودم و مقابل ساختمون پیدا کردم-

از پله ها با سری افتاده بالا میرفتم-

-دنیز

خشک شده سرم و چرخوندم کنار در اسانسور ایستاده بود-

با نگاه خیسم بهش زل زدم-

به سمتم اومد و محکم درآغوشم گرفت-

تو بغلش گم شدم با هقهقه نالیدم-

-ب-بابا-

موهام و نوازش کرد-

-اومدیم عزیزم ببخشید دیر شد-

با گریه محکم تر گردنش و گرفتم-

-ب-بابا م-میلاد-

همون طور ک بغلم کرده بود روی موهام و بوسید-

-میاد عزیزم چیزیش نشده نترس قوی تر از این بشر ندیدم پیداش میشه-

با گریه ازش جدا شدم-

-ک-کی رسیدید؟

به بالا اشارع کرد:

-یه ساعتی میشه مامانتم بالاست نگرانته منو فرستاد دنبالت بریم زود تر-

سر تکنون دادم و همون طور ک تو آغوشش بودم ب سمت آسانسور رفتیم-

دقیقا بغل مامانم همین قدر مچاله شدم و گریه کردم

بیچاره مامانم اول کامران بعد سارینا حلام داغ عشق دخترشون

کل شب و تو بغلشون بودم-

نیاز داشتم کمی لوس بشم-

نیاز داشتم کمی گریه کنم اندازه هزار شب-

فردا دادگاه میلاد بود

میلادی ک نبود و دادگاهی ک باید حکم صادر میکرد-

کل فضا های مجازی پخش شده بود-

یه عده میلاد و قضاوت کرده و یه عده حمایتش کرده بودن-

کل روز و روی مبل درحالی ک با استرس خیره به تی وی خاموش بودم گوشیم و بین
مشتم گرفته بودم منتظر خبر دادگاه بودم-

مامان کنارم نشست و لیوان آب پرتقال و به سمتم گرفت-

-بیا عزیزم-

تشکر کردم و لیوان و گرفتم-

گوشی تو دستم زنگ خورد با هول و استرس لیوان و روی میز کوبیدم-

فوری تماس و جواب دادم-

-الو-

صدای بوران بود-

-دنیز-

با ترس و استرس درحالی ک چشمام و بسته بودم نالیدم:

-چیشد؟

نفس عمیقی کشید:

-الان دادگاهم میلاد تبرئه شد این عوضیام شهادت دادن یعنی مجبور شدن همه چیز برعلیهشون بود-

با اف بی ای همکاری میکنیم خبر دادگاه کل اینترنت و زیر و رو کرده همه صلب های آمریکا دارن از میلاد حمایت میکنن و دارن شکایت میکنن علیه موناک کارشون ساختن دیگه نمیتونن کاری کنن-

با ذوق خندیدم-

-باورم نمیشه-



لبخندش و میشد حس کرد-

-فقط مونده میلاد پیداش بشه جریمه نقدی شده و این ک فعلا حق خروج از کشور و نداره

همین

لبخندم خشک شد میلاد ک نبود

میلاد ک نیست

-خب دیگه من برم آه راستی داستانتتم جلد اولش و تا ماه آینده منتشر میکنن

این طوری قضیه کنترل ذهنی ام زود تر به گوش همه میرسه و زود تر ریشه سازمانش خشکیده میشه

به زور لبخند زدم-

-ممنونم بابت همه چیز

تماس و ک قطع کردم مامان اروم بغلم کرد-

-باید خوشحال باشی که!

پوزخند زدم-

-ولی بدون میلاد!

مامان غم زده نگاهم کرد-

بابا خم شد و دستم و گرفت-

-درست میشه عزیزم-

اروم زمزمه کردم-

-هیچ وقت نگفتم اما میخوام بدونید

خیلی خوش شانس بودم ک شما پدر و مادرم بودین جلوم و نگرفتین یا محدودم نکردین

با گریه نالیدم:

-خیلی دوستون دارم خیلی

مامان با غم بغلم کرد و بابام کنارم نشست و سرم و بوسید-

نگاه غمگینم و به قاب عکس کوچیک سارینا دوختم روی میز بهمون لبخند میزد-

(6ماه بعد)

مقابل لب تاپ نشسته و با لبخند به نیاز زل زده بودم-

-دیدي خاله رو؟ خاله دنيز و دیدي-

با هیجان گفتم:

-چشماش وای چه نازه نیاز بهش شیر میدی؟ چه ریزه!

نیاز اخم کرده گفت-

-نکه مامانش صد کیلوعه؟ خب به من رفته ریزه دیگه چیکار کنم!

با خنده گفتم:

-پتو رو بده اون ور قشنگ تر ببینمش-

-ملیسا کوچولو نانا خاله

به موهای کم پشت بورش زل زدم-

-قشنگ کُپ خودته نیاز-

مهیار خودش و تو قاب دوربین جا داد و بچه رو از نیاز گرفت و گفت-

-هیه انگور عمو رو دیدی

با ذوق گفتم-

-اره ووی راستی فریاد کو؟

مهیار درحالی ک لپ ملیسا رو میکشید گفت

-کنسرت داره انتالیاس

سر تکون دادم-

نیاز اروم رو بهم گفت:

-خوبی دنیز؟ خیلی بی روحی زیر چشاتم گود رفته ها

-صدام میزنن نیاز من برم ملیسا رو ببوس خداحافظ مهیار

نیاز صدام زد ک فوری لب تاپ و بستم و مات به نقاشی چشمای میلاد رو به روم زل
زدم-

نفس عمیقی کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم



به سمت تی وی رفتم و ریموت و زدم-

روی مبل نشستم-

رفتم قسمت ویدیوهای فلش

ویدیو اول و پلی کردم-

درست چهار ماه پیش این ویدیو به دستم رسید-

-هلو بیبی میدونم میدونم عصبی ای

دیوونه شدی گریه کردی

میدونم به خاطرم خیلی اذیت شدی-

هم زمان تصویر از میلادی بود ک داشت پیانو میزد اما روی ویدیو صداش و گذاشته بود

تصاویر رد میشدن حالا میلاد روی صندلی نشسته و تو مطب یه دکتر بود-

-افتادم تو آب ولی خودم و نجات دادم

کمی دور تر قبل این ک غواصا بیان رفتم

یه ماشین گرفتم و رفتم خونم

وسایلم و جمع کردم

فقط میخواستم دور شم

رفتم به خونه مخفی آتیش تو پایین شهر

ولی خب چند روز بعد بابام پیدام کرد-

الان کانادام و سه روز دیگه میرم کره-

دارم درمان میشم و دورم تا حالم خوب شه

ویدیو داشت میلاد و نشون میداد ک تو ماشین داره رانندگی میکنه و یکی ازش فیلم میگیره-

-اینم بادیگاردمه همه جا ازم فیلم میگیره

تا برای تو بفرسته تا بدونی حالم خوبه

تا زندگیت و کنی تا بدونی میلاد دیگه بهت آسیب نمیزنه-

دنیز عزیزم درست شصت و پنج روز و هیفده ساعته که ازت دورم و قراره بیشترم باشه-

قصه من یکم متفاوت تر از همه آدماست

قصه یه دیوونه معمولی نیست

قصه یه دیوونست ک عاشق کوچولو ترین دکتر دنیا میشه

قرار نیست خوب بشه بدترم میشه دیوونه دریاشم میشه

قصه من قصه یه طالع دریاییه

دریایی ک مال خدا بود

و من فقط خواستم دنیزش مال من باشه-

اما خب نشد

مراقب خودت باش زندگی کن بدون من بدون میلاد همه چیز بهتره

دوست دارم پرنسس



قطره اشک روی گونم و پاک کردم-

گوشیم و برداشتم و شماره عارف و گرفتم-

بعد چهار تا بوق جواب داد-

-سلام خانوم خانوما چه عجب!

بغضم و قورت دادم و لبخند زدم

-سلام چ طوری خوبی؟

صدای افتادن خودکار روی میزش و شنیدم

-اره مطبم تو چ خبر بهتری دیگه؟

اشکم و پاک کردم-

-عالی ام

نفس عمیقی کشید-

-با منشیت به کجا رسیدید؟

حس کردم مضطرب شد لبخند زدم

-چیشده عارف؟

کلافه گفتم:

-بابا من دخترا رو نمیفهمم این تا دیروز همش مهربون بود بعد من بهش گیر نمیدادم
تو کارش دخالت نمیکردم ناراحت میشد-

بعد حالا ک گیر میدم ک این پسره کیه میاد دنبالت یا چون دعوا کردم با طرف باهام قهر
کرده میگه تو کارش دخالت نکنم

یعنی چی خب این پسره کیه یهو از کجا پیداش شد؟

به لحنش اروم خندیدم-

-نوبت اونه لجبازی کنه حقته

کلافه گفتم:

-دنیز طرف من باش

تلخند زدم-

-تا دیر نشده بگو ازش خوشت میاد نزار دیر شه-

سکوت کرد

-دنیز

بغضم و قورت دادم

-من برم مراقبت کن رفیق

داشت صدام میزد ک تماس و قطع کردم

انگار عارفم سرنوشتش و پیدا کرده بود-

نیاز و فریادم ک زندگیشون حالا خیلی قشنگ تر شده بود-

حتی مهیارم به مهران گفته بود دوشش داره-

درحالی ک به سمت اتاقم میرفتم زمزمه کردم-

فقط دنیز تنها موند



سوی شرتم و تنم کردم و بدون گوشی و هیچ وسیله ای از خونه خارج شدم-

از پله ها پایین رفتم

حوصله اسانسور و نداشتم

نگهبان جدید به سمتم اومد

-جایی میرید خانوم؟

بدون این ک جوابش و بدم درحالی ک نگاه مردم و به روبه روم دوخته بودم از لابی
خارج شدم

همچنان صدام میزد-

ولی اهمیت ندادم-

از خیابون رد شدم-

دستم و جلوی تاکسی نگه داشتم و سوار شدم-

ادرس دادم و چشمام و بستم-

یه لحظه ام باورم نشد ک مرده-

هیچ جسدی نبود

هیچ اثری ازش نبود-

میدونستم زندست

اما این ک منو مجازات کرد تا بهم اسیب نرسونه رو نتونستم درک کنم-

حالا ک اون منو نمیخواه

پس منم اونو نمیخواه

ماشین مقابل اسکله نگه داشت-

همون اسکله ای ک کنارش بهم گفته بود دریا مال خدا دنیز مال میلاد-

از ماشین پیاده شدم

راننده پول و گرفت و دنده عقب گرفت و دور شد-

نفس عمیقی کشیدم

به دریا زل زدم

بوش و با تمام وجود حس کردم

دستم و روی گردنبندش گذاشتم

اروم قلب گردنبند و لمس کردم

بغضم و قورت دادم

لحظات تلخ و شیرینی ک تو خاک این کشور تجربه کرده بودم از جلوی چشمام رد شدن

نفس عمیقی کشیدم-

اروم زمزمه کردم

-قصه ماهی و دریا خیلی قشنگه مگه نه دریا؟

دوتا ماهی با هم توی تنگ بودن

عاشق هم بودن

هم و خیلی خیلی دوست داشتن

یکیشون گفت باید تو دریا زندگی کنیم

بهتره بزرگ تره

اون یکی گفت من از اینجا راضیم پیش تو باشم بسه

ولی ماهی بزرگ تر راضیش کرد ک دریا بزرگ تره

پس تصمیم گرفتن تنگ و هول بدن سمت پنجره تا از اون سمت بیفتن تو آب دریا

تنگ و هول دادن

تنگ شکست

ماهی بزرگ تر پرید سمت پنجره و افتاد تو دریا

خوشحال شد.

با ذوق شنا میکرد

ولی ماهی کوچولو کنار شیشه خورده های تنگ نفس نفس زد

نتونست بپره

تا این ک خیره به پنجره مرد

ماهی بزرگ ترم تا ابد تو دریا به اون بزرگی



به اسمون زل زدم-

اشکام و پاک کردم-

-تو رفتی من موندم میلاد تو گم شدی

من میمیرم

گردنبندش و از گردنم دراوردم و گرفتمش کف دستم-

با بغض به دریا زل زدم

روی تاب نشسته و به پیرهن تابستونه و حریر سفید رنگم زل زدم-

روش شکوفه های کوچیک سفید و یاسی داشت-

لبخند عمیقی زدم-

افتاب کمی چشمام و میزد هوا کمی گرم بود-

نگاهم رو ب دریا بود-

تاب سفید رنگ و با فشار پاهام به زمین به جلو هدایت میدادم-

به سمت دریا حرکت میکردم و دوبارم برمینگشتم-

موهای بازم با حرکت تاب رو هوا میرقصیدن

به دفتر نقاشی ای ک به دست داشتم زل زدم-

مداد و کنار گوشم گذاشتم دفتر و به سینه ام فشردم و باز به دریا زل زدم-
همه جا انگار زیادی روشن و شفاف بود-
بوی ساحل و نم دریا رو میشد حس کرد-
صدای موج ها مثل موسیقی بود
تاب تکونی خورد-
کنارم نشست-
چشمای آبیش و به دریا دوخت
-سیر نمیشی از نگاه به این منظره نه-
با لبخند دفتر نقاشی و روی پاش گذاشتم-
-نوچ-
نیشخندی زد و مداد و اروم از روی گوشم برداشت
خیره به دریا گفتم-
-میدونی تاب بازی چیه یادم داد؟
خیره به دفترش گفت:
-چی؟
لبخند زدم و جواب دادم-
_این ک هر بار عقب بیفتیم بعدش میریم جلو
و باز برعکس
سرش و بلند کرد و جدی به نیم رخم زل زد-

-میدونی ب من چی یاد داد؟

متفکر نگاهش کردم

__چی؟

دستش و به سمت موهام آورد و موهام و پشت گوشم زد

-من تورو به جلو هول میدم تا ابد

لبخند دندون نمایی زدم-

با حسرت به دریا زل زدم-

گردنبندش و تو مشتم فشردم و بلند شدم که بند ال استارم زیر اون یکی کفشم گیر کرد-

مشتم باز شد و گردنبند افتاد تو آب-

با وحشت جیغی زدم و بدون فکر خودم و پرت کردم تو آب تا گردنبندش و گم نکنم-

نمیتونستم تنها یادگارش و از دست بدم-

دنبال گردنبند میگشتم-

چشمام درست جایی و نمیدید-

نفسم و حبس کرده و دنبال گردنبند میگشتم-

اما نبود

تو اعماق آب دنبال گردنبند شنا میکردم-

و مدام پایین تر کشیده میشدم.

دهنم و به لحظه باز کردم ک آب تو دهنم فرو رفت.

دستم چیزی و لمس کرد فوری چنگش زدم

چشمم و باز کردم.

خودش بود نفسم گرفت.

به گردنبند چنگ زدم.

رو به بالا شنا کردم.

نفسم نمیکشید.

خودم و به سختی به سطح آب رسوندم و دستام و به لبه اسکله بند کردم و خودم به سختی درحالی ک سرفه میکردم و نفس نفس میزدم بالا کشیدم.

روی زمین دراز کشیدم و سرفه کنان گردنبند و به چنگ گرفتم و به اسمون زل زدم.

انگار همه چیز دوباره تکرار شده بود.

بغض کردم.

اما این بار اون نبود.

نمیدونم چه قدر سرفه کردم و یا با بغض هق زدم ک تو همون حال بی حال و خیس خوابم برد.

با تکونای شدیدی ک شونم میخورد به سختی چشمم و با اخم باز کردم.

هوا تاریک شده بود.

غلطی زدم با دیدن نگاه آبی وحشی و عصبی مقابلم یخ بستم

تو همون حالت خشکم زد -

شونم و گرفت و یهو بلندم کرد و منو کوبوند به سینش-

-میلادا!

-خفه شو

من و از خودش جدا کرد و داد زد-

-میخواستی خودکشی کنی اره؟

با حیرت فقط نگاهش میکردم باورم نمیشد-

شونه هام و به شدت تکون داد-

-میدونی نگهبانه زنگ زد گفت با یه حال بدی از ساختمون رفتی و برنگشتی چه حالی شدم؟

انگشت سبابش و به پیشونیم کوبید-

-مغز نداری؟ از ازمیر تا اینجارو نفهمیدم چه طور اومدم

با بغض دست مشت شدم و اوردم بالا و گردنبندش و نشونش دادم-

-ن نمیخواستم خودکشی کنم این افتاد تو آب ولی ببین نجاتش دادم-

با نگاه کلافه و عصبیش نگاهم میکرد-

چنگی به موهایش زد و یهو کمرم و گرفت و محکم بغلم کرد-

-باشه ببخشید

با بغض زمزمه کردم-

-نگهبان و خریدی؟

صداش و شنیدم:

-ادمه خودمه مراقبت بود خیر سرش

گرم گرفت ب خودم اومدم-

-تو ولم کردی-

خواستم هولش بدم ک نداشت محکم تر گرفتم-

-هیس ولت نکردم خواستم حالم خوب شه خواستم خطری تهدیدت نکنه ادمای اون

سازمان و پیدا کردم و دهنشون و صاف کردم

نمیخواستم تو این مدت تو خطر باشی-



با گریه به سینش مشت کوبیدم-

-ولم کن

کمرم و محکم گرفت-

-دیگه نمیرم همه چیز تموم شد حالم خوبه

شخصیتام اوکین من اوکیم ولت نمیکنم

بمیرم ولت نمیکنم

اون قدر تقلا کردم ک تو بغلش سست شدم-

اونم راحت از زمین بلندم کرد و منو به سمت ماشینش برد

روی صندلی ک گذاشتم

دور زد و سوار شد

بینیم و بالا کشیدم و ناباور نگاهش کردم-

چ قدر دلم برایش تنگ شده بود-

-حلقم هنوز دستته

به حلقم زل زدم

حرفی نزد

دستم و گرفت و منو به سمت خودش کشید-

-به خاطر خودت بود دنیز عزیزم به خاطر خودت بود بهتم گفته بودم تا نگرانم نباشی

تا نترسی تا کاری با خودت نکنی

من رفتم تا درمان شم میفهمی؟

با بغض نگاهش کردم

-گردنبندت و رد کن بیاد

با بغض اروم مشتم و باز کردم

گردنبند و برداشت و خم شد سمتم گردنبند و اروم دور گردنم بست نفساش به صورتم میخورد-

-دریا مال خداست تو مال منی یادت نره پرنسس تو مال من و تک تک شخصیتای منی فقط من

با اخم گفتم:

-فکر نکن بخشیدمت دارم برات

خندید ماشین و روشن کرد-

-عیب نداره—هرچی دیوونه تر

چشمک زد:

-جذاب تر

لبخندم و ازش قایم کردم-

با استارت ماشین سرنوشت جدید ما ام شروع شد-

راه طولانی ای در پیش داشتیم



یه راه طولانی پر از ناملایمی ها

منی ک باید با همه رفتارای متفاوت شخصیتاش کنار میومدم-

منی ک عاشقش بودم-

و اونی ک عاشقم بود

و این شروع ماجرای ما بود-

*

تاب و با سرعت بیشتری هول داد

-چی نقاشی می کشی؟

متفکر گفت:

-تورو

با خنده گفتم:

-من؟

سر تگون داد-

-خوشگل بکشیم

خیره به دفترش گفت:

-خوشگل هستی-

لبخند عمیقی زدم

اینجا خونه من و میلاده یه حیاط رو به دریا و یه تاب سفید

پنجره های زیاد چون دوست داریم خونه روشن باشه

خونمون پر از بوم نقاشی و کتابای روانشناسی و شیشه های خالی نوشابست

ماگ قهومون همیشه کنار قاب پنجرست-

یه پیانو وسط پذیراییه ک شخصیت اهنگ سازش گاهی ازش استفاده میکنه-

گاهی میرقصیدیم چون ایاز خودی نشون میداد

گاهی دعوا داشتیم بوراک رو مخ بود

البته ک خودش رو مخ تر

زیاد از دیوارا بالا میرفتیم و زمین میخوردیم

گاهی دونفره نقاشی میکشیدیم-

و یه وقتایی مثل دیشب بیکار روی تخت کتابمون و میخوندیم

قصه ای ک تو فضای مجازی پخش شده و دست ب دست میشد

قصه ای با طعم دریا

قصه ای به نام طالع دریا-

-تموم شد

با هیجان دفتر و ارزش گرفتم-

به چهرم زل زدم موهام و شکل موج دریا کشیده بود و چشمای خودش و بالای سرم کشیده بود

لبخند عمیقی زدم

زیرش امضا زده بود میلاد-

با لبخند مداد و ارزش گرفتم و زیر اسم میلاد نوشتم

-میلاد و دنیز در طالع دریا-

9 تیر ماه

(صفحه آخر در رابطه با پروژه کنترل ذهن)

و صحبت های آخر-حتما مطالعه شه)

22:22

به قلم:مرجان فریدی

طراح:یگانه رنجبر کهن

mym#

نیاز و فریاد (رمان دختر بد پسر بد تر)

شادی و آرکا (رمان تیمارستانی ها)

آرشین و مهراب (با هم در پاریس) (چاپ)

خیمه شب بازی (چاپ)

زندگی سیگاری

جلد دومش انتقام آبی

پانتومیم-

به طعم خون آنلاین در کانالم

کلاهداران

یکی بود یکی نبود

roman_marjan@ کانال تلگرامم

marjan_faridi_m2@ اینستاگرامم

#کنترل_ذهن

ریشه "MK" شاید به "Mind Kontrolle" برگردد. ترجمه واضح واژه آلمانی "Kontrolle" به انگلیسی "Control" است (منبع 7). گروهی از پزشکان آلمانی نازی، سرمایه بسیار با ارزشی برای ایجاد MK ULTRA بودند. ارتباط بین آزمایشهای اردوگاههای کار اجباری و پروژه های بیشمار زیرمجموعه MK ULTRA به وضوح مشهود است. راههای گوناگونی که برای کنترل رفتار انسان استفاده میشد شامل پرتوافشانی، شوک الکتریکی، روان شناسی، روانپزشکی، جامعه شناسی، انسان شناسی، دست خط شناسی، اجسام آزار دهنده و ابزار نیمه نظامی بود و ماده " (lysergic acid diethylamide) LSD" گسترده ترین ماده توزیع شده بود. یک روش خاص، که با MKDELTA نشان داده شد، برای حکومت کردن بر ممالک بیگانه با استفاده از MKULTRA اجرا شد. مفاد MKULTRA یا MKDELTA برای آزار، بی اعتبار یا ناتوان ساختن اهداف به کار میرفتند (منبع 8).

از 149 پروژه شناخته شده جزئی زیر چتر MKULTRA، به نظر میرسد پروژه MONARCH که رسماً توسط ارتش ایالات متحده در اوایل سال 1960 آغاز شد (هرچند که به طور غیر رسمی خیلی زودتر آغاز شده بود)، برجسته ترین باشد و هنوز جزو اطلاعات خیلی محرمانه برای امنیت ملی تلقی می شود

MONARCH ممکن است از پروژه کوچک MKSEARCH به اوج رسیده باشد، همچون عملیات SPELLBINDER (سخنران فریبنده و مجذوب کننده)، که برای ایجاد تروریستهای "خواب رونده" برپا شد (مثل کاندیداهای منچوری {6})، کسانی که در حالت از خود بیخود پس از هیپنوتیزم می توانند با دریافت یک واژه یا عبارت کلیدی فعال شوند. عملیات OFTEN، مطالعه ای بود که برای تحت کنترل درآوردن توان نیروهای رازآلود تلاش میکرد، و احتمالاً یکی از چندین دستور سرپوش گذاری جهت مخفی کردن واقعیت پر از توطئه پروژه MONARCH بود

اسم مونارش لزوما در محدوده طبقه اشراف سلطنتی محدود نمی شود، بلکه به نوعی پروانه به نام مونارش (پروانه شهریار) اشاره دارد. وقتی شخصی از طریق القای شوک الکتریکی متحمل آسیب روحی شود، احساس میکند که سرش سبک شده است و وجود ندارد، مثل اینکه شخص همانند یک پروانه، شناور یا در حال بال و پر زدن است.

باقی مطالب و میتونید از گوگل سرچ کنید—

#نویسنده

#توجه:

دوستان تئوریه کنترل ذهن تقریباً اثبات شده

کلیه فیلم ها و کلیپ ها و عکس های مربوط بهش تو گوگل هست من فقط قسمت کوچیکی ازش و قرار دادم براتون که فکر نکنید تخیلیه

همچنین بیماریه چند شخصیتی میلاد کاملاً اثبات شده با مدارک و شواهد و تحقیق نوشتم. و اولین فردی ام ک تو یه رمان به هردوی این موضوعات پرداختم.

دوما کلیه اسم ها و مطالب رمان فقط از ذهن من برگرفته شده و واقعیت نداره.

ممنون میشم کانالم و دنبال کنید.

امیدوارم ک شخصیت های طالع و—

قصه طالع و—تکه تکه شده و کشته شده تو دیگر قصه ها نبینیم—(کپی و دزدی)

مرسی ک وقت با ارزشتون گذاشتید—

امیدوارم خوشتون اومده باشه—

دوست دارتون مرجان فریدی—

خلاص—



برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com